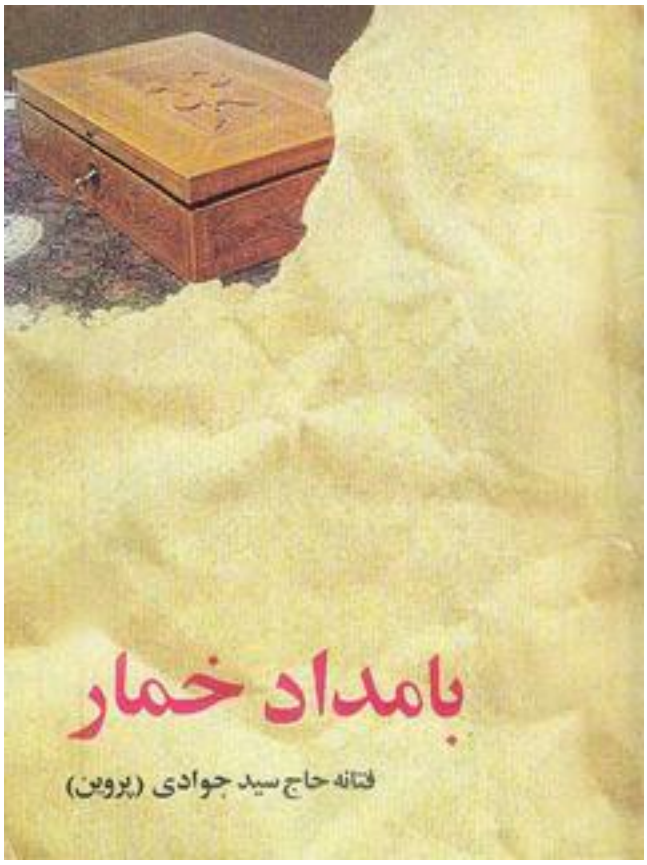


نام رمان: بامداد خمار

نویسنده: فتانه حاج سید جوادی

مگر از روی نعش من رد بشوی.

–این طور حرف نزنید مامان، خیلی سبک است. از شما بعید است. شما که می دانید من تصمیم خودم را گرفته ام و زن او می شوم.

-پدرت ناراضی است سودابه. خیلی از دستت ناراحت است.

-آخر چرا؟ من که نمی فهمم. خیلی عجیب است ها! یک دختر تحصیلکرده به سن و سال من هنوز نمی تواند برای زندگی خودش تصمیم بگیرد؟ نباید خودش مرد زندگی خمدش را انتخاب کند؟

-چرا، می تواند. یک دختر تحصیلکرده امروزی می تواند خودش انتخاب کند. باید خودش انتخاب کند. ولی نباید با پسری ازدواج کند که خیلی راحت دانشکده را ول می کند و می رود دنبال کار پدرش. نباید زن پسر مردی شود که با این ثروت و امکاناتی که دارد، که می تواند پسرش را به بهترین دانشگاه ها بفرستد، به او می گوید بیا با خودم کار کن، پول توی گچ و سیمان است. نباید زن مردی بشود که پدرش اسم خودش را هم بلد نیست امضاء کند. سودابه، در زندگی فقط چشم و ابرو که شرط نیست. پدر تو شبها تا یکی دو ساعت مطالعه نکند خوابش نمی برد. تو چه طور می توانی با این خانواده زندگی کنی؟ با پسری که تنها هنر مادرش این است که غیبت این و آن را بکند. بزرگترین لذت و سرگرمیش در زندگی سرک کشیدن و فضولی کردن درامور خصوصی دیگران است. تو نمی توانی با این ها کنار بیایی. تو مثل این پسر بار نیامده ای. تو....

سودابه از جای خود بلند شد.

-مامان، من به پدر و مادرش چه کار دارم؟

-اشتباه می کنی. باید کار داشته باشی. این پسر را آن مادربزرگ کرده. سر سفره آن پدر نان خورده. فرهنگشان با فرهنگ ما زمین تا آسمان فرق دارد.

سودابه دست ها را به پشت یک صندلی تکیه داد و به جلو خم شد.

-پس فقط ما خوب هستیم؟ ما اصالت داریم؟ فرهنگ داریم، استخوان داریم، ولی آن ها ندارند؟ ما تافته جدا بافته هستیم؟

-نه، اشتباه نکن. آن ها هم در نوع خودشان بسیار خوب هستند. نه آنها بد هستند و نه ما خوب هستیم. ولی موضوع این است که ما با هم تفاوت داریم. اعتقادات ما، روش زندگی ما، تربیت ما دو خانواده و سلیقه ها و اصول ما با هم تفاوت است. من نمی گویم کدام خوبست کدام بد است. فقط می گویم ما دو خانواده مثل دو خط موازی هستیم که اگر بخواهیم به هم برسیم می شکنیم.

-پس من نباید عاشق بشوم. نباید انتخاب کنم. بله، من حق انتخاب ندارم. باید بنشینم تا پسر فلان الدوله و نوه بهمان السلطنه به خواستگاریم بیاید؟ باید ...

-نه سودابه. سفسطه نکن. ما نمی گوییم انتخاب نکن. فقط می گوییم چشمهایت را باز کن. گول سر و ظاهر و کت و شلوار را نخور. انتخاب کن ولی با چشم باز. کورکورانه تصمیم نگیر. فقط زمان حال را در نظر نگیر. از خر شیطان پیاده شو. خودت را به خاک سیاه ننشان و کمی فکر کن. با خودت لجبازی نکن. ما از خدا می خواهیم تو ازدواج کنی. چه بهتر که با مردی ازدواج کنی که خودت او را انتخاب کرده ای و دوستش داری. ولی نمی خواهیم بدبختی ات را ببینیم. به همین دلیل هرگز با این ازدواج موافقت نخواهیم کرد.

سودابه روی از پنجره برگردانید.

-گوش کن مامان، این حرف ها رو بریز دور. استخوان ها رو بریز دور. من گفتم که یک دختر تحصیلکرده امروزی هستم. شما هم که الحمدالله تمام دنیا را گشته اید. باید بدانید دیگر نمی شود دخترها را به زور تهدید و مشت و لگد شوهر داد. من از آن دخترهای صد سال پیش اندرونی نیستم که سرعقد نیشگانشان می گرفتند تا بله بگویند. آن دوران گذشت. خوب است که بابا ادعای روشنفکری هم دارد.

مادر با لحنی دردمند گفت:

-نخیر سودابه خانم، آن دوران هرگز نمی گذرد. تا وقتی که دخترها و پسرها عاشق آدم های نامناسب و نامتجانس می شوند، این مسئله همیشه بین پدر و مادرها و پسر و دخترها بوده، هست و خواهد بود. تا وقتی که پدرها و مادرها چاه را بر سر راه فرزندانشان می بینند ولی نمی توانند چشم آن ها را باز کنند و مثل گندم برشته بالا و پایین می پرند.....

سودابه حرف مادرش را قطع کرد.

-ومی خواهند به زور آن ها را به آدم های کج و کوله استخواندار شوهر بدهند یا دختر ترشیده فلان الدوله را به ریششان ببندند؟ آهان؟ ولی نه مامان، من یکی زیر بار حرف زور نمی روم. آخر چرا نمی فهمید، این زندگی من است. می خواهم به میل خودم آن را بسازم. عهد شاه وزوزک که نیست؟

برقی در ذهن دختر جوان درخشید و با چشمانی خندان و قیافه پیروزمندانه افزود:

-تازه در عهد شاه وزوزک هم خیلی از دخترها از خود اراده نشان می دادند. زیر بار حرف زور نمی رفتند. خودشان زندگی خودشان را می ساختند. عمه جان را ببینید! مگر جلوی چشمتان نیست؟ مگر او زن مردی نشد که می خواست؟ هان؟ نشد؟ ...

چشمان مادر یک لحظه از وحشت و درد گشاد شدند. نگاه خیره ای به دخترش انداخت. دختر جوان با آن چشمان درشت میشی و موهای پرپشت مواج، بینی یونانی و لب های خوش ترکیب و پوست زیتونی، سرسختانه و مبارزه جویانه در چشم مادر خیره شده بود. زیبایی او دل مادر را بیشتر به درد می آورد. دخترش، دختر تحصیلکرده روشنفکر و هنرمندش، با پشتوانه معتبر فامیلی و به قول خود سودابه و قدیمی ترها، اصیل و استخواندار، عاشق تنها پسر یک خانواده تازه به دوران رسیده جاهل شده بود که دری به تخته خورده و ثروتی گرد آورده بودند. پدر و مادر بیچاره سودابه حتی جرئت نداشتند تا درباره سابقه این خانواده تحقیق کنند. خوب می دانستند سابقه درخشان و آبرومندی در کار نیست و بهتر است قضیه را مسکوت بگذارند. مادر آرزو داشت این پسر از خانواده ای بود که دستی تنگ و فکری باز داشتند. خانواده ای کوچک و شریف و خوشنام. در آن صورت وضع فرق می کرد. ولی متاسفانه چنین نبود. افسوس که این حرف ها به سر جوان و خام این دختر زیبارو فرو نمی رفت. به سر این عصاره شیرین زندگی، به سر این نازپرورده سختی نکشیده. گوهری که می خواست به دامان خس بغلتد. واقعا که این دختر چه قدر به عمه اش شبیه بود. نه تنها سر و شکل و سراپای وجودش. بلکه تمام خصوصیات اخلاقیش. انگار که عمه دوباره جوان شده است.

مادر سکوت را شکست و به سخن درآمد. صدایش اندوهگین و ملایم بود. مستاصل بود. به ملایمت پرسید:

-همین عمه جان خودمان را می گویی دیگر!

دختر با لجبازی ادای او را درآورد.

-بله همین عمه جان خودمان را می گویم دیگر.

- حالا او خوشبخت است؟ خیلی عاقبت به خیر شده؟

دختر با خشم و حرارت پاسخ داد:

-بله. بله. خوشبخت است. خوشبخت تر هم می شد. البته اگر آقا جان بنده، پدر استخوان دار و محترم ایشان زندگی را به کام آن ها تلخ نمی کرد. پشت به او نمی کرد. آن ها را طرد نمی کرد....

مادر مکثی کرد و پوزخند تلخی زد.

-ببین سودابه، بیا با هم قراری بگذاریم. پدرت از من خواسته به تو بگویم فکر این پسر را از سرت بیرون کنی. فراموشش کنی. دیگر حرفش را هم نزنی. ولی من با تو قرار دیگری می گذارم. مگر نمی گویی عمه ات در عهد شاه وزوزک عاشق شد؟ مگر نمی گویی تمام قید و بندها را پاره کرد؟ مگر نمی گویی عمه چنین و چنان کرد؟ فکر می کنی ارزشش را داشت؟ مگر معتقد نیستی که کار درستی کرد که پافشاری کرد و به آنچه می خواست رسید؟

-چرا. همین را می گویم و معتقد هم هستم.

-خوب، بیا قرار بگذاریم هر چه عمه جان گفت همان باشد. اگر گفت زن او بشوی بشو. اگر گفت نشو قبول کن و نشو. راضی هستی؟

سودابه مکث کرد و به فکر فرو رفت. یک لحظه سر خود را بلند کرد و با شک و تردید به مادرش نگریست. باز فکری کرد و گفت:

-به شرط آن که شما او را پر نکنید.

-یعنی چه؟ نمی فهمم؟

-یعنی یادش ندهید که بر خلاف میلش عمل کند و به من بگوید این کار را نکنم.

مادر خندید.

-خوب است که عمه جانت را می شناسی. نسخه دوم خودت است. من هم پرش بکنم، باز کار خودش را می کند. هر کاری را که صلاح بداند و دلش بخواهد می کند. ولی من قول می دهم. به شرط آن که تو هم قضاوت او را قبول داشته باشی و به حرف های او گوش کنی. بعد آزاد هستی. به قول خودت این زندگی توست. اگر دلت می خواهد خودت را توی آتش بیندازی، بینداز.

مادر از جا برخاست تا از اتاق خارج شود. دختر دردمند و خشمگین، با لحن قهرآلود دختری که عزیز خانواده است پرسید:

-باز قهر کردی مامان! هر بار که می آییم مثل دو آدم تحصیلکرده و فهمیده در این باره صحبت کنیم شما باید قهر کنی؟

-قهر نکرده ام سودابه. می روم عمه جان را بیاورم.

سودابه لب ها را به هم فشرد. روی صندلی نشست و آماده ستیز با عمه جان شد.

آفتاب عصر زمستان از پشت پرده تور بر قالی های رنگین اتاق می تابید. کتاب حافظ پدر روی میز منبت کاری وسط اتاق باز بود. تابلوهای نقاشی که دیوارها را زینت می دادند همه اصل بودند. کتابخانه پدر سرتاسر یک طرف دیوار اتاق نشیمن را می پوشاند و این به غیر از کتابخانه ای بود که در اتاق خواب خود داشت. باغبان از صبح زود برای هرس درختان و سمپاشی آمده بود. استخر در جلوی ساختمان، برخلاف تابستان، ساکت و غریب افتاده بود. بر بوته های گل های سرخ معروف ایرانی حتی یک گل هم نبود. همه هرس شده و کوتاه در انتظار نسیم بهار بودند. امسال خوشبختانه هوا چندان سرد نشده بود. درختان چنار همچون بارویی دور تا دور حیاط ششصد متری را پوشانده بودند. آفتاب اول زمستان بر برگ های سرخ و زرد آن ها سایه روشنی مطبوع به وجود آورده بود. لای دری که به حیاط می رفت گشوده بود و نسیم سردی از در توری جلوی آن عبور می کرد و از آن جا به اتاق نشیمن که اکنون سودابه در آن نشسته بود وارد می شد. دختر جوان آن را با حرص و ولع استشمام می کرد زیرا که دل درون سینه اش می سوخت.

کف راهرو و اتاق با پارکت پوشیده شده و هر جا که مناسب بود قالیچه های رنگی کرک و ابریشم افکنده بودند. بدون شک مادرش نه تنها زیبا بود، بلکه ذوق و سلیقه سرشاری نیز داشت. این زن خوش سیمای شیک پوش و جذاب که این همه برای شوهرش عزیز و لوس بود، زنی که در زندگی راحتش هرگز گردی از اندوه بر چهره اش ننشسته بود– مگر زمانی که پدر با اتومبیل در جاده شمال تصادف کرد و در آن زمان گویی این زن مرد و دوباره زنده شد. چون ماجرا به خیر گذشته بود–اکنون چنان راه می رفت که انگار تحمل وزن بدن خود را روی پاهای کشیده و خوش تراشش ندارد.

مامان بلوز سفید آستین بلند و دامن سیاه پلیسه به تن داشت و ژاکت سفید کشمیری بر دوش انداخته بود. موهای زیتونی رنگش کوتاه و مرتب بودند. بابا دوست نداشت مامان موهایش را رنگ کند. مامان به نظر او احترام گذاشته بود. آهسته از اتاق خارج شد و صدای دمپایی های طبی اش در راهرویی که به اتاق عمه جان می رفت کم و کمتر شد.

رایحه عطر ملایمی از او در اتاق به جا ماند. در طبقه هم کف به جز سالن مهمانخانه و ناهار خوری و اتاق نشیمن، فقط یک اتاق دیگر وجود داشت. اتاق عمه جان. اتاقی که پنجره کوچکی رو به باغچه داشت. بقیه اتاق ها در طبقه بالا بود. اتاق های خواب، اتاق کار پدر، اتاقی که بچه ها در آن درس می خواندند یا بازی می کردند.

خانه حکایت از ذوق سلیم و روح لطیف صاحبخانه داشت. پدر اهل هنر بود و شعر می گفت. زیاد مطالعه می کرد. مامان نقاشی می کرد. البته نقاش چندان زبردستی نبود ولی اهل ذوق بود و همین او را در چشم سودابه بیشتر محکوم می کرد. چه گونه این آدم های خوش ذوق که این همه ادعای هنر دوستی و خوش طبعی می کردند، می توانستند از جادوی عشق غافل باشند و احساسات او را نادیده بگیرند؟ چه طور می توانستند او را از ازدواج با مردی که دوست داشت منع کنند؟

مدتی طول کشید. سودابه هر لحظه بیشتر عصبانی می شد. مامان دارد او را درس می دهد. خیال می کنند من بچه هستم. بگذار هر چه دلشان می خواهد بگویند. من ... من ....

صدای تق تق عصا بلند شد. عمه جان با مامان می آمد. مامان زیر بغل او را گرفته بود. عمه جان بلوز و دامن پشمی قهوه ای و جوراب کلفت پوشیده بود. یک روسری کوچک قهوه ای و کرم بر سر کرده و در انگشت سپید پر چروکش یک انگشتر ظریف عقیق داشت. چشمان میشی اش که دیگران می گفتند روزگاری درشت بوده است، از زیر عینک با محبت می خندید. کفش پارچه ای راحتی به پا داشت و قدم برداشتن و حرکت به جلو برایش جان کندن بود.

قدش دو تا شده بود. سنش حدود هشتاد بود و کسی نمی دانست چند سال؟ با این همه گوشش خوب می شنید و درکش قوی و حواسش به جا بود. مثل همه آدم های مسن خاطرات گذشته را بسیار روشن تر از اتفاقاتی که دیروز یا یک ساعت پیش روی داده بودند به یاد می آورد و از آن ها برانگیخته می شد. چه شکلی بوده؟ زمان جوانیش چه شکلی بوده؟ زیبا؟ بلند و خوش بر و رو؟ از این ظاهر فعلی که نمی شد چیزی فهمید. همه می گفتند که سودابه شبیه جوانی های عمه جان است که البته به سودابه برمی خورد ولی هرگز به روی خود نمی آورد زیرا که عمه جان را صمیمانه دوست داشت.

این مشتی پوست و استخوان بی آزار که فقط هنگامی ظاهر می شد که حضورش ضروری بود، زمانی که سودابه کوچکتر بود هر وقت مامان و بابا مهمان داشتند و یا به مهمانی می رفتند سودابه و خواهر و برادرش به رغم وجود کلفت و پرستار، به رغم سینما و تلویزیون و کتاب های گوناگونی که در خانه بود، به اتاق عمه جان می رفتند و پایین تختخواب او کنار پاهای لاغرش می نشستند تا برایشان قصه بگوید، یا با اسباب و اثاث اتاقش ور می رفتند. مامان اگر می دید آن ها را دعوا می کرد. بچه ها، نباید به چیزهای عمه جان دست بزنید. فضولی نکنید.

عمه جان می خندید و می گفت:

-ولشان کن ناهید جان. خودم اجازه داده ام.

فقط یک صندوقچه کوچک در گنجه اتاق عمه جان بود که از اکتشاف و بازرسی بچه ها به دور مانده بود. نه این که غافل شده باشند و یا بارها تصرفش نکرده باشند و به جای چهار پایه برای این که دستشان به طبقات بالاتر برسد زیر پایشان نگذاشته باشند. بلکه به این دلیل که همیشه در آن قفل بود و هرگز به عقل کوچک آن ها نمی رسید که از عمه بپرسند درون جعبه چیست. به جز این جعبه یک تار نیز به دیوار اتاق عمه آویخته بود. سودابه تا به یاد داشت این تار در آن جا بود. یک تار کهنه عتیقه. این تار انگار حرمتی داشت که حتی بچه ها نیز به سوی آن دست دراز نمی کردند. به جز یک بار که پیمان برادر کوچک تر سودابه از حد خودش ***** کرد. در آن موقع سودابه پانزده ساله و پیمان هشت ساله بودند.

پیمان بی مقدمه دوان دوان به سوی تار رفت و دست دراز کرد تا آن را بردارد و گفت:

– عمه جان، می خواهم برایتان تار بزنم.

دستش به دسته تار خورد و ناگهان تار از دیوار جدا شد.

سودابه برای اولین و آخرین بار در عمرش صدای فریاد عمه جان را شنید:

– ای وای، دیدی شکست!

این فریاد سودابه را از جا کند و درست در لحظه سقوط تار را در میان زمین و هوا گرفت. چشمان عمه جان از حدقه درآمده بود. سر و سینه را به جلو متامیل کرده و دست ها را به سوی تار دراز کرده بود. گویی تار در هنگام سقوط تغییر جهت می داد و تصمیم می گرفت که به سوی تخت عمه جان پرواز کند و کنار او فرود آید. پیمان هم ترسید. رنگش پریده بود. نه، از عمه جان نمی ترسید. از شکستن چیزی می ترسید که اکنون همه فهمیده بودند گویی جانشینی نمی توانست داشته باشد. انگار شیشه عمر عمه جان بود. سودابه تار را به دقت در جای خود قرار داده بود و آن وقت به سوی پیمان برگشته و تهدیدی را که بارها قول آن را داده بود عملی کرده بود. چنان پس گردنش زده بود که صدای سگ بکند. بعد از آن تار از دست بچه ها در امان مانده بود.

عمه جان می آمد و بوی گندم و شاهدانه را با خود می آورد. امکان نداشت سر گنجه عمه جان بروید و کیسه گندم و شاهدانه در آن پر و آماده تعارف نباشد. نه این که شکلات و کیک و آب نبات نداشته باشد. عمه جان انگار در اتاقش مغازه شکلات و آدامس و آب نبات فروشی داشت. همیشه از بهترین نوع آن ها، همیشه می گفت:

– این شکلات را بگیر پیمان جان. ولی بعد از شام بخوری ها. وگرنه مامان دعوایت می کند.

– یا سودابه، آدامس می خواهی یا آب نبات؟

و یا رو به خواهر کوچک تر سودابه می کرد و می پرسید:

– سپیده جان، تو آدامس می خواهی یا شکلات؟

- من گندم و شاهدانه می خواهم عمه جان.

و هر سه در یک نشست ته کیسه گندم و شاهدانه را بالا می آوردند و باز فردا روز از نو روزی از نو. گاه بچه ها در حیرت بودند که در صندوقچه عمه جان چیست؟ دیگر چه خوراکی می تواند در آن پنهان شده باشد؟ ولی چون عقلشان به جایی نمی رسید، رهایش می کردند و پی کار خود می رفتند.

اکنون مامان در حالی که با یک دست زیر بازوی عمه جان را گرفته بود با دست دیگر آن جعبه را حمل می کرد. دل در سینه سودابه فرو ریخت. گویی حضور آن صندوقچه چوب شمشاد قدیمی پر نقش و نگار سندی بود که بیش از همه او را محکوم می کرد.

عمه جان نشست و صندوقچه روی میز مقابل او قرار گرفت. مامان جمیله را صدا زد تا برای عمه جان چای بیاورد. یک ظرف کریستال کوچک پر از بیسکویت روی میز بود. عمه جان رو به سوی زن برادرش کرد و پرسید:

- داداش خانه نیست؟

چه سوال بی معنایی. جای اتومبیل برادرش در گاراژ ته حیاط کنار اتومبیل ناهید خالی بود.

- رفته بیرون.

- کجا رفته؟

- رفته اسکی. پیمان و سپیده را برده اسکی.

ولی سودابه خوب می دانست که بابا رفته تا مادر و دختر بدون حضور او، در صورتی که بر سر یکدیگر فریاد بکشند، او مجبور به دخالت و اعمال قدرت نشود. جمیله چای آورد و رفت. مامان هم به دنبالش رفت و در حالی که در اتاق را می بست گفت:

- نصیحتش کنید. شما را به خدا نصحیتش کنید.

سکوت در اتاق برقرار شد. سودابه از این که عمه جان تظاهر به ندانستن می کرد خسته شد و با عصبانیت گفت:

- خوب نصیحتم کنید دیگر، عمه جان.

باز هم عمه جان ساکت بود.

- مامان می گوید اگر شما موافقت کنید، آن ها هم موافقت می کنند و اگر نکنید آن ها هم موافقت نمی کنند.

به عمه جان می نگریست. یک کلام بگو و جانم را خلاص کن. آره یا نه؟ ولی عمه جان ساکت و گرفته بود. از پنجره به بیرون می نگریست. عاقبت با صدایی گرفته، انگار که با خودش حرف می زند، آهسته گفت:

- آخر وقتش رسید.

- چی؟

عمه جان برگشت و به او خیره شد:

- من چه کاره هستم که به تو بله یا نه بگویم دختر جان؟ من فقط قصه خودم را می توانم برایت بگویم. آن وقت این تو هستی که باید تصمیم بگیری.

سودابه با بی حوصلگی گفتک

- عمه جان، صد دفعه از این قصه ها برایم گفته اید. قصه شیطانی های خودتان را که بچه بودید برایم گفته اید ولی ...

- نه جانم. اصل کاری را نگفته ام. آن را گذاشته بودم برای امروز. اگر یک بار اصل آن را می گفتم، دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. سالی صد بار تکرارش می کردم. خوب، پیری و بی همدمی است دیگر! آن وقت دیگر آن اثری را که باید داشته باشد نداشت ...

عمه جان باز ساکت شد. بعد بی مقدمه پرسید:

- خیلی دوستش داری؟

- آخ، آره عمه جان خیلی ولی هیچ کس نمی فهمد ...

چشمان عمه جان برق زد. یک لحظه انگار که چشمانش جوان شد. جوان، درشت، میشی و درخشان. آیا این واقعا نگاه عمه جان بود یا سودابه تصویر خود را در چشم او دیده بود؟ حالا می فهمید که چرا می گویند سودابه شبیه عمه جان است.

- من می فهمم.

و باز ساکت شد.

سودابه آهی کشید که شبیه به نفس کشیدن بود. یا نفسی که به صورت آه، بیرون آمد و عمه جان لبخند زد.

- سودابه جانم، مواظب باش. خیلی مواظب باش. کاری نکن که عاقبتت مثل من بشود. تنها، بدون فرزند. در خانه این و آن مزاحم و سربار باشی. نه، من ناشکری نمی کنم. نسبت به پدرت حق ناشناس نیستم. مرا در خانه خودش جا داده، اموال مرا سرپرستی کرده.

نمی گویم در حق من کوتاهی کرده. زحمتم را کشیده. تمام اموال من مال شماهاست. مال بچه های برادر و خواهرهایم. نوش جانتان، من که وارثی جز شماها ندارم. با این همه خودم شرمنده ام. می دانم که سربار مادرت هستم.

- اوه عمه جان ...

- نه عزیز دلم، گوش کن. مادرت هم با من مهربان بوده، دختر خود منست. ولی خوب، بالاخره هر زنی خواهان یک زندگی زناشویی تنها و مستقل است. بدون مزاحم. من خوب می دانم چه می گویم. خیلی سخت است آدم را بنا بر ملاحظاتی تحمل کنند. آخ جان دلم، هر چه اطرافیان مهربان باشند، باز هم بچه خود آدم که نیستند. بچه آدم بدش هم خوبست. اگر توی سر آدم هم بزنند شیرین است ...

- عمه جان پس ما چی؟ جای بچه های شما نیستیم؟

- چرا عزیزم، چرا. مخصوصا تو. تو که خود من هستی. روزی صد دفعه خدا را شکر می کنم که تو در این خانه هستی. هر وقت از بیرون می آیی و از اتومبیل مادرت پیاده می شوی، ده دفعه قربان صدقه قد و بالایت می روم. وان یکاد می خوانم و از دور به طرفت فوت می کنم. دعا می کنم الهی سفید بخت بشوی. هر سه تان سفید بخت بشوید. الهی از دست خودتان نکشید. دلم می خواست هیچ وقت این صندوقچه را جلوی تو باز نمی کردم. تو این چیزها را می دانستی؟

سودابه هیچ چیز نمی دانست.

عمه جان به جلو خم شد و یک کلید قدیمی از زنجیر طلایی که به گردن داشت بیرون کشید و در صندوقچه را گشود. سودابه با حیرت گفت:

- اوه ... عمه، پس کلیدش این جا بوده؟

عمه خندید:

- آره شیطونک ها. هر سه تایتان از بچگی دنبال کلیدش بودید، مگه نه؟

در صندوقچه جز مقداری خرت و پرت، کاغذهای زرد شده، یکی دو عکس و یک طلاقنامه هیچ نبود. این بود صندوقچه قیمتی عمه جان. درون آن نه عروسک بود، نه شکلات، نه کش تیر و کمان برای گنجشک ها و نه پارچه و پولک برای دوختن لباس عروسک ها. از هیچ یک از آن اشیایی که در دوران کودکی برای سودابه و خواهر و برادرش حکم گنج را داشت خبری نبود. حتی لواشک و قره قوروت و آلبالو خشکه هم در آن پیدا نمی شد. پس برای چه او در این صندوقچه تا این حد بی ارزش را قفل می کرد؟

عمه جان چای خود را نوشید، در مبل فرو رفت و به عقب لم داد و دسته عصا را به دست گرفت. دو پای خود را دراز کرد. مچ پای چپ خود را روی مچ پای راست انداخت. اولین بار بود که از درد پا نمی نالید. به چشمان سودابه نگریست و با محبت پرسید:

- اگر از اولش برایت بگویم خسته نمی شوی؟

سودابه با اشتیاق گفت:

- نه عمه، نه، خسته نمی شوم.

بهار بود سودابه جان، بهار. ای لعنت بر این بهار که من هنوز عاشقش هستم. اوایل سلطنت رضا شاه بود. همین قدر می دانم که چند سالی از تاجگذاری او می گذشت. چند سال، چهار سال؟ پنج سال؟ سه سال؟ نمی دانم. از من نپرس کی قاجار رفت و کی رضا شاه آمد. سر و صدا و تق و توق بود. حرف از رفتن قاجار بود. حرف از سردار سپه بود. حرف از تاجگذاری رضا خان بود. ولی من نمی دانم. انگار در این دنیا نبودم. در دنیایی دیگر بودم. آنچه دلم می خواست همان در یادم مانده.

عمه جان ساکت شد. چانه را روی عصا نهاد و به باغ یخزده خیره شد.

انگار همین دیروز بود... آخ سودابه جان که عمر چه قدر زود می گذرد.... و به خدا که خداوند چه عمر کوتاهی به ما داده و تازه بیشتر این دوران کوتاه حیات هم یا به بچگی می گذرد یا به پیری. دوران لذت چه قدر کوتاه است. قدیمی ها چه درست گفته اند: « مانند عمر گل. » تو هم تا مثل من پیر نشوی معنای این حرف را نمی فهمی. نمی فهمی عمر برف است و آفتاب تموز، یعنی چه؟ الهی که پیر بشوی دختر جان....

عمه جان ساکت شد و به باغ خیره گشت. یادش رفته بود؟ یا دوباره خوابیده بود؟

عمه جان!

سکوت.

عمه جان!

عمه گریه می کرد.

نمی دانم. از قاجار هیچ نمی دانم. از رضا خان هیچ نمی دانم. از دنیا غافل بودم سودابه جان. چون عاشق بودم. هر که خواهد بیا و هر که خواهد گو برو. جهان می خواهد زیر و رو شود. چه اهمیتی دارد؟ فقط او بماند. مگر نه؟

عمه جان با چشمان اشک آلود در چشمان سودابه نگریست و لبخند عاشقانه غمناکی زد. مانند لبخند یک دختر جوان. چشمان سودابه هم غرق اشک بود.

عمه دوباره پرسید:

- که گفتی خیلی دوستش داری؟

سودابه شیفته وار پاسخ داد:

- آره عمه جان.

- خدا به دادت برسد دختر جان. خدا به دادت برسد.

بله بهار بود و خانه ما غرق گل و گیاه شده بود. بیرونی و اندرونی پر از گلدان های گل بود. حیاط خانه پدریم، حیاط نگو، باغ بهشت. ظهرها بوی غذاهای خوشمزه از آشپزخانه ته حیاط و پشت درخت ها بلند بود و با بوی گل ها درهم می آمیخت. آب حوض تمیز و پاک بود. آخر از خانه ما قنات رد می شد. و با این همه آب انبار و پاشیر علیحده هم داشتیم. همان ته حیاط. با فاصله کمی از آشپزخانه. دایه ما بچه ها از کنار حوض رد نمی شد چون می ترسید آب به دامنش ترشح کند و نجس شود. فیروز خان، درشکه چی پدرم که اهل جنوب بود و عاشق آب، هر وقت که به مناسبت کاری به حیاط اندرون می آمد، می پرسید:

- دایه خانم، ترشح آب نجس است یا ادرار بچه ها؟

دایه خانم می گفت:

- پهن اسب، ذلیل شده.

فیروز خان غش غش ریسه می رفت. حالا به خودم می گویم شاید این هم یک جور خوش و بش کردن بود.

این قدر توی خانه ما، توی بیرونی و اندرونی، کلفت و نوکر و باغبان و برو و بیا بود که همه شان یادم نیست. روزی نبود که هفت هشت نفر سر سفره آقا جانم نان نخورند. لقب پدرم بصیرالملک بود و سه چهار پارچه ده و آبادی داشت. مرد با سواد و تحصیلکرده ای بود. یکی دو سالی در روسیه درس خوانده بود. شاعر بود. روشنفکر بود. عاشق اپرا بود که در روسیه تماشا کرده بود. آقا بود. پدر مهربانی بود. با بچه هایش خیلی خوب تا می کرد. حالا فکر نکنی مثل داداشم بود که می نشیند با بچه هایش بحث سیاسی و علمی و هنری می کند ها! ولی خوب، برای دوران خودش به اصطلاح خیلی امروزی بود. با این همه ما باز هم از او حساب می بردیم. مادرم، سودابه جان، واقعا نازنین بود. مثل اسمش.

پدرم عاشق او بود. البته باز هم به رسم همان زمان خودشان. پانزده سال از پدرم کوچکتر بود. دختر یکی از تجار معروف و صاحب نام و معتبر بود و برای پدرم سه دختر آورده بود که من دومی بودم. یک آقا به پدرم می گفت و ده تا آقا از دهانش می ریخت. خواهر اولم ازدواج کرده بود و یک پسر داشت. محمود. چشم خاله ام دنبال خواهر کوچک ترم خجسته بود. می خواست او را برای پسرش بگیرد. خواهرم پنج شش سال از من کوچکتر بود. ولی فعلا نوبت من بود که بزرگ تر بودم.

مادرم آرزوی یک پسر داشت. در آن زمان سی و دو سال بیشتر نداشت و یکی دو هفته بود که از بوی غذا حالش به هم می خورد. بله، مادرم باز حامله شده بود و ویار داشت. پدرم می گفت: «نازنین خودت رو خسته نکن» یا «نازنین غذای قوت دار بخور» ، « نازنین این کار را نکن، نازنین این کار را بکن.» حالا در این هیر و ویر قرار بود برای من هم خواستگار بیاید.

ما یک معلم سرخانه داشتیم که به مادرس می داد و خانم باجی همسرش خیاط سرخانه ما بود. زن بیچاره، نا غافل دل درد گرفت و شبانه مرد. مادرم با آن حال ویار پرپر می زد که محبوبه لباس ندارد. دایه جانم می گفت:

– خانم جان، محبوبه یک صندوق پر از لباس دارد. چرا با خودتان این طور می کنید؟

مادرم می نالید:

– وای دایه خانم، دست به دلم نگذار. هر کدام را صد دفعه پوشیده.

آخر فکری به نظر دایه خانم رسید. چادر سر کرد و داوان دوان به منزل همه ام رفت. آن ها یک خیاط خوب و خوش دست و پنجه داشتند که الته سال ها بود حتی اسمش را هم به مادرم نمی گفتند. آخر زنها همیشه از این چشم و همچشمیها داشته اند. ئلی نمی دانم دایه خانم چه زبانی ریخت و چه گفت که عمه جانم به قول دایه ها سگرمه ها را در هم کشید و گفت:

– اگر چه می دانم نازنین خانم از اول چشمشان دنبال این خیاط بوده و این حرف ها بهانه است، ولی به خاطر دختر برادرم می فرستم فردا عصری بیاید منزلتان. ولی از قول من به نازنین خانم بگو، خانم ما که هر کاری از دستمان بر بیاید کوتاهی نمی کنیم. شما هم آن قدر با ما سر سنگین نباشید.

پدر در اندرونی بود که دایه مخصوصاً جلوی او پیغام را به مادرم رساند. مادرم با چشمانی که از شوق پیدا کردن یک خیاط خوب برق میزد و از پیغام عمه جانم متعجب و باطناً غضبناک بود رو به آقا جانم کرد و گفت:

– وا، چه حرف ها! می بینید آقا؟ البته خدا عمرشان بدهد. خانمی کردند که خیاطشان را فرستادند. ولی من نمی دانم چه کوتاهی، چه جسارتی در حق کشور خانم کرده ام که هر دفعه به یک بهانه صحبتی می کنند که دلگیری پیش بیاید. انگار خوششان می آید مرا بچزانند.

پدرم با متانت رو به مادرم کرد و گفت:

– پس خانم، شما باز خانمی کنید و لطفاً کوتاه بیایید تا واقعاً دلگیری پیش نیاید. موضوع را هر قدر کشش بدهید بدتر می شود.

– ولی آقا ...

– ولی آقا ندارد. هر که گوش را می خواهد گوشواره را هم می خواهد. من که شما را روی چشمم می گذارم. گناه خواهرم را هم به بنده ببخشید.

مادرم با شرمندگی گفت:

– خدا مرگم بدهد آقا. چه فرمایشاتی می فرمایید. شما تاج سر ما هستید. چشم، باز هم به خاطر گل روی شما چشم.

پدرم رو به دایه کرد و گفت:

– در ضمن دایه خانم آدم هر حرفی را نقل قول نمی کند.

دایه خانم رنجیده خاطر گفت:

– والله آقا، به ما دستور دادند. ما هم گفتیم.

– بعد از این دستورات را الک کنید. خوب هایش را بگویید، بدهایش را نگویید.

فوراً فهمیدم بند دل مادرم پاره شد. اگر دایه قهر میکرد و می رفت، آن هم حالا که مادرم حامله بود، پیدا کردن یک دایه تر و تمیز و با تجربه مثل او که حالا سال ها بود با ما خانه یکی شده بود مکافات بود. مادرم فوراً پا در میانی کرد.

– خوب، البته من هم بی تقصیر نبودم. بی خود از کوره در رفتم. آخر آدم حامله ضعیف و کم طاقت هم می شود.

و قضیه فیصله پیدا کرد. دعواهای پدر و مادرم در همین حد بود .انگار که دکلمه می کردند .یا با هم مشاعره می کردند .هر کدام به خوبی می دانستند در کجا باید کوتاه بیایند .از گل نازکتر به هم نمی گفتند .خطاهای یکدیگر را به رو نمی آوردند .این گذشت ها تا آنجا بود که همگی می دانستیم وقتی پدرم دو هفته یک بار شب های سه شنبه بیرون میرود وشب به خانه بر نمی گردد در منزل عصمت خانم همسر دومش می خوابد .ولی نمی دانستیم ایا مادرم هم می داند و به روی خودش نمی اورد یا واقعا نمی داند .

پنج سال پیش از آن .وقتی من ده سالم بود و مادرم خجسته را زاییده بود پدرم ابدا اظهار ناراحتی نکرد .حتی مثل همیشه برای مادرم یک سینه ریز طلا هم خریده بود ولی اغلب می دیدیم که در حیاط یا منزل قدم می زند و در خودش فرو رفته است .تا این که شبی به مادرم گفت :که به منزل میرزراحسن می رود .میرزا حسن خان مرد محترمی بود از خانواده های شریف که دستش چندان به دهانش نمی رسید .از دایه می شنیدم که می گفت : «خانوم خانوما» خدمتکاران مادرم را اینطور صدا می کردند می گویند اهل شعر وادب است وخوب تار می زند ولی از او بدشان می آید چون اهل دل و خوشگذرانی است و هر وقت آقا از خانه او بر می گردند دهانشان بوی زهر ماری می دهد .

آن شب گویا پدرم افراط می کند و سرش گرم می شود وسفره دل را پیش میرزا حسن خان باز می کند که چقدر دلش پسر می خواهد و زنش چطور دختر زا از آب در آمده است .میرزا حسن خان هم نامردی نمی کند خواهر زشت و بیوه خودش را که مثل چوب کبریت لاغر و زشت بوده برای پدرم صیغه می کند ومی گوید او از شوهر اولش یک پسر دو سه ساله دارد .شاید برای شما یک پسر بیاورد .شما فقط سرپرست او باشید و سایه تان بالای سرش باشد همین کافی است .صبح که پدرم از خواب بیدار می شود

مثل سگ پشیمان می شود ولی دیگر کار از کار گذشته است و نمی توانسته از سر قول خود برگردد .همان شب عصمت خانم حامله می شود و نه ماه بعد دوقلو برای پدرم می زاید هر دو دختر هر دو سر زا می روند .بعد از این جریان پشت دستش را داغ کرد که دیگر لب به زهر ماری نزند البته مطابق قولی که به حسن خان داده بود هر پانزده روز یک بار به سراغ عصمت خانم می رفت ولی او دیگر حامله نشد .

گفتم پدرم عاشق مادرم بود مادرم نسبت به زمان خود زیبا بود زنی نسبتا چاق سرخ وسفید با موهای روشن چشمان درشت ومیشی وقد متوسط .شنیدم که پدرم گفته بود همسرش شبیه خانم های زیبا و متشخص روسیه است .مادرم هر بار که خانم های فامیل یا دوست و آشنا این جمله را از پدرم نقل می کرد از فرط شادی از خنده ریسه می رفت .

دور افتادم .داشتم می گفتم بهار بود و قرار بود فردا عصر خیاط عمه به خانه ما بیاید .سه هفته دیگر شب تولد حضرت رضا (ع) بود وقرار بود شازده خانم همسر عطاء الدوله برای خواستگاری به منزل ما بیاید. خواستگاری من برای پسرش.

سودابه هیجان زده پرسید:راست می گویی عمه جان؟ همان که سال ها از رجال معروف ایران بود؟ وای باورم نمی شود. راستی او خواستگار شما بوده؟ باور کن جانم. باور کن. ولی من او را رد کردم.وای عمه جان، چه حما... سودابه زبانش را گاز گرفت. چی؟

عمه جان لبخند زد.

آراه می گفتم. وسط حرفم نپر. یادم می رود. او حدود ده پانزده سالی از من بزرگتر بود و می گفتند تازه از فرنگ برگشته. دخترهای خانواده های محترم برایش غش و ضعف می کردند. همسر اولش سر زا رفته بود. آن زمان خیلی از زن ها این طوری می مردند ... مثل حالا نبود که حکیم و دوا سر هر کوچه باشد.

خلاصه در آن موقع من پانزده ساله بودمو روی یک سنگ هزار تا چرخ می زدم. سرحال و سر دماغ بودم. معنای شوهر را نمی دانستم. فقط می دانستم که اگر یکی دو سال دیگر هم بگذرد، پیر دختر می شوم ...

· سودابه قهقهه زد. عمه جان هم می خندید.

بله، هر زمان اقتضایی دارد. آن موقع هیجده ساله ها و بیست ساله ها پیر دختر بودند. مادرم دستور داد فیروز خان کالسکه را اماده کند. رفت که برای من پارچه بخرد و دایه را هم با خود برد. وقتی برگشت، مثل همیشه به صندوقخانه رفت تا چادرش را بردارد و آن جا بگذارد. من هم به دنبال او و دایه که پارچه ها را می آورد رفتم تا ببینم مادرم چه دسته گلی به آب داده و چه خریده.

مادرم در حالی که چادر از سر برمی داشت به دایه گفت:

- همه روز به روز پیرتر می شوند دایه خانم. این پیرمرد نجار سرگذر چه چوان شده!

و خندید. سر به سر دایه می گذاشت. دایه گفت:

- چه حرف ها می زنید. این که آن پیرمرده نیست. آن بیچاره نا نداره راه بره. دائم یک گوشه داراز کشیده. دستش به دهانش نمی رسه ولی پول نان شبش را بالای دود و دم میده. حالا هم رفته خوابیده خانه و دکان را سپرده دست این یک الف بچه. مثلاً شاگرد گرفته.

مادرم گفت:

- پسر با نمکی است.

همین. همه فراموش کردیم. گاه با خودم می گویم شاید همین یک جمله مادرم شعله را روشن کرد. شاید همین حرف مرا کنجکاو کرد و به صرافت انداخت. شاید هم قسمت بود.

خیاط آمد. زن چاق خوش رو و خوش اخلاق با قیافه ای نورانی بود. خدا رحمتش کند. تا توانست تملق مادرم را گفت و قربان صدقه من رفت. من تازه از خواب بیدار شده بودم. سینی صبحانه جلو رویم پر از نان قندی و کره ای که از ده می آوردند و پنیر خیکی و مربا بود. دایه پشت سر هم برای من و مادر و خواهر کوچک ترم چای می ریخت. من و خواهرم می خوردیم و مادرم عق می زد. دایه و خیاط یک صدا قربان صدقه اش می رفتند تا بخورد و جان بگیرد. آخر سر مادرم خسته و ما سیر شدیم. سینی دیگری برای انیس خانم خیاط آوردند. ما بیرون رفتیم تا او به میل دل ناشتایی بخورد. می دانستیم در خانه اش صبحانه خورده ولی ای صبحانه کجا و آن کجا؟ واقعاً که ارزش دوباره خوردن را داشت.

مادرم برای ناهار مهمان داشت. خاله ها، زن عمو، عمه جان و زن دایی می آمدند. از آشپزخانه آن سوی حیاط بوی مرغ و برنج اعلای رشتی و روغن کرمانشاهی می آمد و همه را مست می کرد.مادرم پای اسباب بزک روی چهار پایه نشست. یادم می آید دور تا دور اتاق مهمانخانه اندورنی را که ما به آن پنجدری می گفتیم، مبل های سنگین از مخمل سرخ جا داده بودند. در برابر هر دو مبل یک میز چوب گردوی نسبتاً کوچک قرار داشت. تابستان ها در اتاق نشیمن که دور تا دور آن مخده چیده بودند می نشستیم. مخده ها گلدوزی شده و پشتی ها مروارید دوی شده بودند. زمستان ها کرسی بود. در زمستان ها پدرم دوست داشت کنار بخاری دیواری در پنجدری بنیند، صدای ترق ترق هیزم ها را گوش کند و من برایش کتاب حافظ یا لیلی و مجنون و نظامی را بخوانم. خیلی با صفا بود.

زن فیروز درشکه چی که به خاطر پوست تیره اش به او دده خانم می گفتیم جعبه بزک مادرم را آورد و خودش بادبزن به دست بالای سر او ایستاد. مرتب مادرم را باد می زد تا مبادا عرق کند و سفیداب و سرخاب روی صورتش گل شود. من محو تماشا بودم. مادرم تشر زد:

- مگر تو کار و زندگی نداری دختر؟ به چه ماتت برده؟ این چیزها برای دختر تماشا ندارد.

و در حالی که سرمه به چشم می کشید گفت:

- برو پیش انیس خانم. خدا کند لباست تا شب تمام شود.

لباسم تا شب تمام نشد. به قول انیس خانم خم رنگرزی که نبود. از آن جا که قرار بود غیر از دو دست لباس یک چادر وال سفید گلدار هم برایم بدوزد و همه این ها لااقل دو سه روزی وقت می خواست، مادرم از انیس خانم خواست که این دو سه شب را در خانه ما بماند. البته انیس از خدا می خواست. سور و ساتش حسابی در خانه ما به راه بود. ولی باید یک نفر به پسر و عروسش خبر می داد. مادرم گفت آقا فیروز با درشکه برود و خبر بدهد. ولی راه دور و کوچه پسکوچه بود. شب هنگام رفتن مهمانها، خاله کوچکم با اصرار خواست که مرا به خانه خودش ببرد. مادرم با این شرط که فردا صبح زود برای امتحان لباسهایم برگردم موافقت کرد.

می خواستیم سوار کالسکه خاله بشویم که فکری به ذهن انیس خانم خیاط رسید:

- اگر زحمت نباشد سر پیچ کوچه سوم منزلتان نزدیک سقاخانه یک دکان نجّاری است. شاگرد دکان منزل ما را بلد است. خانه اش دو سه کوچه بالاتر از کوچه ماست. دم دکان، کالسکه چی یک دقیقه بایستد و به او پیغام بدهد که من امشب این جا می مانم و بگوید که به پسرم خبر بدهد. آن وقت دیگر لازم نیست فیروز خان تا منزل ما برود.

خاله و من و دختر خاله که تقریباً همسن و سال بودیم شاد و شنگول عقب کالسکه نشستیم. من آخرین نفری بودم که سوار شدم و طرف راست نشسته بودم. کمی که رفتیم، پیغام انیس از یاد هر سه ما رفت ولی کالسکه چی وظیفه شناس بود و فراموش نکرده بود. کالسکه نزدیک یک دکان کوچک دودزده ای ایستاد. نزدیک غروب بود. داخل مغازه از چوب و تخته و خرده چوب و تراشه پر بود. وسط مغازه یک نفر روی یک میز چوبی کهنه خم شده و تخته ای را رنده می کشید. شلوار سیاه دبیت گشاد به تن داشت و پیراهن چلوار سفیدش که روی شلوار افتاده بود تا زانو می رسید. آستین ها را بالا زده و موهای بلندش که روی پیشانی ولو شده بود با هر حرکت سرش که روی تخته خم بود موج می خورد. بیشتر به دراویش شباهت داشت تا یک نجار. آن زمان موی مردها کوتاه و روغن خورده به سر چسبیده بود مثل موی تمام مردهایی که من در خانواده خودم می دیدم. مثل تمام اشراف. ولی این موها وحشی و رها بودند.

به صدای ایستادن کالسکه سر بلند کرد و به بالا نگریست. نگاهش از سورچی به سه زن مسافر با چادر و چاقچور و روبنده افتاد و دوباره به سوی کالسکه چی منحرف شد. تعجب کرده بود. این خانم ها با این درشکه مجلل چه کار می توانستند با او داشته باشند. کالسکه چی صدا زد:

- آهای جوان .

بی اعتنا جلو آمد و با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد و گفت:

- بله!

حرکت دستش که عرق از پیشانی می سترد به نظرم شیرین آمد. با نمک بود. فقط همین. پیغام را شنید و گفت:

- چشم

نه او با ما حرف زد و نه ما با او. و دیگر از خاطرم رفت.

- این چه جور مغزیی است خریده ای دایه جان! مگر من دختر کولی هستم؟

دایه خانم با اعتراض گفت:

- خوب محبوبه جان، من چه می دانم ننه. گفتی صورتی باشد، نبود. من هم قرمز خریدم.

مادرم با ناراحتی نوار را در دستش گرفت و بالا برد:

- آه دایه خانم. من که مستوره داده بودم.

- خوب نداشت خانوم جان.

با حرص گفتم:

- خودم می رم می خرم. از کجا خریدی؟

- از دهانه بازارچه.

مادرم با بی حوصلگی گفت:

- با گالسکه برو که زود برگردی.

دایه خانم گفت:

- وای خانم جان، دو قدم راه که بیشتر نیست. خودم باهاش می روم و می آیم.

از حرف دایه تعجّب کردم. زن تنبل چه طور این قدر زرنگ شده بود؟ نگو که نذر داشت برای شفای سر دردش شمع روشن کند. بیچاره میگرن داشت. آن زمان کسی چه می دانست میگرن یعنی چه؟

انیس خانم به التماس گفت:

– پس دایه خانم قربان قدمت، ببین آن نجاره پیغام مرا به پسر و عروسم داده یا نه؟ دلم جوش می زند. این پسره یک کمی سر به هواست. در ضمن بگو باز هم برود منزل ما بگوید اگر من دیر امدم نگران نوشند، شاید یک روز دیگر کارم طول بکشد.

حدود ظهر بود. دکان نجاری هنوز بسته بود. پس به دنبال خرید رفتیم و نوار را گرفتیم. وقت برگشتن از دور صدای خِرخِر اره کردن را شنیدم. دایه خانم گفت:

– خوب. الحمدالله دکان را باز کرده. ای آدم گل و گیوه گشاد! محبوبه جان، صبر می کنی من این دو تا شمع را روشن کنم؟

با بی حوصلگی پا بر زمین کوبیدم. دایه التماس کرد:

– قربان قدت بروم الهی، یک نوک پا، صبر کن.

– پس زود باش. خیلی طولش نده.

– می خواهی تو پیغام انیس خانم را به شاگرد نجّار بدهی تا من هم شمع را روشن کنم؟ ولی به خانوم جانت نگویی من داشتم شمع روشن می کردم ها. بگو دایه جان خودش با نجّار صحبت کرد. باشه؟ وگرنه پدرم را در می اورد.

با بی حوصلگی گفتم:

– خیلی خوب، باشد. زود روشن کن و دنبالم بیا. من یواش یواش می روم تا برسی.

هوا آفتاب بود ولی شب قبل باران مفصلی باریده و زمین را گل آلود کرده بود. وقتی به دکان رسیدم، جوانک مثل روز گذشته، فارغ از همه جا، غرق رنده کردن بود. دم در دکان ایستادم و حواسم جمع بررسی لبهٔ گل آلود چادرم بود. لبهٔ چادرم را کمی بالا کشیدم و بی اراده گفم:

– آه.

صدای رنده متوقّف شد و کسی با لحنی گیرا و خوش آهنگ گفت:

– آه به من دختر خانم؟

سرم را بلند کردم و چشمانش را دیدم. گردن کشیده و عضلات برجستهٔ زیر پوست گردنش که تیره بود و رگی برجسته داشت؛ آستین های بالا زده و دست های محکم و قویش؛ موهایش را که بر پیشانی ریخته بود؛ بینی عقابی و پوزخندی را که بر لب داشت. زیبا بود؟ نمی دانم. زشت بود؟ نمی دانم. ولی مرد بود. مردانه بود. این بازوها می توانستند تکیه گاه باشند.

در شرایط معمولی جواب سلام او را هم نمی دادم. عارم می شد با افراد این طبقه همکلام شوم. ولی حالا بهار بود. چه مرگم شده بود؟ نمی دانم. گفتم:

- چرا آه به شما؟ مگر شما آه هستید؟

- لابد هستم و خودم خبر ندارم.

بوی چوب رنده شده در بینی ام پیچید. چه بوی مطبوعی. بوی کار و تلاش. انگار بوی تازه ای به بوهای بهار افزوده شد. ماحصل حرکات عضلات. ساکت به او نگاه کردم. از پشت پیچه چه طور فهمید جوان هستم؟ شاید از لحن صدایم بود. گفتم:

- برایتان پیغامی دارم.

با تعجّب نگاهم کرد. به زن جوانی که او را موٌدبانه شما خطاب می کرد و برایش پیغام داشت. پرسید:

- برای من؟

- بله

- من رحیم نجّار هستم ها!!

چه اسم قشنگی. به دلم نشست.

- می دانم.

- شما کی هستید؟

- دختر بصیرالملک.

آهسته رنده را زمین گذاشت و موٌدب ایساد.

- سلام خانم. ببخشید نشناختم. لابد پیغام برای پسر انیس خان است.

- بله. زحمت است ولی بگویید شاید کارشان در منزل ما طول بکشد. نگران نشوند.

- به روی چشم.

- یادتان که نمی رود؟

- اگر زنده باشم نه.

زبانم لال شود که گفتم:

- خدا کند همیشه زنده باشید.

یک لحظه مات ایستاد و نگاهم کرد و ان پوزخند دوباره گوشهٔ لبش ظاهر شد و گفت:

– فقط برای اینکه پیغام شما را برسانم؟

به سرعت گفتم:

– خداحافظ.

دیگر زیادی پررو شده بود. برگشتم و به راه افتادم. تازه دایه لخ لخ کنان از کنار سقّاخانه راه افتاد. نسبت به او خشمگین شدم. زن احمق، تنبل. جان می کند تا راه برود. نسبت به خودم خشمگین شدم. ای دخترهٔ بی عقل. زیر روبنده با غضب ادای خودم را در آوردم: « خدا کند همیشه زنده باشید » ای احمق، نفهم، درازگوش. از او خشمگین شدم. شاگرد نجّار بی سر و پا. تا به این آشغال ها رو بدهی پر رو می شوند. لات آسمان جُل.

دوباره صدای رنده بلندشد و دلم فرو ریخ. یعنی چه؟!

همه چیز آماده بود. شیرینی می پختند. من که عاشق باقلوا بودم عقم می گرفت. از نان نخودچی حالم به هم می خورد. از گُل بدم می آمد. دلم می خواست لباس های نوی خود را تکّه پاره کنم. چه دردم بود؟ نمی دانستم. فقط دلم می خواست بمیرم. یا بمیرم یا که؟ ... یا ... که؟ نمی دانستم.

در عرض یک هفته دوباره با کالسکه از برابر دکّان نجّاری رد شدم. رنده و رنده و رنده. مردک پر رو کالسکهٔ ما را شناخته بود. یک هفته است آدم جرئت نمی کند از خانه اش بیرون بیاید. باید به دایه بگویم. نه، به فیروز خان می گویم. نه بابا، ول کن. می زند می کشدش. خون سگ می افتد به گردنم. به پدرم می گویم. نه دیگر بدتر. پس به مادرم ... اصلاً چه بگویم؟ بگویم هر وقت کالسکه از دکان نجّاری رد می شود او به کالسکه نگاه می کند؟ مگر غدقن و قرق است! خوب، من چرا نگاه می کنم!من باید محّل نگذارم. شاید قبلاً هم همین طور بوده. شاید قصّاب و نانوا و کلّه پز هم نگاه می کنند. از روی کنجکاوی. آخر ما در این محلّه آدم های سرشناس و معتبری هستیم. فقط فرقش این است که من به آن ها توجّهی ندارم. اهمیتی ندارد. آن قدر نگاه کند تا جانش در آید. ولی کرم از خود درخت بود. نمی دانستم چرا دلم می خواست کروک کالسکه را عقب بزنم تا نگاه او از روی چادر مرا نظاره کند!

پیغام رسید که شوهر خواهرم می خواهد برای سرکشی به ده خودشان برود. «محبوبه خانم دو شب تشریف بیاورند منزل خواهرشان که ایشان تنها نباشد.» تنها؟ با آن همه خدم و حشم؟ رفتم. خواهرم مرتّب از خواستگار آینده ام تعریف می کرد. این اشی بود که شوهر او برایم پخته بود. با داماد دوست و همبازی بوذند. او مرا به پسر عطاء الدوله معرفی کرده بود. نزهت از مادر داماد و اصل و نسبش هم خیلی تعریف می کرد می گفت مادرش از آن شازده های اصیل و جا سنگین است. من گفتم:

– ولی نزهت جان، می گویند خواهرش، خالهٔ داماد ...

- خواهرش چی؟

- زن محترمی نیست.

نزهت پنجه به صورت کشید:

- وای، خدا مرگم بدهد، کدام خواهرش؟!

- چه می دانم. همان که اسمش طاهره است.

- کی همچین حرفی زده؟

- عمه جان کشور.

نزهت با حرص دستش را تکان داد:

- تو حالا دیدی عمه جان از کسی تعریف کند؟ خوب، این ها شازده هستند. آدم حابی هستند. همه پشت سرشان حرف می زنند. همه بهشان حسودی می کنند. تا حالا دیده ای کسی پشت سر دده و تایه و کلفت حرف بزند؟ چون این ها آدم حسابی هستند مردم پشت سرشان لُغُزمی خوانند.

- پس چرا پشت سر ما نمی خوانند؟

- از کجا می دانی؟ شاید می خوانند و ما خبر نداریم!

نزهت راهنماییم کرد چه طور شیرینی بگیرم. چه طور قلیان تعارف کنم. چه طور بنشینم ... پس چرا خسته شدم؟ من که هیچ وقت از خانهٔ خواهرم دل نمی کندم. چرا حوصله ام سر رفته؟ چرا می خواهم به خانه مان برگردم؟ دلم نمی خواهد این قدر پر چانگی کند. وقتی زمان برگشتن به منزل فرا رسید، سر از پا نمی شناختم. بال در آوردم.

خواهرم پرسید:

- می خواهی ننه را همراهت بفرستم؟

- نه. دارم با کالسکه می روم. تنها که نیستم!

از آن جا که سورچی خواهرم پیرمرد زهوار در رفته ای بود پس اشکال نداشت تنها بروم. کروک کالسکه را کشید. سوار شدم. دلم می خواست اسب های کالسکه بال داشتند. وقتی سر کوچه رسیدیم، صدا زدم:

- مشهدی، من همین جا پیاده می شوم.

- خانوم کوچیک، هنوز یکی دو تا کوچه مانده.

- عیبی ندارد. همین جا پیاده می شوم. می خواهم خرید کنم.

- پس به خانم خانمها بگویید که من تا در خانه ...

- خوب. خوب نترس. برو.

خودم هم نمی دانستم چه کار داشتم. چه خریدی دارم؟ پس چرا نمی خرم؟ پس چرا در دل مرتّب می گویم الهی بمیرد؟ چه کسی باید بمیرد؟ آه، حالا می فهمم. دارم دعا می کنم الهی خواستگارم بمیرد!

یک ساعت به ظهر بود و زیر بازارچه شلوغ. او داشت چوب ها را جا به جا می کرد. انگار همهٔ مردم ایستاده اند و به من زل زده اند. نکند مرا با انگشت به یکدیگر نشان می دهند؟ نه. گرفتار خیالات شده ام.

لال شوم که گفتم:

- خدا قوّت.

برگشت و در جا خشکش زد. از صدایم مرا شناخت؟ یا از چادر تافتهٔ مشکی با پیچهٔ قیمتی دست دوزی شده ام. دستپاچه بودم. با لکنت زبان بلند بلند به طوری که رهگذران احیاناً شکاک هم بتوانند بشنوند گفتم:

- شما قاب چوبی هم درست می کنید؟

باز هم خیره و بی صدا ایستاده بود. چوبی بلندتر از قامت بلند خودش به دست داشت. موهایش روی پیشانی ریخ بود. دوباره آن پوزخنده بر گوشهٔ لبش نشست.

- تا چه قابی باشد، خانوم؟

- یک قاب عکس.

- چه اندازه؟

- قاب کوچک. درست می کنید؟

- برای شما بله.

بوی چوب دماغم را پر کرده بود. بوی عطر چوب، ناگهان دویدم. به سوی خانه. قلبم می زد و به خودم ناسزا می گفتم. دختر مگر تو دیوانه شده ای؟ این کارها چیست؟ دویدنت دیگر چه بود؟ چرا آبروریزی می کنی؟ خدا بکشدت. چه کاری بود که کردم. دیگر از

این طرف رد نمی شوم. چه پیاده، چه با کالسکه. از دست چپ می روم. راهم را دور می کنم ... ولی باز هم رد شدم. دیگر هر بار کالسکه از کنار دکانش می گذشت می ایستاد و با نگاه تعقیب می کرد. مردک پر رو. آدم وقیح ...

کم کم روز خواستگاری نزدیک می شد. پنجدری را آماده کرده بودند. همه جا گل و لاله و شیرینی. بیرونی و اندرونی جارو و آب پاشی شد. مادرم هفت قلم خود را آراسته بود با سر و وضع مرتب. کفش قندره. سرا پا غرق طلا و جواهر. عطر زده و آماده. چه برو و بیایی بود. همه به من می رسیدند می خندیدند. قربان صدقه ام می رفتند. خانوم کوچیک، خانم کوچیک می گفتند. وقتی پدرم بعد از ناهار کنار مادرم نشست و چای می خواست به من گفت:

- محبوب جان، یکی از آن باقلواهات را می دهی من بخورم؟

و لبخند زد. همیشه پدرم مرا محبوبه یا محبوب صدا می کرد. کمتر جان به کار می برد. ظرف باقلوا کمی دورتر روی زمین بود. باقلوایت یعنی باقلوای عروسیت. این نشانهٔ آن بود که پدرم از این داماد راضی و خرسند است. دودستی ظرف را پیش رویش گرفتم. بافلوا را برداشت و آهسته چند بار به شانه ام کوبید. پدرم مرد ملایم و خوش خلقی بود.

یک ساعت به غروب در زدند و آمدند. با کالسکهٔ داماد که می خواستند به رخ بکشند. درشکهٔ روسی با دو چراغ کریستال آیینه دارِ شمع سوزِ بادگیر. رنگ درشکه مشکی برّاق بود. چرخ هایش قرمز. تشک شبرو با فنرهای نرم. دو اسب یک قد و یک رنگ و یک اندازه. هر دو جوان. سورچی با سبیل تاب داده که با وجود آن که بهار بود و هوا رو به گرما می رفت، باز کلاه پوستی بر سر نهاده بود و به همان اندازهٔ درشکه تر و تمیز و برّاق می نمود. صاف در صندلی خود نشسته بود و به روبرو نگاه می کرد. انگار می خواست ابهت منظره را بیشتر نمایان کند.

من و خواهرم توی اتاق گوشواره پنهان شده بودیم. خجسته نخودی می خندید و من فحشش می دادم. مرتب می گفتم خفه شود. آبروریزی نکند. ولی مگر حریفش بودم؟ آنها در اتاق کناری چادر از سر برداشته و وارد پنجدری شدند. من از سوراخ کنار شیشه رنگی که کمی شکسته بود می دیدم. مادر داماد چاق، مسن، متکبّر، سرا پا غرق در جواهر بود ولی از آن شاهزاده خانم های آداب دان و خوش برخورد بود. به دنبالش دخترش – خواهر داماد – و عروسش که زن برادر بزرگر داماد بود مثل جوجه اردک دنبال مادر راه می رفتند. بعد هم دایهٔ سیاهپوست داماد می آمد. با قد بلند و رشید. از آن سیاه های خوشگل و خوش بر و رو. متکبّرتر از مادر داماد. انگار که داماد واقعاً پسر او بود. مرتّب پسرم پسرم می کرد. او هم دست بند طلا داشت و چارقدش را در زیر گلو با سنجاق طلا محکم کرده بود. با مادرم خوش و بش کردند و نشستند.تعارف های مرسوم رد و بدل شد. خیلی خوش آمدید؛ قربان قدمتان؛ صفا آوردید؛ افتخار می کنیم اجازه دادید خدمت برسیم؛ منت گذاشتید؛ غلام شماست؛ کنیز شماست؛ کوچک شماست. بعد مادر داماد پرسید:

- خوب، عروس خانم کجا تشریف دارند؟ اجازه می دهید زیارتشان کنیم؟

مادرم گفت:

- اختیار دارید خانم، اجازهٔ ما هم دست شماست. الان خدمت می رسد.

مادرم از اتاق بیرون آمد و به صدای نسبتاً لند و تشریفاتی به طوری که آن ها که توی اتاق بودند نیز بشنوند گفت:

- محبوب جان، بیا خدمت شازده خانم عرض ادب کن.

بعد دوان دوان ولی بی سر و صدا وارد اتاقی شد که ما در آن بودیم و آهسته گفت:

- شانس آوردی محبوبه، بدو چای را بردار و بیاور. توی سینی نریزی ها! داغ باشد ها!

مادرم وارد اتاق شد و من دو دقیقه پس از او سینی نقرهٔ چای را که دایه چانم آماده کرده بود با دستی لرزان گرفتم و پای به درون نهادم. به محض آن که وارد اتاق پنجدری با آن شکوه و جلال شدم، فوراً فهمیدم که خیال مرد نجّار که در سرم بود چه خیال خام و عبثی است. انگار فاصلهٔ بین خودم و او را با چشم می دیدم. من؟ منی که به این زندگی و این تشریفات و این شوهرها تعلق داشتم! من کجا و او کجا؟ انگار موجی بزرگ مرا از روٴیا جدا کرد و به دنیای واقعیت کشاند. گفتم:

- سلام.

شاهزاده خانم گفت:

- به به، سلام به روی ماهت. چه دختر مقبولی دارید خانم. ماشاالله، هزار ماشاالله.

مادرم جواب داد:

- دست شما را می بوسد.

که من اصلاً دلم نمی حواست ببوسم. چای را با نهایت دقّت جلوی مهمان ها گرفتم. به ترتیب اهمیت. اوّل جلوی مادر داماد که غبغب انداخته و بالای اتاق نشسته بود. بعد جلوی خواهر داماد که یا از عروسشان بزرگتر بود یا زشتی بیش از حدّش این طور نشانش می داد. بعد جلوی عروس بزرگ که بسیار زیبا، متین و با شخصت بود و آخر سر جلوی دایه سیاه که بلافاصله احساس کردم دوستش دارم. او هم در حالی که با لبخند چای بر می داشت گفت:

- ماشاالله، پیر بشوی دخترم. چای دختر پز است؟

باید به این شوخی لبخند می زدم تا ببیند دندان هایم ردیف و مرتّب است.

- به به، چه دندان هایی، مثل مروارید هستند.

دایهٔ خودم دم در اتاق دست به سینه ایستاده بود. برگشتم تا با سینی چای بیرون بروم. مادر داماد به صدای بلند گفت:

– کجا محبوبه خانم؟ تشریف داشته باشید چند دقیقه خدمتتان باشیم.

سینی را به دایه جانم دادم که از اتاق بیرون برد. مطیعانه برگشتم. دایهٔ سیاهپوست آغوش گشود:

– بیا دختر جان ببوسمت. من ارزوی همچو روزی را برای پسرم داشتم.

زیر بغل مرا گرفت و هر دو گونه ام را محکم بوسید و رطوبت دهان خود را بر آن باقی گذاشت. می دانستم می خواهد ببیند زیر بغلم عرق نکرده؟ دهانم بو نمی دهد؟ آزمایش ها همه نتیجهٔ خوب و مثبت داشتند. آخر مادرم آن قدر به من عطر زده بود که آن بیچاره هم مطمئناً تا شب مثل من سر درد داشت. نشستم. دستم را روی دامنم گذاشتم و سرم را پایین انداختم و با صدای نرم و ملایم، با بله و نخیر، به سؤالات پاسخ دادم. چه دختر سر به زیری؟! مادرم گفت:

– باقلوا میل بفرمایید. محبوب جان خودش پخته.

تمام هنر من در باقلوا پختن بردن دایه به انبار، باز کردن قفل در حلب قند و شکر و تحول پسته و بادام به او در آخر هم بریدن باقلوا در سینی و ریختن شیرهٔ شکر روی آن بود.

چشم های خواهر شوهر سرا پای مرا در نوردید:

– به به، چه باقلوایی! توی دهان بگذاری آب می شود.

جاری آینده برای این که مبادا بگویند حسود است گفت:

– معلوم است که از هر پنجهٔ محبوبه خانم هنر می بارد. هم خوشگل هستند و هم هنرمند.

سرم را بلند کردم و او را نگاه کردم. الحق که زیبا بود. چشمان مخمور سیاه، ابروهای پهن پیوسته، بینی قلمی، لب های گوشتالود و پوستی بسیار لطیف و سفید. نزهت که کنار مادرم نشسته بود با نکته سنجی گفت:

– خوب معلوم است. خانم بزرگ خوش سلیقه هستند. عروس ها را دست چین می کنند.

و عروس خوشگل با ناز لبخندی شیرین زد و سرخ شد. زیر چشمی به خواستگارهایم نگاه می کردم. به خودم می گفتم آیا این خانم ای محترم متشخص، با همه دنگ و فنشان به خیالشان هم می رسد که من آرزو دارم همسر شاگرد نجّار محلّه باشم. که دلم می خواهد به همهٔ این زندگی با تمام خدم و حشم و قر و فر آن پشت پا بزنم؟ دلم می خواهد این خانم های آراستهٔ محترم را که غرق عطر و جواهر هستند کنار بزنم و دوان دوان به آستانهٔ ان نجّاری کوچک و تاریک و محقّر که از دودهٔ چراغ سیاه است بروم و مثل سگ پاسبان کنار پاشنهٔ در آن بخوابم؟ فقط بخوابم و او را تماشا کنم که چوب ها را ارّه می کند و موهای خوش حالتش آزاد و رها

روی پیشانی افتاده و تاب می خورد. که فقط عطر چوب را به مشام بکشم؟ خدا می داند که آن دکّان کوچک برای من چه قصری بود. وی چوب چه عطری بود و تمام مغازه چه غرفه ای بهشتی.

خانم بزرگ – شازده خانم – از پسر خود شروع به تعریف کرد. مادرم گفت:

– محبوب جان، باز هم چای بیاور.

یعنی دیگر بس است. از اتاق بیرون برو تا نگویند دختر سبک بود، شوهری بود، سرتق نشسته بود و از اوّل تا آخر گوش می داد و قند توی دلش آب می شد.

داشتم از کنار صندلی مادر داماد رد می شدم که دستم را گرفت:

– نه جانم. کجا؟ بنشین همین جا پهلوی خودم. حیف این دست های لطیف نیست که کار بکند؟ آهان، روی همین صندلی بنشین. بازک الله. دایه خانمت زحمت چای آوردن را می کشد.

نخیر، بدجوری مرا پسندیده بودند. مادرم در حالی که از خوشحالی روی پا بند نبود گفت:

– وای خانم جان، چای آوردن هم کار شد؟ دست که با چای آوردن خراب نمی شود! این حرف ها را جلوی رویش نزنید، لوس می شود و بعد از این باید گذاشتش طاقچه بالا.

و خندید. مادرم اطوار و رفتار جذّاب و تو دل برویی داشت. نمی دانم چه طور بود که با هر که حرف می زد دلش را می برد. تظاهر نمی کرد. این طرز رفتار در خمیره اش بود. خودش همیشه می گفت:

– والله من دل همه را توانستم نرم کنم اِلا دل کشور خانم را.

عمه ام را می گفت. شاهزاده خانم گفت:

– باید هم بگذاریدش طاقچه بالا. جای همه عروس های من آن بالا بالاهاست.

نزهت خندید و رو به زن جوان و زیبا کرد و گفت:

– پس خوش به حال شما.

عروس خانم قری به سر و گردن داد و لبخند تلخی زد. نه هان گفت و نه نه. یعنی «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.» یعنی شاهزاده خانم از آن مادر شوهرها هستند!

شاهزاده خانم مثل کسی که بخواهد اتمام حجّت کند گفت:

- بله خانم، اون خدا بیامرز هم پیش چشم من خیلی عزیز بود. الان هم به خدا دخترش سوگلی منست. یار و مونس من شده، همین یک الف بچه. مبادا محبوبه جان ناراحت شود ها! رعنا جان را من خودم بزرگ می کنم. پهلوی خودم. روی تخم چشمم.

می دانستیم که داماد زن داشته و بچه دارد. ناف دختر عمویش را از بچگی به نام او بریده بودند. یکی دو سال پیش هنگام زایمان مادر سر زا رفته بود و بچه زنده مانده بود. البتّه در آن زمان این حرف ها چندان مهّم نبود. مخصوصاً وقتی خواستگار آدم جوانی با این همه آلاف و اولوف بود که فقط انگشتر انگشت کوچک مادرش به قدر یک تخم کفتر بود. دامادی که شاهزاده بود. فرنگ رفته بود. همه چیز تمام بود.

مادر داماد گفت:

- وای خانم، این بچه آن قدر شیرین است که نگو. من که حتی طاقت دیدن اخمش را هم ندارم. چه رسد به این که اشک به چشمش بنشیند.

داشت گوش مرا پر می کرد. دده خانم قلیان آورد. شیرینی و شربت گرداند و خانم بزرگ از خودش گفت و از پسرش تعریف کرد که چه قدر متجدد است. ه قدر خوش صحبت است – که اگر به مادرش رفته بود جای تعجّب هم نداشت- از قد و بالا و شکل و شمایل او گفت – که امیدوار بودم به خواهرش نرفته باشد! – و با این همه تازه به قول خودش نمی خواست تعریف او را کرده باشد. موقع رفتن فرا رسید و من نفسی به راحت کشیدم. همه با نهایت ادب تا دم در آن ها را مشایعت کردیم. خودش، دخترش و عروسش مرتب می گفتند:

- خودمان راه را بلد هستیم. قربان قدمتان، زحمت نکشید. تشریف نیاورید. روی من سیاه.

در آخرین لحظه خانم بزرگ برگشت و روی مرا بوسید و باز خطاب به مادرم گفت:

- دخترتان خیلی مقبول است ها! چشمانش سگ دارد. شما راستی راستی گوهر شکم هستید.

مادرم خندید:

- چشمتان قشنگ است خانم. سایه تان کم نشود. صفا آوردید. مرحمت عالی زیاد.

نزهت از پشت لباسم را کشید. یعنی من باید به داخل ساختمان بر می گشتم. در اتاق گوشواره جشنی به پا بود. مادرم ذوق زده بود. دایه جانم بشکن می زد. نزهت مرتب می گفت:

- انگشترهایش را دیدید خانم جان؟ دیدی عروسش چه سینه ریزی انداخته بود؟

دایه جانم می گفت:

- جانم، آخر این ها اصل و نسب دارند، خانواده دار هستند. دایهٔ داماد خودش یک پا خانم بود.

مادرم برای اینکه دل او را به دست آورده باشد و در شادی خود بیشتر سهیمش کرده باشد گفت:

- دایهٔ عروس هم همچین دست کمی از او نداشت.

نیش دایه باز شد:

- وای خانوم جون، شما با این زبانت مار را از سوراخ می کشی بیرون! تازه درشکه شان را ندیدید! قدرتی خدا یک ذرّه گرد بهش نبود ... اوا محبوب جان! ننه، پس چرا تو این جور بق کردی نشستی؟

- برای اینکه من نمی خوام زن درشکهٔ شازده خانم بشوم.

مادرم گفت:

- خوب، غصه نداره مادر جون. حالا که زن درشکه اش نمی شوی، زن پسرش بشو.

مادرم، نزهت و دایه هر سه از خنده ریسه رفتند. با غیظ از جا بلند شدم. پشت پنجره رفتم و دست را به سینه زدم و به حیاط شسته رفتهٔ بهاری خیره شدم. مادرم خنده اش را قطع کرد و پرسید:

- وا؟ چرا همچین می کنی دختر؟ مگر چه شده؟ حرف بدی زده اند؟

با خشم گفتم:

- نخیر، حرف بدی نزدند. فقط خانم بزرگ مرتب از عروس مرحومش و نوهٔ گیس گلابتونشان داد سخن می دادند.

دست راستم را در هوا چرخاندم و قری به سر و گردنم دادم:

- نوه ام این طور، عروسم آن طور. ناسلامتی آمده بودند خواستگاری. ولی فقط ذکر خیر عروس مرحوم بود.

نزهت گفت:

- بابا، چرا این قدر بی انصافی می کنی! مگر این همه قربان صدقهٔ تو نرفت؟

مادرم که کمی سست شده بود گفت:

- خوب، از جقّ نگذریم، محبوبه این را درست می گوید. من هم زیاد خوشم نیامد. انگار می خواست از اوّل گربه را دم ** بکشد و جای بچه را محکم کند. درست است که دختره پیش مادربزرگش زندگی می کند ولی بلاخره بچهٔ آن باباست.**

با حرص پرسیدم:

- حالا شما ذوق کرده اید که پسر کور و کچل شازده خانم آمده مرا بگیرد؟ آن هم با یک دسته هاونگ که ...

دایه خانم میان کلامم پرید:

- به، به، محبوبه خانم ... حالا دیگر به پسر عطاالدوله می گوید کور و کچل! ... اگر دیده بودیش این حرف را نمی زدی. حالا این جا این حرف را زدی ولی جای دیگر نگو که به ریشت می خندند ...

رویم که نمی شد به مادرم عتاب و خطاب کنم، پس رو به خواهر بزرکترم کردم و گفتم:

- آبجی، بی خود برای من از این تکّه ها نگیرید ها! من زن این بابا بشو نیستم.

چنان محکم این حرف را زدم که خودم هم یکّه خوردم. خواهرم لب هایش را جمع کرد و گفت:

- وا! ... اصلاً به من چه؟ زن ااو بشوی یا نشوی چه تاجی به سر من می زنند؟

دایه رولندکنان از اتاق بیرون رفت تا به کمک دده خانم اتاق تالار را مرتب کند. مادرم به ملایمت پرسید:

- چرا محبوبه جان؟ نکند داری ناز می کنی؟

- نه خانم جان، چه نازی دارم بکنم؟ ولی آخر من که او را ندیده ام. اصلاً نمی دانم چه شکل و شمایلی دارد. همین طور ندیده و نشناخته زنش بشوم؟ آن هم با یک بچه؟

- شناختنش که به تو مربوط نیست. آقا جانت باید بشناسد که می شناسد. بچه هم دارد داشته باشد. به تو کاری ندارد. در خانهٔ مادر بزرگش بزرگ می شود. خود شازده خانم هم که بیچاره مرتب می گفت. الحمدالله ندار هم نیستند که سر بار تو باشد، یا بخواهند چیزی از تو کم و کسر بگذارند. می ماند دیدن او.

مادرم کمی فکر کرد و گفت:

- خوب، دیدن ندارد. مرد است دیگر. همهٔ مردها یک جور هستند.

نزهت غش غش خندید:

- وای! خانم جان شما هم عجب حرف ها می زنید ها! همهٔ مردها یک جور هستند؟ پس مثلاً محبوبه اگر حاج علی را ببیند یعنی پسر شازده را دیده؟

این دفعه من هم به خنده افتادم. حاج علی پیر و نیمه کر ما، با پشت تا شده و چشمانی که از فرط فوت کردن هیزم های زیر دیگ همیشه سرخ بود، با آن ته ریش سفید و سیاه و لبهای کت و کلفت و گوش های بزرگ و موهای کم پشت زبری که انگار مانند میخ در سرش راست ایستاده بود، الحق نمونهٔ خوبی برای یک مرد کامل می توانست باشد.

نزهت پرسید:

- که سرکار خانم می خواهند یک نظر او را ببینند؟

- بله، پس چی؟ نباید ببینم دارم زن کی می شوم؟

نزهت پرسید:

- اگر او را دیدی، قال تمام است؟

مادرم چنگ به گونه اش زد:

- وای نزهت، خدا مرگم بدهد، داری چه می گویی؟

نزهت بی توجّه به مادر ادامه داد:

- گفتم اگر او را دیدی قال تمام است؟ دیگر مرافعه داریم؟

- نخیر، اگر پسندیدم قال تمام است. لابد اگر نپسندم تازه اوّل قال و مقال و مرافعه با شما و آقا جان است.

نزهت با قهر گفت:

- نخواستی که نخواه. چه قال و مقالی؟ پایت که به چوب نیست. تو باید زندگی کنی. حالا من فکری می کنم و بعد خبر می دهم.

****

دو روز بعد لِنگِ ظهر از خواب بیدار شدم. ناشتایی خوردم. اصلاً نجّار سرِ گُذر در فکرم نبود. انگار از صرافتش افتاده بودم. مادرم صدایم کرد:

- بیا محبوب جان میز بچینم.

آن شب پدرم مهمان داشت. میز چیدن، گل آرایی و تزیینات اتاق پذیرایی از کارهای معدودی بود که من باید انجام می دادم و این کار را به خوبی از مادرم فرا گرفته بودم. مادرم خود زیر نظر یک معلّم فرنگی این کارها را فرا گرفته بود. خانهٔ ما از معدود خانه هایی بود که این اصول در آن نهایت دقّت و ظرافت رعایت می شد. مادرم که به خوش سلیقگی و خانه داری شهرت داشت، در حالی که داشت بشقاب های چینی خوش نقش و نگار را روی میز می چید– کارد و قاشق و چنگالهای نقره در دست من بود– بی مقدمه گفت:

– پنجشنبه شب باید بروی منزل نزهت.

– برای چه؟

– – به، ساعت خواب! برای چه؟ برای این که نصیر خان بیچاره یک مهمانی مردانه ترتیب داده و پسر آقای عطاالدوله را هم دعوت کرده تا جنابعالی داماد را ببینید!

نصیر خان شوهر خواهرم نزهت بود. به مادرم زل زدم و گفتم:

– اوّل ببینید مادر و خواهر او مرا پسندیده اند، بعد قول و قرار بگذارید. خانهٔ عروس بزن بکوب است خانهٔ داماد هیچ خبری نیست.

– پسندیدنش که پسندیده اند. پیغام فرستاده اند و جواب خواسته اند. پدرت هم گفته اجازه بفرمایید کمی فکر کنیم. باید با خود دختر صحبت بشود. آن بیچاره ها هم قبول کرده اند. خیلی هم از روشنفکری پدرت خوششان آمده.

وحشتزده پرسیدم:

– من هم پنجشنبه باید توی اتاف بروم؟

– نه جانم، مگر بچه هستی؟ تو و نزهت از پشت در تماشا می کنید. دیگر تو رفتن که ندارد. مهمانی زنانه که نیست.

بدون هیچ کلامی مشغول چیدن میز شدم. چند دقیقه ای گذشت. مادرم گفت:

– محبوب جان، نمی خوای یک سری به خانهٔ آبجی نزهت بزنی؟

– برای چی؟ باز هم کاری با من دارد؟

– نه جانم، کاری با تو ندارد. ولی به نظر من از تو رنجیده. برو از دلش بیرون بیاور.

– از من؟ چرا؟

– آن روز خواستگاری بدجوری با او تندی کردی. وقتی می رفت گفت محبوبه اصلاً بزرگ و کوچک سرش نمی شود.

شرمنده خندیدم و گفتم:

- وای، چه دل نازک! خوب خانم جان، همان پجشنبه که به خانه شان می روم، از دلش در می آورم.

- نه، باید همین امروز بروی. اگر پنجشنبه بروی می گوید برای خواستگارش آمده نه برای من.

با بی حوصلگی گفتم:

- خیلی خوب. امروز می روم. بعد ناهار.

یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود. چادر و چاقچور کردم. پیچه زدم در اتاق مادرم رفتم و گفتم:

- خانم جان من بروم؟

- این وقت روز؟ حالا که همه خواب هستند. یک چرت بخواب بعد برو.

- نه خانوم جان. زود می روم که شب برگردم. وگرنه نگهم می دارند. هزار کار دارم.

- ولی آخر آقا جانت رفته بیرون. با درشکه رفته. تا یکی دو ساعت دیگر بر نمی گردد.

- درشکه می خواهم چه کنم؟ هوای به این خوبی! راهی که نیست، پیاده می روم.

- پس تنها نرو. دایه را با خودت ببر.

- وای وای ... خانم جان، دایه خانم خیلی فس فس می کند. تا غروب طول می کشد تا برسیم. الان که کسی توی کوچه نیست. تنها می روم.

مادرم خسته از حاملگی، گیج خواب و بی خیال گفت:

- برگشتن چه می کنی؟ یک وقت به تاریکی می خوری.

- خوب با کالسهٔ آبجی بر می گردم. اگر هم نبود با یکی از آدم هایش می آیم.

مادرم بی حال گفت:

- نمی دانم والله. هر کار دلت می خواهد بکن. فقط خدا کند اقا جانت نفهمد.

دراز کشید و خوابش برد. از خانه بیرون امدم. آفتاب بهار گرم و مطبوع بود. کوچه خلوت بود. پرنده پر نمی زد. می دانستم زیر بازرچه همهٔ دکانها کار را تعطیل کرده اند. تا یکی دو ساعت دیگر هم بسته خواهند بود. ده قدم به دکان نجباری مانده بود. کافی

بود بپیچم و دکان را ببینم. در اوّل بازارچه. ولی صدای رنده نمی آمد. ناگهان تمام شوقی که برای دیدن خواهرم داشتم از بین رفت. دلم می خواست او را می دیدم که روی چوب ها خم شده و به کار مشغول است. ولی همه جا ساکت بود. از پیچ کوچه پیچیدم. دو قدم جلوتر که رفتم، یکّه خوردم.

– سلام کوچولو.

از روی مشتی الوار که در عقب مغازه چیده بودند پایین پرید. با همان شلوار دبیت مشکی و پیراهن سفید بلند که تا زانویش می رسید. آستینها را تا آرنج بالا زده و تکمهٔ یقه اش باز بود. بلافاصله یاد این شعر افتادم: کس پیرهن ندوخت که آخر قبا نکرد.

سه قدم بلند برداشت و به وسط مغازه رسید. آن جا، به میز چوبی که وسایل کارش روی آن بود تکیه کرد و ایستاد. همان جا که تخته ها را رنده می کرد، الوارها را ارّه می کرد. همان جا که کارهایی را انجام می داد که من نمی دانستم چیست. فقط می دانستم اسمش نجّاری است.

موهایش که از جلو حلقه حلقه روی پیشانی غلتیده بود، از پشت تا زیر گوشش می رسید. انگار از دراویش بود. تا آرنج دستش نمایان بود. رگهای برجستهٔ آبی از زیر پوست تیره بر امتداد عضلات سخت و کشیده اش می دوید. دوباره گفت:

– سلام عرض کردیم ها!

بی اخیار به دو طرف خود نگاه کردم. هیچ کس نبود.

– علیک سلام. شما ظهرها تعطیل نمی کنید؟

– وقتی منتر باشم نه.

– مگر منتظر بودید؟

– بله.

– منتظر کی؟

– منتظر شما.

باز قلبم فرو ریخت. باز دل در سینه ام به تقلّا افتاد. خدا را شکر که پیچه داشتم و او صورت مرا که شلّهٔ گلی شده بود نمی دید. به خودم می گفتم همین را می خواستی؟ از اوّل جواب سوٴالت را می دانستی و باز پرسیدی؟ نمی فهمی چه قدر از حدّ خودش ***** کرده؟ پس کی می خواهی تو دهانش بزنی؟ با این همه باز با صدای آهسته پرسیدم:

– کاری با من داشتید؟

- مگر شما نبودید که قاب می خواستید؟ خوب، برایتان ساخته ام دیگر.

از روی میز یک قاب کوچک برداشت و به طرف من دراز کرد. خوب، الحمدالله. پس نیّت بدی نداشته. بی مقصود سلام کرده. به دنبال کار و کاسبی بود. قلبم آرام تر شد. با این همه از فردا باید چادرم را عوض کنم. انگار چادرم را نشان کرده.مرا از روی چادرم می شناسد. از روی چادر تافتهٔ مشکی حاشیه دوزی شده ام. گفتم:

- ولی من که اندازه نداده بودم.

- خوب، شما یک چیزی خواستید، ما هم یک چیزی ساختیم دیگر. اگر باب طبع نیست، بیندازید زیر پایتان خردش کنید. یکی دیگر می سازم. بیشتر از یک هفته است که ظهرها این جا منتظر می نشینم.

دو قدم دیگر برداشت و قاب را به سویم دراز کرد. گرفتم. نمی خواستم دستم به دستش بخورد ولی خورد. شست و انگشت اشاره اش هنگام سپردن قاب به دست من به پشت دستم کشیده شد. زبر و خشن و به نظر من مردانه بود. از حرکت او بوی چوب در اطراف پراکنده می شد و من تا آن زمان نمی دانستم چوب چه بوی خوشی دارد. تراشه های چوب زیر پایش صدا می کرد. مانند برگهای درختان پاییز. وای، مگر می شد. بوی چوب این همه مستی آفرین باشد؟! کسی در کوچه نبود. تازه اگر هم بود چه باک؟ داشتم قاب می خریدم برای خواهرم. برای آشتی کنان با خواهرم. قاب را زیر چادر نبردم. بگذار رهگذران آن را ببینند. بزرگتر از ده سانت در بیست سانت نبود. اختیار زبانم از دستم در رفته بود. گفتم:

- شما که ظهرها خانه نمی روید زنتان ناراحت نمی شود؟

- من زن ندارم.

- کسی را هم نشان کرده ندارید؟

- چرا.

باز دلم فرو ریخت. حالا راضی شدی دختر؟ این مرد دارد زن می گیرد و آن وقت تو، دختر بصیر الملک، این طور خودت را سکّه یک پول کرده ای. باز زبان بی اختیارم گفت:

- خوب به سلامتی، کی هست؟

توی دلم به خودم گفتم آخر به تو چه دختر. دختر فلان الدوله، به تو چه مربوط که نامزد شاگرد نجّار محله کی هست؟ گفت:

- نوهٔ خالهٔ مادرم.

ناگهان دلم برایش سوخت. این جمله را با لحنی مظلوم و افتاده بیان کرده بود. انگار تسلیم به حدّ خود بود. به آنچه مقدّر شده بود. گفتم:

- مبارک است انشاالله. پس همین روزها شیرینی هم می خوریم.

سرش را پایین انداخت. موهای وحشی اش باز روی پیشانی لغزید. دوباره سر بلند کرد:

- برای مادرم مبارک است، من که نمی خواهم. الهی حلوایم را بخورید.

خندیدم:

- خدا نکند.

ساکت شد. بس است دیگر. چه قدر این پا و آن پا کنم. پرسیدم:

- چه قدر تقدیم کنم؟

- بابت چه؟

- بابت قاب.

با غروری زخم خورده به طوری که جای بحثی باقی نمی گذاشت گفت:

- ما آن قدر هم نالوطی نیستیم.

- آخه ...

- آخه ندارد. ناسلامتی ما کاسب محل هستیم.

دو قطعهٔ کوچک چوب از روی میز برداشت و گفت:

- دو تا تکّه چوب این قدری هم قابلی دارد که شما حرف پولش را می زنید؟ یادگار ما باشد. قبولش کنید.

گفتم:

- اختیار دارید. صاحبش قابل است. دست شما درد نکند.

بی اراده دستم بالا رفت و پیچه را بالا زدم و به چشمهایش خیره شدم. ساکت و مبهوت، مثل مجسمه ایستاد تا بنا گوش سرخ شده و زیر لب گفت:

- بنازم قلم نقاش طبیعت را!

نه این که بخواهد آهسته صحبت کند، نه. بیش از این صدا از گلویش بیرون نمی آمد. برگشتم. بی خداحافظی، و ین بار ندویدم. بلکه آرام آرام، با قدمهای متین و آهسته دور شدم. هوای بهار بیداد می کرد. می دانستم نگاهم می کند. تیر نگاهش را احساس می کردم و می رفتم. آهسته می رفتم. می رفتم و در دل به خودم ناسزا می گفتم. هذیان می گفتم. خدا مرگت بدهد الهی دختر. ای خاک بر آن سر نادان و احمقت ... وای که چه قدر بوی چوب رنده شده خوب بود و نمی دانستم ... الهی داغت به دل همه بماند دختر. ببین چه طوری آبروریزی می کنی!!... آخر چه چیز این شاگرد نجّار این همه خواستنی از آب در امده؟ قد و بالای تنومندش؟ یا آن ساعد زمخت که از استین چلوار بیرون آمده بود؟ ای کاش بمیری. کاش که می مردم و راحت می شدم. کاش می مرد و راحت می شدم ... کی بمیرد؟ کی باید بمیرد تا من راحت بشوم؟ تا خلاص بشوم؟ اگر تا دیشب نمی دانستم، حالا دیگر خوب می دانم. الهی پسر عطاالدوله بمیرد تا من خلاص شوم.

· «بله، این قدر خام بودم. این قدر بچه بودم. و این قدر شوریده بودم که نگو. این که می بینی همان قاب است.»

· عمه جان قاب را از میان خرت و پرت های درون جعبه برداشت و به دست سودابه داد. کهنه و تیره بود. از بوسه های عمه جان، از اشکهای عمه جان، از گذر زمان. ولی انگار طلسم عشقی که در آن بود هنوز هم می توانست انگشتان سودابه را بسوزاند، یا با خیره شدن به گوشه ها و زوایای آن، چهره جوان و عاشق نجّار را با موهای آشفتهٔ و لولی وش در آن ببیند.

پنجشنبه در خانهٔ نزهت برو بیا بود. غروب آن روز نصیر خان چند نفری از دوستان خود را دعوت کرده بود. مهمانی مردانه بود و نزهت می خواست سنگ تمام بگذارد. انگار که می خواست شکوه و جلال داماد فعلی را به رخ داماد آتی بکشد. باید پشت در پنهان می شدیم و از درز در او را می دیدیم. شمشیرم را از رو بسته بودم تا ایرادی از او بگیرم و پیراهن عثمان کنم.

خیلی وقت ها پیش می آمد که خواستگار دختری پیر از آب در بیاید. از بد شانسی من این یکی پر نبد. می دانستم خیلی سن داشته باشد، بیست و هشت یا بیست و نه سال است. پس حتماً چاق است، یا کچل. الهی کچل باشد. یا لوس و ننر. عزیز کردهٔ بی جهت که احتمال این آخری از همه بیشتر بود. شاید بد ادا و بی ادب باشد. شاید به خاطر پسر عطاالدوله بدون به خاطر مادر شاهزاده داشتن نه درسی خوانده و نه هنری داشته باشد. الهی از هر ده تا حرفی که می زند نه حرفش چرت و پرت باشد. می دانستم هر یک از این ها را که بهانه کنم آقا جنم ی برو برگرد قبل می کند. به خصوص که بیوه مرد هم هست و یک بچه دارد. آخر آقا جانم مرد فهمیده ای بود. دختر برایش جنس پنجل نبود که بخواهد آبش کند.

بدنم مثل بید می لرزید. نزهت خنده کنان گفت:

- چه مرگت است دختر؟ و که نمی خواهی توی اتاق بروی. اگر این طور بلرزی یک دفعه می وری به در و وسط اتاق ولو می شوی ها!

- وای، تو را به خدا آبجی مرا نترسان.

آرام و قرار نداشتم. فکر نمی کردم تا به حال هیچ عروسی در دنیا پیدا شده باشد که به اندازهٔ من آرزو داشته باشد داماد ناجور و عوضی از آب در بیابد. شاید خود خدا هم تعجّب می کرد که می دید این بندهٔ پانزده سالهٔ ناز پروردهٔ ثروتمند و ناشکرش دقیقه به دقیقه، تا دور و برش خلوت می شود، به درگاهش التماس می کند. «ای خدا، الهی لوچ باشد»، «خدایا، الهی کچل باشد»، «خدا جون، کاری کن که لکنت داشته باشد.»، «ده تا شمع نذر می کنم که یک پایش لنگ باشد.»

ولی وقتی که دم غروب مهمان ها از راه رسیدند و به اتاق پذیرایی رفتند، تمام نذر و نیازهای من به هدر رفت. نه تنها آه از نهاد من که لرزان پشت در اتاق قوز کرده بودم به دقّت درون آن را زیر نظر داشتم بر آمد، بلکه نزهت نیز ناچار به تحسین شد. از بخت بد من خواستگارم جوانی آراسته، تربیت شده و خوش لباس بود و در آن لباس های شیک و خوش دوخت فرنگی بسیار آقا و خوش قیافه به نظر می رسید. دویدم توی حیاط خلوت و رو به آسمان گله کردم. «خدا جون، دستت درد نکند!»

هر دختر دیگری به جای من بود، یا اگر من همان دختر یک ماه پیش بودم، اگر کمی عقل در سرم داشتم، معطل نمی کردم. فوراً بله را می گفتم و خدا خدا می کردم که او پشیمان نشود. ولی چه کنم که او یک ماه دیر آمده بود. می فهمیدم که دارم سقوط می کنم. دارم از دست می روم. از دست رفته بودم ولی چاره ای نبود. دیگر قادر نبودم جلوی خودم را بگیرم.

نزهت آهسته صدایم زد:

- کجا رفتی؟ پس بیا تماشا کن دیگر!

نصیر خان با اصرار، برای این که ما بتوانیم او را بهتر ببینیم، یک صندلی بالای اتاق مقابل در ورودی که ما پشت آن ایستاده بودیم گذاشت و داماد بیچاره را وادار کرد روی آن بنشیند.

مرتب می گفت:

- اینجا بفرمایید، نه، این جا راحت تر است. بالا و پایین که ندارد ...

نزهت آهسته پنجه به صورت کشید و گفت:

- خاک بر سرم، پایه آن صندلی لق است. الان داماد می افتد.

و هیکل سنگینش از فرط خنده فرو خورده ای که عارض شده بود می لرزید. من هم آهسته می خندیدم. تو را به خدا نخند نزهت، متوجه می شوند. نزهت بریده بریده از میان حمله خنده آهسته می گفت:

- تو تماشا کن ... به من چه کار داری؟

از نوک کفشهای فرنگی نو و براق و گتردار او شروع کردم تا سر زانوهایش رسیدم. یک بری روی صندلی لم داده بود. آرنج دست چپ را روی دسته صندلی تکیه داده و مچ پای چپ را بر زانوی راست انداخته بود. دست راستش روی مچ پای چپ قرار داشت. بدون شک از علت مهمانی امشب بو برده بود. ولی اصلا خجالت زده و شرمگین به نظر نمی رسید. آیا او هم عاشق بود؟ او را هم به زور به این جا کشیده بودند؟ نگاهم تا روی سینه اش، جلیقه اش و پیراهن سفید و زنجیر طلای ساعتش بالا آمد و ناتوان از صعود بیشتر روی دست های او فرو افتاد. دلم می خواست آن ها را ببینم. دست هایش چه طور بودند؟ مثل دست های رحیم نجار سر گذرمان بود یا نه؟ البته که نبودند. این دستها تمیز و نرم بودند. کار نکرده بودند. البته چندان سفیدتر از دست های او نبودند. روی مفاصل و انتها و پشت دست ها موهای تیره اندکی روییده بود. دست های زیبایی بودند ولی به درد مجسمه سازها می خوردند. به نظر من اصلا مردانه نبودند. دست های جوان نازپرورده مطمئن به خود بود. دست های آدمهایی که عادت دارند همیشه برنده باشند. دست هایی که به من می گفتند:

– مرا ببین، صاحبم را ببین، آقا جان، مرا ببین. خواهر و مادرم را هم که دیده ای. با آن کالسکه، دایه و خدم و حشم. آرزو نمی کنی تو را بپسندم؟ نمی ترسی از دستت بروم؟

ولی من هم دست کمی از او نداشتم. زیر بار زور نمی رفتم. من آنچه را می خواستم پیدا کرده بودم. پس چرا بترسم؟ چرا به صورتش نگاه نکنم؟ چشم ها را بالا بردم و تا حدی که شکاف در اجازه می داد، به چهره اش خیره شدم. راستی زیبا بود. چشم و ابرویش که حرف نداشت. بی برو برگرد به طایفه مادریش رفته بود. لب ها کوچک و برجسته و سرخ. بینی عقابی. سیبیل نازک. حرف زدن محکم و آمرانه ... ولی، ولی. به خودم می گفتم پس بگو دیگر چه مرگت است؟ بهتر از این چه می خواهی؟ نه. آخر بوی ادکلن می دهد. دلم را اصلا نگرفت. هیچ نمک ندارد. همان به درد دختر عمو جانش می خورد ...

بدن نزهت به در خورد و در اندکی لرزید. فورا آن چشمان سیاه متوجه در شدند. کمی مکث کرد. انگار صاف توی چشم من نگاه می کرد. بعد لبخند زد و به شوهر خواهرم گفت:

– بیرون باد می آید؟

– نخیر، چه طور مگر؟

– هیچ، دیدم در تکان خورد ...

شوهر خواهرم رو به در کرد و چنان چشم غره ای رفت که من و نزهت بی اراده یک قدم عقب نشستیم و در همان حال گفت:

– نخیر، شاید گربه است.

پسر شاهزاده خانم با شوخ طبعی گفت:

– مثل این که گربه بازیگوشی هم هست.

نزهت گفت:

- وای، چه با نمک است!

هر چه بیشتر محاسن او نمایان می شد، من عصبی تر می شدم. به خودم گفتم دارد بلبل زبانی می کند. فکر می کند از پشت در او را پسندیده ام و یک دل نه صد دل عاشقش شده ام. در دلم به ریشش می خندیدم. از در کنار آمدم. نزهت هم آمد. دوباره گفت:

- خیلی با نمک است نه؟ از آن تو دل بروهاست.

با غیظ گفتم:

- خیلی بد چشم است. آن قدر پروست که از پشت در هم خوش ادایی می کند. خیلی هم از خود راضی تشریف دارند!

نزهت گفت:

- والله، مثل این که تو دنبال بهانه می گردی. مگر چه عیبی دارد؟ آدم حظ می کند به سر و ریختش نگاه کند.

بهتر بود فعلا کوتاه بیایم.

آن ها رفتند و تازه قصه شروع شد. توی خانه مادرم دایه جانم را به سراغم فرستاد:

- خوب محبوب جان، ننه دیدی آقا جانت برای تو لقمه نامناسب نمی گیرد؟ حالا چه بگویم؟ بگویم پسندیده ای؟

- نه.

آخر به دایه جان چه می توتنستم بگویم؟ دایه ام خنده کنان گفت:

- خوب دیگر، این هم حساب ناز کردن. حالا دیگر لوس نشو. بگو به خانم جانت چه بگویم؟

- وا دایه جان، مگر یک حرف را چند دفعه می زنند؟ گفتم بگو نه.

دایه با دست به سر خود زد:

- اوا، خاک بر سرم کنند دختر، چی چی را بگویم نه! مگر تو دیوانه شده ای؟ خانم جانت پس می افتد.

- مگر خانم جان می خواهد شوهر کند؟

دایه یکّه خورد. برّو برّ به من نگاه کرد و گفت:

- عجب چشم سفید شده ای دختر! من که جرئت نمی کنم. خودت برو بگو. آخر مگر این جوان چه عیبی دارد؟

- هیچی. هیچ عیبی ندارد. خدا به مادرش ببخشد.

باز دایه گفت:

- جوان نیست که هست ... مقبول نیست که هست. ماشاالله پنجهٔ آفتاب ... مالدار نیست که هست ...

- چیه، چه خبره دایه خانم، نظق می کنی؟ ببینم، موضوع چیه محبوبه؟

مادرم بی خیال و سر خوش وارد شد.

- هیچی.

مادرم رو به دایه جانم کرد:

- خوب، چه می گوید، چه جوابی بدهیم؟

به جای دایه من با لحنی جدی گفتم:

- بگویید محبوبه گفت نه.

چشمهای مادرم همچنان که متوجّه دایه بود، گرد و گشاد شدند و بعد آرام آرام رو به من کرد و پرسید:

- چی؟ ... بگوییم ... تو چی گفتی ...؟

- بگویید من گفتم نه.

- دیوانه شده ای دختر؟

- نه، دیوانه نشده ام. ولی این مرد را نمی خواهم.

مادرم با لحنی مادرانه و پند دهنده گفت:

- لگد به بخت خودت نزن محبوبه. چرا ادا در می آوری؟

انگار یک نفر دیگر این جمله را به جای من ادا کرد.خودم هم از شنیدن آن از دهان خودم به تعجّب افتادم. در آن دوران بود و نبود یک بچهٔ کوچک، به قول خود شاهزاده خانم یک الف بچه در خانهٔ مادر بزرگی چون شاهزاده خانم و پدر بزرگی چون عطاالدوله مشکلی نبود که بتواند مانع ازدواج دختری با چنین خواستگار نازنینی بشد. ولی من گفتم نه و نه و نه و دو پایم را در یک کفش

کردم. هر چه هیاهو و قیل و قال بیشتر می شد، هرچه پند و اندرز بیشتری داده می شد، عزم من برای رد کردن او راسخ تر می گردید. آخر کار پدرم با متانت همیشگی خود پا در میانی کرد:

– به محبوب بگویید حیف است. خوب فکرهایش را بکند. ولی اگر هم نمی خواهد، این همه اصرار نکنید. با همهٔ بچگی حق دارد. زندگی با بچهٔ هوو آسان نیست. حالا چه توی یک خانه باشد چه نباشد. خودش می داند. بگذارید خودش تصمیم بگیرد. بعداً نگوید شما کردید.

آب ها از آسیاب افتاد. آسوده شدم. نفسی به راحت کشیدم.

بهار بود. نسیم بهاری بود. بوی شب بوها در گلدان بود. گل های شوخ چشم و زرد بنفشه بود. صدای ساییده شدن برگ درخت های چنار در اثر باد بهاری بود و آواز قمر بود. آواز قمر. هر شب که آقا جان سرحال بود، صفحهٔ قمر را روی گرامافون می گذاشت و خدا را شکر که در این بهار به یمن حاملگی مادرم، به یمن آن که شاید نوزاد جدید پسر باشد، در خانهٔ ما تقریباً هر شب صفحهٔ قمر روی گرامافون بود. کتاب حافظ از دستم نمی افتاد. هر وقت پدرم شاد بود، مرا می خواست:

– «محبوب برایم حافظ بخوان»، «محبوب برایم لیلی و مجنون بخوان.»

و هر وقت دل تنگ و افسرده به خانه می آمد، هر وقت عصبانی و خشمگین بود، مادرم می گفت:

– محبوب جان، بدو برو برای آقا جانت حافظ بخوان. اوقاتش تلخ است. سنگ تمام بگذاری ها! خیلی عصبانی است.

زمانی که پدرم هنوز از خوردن زهر ماری توبه نکرده بود، فقط مادرم باید برای او سینی می گرفت. با دست های خودش. سینی باید نقره باشد. جام باید کریستال باشد. حتماً کریستال تراش. ماست و خیار و نان خشکه، نمک و فلفل در ظرف های مرغی. همه به قاعده و مرتب. ما باید از اتاق بیرون می رفتیم. فقط مادرم بود که باید در کنار پدرم می نشست.

– نروی ها نازنین جان. هیچ جا نرو. همین جا کنار من بنشین. آخر در سال یک شب هم برای من باش.

مادرم می خندید:

– بفرما آقا، نشستم. من که سیصد و پنجاه روز سال را برای شما هستم.

بعد، وقتی پدرم سر حال تر می شد، وقتی مادرم ظرفها را جمع می کرد و بیرون می برد، ما اجاه داشتیم وارد اتاق بشویم. آن وقت پدرم یا روزنامه می خواند یا از من می خواست که رایش اشعار نظامی یا حافظط را بخوانم.

– محبوب جان، برایم شعر می خوانی؟

تا یک ماه قبل اصلاً نمی فهمیدم کدام صفحه را باز می کنم و چه می خوانم. ولی حالا می فهمیدم چه می خانم. لای صفحه ای که می خواستم، یک تکّه کاغذ گذاشته بودم. باز می کردم و می خواندم. پدرم می گفت:

- به به، به به، می شنوی نازنین؟ به به.

چشمان مادرم می خندید.

ای دل مباش یک دم، خالی ز شور و مستی

وانگه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان به تن ببینی مشغول کار او شو

هر قبله ای که بینی بهتر ز خودپرستی

بعد می گفت:

- حالا شاهدش را بخوان. اصل کار شاهدشاست.

با مدعی مگویید، اسرار عشق و مستی

تا بی خبر بمیرد، در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی، کار جهان سرآید

نا خوانده نقش مقصود، از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت،درمجلس مغانم

با کافران چه کارت ، گر بت نمی پرستی

چه تهیّه ای برای نوزاد دیده بودند. چه لباس هایی! همه منتظر بودند. پدرم می گفت:

- نازنین جان زیاد از پلّه بالا و پایین نرو.

خاله ام می گفت – همان که خجسته را برای پسرش می خواست:

- نازنین جان، مبادا چیز سنگین بلند کنی ها!

دایه جانم می گفت:

- خانم جان، این قدر دولا راست نشو.

نزهت که به دلیل اولاد ارشد بودن پیش پدر و مادرم هر دو خیلی احترام داشت، می گفت:

- خانم جان، تا دردتان گرفت خبرم می کنید؟

- آمدیم و نصف شب بود.

- خوب باشد. هر وقت که بود باید خبرم کنید.

مادرم می گفت:

- وای خدا مرگم بدهد، جلوی نصیر خان از خجالت آب می شوم. سر پیری ...

وقتی خواهرم پافشاری می کرد مادرم می گفت:

- باشد، باشد، خبر می کنم.

و نزهت می دانست که مادرم خبرش نمی کند. از دامادش خجالت می کشید. یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود که مادرم دردش گرفت. بلافاصله درشکه را به دنبال قابله فرستادند. من و خواهرم خجسته در حالی که از ناله های مادرم دستپاچه و نگران بودیم، به حیاط دویدیم تا قابله را ببینم. زن خوش قیافه، ریزه میزه و تر و تمیزی بود. رفت توی اتاق مادرم. خجسته هر پنج دقیقه یک بار از پشت در داد می زد:

- خانم جانم زاییدند؟

بعد از مدّتی قابله سرش را از لای در بیرون کرد:

- بیخود این جا ایستاده اید. حالا حالا خبری نیست.

آب جوش می آوردند. پارچهٔ لطیف می آوردند. کالسکه رفت خاله جان را بیاورد. حاج علی لنگان لنگان رفت تا عمه جان را خبر کند. این یکی را مادرم اصلاً نمی خواست. نمی خواست اگر بچهٔ چهارم هم دختر بود او حضور داشته باشد ولی آقا جان دستور داده بود. آقا جان که بی تاب قدم می زد. توی اتاق گوشواره می نشست. از آن جا بلند می شد به اتاق پنجدری می رفت. قدم می زد. قلیان می خواست و وقتی می آوردند نمی کشید. هیاهوی غریبی بود که با ناله های مادرم رهبری می شد.

هیچ کس به فکر من نبود. به فکر خجسته نبود. کسی به کسی نبود. به حال خود رها بودیم. نگران درد مادر بودم و پریشان دل خود. بین دو عشق بی تاب بودم. چه کنم. گناهکارم. مادرم درد می کشد و من به دنبال بهانه ای هستم تا از خانه بیرون بروم. تا او را ببینم ... یک لحظه، یک آن، یک سلام.

آهسته آهسته به ته باغ نزدیک مطبخ رفتم. در آن جا محبوبهٔ شب غرق در گل بود. یک شاخل پر گل چیدم. برگشتم به اتاق چادرم را برداشتم و صدا زدم:

– دایه جان، دایه جان.

دایه نبود. دنبالش دویدم:

– دایه جان، دایه جان.

از صندوقخانه بیرون می آمد:

– نترس ننه. هنوز زود است.

تازه متوجّه شد که چادر به سر دارم.

– کجا می روی مادر جان، تک و تنها؟

ملتهب تر از آن بود که پاپی من بشود یا مظنون شود.

– زود بر می گردم، می روم برای خانم جانم شمع روشن کنم.

– آره مادر، زود برگرد. دم غروب خوب نیست دختر تنها توی کوچه بماند.

– الان می آیم.

صبر کردم ا خجسته باز پشت در اتاق مادرم برود. اگر مرا می دید می خواست دنبالم ریسه شود. از صندوخانه اهسته بیرون آمدم. به اتاق دویدم. گل را برداشتم و زیر چادرم پنهان کردم. دل توی دلم نبود که مبادا بوی گل مشت مرا باز کند. خوشبختانه همه گرفتارتر و دلمشغول تر از آن بودند که به من توجّه کنند. دوان دوان وارد کوچه شدم. آن جا قدم آهسته کردم هر چه آهسته تر می رفتم، قلبم سریع تر می زد. تا به پیچ کوچه برسم، دیگر هوا برای تنفّس نبود. یا بود ولی آن قدر سنگین بود که از گلوی من پایین نمی رفت. انگار همهٔ تهران بوی گل را از زیر چادر من حس می کردند. انگار همهٔ بازاچه مراقب من بودند. یک کوچه، دو کوچه، سر کوچهٔ سوم پیچیدم. خش خش صدای ارّه. این بار الواری را از میان ارّه می کرد. اصلاً متوجه حضور من نبود.

کنار در دکان ایستادم. پای چپم را از پشت اندکی بلند کردم و خم شدم. یعنی مثلاً دارم کفشم را درست می کنم. گل را با دست راست گرفته بودم و دست خود را به چهار چوب در دکان تکیه داده بودم. یعنی چهار چوب را گرفته ام که نیفتم. گل از بیرون دیده نمی شد. فقط او می توانست گل را درون چهار چوب دکانش ببیند، عاقبت سر بلند کرده بود تا ببیند این کیست که دهانهٔ در دکان را مسدود کرده، یا شاید هم خوب می دانست. گفت:

– سلام.

همان طور که با پاشنه کفشم کلنجار می رفتم رو به سوی او کردم و گفتم:

– سلام.

نمی دانشتم نفسم چطور بالا می آید. گل را در دستم دید. صبر کردم تا مرد رهگذری که می گذشت دور شود و در پیچ کوچه ناپدید شود. گل را رها کردم و به راه افتادم. و دقیقه سکوت و دوباره صدی ارّه. به سقاخانه رسیدم. پیچه را بالا زدم. شمعها را با عجله روشن کردم.

– خدا کند به حقّ پنج تن خانم جان راحت فارغ شود.

انگار از خدا خجالت می کشیدم. باز آهسته گفتم:

– من هم از این عذاب فارغ شوم.

خواستم برگردم. چند نفر در زیر بازارچه بودند. صبر کردم. این دست و آن دست کردم. پا به پا شدم تا همه بروند. ولی یکی می رفت و یکی می آمد. بلاخره به در دکان رسیدم. می خواستم رد شوم. بازارچه شلوغ بود.

– خانم کوچولو.

بر جا میخکوب شدم. شاخهٔ گل روی میز نجّار بود. چشمانم از فرط وحشت گشاد شدند. وای اگر آقا جانم این را این جا ببیند! راستی که هنوز بچه بودم. انگار در تمام دنیا فقط در یک خانه گل محبوبهٔ شب وجود داشت. انگار نم دانستم آقا جان و همهٔ اهل خانه گرفتار درد زایمان مادرم هستند. تازه اگر هم آقا جان فارغ بود اصلاً به خود زحمت نمی داد که به این دکان زپرتی نگاه بیندازد. چه رسد به این که این شاخهٔ گل را در آن تشخیص بدهد و آن را به دختر وجیه و تربیت شدهٔ خودش ربط بدهد. او گل را برداشت:

– این مال شماست؟

– نه، مال شماست.

- از چه بابت؟

- اجرت قاب عکس.

خندید و من خوشحال شدم. دندان هایش ردیف و سفید و محکم بود. مثل این که مشکل فقط دندان های او بود که کمتر از دندان های پسر عطاالدوله نبودند. قربان قدرت خدا بروم. این شاگرد نجّار در این دکان کوچک چه قدر زیباتر از پسر محترم و زیبای شازده خانم می نمود. یا شاید به چشم من این طور بود. الحق که جای او این جا نبود. جای او در کاخ پادشاهی بود. سکوت برقرار شد. گفتم:

- جلوی چشم نگذاریدش.

- به چشم.

خم شد و گل را پشت الوارها گذاشت. آن چنان که دیگر از بیرون دیده نمی شد. اگر چه به نظر من عطر آن تا ته بازارچه پرده دری می کرد.

- اسم شما چیه دختر خانم؟

دو طرف بازاچه را نگاه کردم. چه موقع خلوت شده بود؟ نمی دانم.

- محبوبه.

صدا از گلویم در نمی آمد. اگر او شنید این خود معجزه بود. بدون حرف دوباره گل را برداشت و بو کرد. با نکته سنجی گفت:

- محبوبه شب! از آسمان افتاد توی دامن من.

عجب حرامزاده ای بود. حرف های دو پهلو می زد. دوباره با ملایمت و دقّت گل را در جای خودش گذاشت. با دو دست به میز وسط دکان تکتیه داد. باز هم آستین ها را تا آرنج بالا زده بود و باز با هم چشمان من به آن عضلات خیره بودند. باز آن نیشخند شیطنت بار بر لبانش ظاهر شد. موهایش بر پیشانی پریشان بودند. وحشی، رها، بی نظم. پرسید:

- شما نشان کردهٔ کسی نیستید؟

در دل می گفتم فرار کن. فرار کن. نگذار بیش از این جسور شود. این پسرک یک لاقبا. این شاگرد دکان نجّار را چه به این غلط ها. نگذار پا از گلیم خودش بیرون بگذارد. چرا خشمگین نمی شوم. چرا ساکت ایستاده ام؟ باید توی صورتش تف بیندازم. باید فیروز

خان و حاج علی را به سراغش بفرستم تا سیاه و کبودش کنند. دهان باز کردم ا بگویم این فضولی ها به تو نیامده ولی صدای خودم را شنیدم که می گفتم:

- می خواستند. من نخواستم.

دوباره خندید. باز آن دندان ها را دیدم. پرسید:

- چرا؟ مگر بخیل هستید؟ نمی خواهید ما یک شیرینی مفصل بخوریم؟

- نه، الهی حلوایم را بخورید.

- چرا؟

به چشمانش خیره شدم. مانند خرگوشی اسیر مار. کدام یک مار بودیم؟ نمی دانم هر دو اسیر بازی طبیعت. سرش را پایین انداخت و آهسته آهسته دستهٔ ارّه را در مشت فشرد. آنچه نباید بفهمد فهمیده بود. برگشتم و آهسته و آرام به سوی خانه به راه افتادم.

عاقبت من و خواهرم، بدون زیر انداز و پتو، در صنوقخانه به خواب رفتیم که با یک در از اتاقی که مادرم در آن جا وضع حمل می کرد جدا می شد. ناگهان یک نفر ما را به شدّت تکان داد. چه کسی این وقت شب این طور قهقهه می زند؟

- بلند شوید، ننه، بلند شوید.

- چی شده دایه جان؟

خواهرم هنوز روی زمین چشم هایش را می مالید که من در جایم نشستم.

- مادرتان زاییده. پسر!

نیش دایه تا بنا گوش باز بود.

- ببین آقا جانت چی به من مشتلق دادند.

از جا پریدم و با خواهرم وارد اتاق مادرم شدیم. در دو طرف در مظلوم ایستادیم. مادرم بی حال در رختخواب تر و تمیز دراز کشیده بود. ملافهٔ سفید گل دوزی شده، روبالشی سفید گلدوزی شده، لحاف اطلس. یک لحاف روی مادرم بود با این همه لبخند زنان می گفت:

- دایه خانم، سردم شده، یک لحاف بیاور.

دایه به صندوقخانه دوید و با یک لحاف ساتن برگشت.

- آه ... نه ... این که صورتی است ... ساتن آبی بیار.

دایه جان خندان دوید و لحاف ساتن آبی آورد. با اجازهٔ قابله جلو رفتیم تا دست مادرمان را ببوسیم. مادرم گفت:

- نه، مادرجان، دستم را نه. این جا را.

و به گونه اش اشاره کرد.

- می دانید پسر است؟ یک پشت و پناه دیگر هم پیدا کردید.

چه قدر زن های قدیم روانشناس بودند. چه قدر مادرم فهمیده بود. با این یک جمله به اندازهٔ یک کتاب حرف زد. حسادتی که می رفت در قلب ما لونه کند، با همین یک جمله جای خود را به آرامش و احساس امنیت نسبت به فردا داد. پدرم فریاد زد:

- محبوب جان، برای من حافظ نمی خوانی؟

- این وقت شب آقا جان؟

- همین وقت شب خوبست، چه وقتی بهتر از حالا!

- آمدم. الان می آیم آقا جان.

مادرم از سر خوشبختی و بی حالی و ناز و ادا لبخندی زد و گفت:

- این پدر شما هم چه بیکار است ها!

و به خواب رفت.

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که از انفاس خوشش بوی کَسی می آید

برای خودم نیّت می کردم و می خواندم، پدرم به حساب خودش می گذاشت. آخر او که حاجتش برآورده شده بود. خدا می داند در خانهٔ ما چه خبر بود. چه قدر سکهٔ طلا. چه قدر عیادت کننده. چه قدر طلا و جواهر چشم روشنی. چه قدر اسپند. انگار بهار هم جشن گرفته بود. مادرم در اتاق پنجدری در رختخواب مجلل خود دراز کشیده بود و خانم ها دسته دسته به دیدنش می آمدند. برادرم

پیچیده در قنداق در گهواره چوبی پر از نفش و نگار در کنارش قرار داشت. پدرم را نمی شد از کنار مادرم دور ساخت. آن قدر برایش حافظ خواندم که خسته شدم.

– آقا جان، حاجتتان که برآورده شد، دیگر تفأّل زدن بس است.

– از سخنان حافظ لذّت می برم.

– پس خودتان بخوانید.

– تو که می خوانی بیشتر لذّت می برم.

پدرم اهل فضل و ادب بود. یکی از کتاب های مورد علاقهٔ او لیلی و مجنون نظامی بود. یکی دو شب در هفته نظامی می خواند. در آن دوران رسم نبود که پدرها چندان شادی و محبّت خود را به نمایش در آوردند. ولی پدر من از این کار روی گردان نبود.

رزی چند بار اسپند دود می کردند. در آبدارخانهٔ کنار پنجدری قلیان پشت قلیان چاق می شد. چای و قهوه و شیرینی و آجیل می بردند و می آوردند. شربت برای همه و شربت به لیمو و برشتوک و غذاهای قوّت دار برای مادرم.

در آشپزخانه ته حیاط خورشت قیمه می پختند. پدرم نذر داشت سالی یک بار خورشت قیمه و پلوی زعفرانی می پختند و برای پدر و مادرش خیرات می کرد. آن سال به شادی تولّد پسرش دوباره اطعام می کرد. تا دو روز در پشت در کوچکی که از ته باغ به کوچه باز می شد، جمعیّت دو پشته جمع شده بود. کاسه هایشان را می آوردند به حاج علی می دادند و او آن ها را به دست دده خانم می داد که پر برنج می کرد و یک ملاقه خورشت قیمه پر ادویه و روغن روی آن می ریخت و با یک نصفه نان سنگک به حاج علی می داد تا به صاحبش بدهد. پشت در شلوغ بود. دعوا می کردند. زرنگی می کردند و می خواستند دوباره غذا بگیرند. قیامتی بود که نگو و نپرس. خواهرم خجسته به تماشا ایستاده بود.

– محبوب، بیا برویم تماشا.

– من نمی آیم، تو برو.

– چرا، خیلی تماشا دارد؟

– حالش را ندارم. می خواهم بروم شمع روشن کنم.

– وا! مگر چند دفعه شمع روشن می کنند؟ این دفعهٔ سوم است که برای خانم جان شمع روشن می کنی!

– به تو مربوط نیست. برای سلامتی خانم جان که نیست. برای سلامتی داداش است ... تازه این دفعه دوم است.

– به من چه! می خواهی برو، می خواهی نرو.

خودش دوان دوان به ته باغ رفت. من می خواستم و رفتم. دم ظهر بود و باید زود بر می گشتم. نمی دانستم به چه بهانه نزدیک دکان توقّف کنم. تا از پیبچ کوچه پیچیدم، قلبم چنان تند می زد که تمام بدنم را تکان می داد. بیرون دکان ایستاده بود. من هم یک لحظه ایستادم. اگر جلویم را بگیرد چه می شود؟ ... آبرویم در محله می رفت. ولی او این کار را نکرد. به محض دیدن من چرخید و وارد دکان شد. در یک لحظه دیدم که چیزی از دستش افتاد. آن قدر آهسته که فقط من آن را دیدم. فکر می کردم تمام بازارچه چشم شده به آن نگاه می کند. یک تکّه کاغذ سفید. آهسته نزدیک شدم و در حین راه رفتن پای راستم را روی آن گذاشتم. انگار از کف پایم آتش به قلبم کشیده می شد. یک سکّه در دستم بود. آن را انداختم و به سرعت به بهانهٔ بر داشتن سکّه خم شدم. سکّه را با کاغذ برداشتم. چشمم دیگر هیچ جا را نمی دید. هیچ جا به جز آن چشم های خیالی را که به من خیره شده بودند و فریاد می زدند. چه برداشتی؟ چه برداشتی؟ وقتی به خانه برگشتم، جرئت نمی کردم به چشم کسی نگاه کنم. آن روزها چه قدر زندگی ما شلوغ بود! در خانه مادرم پسر زاییده بود و در بیرون از خانه ایران خود را در آغوش رضاخان انداخته بود و من در آرزوی یک شاگرد نجّار بودم. ایران خیلی زودتر از من موفق شده بود. خیلی زودتر و خیلی راحت تر. انگار دنیا زیرو رو می شد.

شب شش، ختنه سوران، حمّام رفتن، همهٔ این ها برو بیایی و حکایتی داشت دیدنی و شنیدنی. شبی که در گوش بچه اذان می خواندند، آقا می آمد. با آداب و تشریفات تمام، پس از پذیرایی و شیرینی و شربت، پدرم قنداق بچه را به دست او داد. در گوش راستش اذان و در گوش چپ اقامه خواندند. اسم مذهبی او مهدی بود چون پدرم خیلی انتظارش را کشیده بود. ولی منوچهر صدایش می کردند. همان شب نامش به همراه تاریخ تولّد در پشت قرآن ثبت شد.

ولی من این چیزها را نمی فهمیدم. گیج بودم. دیوانه بودم. فقط از این خوشحال بودم که همه از من غافل هستند. خدا حفظت کند منوچهر جان. روی حوض تخت زده بودند. مطرب رو حوضی و رقّاص و خواننده آورده بودند. ساز و ضربی آمده بود. تمام فامیل از عمو و عمه و خاله و دایی گرفته تا بچه ها و عروس ها و دامادهایشان شام مهمان ما بودند. سور زایمان و ختنه سوران منوچهر بود. واقعاً پدرم هفت شبانه روز جشن گرفته بود. کجا بروم؟ نامه را کجا بخوانم؟ تا این لحظه به فکرم نرسیده بود که آیا او هم سواد دارد یا نه! پس سواد دارد. خدا را شکر. مکتب هم رفته. تمام بدنم می لرزید، از ترس، از هیجان از کنجکاوی. کجا بروم؟ دای جلویم را گرفت و شروع کرد به سخن گفتن از تنبلی حاجعلی. که بیشتر روزهای سال بی کار است ولی امروز که صبح ناهار داده و شب هم باید مهمانی مادرم را اداره کند از بس غر زده بود همه را کلافه کرده بود تازه دده خانم و یک خانه شاگرد هم از صبح زود دم دستش بوده اند. اصلاً نظم زندگی به هم ریخته بود. شادی پدرم حدّ و مرزی نداشت.

دایه رفت و نفسی به راحت کشیدم. تمام بدنم می لرزید. خیلی آهسته به صنوقخانه رفتم تا چادرم را در آن جا بگذارم. بعد در را بستم. اگر کسی بیاید، خواهم گفت که دارم لباسم را عوض می کنم. ولی کسی نیامد و من کاغذ را خواندم. مخاطبی نداشت. روی یک تکّه کاغذ چهار گوش با خطّی بسیار خوش نوشته بود:

دل می رود ز دستم ، صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان ، خواهد شد آشکارا

عمه جان نامه را از صندوقچه بیرون کشید و به دست سودابه داد. واقعاً که خطّ زیبایی بود. ولی کاغذ از گذر زمان زرد و کهنه بود و بوی غم می داد. ناگهان محتویات این صندوقچه قدیمی که هنگامی که عمه جان در آن را گشود به نظر سودابه یک مشت خرت و پرت بی ارزش بود، معنا پیدا کرد. اهمیت یافت و ارزش واقعی خود را نشان داد. انگار هنوز در این صندوقچه قلبی خونبار با گذر زمان می تپید. عمه جان ادامه داد:

دل می رود ز دستم ، صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان ، خواهد شد آشکارا

پس طاقت او هم طاق شده؟ نکند دست به کاری بزند که آبروریزی شود! پس فهمیده که من هم ... چه کنم؟ عجب غلطی کردم. عجب خطّی دارد. پس خطّاط هم هست. حالا می توانم به پدرم بگویم خطّاط است. ولی دکان نجّاری را چه کنم؟ تازه آن جا شاگرد است ... می روم نامه را می اندازم سرش. می گویم خجالت بکش ... دیگر حق نداری مزاحمم بشوی ... دیگر حق نداری این طور با حسرت به سراپایم نگاه کنی ... دیگر حق نداری برایم نامه پراکنی کنی. ولی اگر بگوید این نامه را برای شما ننوشت آن وقت چه؟ اسمی که روی نامه نیست. مخاطبی ندارد. شاید اصلاً برای من نبوده! مبادا کس دیگری را زیر سر دارد؟ چرا دور و برم را نگاه نکردم. شاید دختری، زنی، پشت سر من می آمده؟ چرا خودم را کوچک کردم؟ ... می برم نامه را توی صورتش می کوبم.

ولی به جای همهٔ این ها، آن تکّه کاغذ بی ارزش مچاله شده را الا بردم و خطوط آن را بوسیدم. من، دختر بصیرالملک. خاک بر سرم. کاش پایم می شکست. کاش به در دکانش نمی رفتم. دیگر به سراش نمی رو. تا همین جا بس است.

تا پانزده روز از خانه بیرون نرفتم و اگر رفتم با درشکه رفتم. قتی کالسکه از مقابل مغازه اش رد می شد در دنیای خیال دو چشم او را می دیدم که دیواره های کالسکه را در جست و جوی من از هم می درد تا مرا ببیند. نمی دانست چه کسی در کالسکه نشسته. من هستم یا خواهرم یا دایه خانم که پیغامی می برد. شاید هم پدرم باشد. در آن روزها پدرم از شدّت خوشحالی، بسکه کیفش کوک و سرحال بود، هر وقت می خواست بیرون برد، دستور می داد کروک کالسکه را بالا بزنند. ولی اگر من در کالسکه بودم، از پشت پیچه

چشمانم را گشاد می کردم تا از پنجره کالسکه ان چشمان نافذ درشت و نا امید را که به کالسکه خیره می شد و نیز آن موهای آشفتهٔ بلند و وحشی را که در هم و آشفته روی پیشانی می افتاد، حتی الامکان خوب ببینم. تا به خود بجنبم کالسکه از برابر آن دکان محقر رد شده و مرا از قصر آرزوها دور کرده بود.

کم کم صحبت از تاریخ ازدواج خجسته خواهر کوچکترم به میان می آمد که خاله جان اصرار داشت زودتر او را برای پسرش نامزدی کند. مادرم یکی د ماه مهلت خواست. پسر خاله بی طاقت شده بود. می خواست زودتر ازدواج کند و خجسته را به گیلان ببرد که در آن جا آب و ملک فراوان داشتند. خواهرم راغب نبود که از مادر دور شد. آخر واقعاً هنوز بچه بود. یازده سال بیشتر نداشت. پسر خاله ارامش گیلان را دوست داشت. به خصوص آن که پدرش نیز در آن سرزمین سر سبز به دنیا امده بود و تا سنین نوجوانی در آن جا به سر برده و اکنون عمه ها و عموزاده هایش همگی ساکن آن خطّه بودند. خاله می پرسید؟

– پس کی؟ بلاخره تکلیف این پسر من کی روشن می شود؟

مادرم می گفت:

– آخر آبجی جان صبر داشه باشید، محبوب هنوز مانده.

– خوب، شاید محبوب نخواهد شوهر کند، شاید هیچ کس را نپسندد. شاه بیاید با لشکرش، آیا بشود آیا نشود، خجسته باید پاسوز محبوبه شود؟

مادرم با صبر و متان او را آرام می کرد:

– نه آبجی، این طورها هم نیست. دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد. انشاالله تا چند ماه بعد همهٔ کارها روبه راه می شود. بگذارید من از رختخواب زایمان بلند بشوم، بعداً.

برادرم توجه همه را جلب به خود کرده بود. کم کم مادرم از خانه بیرون می رفت و مرا نیز به همراه می برد. من از پیشنهاد همراهی با او استقبال می کردم. دلم می خواست از خانه مان، از محلّه مان، از آن دکان کوچک دور شوم تا شاید آن طلسم بشکند و من رها شوم. شاید هوایش کم کم از سرم بیفتد. هوای او، هوای آن یقهٔ چاک و آستین های بالا زده. ان موهای آشفتهٔ پر پیچ و تاب. گرچه رد شدن از کنار آن دکان توی سری خوردهٔ دودزده خالی از رنج و کشش و کوشش نبود، ولی زخم می رفت تا التیام یابد. کم کم می توانستم روی خود از دکان برگردانم. در نزدیکی آن تپش قلبم را کنترل کنم و توی کالسکه ناگهان رو به سوی مادرم کنم و حرف های نامربوط و بی سر و ته بزنم.

همیشه در شگفت بودم که چه طور این دیوانه بازی های من جلب نظر مادرم را نمی کند و سوءظن کسی را بر نمی انگیزد. از این که از اعتماد و اطمینان پدر و مادرم سوءاستفاده کرده بودم احساس گناه می کردم و مصمم تر می شدم ا دل اسیر را از بند جدا کنم. ولی فقط دلم نبود که او را می خواست. قطره قطرهٔ خونم بود. بند بند وجودم بود. تک تک سلول هایم بدند و تنها مخالف در سراسر

بدنم، مغز بیچاره ام بود که هر چه می کوشید به جایی نمی رسید. هیچ کس از او فرمان نمی برد. با این همه باز با خود می جنگیدم و هیچ نبردی از این سهمگین تر نیست. می خواستم موفق بشوم. ولی سرنوشت دیگری برایم رقم خورده بود.

یک روز، هنگام برگشتن از منزل عمه ام، درست نزدیک دکان رحیم، درست در همان هنگام که نفس من سنگین می شد و قلبم می خواست از گلو بیرون بیاید، مادرم رو به من کرد و خنده کان گفت:

- دیشب آقا جانت یک خبر خوب به من داد.

چون دید که حیرت زده نگاهش می کنم، اضافه کرد:

- یک خواستگار خوب برایت پیدا شده. عمو جانت تو را برای منصور خواستگاری کرده. به آقا جانت گفته، بگذار تا شیرین کام هستی کاممان شیرین تر شود.

دایه که در نیمکت مقابل ما در کالسکه نشسته و منوچهر را در بغل گرفته بود نخودی خندید:

- به به، مبارک است مادر جان، منصور جوان مقبولیست.

مادرم گفت:

- دایه خانم، حواست جمع بچه باشد. محکم بگیر نفتد.

- وا، خانم جان دفعهٔ اولم که نیست بچه بغل می کنم. مگر آن سه تا را انداختم که این یکی را بیندازم؟ ... انگار دست و پا چلفتی هستم.

و بق کرد و نشست. مادرم خندید. من هم بق کردم. مادرم به حساب شرم و حیا گذاشت. این یکی دیگر جای بهانه نداشت. به قول دایه جانم پسر عمویم بود. خوش قیافه بود. ثروتمند و تحصیلکرده بود – نه به ثروت پسر عطاالدوله ولی دست کمی هم از او نداشت – سر به راه بود. گرچه ده سالی از من بزرگتر بود ولی تازه بیست و پنج سال بیشتر نداشت. به پدرش گفته بود از وقتی که محبوبه به دنیا آمد به خودم گفتم این زن من است. تا حالا به پای او صبر کرده ام، باز هم می کنم. من فقط او را می خواهم. از همان عالم بچگی او را می خواستم. با این همه، با آن که به حکم دختر عمو و پسر عمو بودن بارها او را دیده بودم و در این دیدن هیچ قید و بندی در کار نبود، به حکم آنچه در مثل ها آمده که عقد پسرعمو و دخترعمو را در اسمان ها بسته اند، هرگز حتی یک بار نیز رفتاری از خود نشان نداده بود که من دست کم به گوشه ای کوچک از احساسات او نسبت به خودم پی ببرم. شاید غیرت و تعصّب فامیلی در این راه یار او بود. شاید خودداری و کف نفس بیش از حدّ، و شاید چون مرا صد در صد از آنِ خود می دانست، دلیلی برای عجله کردن و به قول قدیمی ها سبک کردن خود نمی دید. به هر حال مادرم و دایه جان متعقد بودند این از متانت و نجابت اوست. هر چه به گذشته فکر می کردم و رفتار او را می کاویدم، نقطهٔ ضعفی پیدا نمی کردم. دیگر بهانه ای نداشتم. هر دختری اید به سعادت من غبطه می خورد و آرزومند این ازدواج می شد. هر دختری به جز من. عجب گیری افتاده بودم.

وقتی به خانه رسیدیم، دوباره به صندوقخانه دویدم و آن تکّه کاغذ را از درز پایین پرده ای که پشت چادر شبی آویزان بود که رختخواب ها در آن پیچیده بودند و من به زحمت کاغذ را در درز پایین آن پهان کرده بودم، بیرون کشیدم، پرده تافتهٔ سبز روشن بود و تماماً پولک دوزی شده بود. نقش های گل و پرنده را با پولک روی آن دوخته بودند. ولی حالا، کهنه و بی استفاده، در صندوقخانه پشت رختخواب ها، نیمی از آن پنهان از نظر، مخفیگاه امنی بود که دایه و خواهر و مادرم هرگز به جد آن پی نمی بردند.

دل می رود ز دستم ، صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان ، خواهد شد آشکارا

باز آن تکّه کاغذ را بوسیم. زخمی که می رفت درمان شود سر باز کرد. دوباره با خواستگاری منصور، پسر عمویم، سر باز کرد. هر چه می گشتم این یکی دیگر جای ایراد ناشت. چه بهانه ای از او بگیرم؟ ای خدا، این هم از بخت سیاه من بود! بیرو از صندونخانه پدرم در اتاق کناری نشسته بد و لیلی و مجنون نظامی را می خواند. آفتاب اندک اندک می رفت تا گرمای تابستان را به خود بگیرد. بهار تمام می شد. منوچهر دو سه ماهه شده بود. رنگ آفتاب با آفتاب چه قدر فرق داشت. در خانهٔ ما شاد، روشن و متین از پشت پنجره ها که پرده های خوشرنگ و گرانقیمت آن ها با دستک ها به کنار کشیده شده بودند اتاق پر از قالی و لاله و گل و گلدان را روشن می کرد. زیبایی آن مبل های سنگین سرخ و میزهای پایه بلند و عسلی های خوش ترکیب را به نمایش در می آورد و صفحات کتاب آقا جان از نور آن روشنایی موقّر و شاعرانه ای به خود می گرفت که معنی خوشبختی را مجسم می کرد. ولی وقتی از خم کوچه به سوی دکان نجّاری در اوّل بازاچه می پیچیدی، آفتاب که به زحمت به آنجا می رسید، مست و شوخ و شنگ بود. بی سر و پای شیدایی بیش نبود که خود مجنون بود و بر در دکان مجنون نور می تاباند. آشوبگری که موجب می شد او لحظه به لحظه کمر راست کند و بر این روشنایی و روُیایی نگاه کند. عطر پیچک هایی را که از دیوار یکی دو با اربابی مستانه آویخته بودند و تا آن جا می رسید، به مشام کشد. آهی بکشد و دوباره به کار ارّه و رنده و میخ و چکش برگردد.

کاغذی برداشتم. یک کاغذ تمیز، یک قطره کوچک عطر به آن زدم. یادم نیست چه عطری بود. عطری بود که مادرم به من داده بود. فرنگی بود. گرانقیمت بود. برای روزهای خواستگاری بود. دور و بر کاغذ را گل کشیدم و رنگ کردم. روبان کشیدم. بلبل کشیدم. شاید یکی دو هفته طول کشید. نقّاشی می کردم و فکر می کردم چه کنم. عقلم می گفت دست بکشم. ولی بیچاره نگفته می دانست که باخته است. می دانست که نمی توانم. می خواستم به حرف عقلم گوش کنم. برای خودم هزار دلیل و منطق آوردم. قسم می خوردم که نخواهم رفت. ولی انگار میخ آهنین در سنگ می کوبیدم. می دانستم که خواهم رفت. خود را با سنگ به مهلکه خواهم انداخت.

چیزی می گویم و چیزی می شنوی. در آن زمان عاشق شدن یک دختر پانزده ساله خود مصیبتی بود که می توانست خون بر پا کند. چه رسد به نامه نوشتن. چه رسد به رد کردن خواستگار. عاشق شدن؟ ان هم عاشق نجّار سر گذر شدن؟ این که دیگر واویلا بود. آن هم برای دختر بصیرالدوله. فکر آن هم قلب را از حرکت می انداخت. خون را سرد می کرد. انگار که آب سر بالا برود. انگار که از آسمان به جای باران خون ببارد. با شاخ غول در افتادن بود که من در افتادم و نوشتم. آرزویی را که بر دلم سنگینی می کرد، عاقبت نوشتم. آنچه را به محض خواندن نامهٔ او و به عنوان پاسخ به ذهنم ریده بود دلم می خواست به صدای بلند برایش بخوام، نوشتم.

حال دل با تو گفتنم هوس است

خبر دل شنفتم هوس است

طمع خام بین که قصّهٔ فاش

از رقیبان نهفتنم هوس است

دیگر یاد ندارم که چه بهانه ها می آوردم تا از خانه بیرون بروم. دایه حالا گرفتار منوچهر بود. من گاه با دده خانم بیرون می رفتیم و او را به بهانهٔ آن که چیزی را در خانه جا گذاشته ام به خانه می فرستادم. ولی می دانستم مدّتی طول می کشد تا او غر غرکنان از راه برسد. گاهی هم تنها می رفتم. آن شب باز دم غروب بود و پدرم مهمان مردانه داشت و همهٔ اهل خانه گرفتار او و دل درد منوچهر بودند. از خانه بیرون رفتم.

پشت به در دکان داشت، قبای خود را پوشیده و شال بسته بود. می خواست برود. پشت شال دو سه چین خورده بود. پیش خود گفتم اگر دایه جان ببیند می گوید از آن قرتی ها هم تشریف دارند. این لباسی که می رفت تا از گردونه خارج شود چه قدر به او می آمد. دو دست را به کمر زده شستها را در شال فرو برده و کمی به عقب خم شده بود. گویی درد و خستگی کمر را با این کار تسکین می داد. ساکت ایستادم و نگاهش کردم. آمده بودم کار را تمام کنم. پس دیگر از آبروریزی نمی ترسیدم. به چپ و راست نگاه نمی کردم. بگذار طشت رسوایی از بام بیفتد. من تصمیم خود را گرفته بودم.

شاید نگاهم همچو تیری در پشتش فرو رفت. چون به همان حالت ایستاد. کمرش آرام آرام صاف شد و ناگهان برگشت. فراموش کرد سلام بکند. مثل این که مسحور شده بود. آهسته گفت:آخر آمدی؟

پیچه را بالا زدم و لبخند زنان به او نگاه کردم.

– می دانی چند وقت است سراغی از ما نگرفته ای؟

گاهی تو می گفت و گاه شما. هنوز از من خجالت می کشید. احساس کردم بر او برتری دارم. شیطنتم گل کرد و گفت:

– می دانم.

– می خواهید مرا دیوانه کنید؟

گفتم:

– وقتی من دیوانه شده ام چرا شما نشوید؟

مبهوت به من نگاه کرد. باور نمی کرد این قدر بی پرده صحبت کنم. مانده بود چه بگوید. گفتم:

نمی دانستم سواد داری.

از حیرت و خجالت او شجاعت پیدا کرده بودم و چون احساس برتری می کردم، از این که او را تو خطاب کنم لذّت می بردم. آهسته گفت:

– دارم.

– خطّ به این خوشی را از کجا یاد گرفته ای؟

– در تبریز یاد گرفتم. تا دوازده سالگی در آن جا بودم. پدرم از ولایات آن جا بود. مادرم اهل شمال است. در خانهٔ یک ملّا اتاق گرفته بودیم. سواد و خطّ خوش را او به من یاد داد. شش هفت سالی پیش او درس خواندم. وقتی پدرم مُرد، آمدیم تهران. هنوز هم هر وقت فراغت پیدا کنم مشق خط می کنم.

– حافظ هم می خوانی؟

– نه. ولی مُلّایم همیشه از اشعار حافظ به من سرمشق می داد.

– دیگر درس نمی خوانی؟

– دلم می خواهد. می خواستم بروم دارلفنون.

پرسیدم:

– پس چرا نرفتی؟

– گفتم که، پدرم مرد. خرج مادرم به گردنم افتاده. حالا می خواهم چند صباحی کار کنم. وقتی پولی پس انداز کردم، می روم مدرسهٔ نظام.

گفتم

– آهان، خیلی کار خوبی می کنید. گرچه حیف است که زلف هایتان کوتاه شود.

باز ساکت ماندیم. خوشحال بودم. پس می خواست صاحب منصب بشود. او را که در لباس نظامی مجسم کردم دلم بیشتر ضعف رفت. صبر کردم تا یکی دو نفری که در آن حوالی بودند رد شدند. دستم را دراز کردم و گفتم:– این مال شماست.

باز همان پوزخند جذّاب بر لبش نمایان شد. چشمانش می خندیدند و چنان پر نفوذ نگاه می کرد که گویی تمام افکار مرا می خواند.

مال من؟

– بله.

خندید و دندانهایش را دیدم

– چی هست؟

– بگیرید خودتان می فهمید.

به سرعت جلو آمد و ناگهان مقابلم ایستاد. هر دو به هم خیره شدیم. نگاهش نافذ بود. اگر زمان دیگری بود، فریاد می زدم. ولی حالا دلم می خواست تا آخر دنیا این وضع ادامه پیدا کند. ولی فقط یک لحظه بود. کاغذ را از دستم گرفت. من به خانه بازگشتم. دیگر راه بازگشتی نمانده بود. تمام پل های پشت سرم را خراب کرده بودم. تا شب بیقرار بودم و تا سحرگهان بیدار.

– محبوب جان، عموجانت و منصور پیش آقا جانت رفته اند و از تو خواستگاری کرده اند. تو چه می گوییپرسیدم:

– آقا جان چه گفته؟

– گفته من و مادرش که از خدا می خواهیم. چه بهتر از این. ولی اجازه بدهید نظر خود دختر را هم بپرسیم.

– خوب، چه عجب که نظر خود دختر را هم پرسیدید! دختر می گوید نه.

مادرم از جا بلند شد:

– خوبه،خوبه، لوس نشو! بازارگرمی هم حدّی دارد. مثلاً می خواهی زن کی بشوی؟ می دانی پسر عطاالدوله که تو برایش ناز کردی با کی عروسی کرده؟ با دختر عبدالعلی خان شریف التجّار. دختره مثل پنجهٔ آفتاب. بچه سال. با فضل و کمال. ثروت پدرش هم از پارو بالا می رود. تازه با این همه محاسن، آن قدر هول شده بودند که سر مَهر بُرون کم مانده بود یک چیزی هم دستی بدهند و آن ها برای داماد مهریه تعیین کنند ...

- خوب، خوش به حال پسر عطاالدوله.

مادرم با غیظ گفت:

- آن وقت جنابعالی چه اداها در آوردید؟! بچه دارد، مادرش از عروس مرحومش زیاد حرف می زند، من باید پسره را ببینم. بعد هم که یارو را کشیدی خانهٔ نزهت و خوب سبکش کردی، گفتی نه. این هم شد کار؟ من که نمی فهمم این اداها یعنی چه!

و بعد، مادرم، انگار نه انگار که من جواب رد داده ام، مثل این که رویای شیرینی را با خودش مزه مزه می کند گفت:

- کاش می شد کاری کنیم که عروسی تو و خجسته یک شب باشد.

به اعتراض گفتم

- خانم جان!

- آره، این طوری بهتر است. خرید عروسی را برای هر دوتان با هم می کنیم. هر دو یک جور. برای جهاز از هر چیز دو تا. انگشتر یک جور. مَهریهٔ هر دو برابر. آره، عمو جانت راست گفته. سه تا شادی در یک سال. یک پسر و دو تا داماد.

اصلاً فایده نداشت. باید فکر دیگری می کردم. پدر و مادرم تصمیم خود را گرفته بودند. این دفعه موضوع جدّی بود. باید به آن ها می گفتم. ولی چه طور؟ جرئت نمی کردم. غوا به پا می شد. ولی شاید بعد، وقتی پدرم رحیم را ببیند. خطّ و ربط او را ببیند. وقتی بداند که او می خواهد صاحب منصب بشود، سر و شکل او را ببیند- آن طور که من می دیدم— مهر او در دلش جا بگیرد. شاید دل آقا جان به حال من بسوزد. شاید مرا به عقد او در آورد و او را به خانه بیاورد و کمکش کند. تا وقتی که وارد نظام شود. تا وقتی که دستش به دهانش برسد و بتواند روی پا بایستد. آن وقت خانه ای برای خودمان می خریم ...

راستی که عجب خام بودم. رویاپردازی می کردم. نمی دانستم اگر بشود کاغذ را با پارچه پیوند زد می توان خوان اشرافی پدرم را نیز با خون عامیانهٔ رحیم نجّار مخلوط کرد. فکرش هم گناه بود. فکرش هم جنون بود.

چندین شبانه روزم به فکر کردن گذشت. چه کنم؟ چه طور موضوع را آفتابی کنم؟ به که بگویم؟ هیچ راه حلّی به نظرم نمی رسید. نمی توانستم محرمی پیدا کنم. مشکل بزرگ تر از آن بود که عقل جوان من از عهدهٔ آن برآید. صد بار پشیمان می شدم، منصرف می شدم، و دوباره همین که اسم منصور به گوشم می خورد، دل شوریده ام هوایی می شد. انگار که نام منصور با تجّسم چهرهٔ جوانی که در دکان نجّاری سر گذر ارّه کشی می کرد نسبت مستقیم داشت.

سر شام پدرم شاد و شنگول بشقاب خود را از پلوی زعفرانی و خورش قرمه سبزی و ته دیگ پر کرد و گفت:

داداش از ما دعوت کرده اند.

و لیوان دوغ خود را سر کشید. قلب من از جا کنده شد و فرو افتاد. تا بناگوش سرخ شدم. سرم را پایین انداختم. نیش مادر هم تا بناگوش باز شد. پنهانی اشاره ای به طرف من کرد و گفت:کجا؟

- به باغ شمیران. هم فال است و هم تماشا. شماها به هواخوری، من و داداش و منصور به شکار کبک...

مادرم خنده کنان گفت:

- آقا، شما که سال هاست شکار خود را زده اید... محبوبه چرا برنج نمی کشی؟

سیر بودم. از خورد و خوراک افتاده بودم. از زندگی سیر بودم. دلم می خواست بلند شوم و فرار کنم. ولی به کجا؟ فکر فرار تکانم داد. مرگ یک بار و شیون یک بار. می گویم و جانم را خلاص می کنم.

تمام شب فکرهایم را کرده بودم. آن قدر بیدار ماندم که نور سحرگاه را دیدم که از شیشه های رنگین پنجره بر روی دیوار و قالی، نقش های رنگارنگ می افکند. آنگاه به خواب رفتم و صبح دیرتر از معمول بیدار شدم. بوی نان سنگک تازهٔ دو آتشه، غلغل سماور، کره و پنیر، دنگ و دانگ استکان و نعلبکی که به اتاق رو به حیاط می بردند؛ صدای پای دده خانم؛ گفت و گوی بی خیال و شاد او با مادرم؛ و صدای نق نق منوچهر از خواب بیدارم کرد.

مادرم، دایه جان و دده خانم همه مهربان بودند. همه در تدارک سفر بودند. خواهرم خجسته شاد و شنگول از یک هفته ماندن در شمیران که عالمی داشت. مخصوصاً که باغ، باغ بزرگ و پر درخت عمو جان باشد. نه آن تکّه زمین قلهک آقا جان که بیشتر به صورت مزرعهٔ گسترده ای بود که در آفتاب داغ تا چشم کار می کرد دشت را در دامن سبز خود می گرفت و برای ما گوجه فرنگی و خیار و بادنجان به سوغات می فرستاد. زمینی که پدرم به تازگی نیمی از آن را درختان میوه کاشته و قصد محصور کردن و ساختمان در آن را داشت.

باغ عمو جان واقعاً باغ بود. پر پیچ و خم. با جویباری کوچک در مقابل ساختمان که در ته باغ، آن جا که وارد می شد، نهری خروشان بود. باغ پر از درختان پر میوه و بسیار با صفا بود. بوی درخت گردو مشام انسان را پر می کرد. درختان بادام ردیف به ردیف تا بی نهایت کاشته شده بود و هنگامی که به شکوفه می نشستند عطر آن ها و صدای وزوز بال زنبورهای عسل واقعاً خیال انگیز بود. بعد، بیرون از باغ، دورتر از باغ، در دامنه های البرز، شکار.

دست و رویم را شستم. از صدقهٔ سر قناتی که از زیر خانهٔ ما عبور می کرد آب حوض پاک و شفاف بود. حالا که هوا گرم بود، صبح ها پنجره ها را باز می کردند. نشستن کنار بساط صبحانه و گوش دادن به غلغل سماور و تماشای حوض و گل و گیاه خود عالمی داشت. بعد از ناشتایی می خواستم به بهانهٔ دیدار خاله ام از خانه بیرون بروم که خاله خود از راه رسید. پس از سلام و احوالپرسی یک راست رفت کنار مادرم نشست و منوچهر را بغل کرد و قربان صدقه اش رفت. وقتی خجسته وارد اتاق شد، نوبت قربان صدقه رفتن به او رسید. آن گاه رو به مادرم کرد و گفت:

– نازنین جان، بالاخره تکلیف این پسر بیچارهٔ من چه می شود؟ تا کی بلاتکلیف بنشیند! من امروز آمده ام تکلیف او را روشن کنم.

مادرم با متانت جواب داد:

– آبجی، تکلیفی ندارد. من که از اوّل گفتم، آقا می گویند تا محبوبه در خانه است که نمی شود خجسته را شوهر داد.

– خوب، من که نمی گویم عقدشان کنیم. می گویم یک شیرینی خوران کوچک راه بیندازیم که مطمئن شویم دختر مال ماست...

خجسته شرم زده از اتاق خارج شد. مادرم گفت:

– آخر آبجی چه عجله ای است که شما می کنید؟ مگر ما بیوه زن شوهر می دهیم که شیرینی خوران کوچک بگیریم؟ ما که از اوّل گفتیم دختر مال شما. ولی تازه یازده سالش است. هنوز دهانش بوی شیر می دهد.

– این هم از آن حرف هاست نازنین. من خودم نه ساله بودم که عقدم کردند. حالا تو می گویی خجسته بچه است؟ نه جانم، شما دارید بهانه می گیرید.

مادرم گفت:

– ای وای، این چه حرفی است آبجی؟ چه بهانه ای؟ به جان خودتان من هم از خدا می خواهم. حمید مثل پسر خودم است. الحمدالله عیب و ایرادی هم که ندارد تا بخواهیم بهانه بگیریم. حالا که این طور شد، چشم. من باز هم با پدرش صحبت می کنم و خبرش را به شما می دهم.

این چندمین باری بود که خاله تقاضای نامزد شدن خجسته را پیش می کشید و پدرم و مادرم تعلل می کردند. چون من هنوز ازدواج نکرده بودم. چون حمید می خواست زنش را به گیلان ببرد و آن جا زندگی کند. چون مادرم طاقت دوری فرزندانش را نداشت.

خاله جان که رفت، تصمیم خود را گرفتم. بلند شدم. چادر و چاقچور کردم تا به خانهٔ خواهرم بروم. مادرم گرفتار منوچهر و کارهای روزمرهٔ منزل بود. پرسید:

– تنها می روی؟

– پس با که بروم! دایه جان گرفتار منوچهر است. دده خانم هم پا درد دارد. هوا خوبست. دلم می خواهد امروز پیاده بروم.

– شب بر می گردی؟

– بله، بر می گردم. بالاخره آبجی نزهت مرا با کسی می فرستد. تنهایم که نمی گذارد!

مادرم گفت:

- تو هم که سرت را می زنند منزل نزهت هستی، دُمت را می زنند منزل نزهت هستی.

به یک چشم بر هم زدن سر کوچهٔ سوم رسیده بودم. حالا که تصمیم خود را گرفته بودم، دیگر ترس از آبرو نداشتم. ولی آن روز استادش که پیرمرد زهوار در رفته ای بود، در دکان بود و داشت با رحیم صحبت می کرد. رحیم از مکثی که من بر در دکان کردم مرا شناخت و حواسش پرت و پریشان شد. آهسته راه افتادم. صدای او را شنیدم که مودبانه می خواست استاد نجّار را دست به سر کند.

- چشم، حالا شما تشریف ببرید. من تا فردا پس فردا حاظر می کنم، خودم می برم در منزلشان...

ظاهراً پیرمرد سمج بود و نمی رفت. صدایش آهسته بود و من نمی شنیدم. دوباره رحیم گفت:

- بله حاجی، شما فرمودید. چشم. شما تشریف ببرید تا من زودتر به کارم برسم. فردا عصر قبل از اذان مغرب خودم می برم در منزلشان...

راه افتادم و بلاتکلیف از کنار سقاخانه گذشتم. خیلی آهسته قدم بر می داشتم. دیگر رویم نمی شد که شمع روشن کنم. که از خدا کمک بخواهم. که دعا کنم پدر و مادرم قبول کنند کار ما زودتر به سرانجام برسد. دل دل می کردم. پیرمرد مافنگی هنوز در دکان بود. جلوتر رفتم. از دکان عطاری مقداری گل گاوزبان خریدم. آن گاه خود را به تماشای پارچه های بزّازی که کنار عطاری بود مشغول کردم. عاقبت از زیر چشم دیدم که پیرمرد فس فس کنان از دکان نجّاری بیرون آمد. با خیال آسوده چپقش را تکان داد و با طمانینه آن را به پر بالش زد. دستی به پاشنه های گیوه اش کشید و لک لک کنان به راه افتاد. به سوی دکان رفتم.

- آخر رفت؟

با همان لبخند شیطنت آمیز در حالی که دست ها را به سینه زده و به میز وسط دکان تکیه داده بود گفت:

- سلام.

- سلام.

بدون کلامی حرف به ته مغازه رفت و در آن جا از روی یک طاقچهٔ کوچک که در دل دیوار کاه گلی کنده شده بود، از کنار یک چراغ بادی دودزده، چیزی برداشت و به سوی من آمد.

- این مال شماست.

- چی هست؟

دست دراز کردم، یک دسته موی قیچی شده که با نخ بسته شده بود در دست هایم قرار گرفت. پیچه را بالا زدم و به رویش خندیدم. او هم خندید و باز آن دندان های سفید و خوش ترکیب را به نمایش گذاشت.

– برگ سبزیست تحفهٔ درویش.

مسحور به او نگاه کردم. می خواستم حرف بزنم. پا به پا می شدم ولی نمی دانستم چه باید بگویم. انگار فهمید بی مقدمه گفت:

– می خواهم بیایم خواستگاری.

دلم فرو ریخت:

– نمی شود.

– چرا؟

– می خواهند مرا به پسر عمویم بدهند.

لبخند از لبش محو شد.

– آه!

ساکت ماند. سر به زیر انداخته بود. گویی قهر کرده بود. رنجیده بود. موهایش روی پیشانی ولو بود. با تک پا تراشه های چوب را به هم می زد. سر بلند کرد و به دیوار روبه رویش خیره شد. من فقط نیم رخ او را دیدم که در نظرم بسیار زیبا بود. با آن گردن کشیده. رگ گردنش می زد. با لحنی پرخاشگر پرسید:

– تو هم می خواهی؟

– نه.

سکوتی برقرار شد. هر دو غرق فکر به زمین نگاه می کردیم. عاقبت گفتم:

– دارم می روم خانهٔ خواهرم که به او بگویم پسرعمویم را نمی خواهم.

– خوب، حتماً می پرسد پس که را می خواهی؟

– می گویم نجّار محله مان را.

با صدای بلند خندید و چه خندهٔ شیرینی. به من نگاه کرد. از نگاهش فرار نکردم. گرچه از خجالت صورتم داغ شده بود. پرسید:

- راست می گویی؟

- آره.

- پس بگذار بیام خواستگاری.

- نه، صبر کن. الان وقتش نیست. صبر کن. اوّل خواهرم باید به پدر و مادرم بگوید. بعداً خودم خبرت می کنم.

با تعجّب دوباره پرسید:

- راستی راستی حاظری زن من بشوی؟ زن من یک لاقبا؟

به خودش نگاه کرد و بعد به من. انگار می خواست بر یک لاقبا بودن خود تاکید کند. حرکاتش همه خواستنی بود. دست راستش را به میز تکیه داده بود. نگاهم به ماهیچه های کشیده و عضلات سخت آن بود. گفتم:

- آره.

چشمانش می خندید. سرش را به علامت تحسّر و تاسف تکان داد. زلف ها بر پیشانیش پیچ و تاب می خوردند. پرسید:

- حیف از تو نیست؟

پرسیدم:

- مگر تو چه عیبی داری؟

- عیبم این است که با دست خالی عاشق شده ام.

خندیدم و گفتم:

- لطفش به همین است.

و به طرف خانل خواهرم به راه افتادم. در راه ده بار دسته مو را نگاه کردم. خوش رنگ، خوش حالت، همانی بود که بر چهره اش می لغزید.

باز عمه جان پاکتی را از صندوقچهٔ چوبی بیرون کشید و به دست سودابه داد. پاکتی محتوی یک دسته مو بود که بر روی کاغذ سفیدی چسبانده شده بود. در چشم سودابه چیزی غیر معمول و استثنایی نبود. تارهای مو ضخیم و زبر و با پیچ و تاب ملایمی روی کاغذ فشرده شده بود و گذر ایّام آن ها را فرسوده کرده بود. در بعضی قسمت ها موها شکسته و در حال جدا شدن از یکدیگر بود.

عمه جان به موها نگاه می کرد. انگار به گذشته برگشته بود. انگار همین الان این بسته را گرفته بود. سودابه نیز مانند عمه جان و به خاطر عمه جان منقلب بود. عمه جان ادامه داد:

به خواهرم گفتم آمده ام ناهار پیش شما بمانم. خواهرم گرچه کمی از رفتار من متعجّب شده بود، ولی اظهار خوشحالی کرد. احوال همه را می پرسید و من با پسر او بازی می کردم ولی حواسم جای دیگر بود. گاه جواب های بی معنی می دادم. مثلاً اگر او می پرسید منوچهر چه طور است می گفتم پیش دایه جان است. بچهٔ خواهرم در بغلم به گریه افتاد و من بدون آن که جداً به فکر ساکت کردن او باشم ارام آرام بر پشتش می زدم و به قالی جلوی پایم خیره شده بودم. از آن جا که خواهرم شیر نداشت، بنابراین دایهٔ جوانی فرزند او را شیر می داد. پسرش یک سال و نیمه بود و هنوز شیر می خورد. خواهرم با تعجّب کودک را از بغل من گرفت و به دست دایه سرد تا ببرد و او را شیر بدهد. بعد آمد کنارم نشست و پرسید:

- خوب، تازه چه خبر؟

- قرار است یک هفته به باغ شمیران عموجان برویم.

خواهرم پرسید:

- باز آقاجان هوس شکار کبک کرده؟

- نه. این دفعه می خواهند حرف من و منصور را بزنند.

گل از گل خواهرم شکفت:

- ای ناقلا، دیدم حواست پرت است. پس این گجی و حواس پرتی چندان هم بی هود نبوده. به به، پس مبارک است.

نزدیکتر به من نشست و هیجان زده گفت:

- بگو، تعریف کن. منصور از تو خواستگاری کرده؟ چی گفته؟ منصور جوان نازنینی است ها...

از جا بلند شدم و کنار پنجره رفتم و به آن تکیه دادم:

- خدا برای مادرش نگهش دارد.

- افتخارالملوک را ول کن. منصور اصلاً مثل او نیست. هیچ به او نرفته. انگار نه انگار که پسر آن مادر است. نترس حاج عمو از عهدهٔ او بر می آید. حالا بگو ببینم منصور چه گفته؟

افتخارالملوک زن عموی من زنی بددهان، حسود و دو به هم زن بود ولی خوشبختانه هیچ یک از فرزندانش این خصوصیات را از او به ارث نبرده بودند. زیرا اخلاق ملایم عموجان و تربیت صحیح و روحیهٔ عارفانهٔ او به علاوه مدیریت و احاطه کاملی که بر تربیت فرزندان خود داشت تاثیر خود را بر آن ها نهاده بود و از بین فرزندان او منصور از همه ملایم تر، سلیم النفس تر و در عین حال جدّی تر بود و در فامیل نزد همه از احترام و محبّت بیشتری برخوردار بود. به خصوص پدرم که تا چندی پیش خود فرزند پسری نداشت او را مثل پسر خود دوست داشت و منصور نیز برای پدرم علاقه و احترامی خاصّ قائل بود.

گفتم:

- من آن ها را ول کرده ام، آن ها دست از سر من بر نمی دارند. عموجان گفت منصور می گوید من از وقتی ده ساله بودم، از همان موقع که محبوبه شیر می خورد و من با او بازی می کردم، در همان عالم بچگی دلم می خواست وقتی بزرگ شد زن من بشود. حالا هم که بزرگ و عقل رس شده...

خواهرم به صدای بلند خندید:

- تو چی محبوبه؟... تو از کی چشمت دنبال او بوده؟

با رنجش و دلسردی گفتم:

- من؟ من که کاره ای نیستم. خودشان برایم می برند، خودشان هم برایم می دوزند. اون از پسر عطاالدوله، این هم از آقا منصور. من هیچ وقت چشمم دنبال منصور نبوده.

با تعجب و شیطنت یک ابرویش را بالا برد و لبخند زنان پرسید:

- پس چشمت دنبال کی بوده؟

پس از این شوخی مشغول پک زدن به قلیان شد که کلفتش در آن لحظه برایش آورده بود. به دست چاق گوشتالودش که سر نقره نی قلیان را محکم گرفته بود خیره شدم. چه بی خیال روی مخده نشسته و قلیان می کشید. صبر کردم تا کلفت از در خارج شد، از پله های حیاط پایین رفت و در مطبخ سمت چپ حیاط اندرونی از نظر ناپدید گردید.

آهسته از پنجره کنار آمدم و به در اتاق نگاه کردم. به پرده های پولک دوزی شده که در آستانه در ورودی با دو بند پهن ریشه دار به دو طرف کشیده شده بود، به طاقچه های گپ بری شده و ترمه هایی که آن ها را زینت می داد، لاله های رنگین و چراغ های گرد سوز با حباب های سفید یا رنگین که برای روشن شدن انتظار شب را می کشیدند، میز گرد کنار اتاق را چهار صندلی چوب گردو در میان گرفته بود. دور تا دور اتاق را مخده هایی با پشتی های مروارید دوزی شده زینت می داد. دو قالی زمینه لاکی بزرگ سرتاسر اتاق را فرش کرده بود. این ها همه جزو جهاز خواهرم بودند. بدون شک نزهت زن خوشبختی بود. مثل مادرم. می دانستم که شوهرش عاشق اوست. عاشق این زن بچه سال تپل مپل دردوی سیت و سماقی.

این زن زرنگ و مدیر و شوخ طبع. می دانستم که نزهت را لوس می کند. هرچه نزهت بخواهد همان است. بگوید بمیر، نصیر خان می میرد. ولی نزهت هم زرنگ بود. عاقل بود او هم به نوبه خود شوهرش را دوست می داشت. می دانست چه موقع ناز کند. تا چه حد خودش را لوس کند. می دانست هر چیزی اندازه دارد. از خودم می پرسیدم این چه جور عشقی است؟ مثل عاشق شدن من است؟ اگر این طور است خوشا به سعادت نزهت. عاشق خوب کسی شده. آدم مناسبی به تورش خورده. آهسته آهسته جلو رفتم. یکی از لباس هایی را که خیاط عمه ام دوخته بود به تن داشتم. یادم می آید که تافته صورتی بود. جوراب سفید به پا کرده بودم. از همان ها که از روسیه می آمد و خانم جانم برای من و خجسته می خرید. حلقه ای از زلفم را به زور لعاب کتیرا روی پیشانی چسبانده بودم. عین دم کژدم.

خواهرم به من نگاه می کرد و از نگاهش تحسین می بارید. ولی من اندوهگین تر از آن بودم که لبخند بزنم. می رفتم تا نیش بزنم. مثل کژدم. کنار خواهرم چهار زانو نشستم. با گوشه کمربند لباسم بازی می کردم. یک کمربند پهن از همان پارچه تافته ولی به رنگ سفید. خواهرم با لبخندی مهربان پرسید:

- محبوب جان، چرا شربتت را نخوردی؟

- نمی خواهم آبجی.

- چرا؟ چه عروس کم خرجی!

- تو را به خدا نگویید آبجی. من خوشم نمی آید.

خواهرم خنده کنان پرسید:

- چرا نگویم؟ خجالت می کشی؟ گفتم بی خود پسر عطاالدوله را رد نمی کنی، ها!! نگو زیر سرت بلند بوده. حواست جای دیگری بوده.

سکوت کرده بودم. زیر سرم بلند بود. تنم می لرزید. یخ کرده بودم. خوشحال بودم که شوهر خواهرم در بیرونی مشغول سر و کله زدن با ارباب رجوع و رعایای خودش است. به چپ و راست نگاه می کردم مبادا خدمتکاران وارد شود. دست بردم و لیوان شربت را از کنار دست خواهرم که به مخده تکیه داده بود. برداشتم. دهانم خشک شده بود. کمی از شربت مزه مزه کردم. فایده نداشت. آمدم لیوان را زمین بگذارم افتاد و شربت ها ریخت. خواهرم گفت:

- وای وای. همه زندگی نوچ شد. زینت ... زینت...

کلفتنش را صدا می کرد تا شربت ها را از روی زمین پاک کند. با عجله دست روی زانویش گذاشتم:

- تو را به ابوالفضل کسی را صدا نکن آبجی. خودم تمیزش می کنم.

دور و برم به دنبال کهنه پارچه ای می گشتم. عاقبت خواهرم که با دهان باز مرا نگاه می کرد و شربت ریخته بر قالی را از یاد برده بود گفت:

- چرا این جوری شده ای محبوبه! انگار راه به حال خودت نمی بری. حواست پرت شده. از چیزی واهمه داری؟

نفسم بند آمده بود. حرف توی گلویم گیر کرده بود و خفه ام می کرد. دست خود را که مثل یک تکه یخ بود روی دست گرم او گذاشتم.

- آبجی، اگر چیزی بگویم داد و قال نمی کنید؟ شما را به سر آقا جان داد و بی داد راه نیندازیدها!

خواهرم دست یخ کرده مرا گرفت و گفت:

- چرا این قدر یخ کرده ای محبوبه، چی شده؟

کم کم نگران می شد. وحشت زده ادامه داد:

- بگو. بگو ببینم چی شده. نترس. حرفت را بزن. نکند خاطرخواه شده ای؟

از هوش و ذکاوت او تعجب کردم. ولی مثل این که خودش هم حرفی را که زده بود باور نداشت. این جمله را فقط به عنوان تاکیدی بر گیجی و حواس پرتی من به کار برده بود. سرم را زیر انداختم و گفتم:

- آره آبجی، خاطرخواه شده ام.

و ناگهان بدون آن که بخواهم، چانه ام لرزید و اشک در چشمانم حلقه زد.

خواهرم مبهوت با دهان باز به من نگاه می کرد. دو سه بار پلک زد. شاید می کوشید از خواب بیدار شود. بعد آهسته، مثل کسی که در خواب و بیداری حرف می زند پرسید:

- عاشق منصور؟....

- نه.

یک لحظه طول کشید تا متوجه معنای کلامم شد، و این بار او بود که با وحشت نظری به سوی در اتاق افکند. صدایش را باز پایین تر آورد. دست راستش همچنان نی قلیان می فشرد. با دست چپ به سرش زد. به سوی من خم شد و گفت:

- خدا مرگم بدهد محبوبه، راست می گویی؟

همچنان ساکت بودم. قطره ای اشک از چشمم چکید.

- بگو ببینم چه خاکی بر سرم شده، عاشق کی شده ای؟

و همچنان که در ذهن خود دنبال جوانانی می گشت که احتمال داشت من آن ها را در زندگانی محدود خود دیده باشم، یکی یکی آن ها را نام می برد:

- نکند خاطرخواه پسر شاهزاده خانم شدی، همان پسر عطاالدوله که خودت جوابش کردی، همان که گفتی خاله اش طاهره خانم ...

- نه آبجی

- پس کی؟ پس کی؟

غرق در فکر نگاهش بر زمین بود و سرش را آهسته از راست به چپ و از چپ به راست می برد. آتش قلیان سر شده بود و او همچنان سر نی را در مشت می فشرد.

- پسر عمه جان؟ آهان، نکند خاطر پسر خاله را می خواهی؟ همان که خواستگار خجسته است!

با بی حوصلگی گفتم:

- نه آبجی، نه. این ها که نیستند.

- پس کیه؟ خدا مرگم بدهد محبوبه، پس کیه؟ نکند یک مرد زن و بچه دار است. توی اندرون راه دارد؟ فامیل است؟ او را کجا دیده ای؟

- نه فامیل نیست آبجی ...

هق هق به گریه افتادم.

- نیست؟ پس کیست؟ او هم تو را می خواهد؟ با هم قرار و مدار گذاشته اید؟

اشک امانم نمی داد:

- آره نزهت جان، او هم مرا می خواهد.

دوباره با دست به سرش کوبید و خیره به من نگاه کرد. گفتم:

- ناراحت نشوی ها نزهت... آخه .. آخه... خیلی اصل و نسب دار نیست.

- نیست؟ پس کیه؟

حالا دست او بود که می لرزید. قلیان را رها کرد و با دو دست سر خود را چسبید:

- نکند کاظم خان است، پسر حاج نصرالله، هان؟ همان تپل با نمکه؟

کاظم پسر هفده هیجده ساله حاج نصرالله دوست دوران کودکی پدرم بود. گه گاه با پدرش به بیرونی نزد پدرم می آمدند. قیافه جذاب و تو دل برویی داشت و پدرش به پدرم گفته بود با وجود چاقی بیش از حد، زن ها برایش غش و ضعف می کنند. می گویند با نمک است. گفته بود نمی دانم شاید این پدر سوخته مهره مار دارد. ما اغلب به این تعریف پدر از پسر می خندیدیم. حاج نصرالله چندان مال و منالی نداشت ولی مرد زحمت کش شریفی بود که در بازار حجره ای داشت و به کار و کسب مشغول بود. به قول قدیمی ها گنجشک روزی بود. لبخند رنگپریده درد آلودی بر لب خواهرم ظاهر شد. ناله کنان گفتم:

- نه آبجی، کاش او بود. حاج نصرالله که آدم محترمی است.

این حرف بی اراده از دهانم خارج شد، خواهرم روی دو زانو نیم خیز شد.

- پس می خواهی بگویی پدر او نا محترم است؟ ... وای خدا مرگم بدهد. تو که مرا کشتی دختر د زودتر بگو کیه و خلاصم کن!

دیگر کار از کار گذشته بود. راه بازگشتی وجود نداشت. حرف از دهانم در آمده بود. تیر از چله کمان رها شده بود و دیگر باز نمی گشت. کاش لال شده بودم. کاش نمی گفتم. این زن الان پس می افتد.

- هیچی آبجی، اصلا ولش کن.

تا آمدم از جایم بلند شوم، محکم مچ دستم را گرفت:

- چی چی را ولش کن؟ کجا می روی؟ بنشین ببینم. بگو چه دسته گلی به آب داده ای. بگو این آدم کیه؟

نشستم. اشکم بی صدا فرو ریخت:

- نمی توانم بگویم.

- محبوبه، تو داری مرا می کشی. الان قلبم می ایستد. آن قدر آب غوره نگیر. بگو ببینم کیه. خودش به تو گفته که تو را می خواهد؟

- آره آبجی.

خواهرم چنگ به صورتش کشید:

- پس حرف هایتان را هم زده اید؟ قرار و مدارتان را هم گذاشته ای؟

سکوت کردم و خیره به او نگاه کردم:

- دِ بگو دختر، زودتر بگو ببینم کجا پیدایش کرده ای؟ بگو ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم. می گویی یا نه؟

می گویم. مرگ یک بار، شیون یک بار. گفتم:

- چرا، می گویم....

سکوت کردم و بعد آهسته ادامه دادم:

- آن دکان نجاری سرگذر ما را که دیده ای؟

خواهرم مچ مرا گرفته بود و فشار می داد. چهار زانو، نیم خیز نشسته بود و به من نگاه می کرد. تمام وجودش چشم بود و گوش. تنها حرکتی که در سراپایش دیدم گشاد شدن چشمهایش بود. از وحشت و پر از سوال. صدا به زحمت از گلویش خارج می شد:

- خوب!!؟

- همان شاگرد نجاری که آن جا کار می کند. اسمش رحیم است.

با بردن نام او دلم آرام گرفت. عاقبت این راز گران بار را به یک نفر دیگر هم گفته بودم. سنگینی را به دوش دیگری افکنده بودم. انگار که رها شده بودم. و چه قدر رحیم را می خواستم. خواهرم مثل آدم های خواب زده گفت:

- کی؟

بدون آن که دوباره توضیح بدهم به چشمش خیره شدم. کم کم متوجه معنای حرف هایم می شد. تقلا می کرد نفس بکشد. نمی توانست. دهانش دو سه بار باز و بسته شد. مثل ماهی های حوض. بعد گفت:

- وای خدا مرگم بدهد. مگر تو دیوانه شده ای دختر؟

- نه نزهت جان، دیوانه نشده ام. تو را به خدا به آقا جانم بگو. به خانم جان بگو. من هیچ کس دیگر را نمی خواهم ...

- من غلط می کنم. مگر می خواهی آقا جان پس بیفتد؟ خانم جان که دق می کند. درجا شیرش خشک می شود.

دیگر به نظرم کار مشکلی نبود. ترسم ریخته بود. خواهرم دوباره به صورتش چنگ زد. هیکل چاق و گوشتالودش به جلو خم شد و با دست چپ محکم بر زانو کوبید و یک دقیقه به همان حالت ماند. آن وقت گیج و گنگ سر بلند کرد. انگار اصلا حرف های مرا نشنیده بود. یا عوضی شنیده بود. انگار اصلا در این دیار نبوده پرسید:

- کدام دکان نجاری را می گویی؟ همان که مثل پینه دوزی اجنه است؟ همان که مثل دخمه دودزده سر پیچ کوچه است؟ همان که داخلش تاریک است و و از آن فقط صدای خرت و خرت می آید؟

- آره همان.

با حیرت پرسید:

- دختر، تو آن جا چه کار داشتی؟ چه طورت گذارت به آن جا افتاد؟ چه طور این ... این ... یارو را توی آن سوراخی پیدا کردی؟

حتی حاضر نبود نام او را به زبان آورد. یا او را جوان، پسر، یا حتی آدم خطاب کند. (خودم هم نمی دانم چه طور شد. شاید قسمت من هم این بود.)

- پاشو، پاشو، خجالت بکش. پسر دایه خانم کار و بارش از این بابا چاق تر است. اقلا یک دهنه مغازه توی بازار خریده. تو حیا نمی کنی دختر؟ می خواهی خودت را بدبخت کنی؟ اسمت را توی دهان ها بیندازی؟ آبروی آقا جان را ببری؟ آبروی همه را ببری؟ می خواهی زن یک شاگرد نجار بشوی؟

فورا فهمیدم از آبروی خودش پیش شوهر و فامیل شوهر و سر و همسر بیشتر می ترسد تا آبروی آقا جان. اگر چه حق داشت ولی یک دفعه خشمی شدید سراپای وجودم را تکان داد. دیگر از این خواهر تپل مپل که فقط دو سالی از من بزرگتر بود که نمی ترسیدم. قبل از این که ازدواج کند هفته ای یکی دو بار با هم دعوایمان می شد و گیس یکدیگر را می کندیم و اگر دایه یا خانم جان نبودند همدیگر را تکه پاره می کردیم. البته به همان سرعتی که دعوا می کردیم، واقعا به هم علاقه داشتیم، همیشه من سفره دلم را پیش او باز می کردم و او هم در عالم کودکی و نوجوانی سعی می کرد به اندازه عقل و شعورش، تا حد امکان، به من کمک کند.

- ببین نزهت، عاشقی که دست خود آدم نیست. من همه این حرف ها را بهتر از تو می دانم. همه فکرهایم را کرده ام. تازه، به من گفته می خواهد برود توی نظام. این که بد نیست. اگر آقا جان کمکش کند، می تواند صاحب منصب بشود. تو را به خدا به خانم جانم و آقا جانم بگو بگذارند زن او بشوم. وگرنه تریاک می خورم و خودم را می کشم.

آن قدر جدی بودم که فورا حرفم را باور کرد. خودم هم مطمئن بودم که این کار را خواهم کرد. آهسته گفت:

- اگر آقا جان بفهمد، تو هم خودت را نکشی آقا جان تو را می کشد.

- بکشد، به جهنم. راحت می شوم. من منصور را نمی خواهم. هیچ کس دیگر را نمی خواهم. بمیرم بهتر است. اصلا اگر تو نگویی، خودم می گویم.

تکانی به خود دادم تا از جا بلند شوم. دوباره دستم را گرفت. حالا دست او سرد بود. مثل یک تکه یخ، و دست من داغ داغ.

- بنشین. بگذار خحواسم را جمع کنم دختر. دست از این اداها بردار. بیا و از خر شیطان پیاده شو.

هر چه بیشتر نصیحتم می کرد، لجبازتر می شوم. مرغ یک پا داشت. فقط او را می خواستم، او. خدا یکی، مرد هم همین. پرخاشگرانه گفتم:

– مثلا آمده بودم تو پادرمیانی کنی. وساطت کنی. نمی گویی نگو. از چه می ترسی. تو را که کاری ندارند! مرا می کشند؟ بکشند، فدای سرت. حالا هم طوری نشده! راه دستت نیست. می دانم. من که نیامدم موعظه بشنوم. می روم خودم فکری می کنم.

سرانجام خواهرم با اکراه رضایت داد. سفره ناهار را گستردند. شوهر خواهرم به اندرونی آمد. چادر گلدار سفید را بر سرم انداختم و سر به زیر نشستم. سفره با آلبالو پلو، کشک بادمجان، ترشی و ماست و دوغ رنگارنگ بود. ولی من اشتها نداشتم. به غذایم ناخنک می زدم و سیر بودم. پیش خودم فکر می کردم اگراین شوهرخواهرخوش اخلاق که حالااین طوربامن شوخی می کند و سر به سرم می گذارد بداند که من عاشق رحیم نجار شده ام، چه نظری نسبت به من پیدا می کند؟ بدنم می لرزید. خواهرم هم با آن که حالی بهتر از من نداشت، می کوشید ظاهر را حفظ کند.

شوهر خواهرم شوخی کنان پرسید:

– محبوبه خانم، چرا چیزی نمی خورید؟ می خواهید آقا جانتان را حاجی کنید؟ مثل اینکه که حالتان خوش نیست!

بعد رو به همسرش کرد و افزود:

– نزهت جان تو هم امروز سر کیف نیستی. چه خبر شده؟

خواهرم لبخند شیرینی به همسر سی و چهار پنج ساله خود زد و با ناراحتی و ناز و ادا گفت:

– خبری نیست. فقط گویا خانم جانم کمی حال ندار هستند.

شوهر خواهرم که شیفته و هلاک چاقی نزهت بود و با تظاهر به نگرانی خطاب به همسر هفده ساله سفید بخت خود گفت:

– خدا نکند. چه ناراحتی پیدا کرده اند؟

– فقط مختصری سرما خورده اند. چیز مهمی نیست. ولی من نگران منوچهر جان هستم. اگر اجازه بدهید، عصر با محبوبه می رویم آن جا. دایه محمود را هم با بچه می بریم. شاید لازم باشد یکی دو روزی آن جا بماند و منوچهر را شیر بدهد. نباید خانوم جانم با حال ناخوشی به منوچهر شیر بدهد. شاید اگر لازم شود دایه محمود و محمود را بگذارم همان جا دو سه روزی بمانند. یا منوچهر را می آورم این جا.

– البته اگر داداش را بیاورید این جا بهتر است.

از مهارت خواهرم در دروغ سرهم کردن متحیر ماندم. او در همان حال که برای بق من بهانه می آورد، مغزش مثل ماشین کار می کرد. نزهت خوب می دانست که اگر مادر هول کند، دیگر خوب نیست به منوچهر شیر بدهد. پس باید یک دایه می گرفتند که شیر داشته باشد و بتواند به منوچهر شیر بدهد. این خود باعث بروز شک و تردیدهایی می شد. پس بهانه بیماری مادر و استفاده از دایه بچه خود خواهرم بهترین راه بود. خواهرم گفت:

- شما راست می گویید. اصلا بچه و دایه را نمی برم. یک وقت آن ها هم از خانم جان می گیرند. می گویم دایه جان خودمان منوچهر را به اینجا بیاورد. دو سه شب با هم بمانند.

فوراً متوجه شدم صلاح در آن دیده که خانه راخلوت کند تا سروصداهای احتمالی به بیرون درز نکند. نزهت بامهارت وسرعت نقشه کشیده بود و آن را به مرحله اجرا در آورد.

مادرم با تعجب پرسید:

- نزهت جان چی شده؟ چرا تو هم با محبوبه آمده ای؟

از این ترسیده بود که مبادا بین او و همسرش اختلافی پیش آمده باشد. خواهرم خنده کنان گفت:

- خانم جان، اگر ناراحت هستید برگردم. مثل این که حال و حوصلهٔ مهمانداری ندارید!

- قدمت سر چشم مادر، خوش آمدی. ولی آخر چرا حالا؟ چرا ناهار خورده و نخورده راه افتادید؟ چرا بچه را نیاوردی؟

خواهرم به طوری که دایه متوجه نشود، چشمکی جدی به مادرم زد و گفت:

- آخر وقتی محبوب جان گفت شما سرما خورده اید، نگران شدم. آمدم احوالتان را بپرسم. می ترسیدم بچه هم از شما وا بگیرد. آقا گفت بچه را نبر. حالا هم شما منوچهر را با دایه خام بفرستید منزل ما. درشکهٔ ما دو در منتظر است. یکی دو روز آن جا می مانند. حال شما که بهتر شد بر می گردند.

باز هم چشمکی به مادرم زد. دیدم که دست مادرم می لرزد. احساس کرده بود که موضوع محرمانه ای در کار است که نباید خدمه از آن بو ببرند. این هم از دردسرهای طبقهٔ ممتاز بود که زندگی خصوصی نداشتند. شاید دایه جان هم وقتی منوچهر را قنداق می کرد و او را که سیر از شیر مادر غرق در خواب بعد از ظهر بود بغل گرفته سوار درشکهٔ خواهرم می شد، مشکوک شده بود. ولی نمی دانست قضیه چیست.

به محض رفتن دایه خانم، مادرم و خواهرم که با کمال بی اشهایی به زور مشغول صرف شیرینی و چای بودند، استکان ها را بر زمین گذاشتند و به یکدیگر خیره شدند. نگاه مادرم سرشار از پرسش و حیرت بود. خواهرم مانند تعزیه گردانی چیره دست گوش به

صدای پاها و چرخ های درشکه که دور می شدند سپرده بود و می خواست برای انجام مرحلهٔ بعدی نقشهٔ خود، از خلت و سکوت خانه اطمینان حاصل کند.

مادر با لحنی که اندکی خشم آلود بود به تندی پرسید:

– چی شده نزهت؟ چرا چرند می گویی؟ من که چیزیم نیست؟...

خواهرم حرف او را قطع کرد و به من گفت:

– بدو دده خانم را صدا کن.

دو دقیقه طول نکشید که دده خانم ظاهر شد.

– دده خانم، من نذری کرده ام. می خواهم ده تا شمع در شاه عبدالعظیم روشن کنم. خودم نمی توانم بروم. گرفتار بچه هستم. تو با فیروز خان برو این ده تا شمع را روشن کن. این پول را هم توی ضریح بینداز.

و پول را کف دست دده خانم گذاشت.

– بقیّه اش هم برای خرج ماشین دودی.

دده خانم با طمع نگاهی به پول انداخت و با لحنی تملّق آمیز گفت:

– الهی نذرتان قبول باشد خانم کوچیک. خدا به شما خیر بدهد. الهی همیشه سرحال و سر دماغ باشید...

بعد مکثی کرد و افزود:

– ولی مگر امشب آقا جایی نمی روند؟ درشکه نمی خواهند؟

– نه. آقا جانم امشب منزل تشریف دارند. من می گویم فیروز خان پی فرمان من رفته.

زرنگی دده خانم گل کرد:

– می ترسم تا برویم و برگردیم، دیر وقت شب بشود به ماشین دودی نرسیم... آخر تا آن جا که می روم باید یک تُک پا هم بروم خواهرم را ببینم.

– عیبی ندارد. شب را خانهٔ خواهرت بمانید. ولی صبح زود این جا باشیدها!...

تا دده خانم خواست ذوق زده دور شود، من شرمزده و اندوهگین خود را به او رساندم:

- بیا دده خانم، دو تا شمع هم برای من روشن کن. این هم مال خودت.

پول را کف دست او چپاندم. تطاهر به تعارف کرد:

- نه محبوب خانم، آبجی خانمتان که پول دادند. مه هم که تا شاه عبدالعظیم می رویم، دو تا شمع هم برای شما روشن م کنیم. کم که نمی آید!

- بگیر دده خانم. نگیری بدم می آید.

- دستت درد نکند. قبول باشد الهی.

در اتاق مادرم دو دستی بازوی خواهرم را چسبیده بود و در حالی که منظر بود دده خانم و شوهرش زودتر از در حیاط اندورنی خارج شوند، با صدایی آهسته و نگران می گفت:

- ای وای، پس چرا نمی روند؟ جقدر لفتش می دهند. آه، جانت بالا بیاید زن، چه قدر فس فس می کنی!... نزهت چی شده؟ چه خاکی به سرم شده؟ با شوهرت حرفت شده؟ قهر آمده ای؟ چرا منوچهر را دادی ببرند خانه تان. تو که مرا دیوانه کردی...!

از شدّت نگرانی اشک به چشم مادرم آمده بود و خواهرم او را دلداری می داد:

- دندان سر جگر بگذارید خانم جان. والله به خدا دعوا مرافعه ای در کار نیست.

- پس چه؟ چرا می خواهی خانه را خلوت کنی؟

دده خانم و فیروز شوهرش رفتند. خواهرم از پنجره رفتن آن ها را دید و گفت:

- خانم جان بنشینید. محبوبه تو هم با بنشین. خودت هم باید باشی.

مادرم با شگفتی آهسته به سوی من چرخید و با دهان باز به من خیره شد. آرام چهار زانو نشستم و دست ها را روی دامنم نهادم و سر به زیر انداختم. قلبم باز به تپش افتاده بود و رنگ به چهره نداشتم.

خواهرم بازوی مادرم را گرفت:

- بنشینید خانم جان. بنشینید تا بگویم.

مادرم بازوی خود را به تندی از چنگ او بیرون کشید. همان طور که ایستاده بود، با تحکّم و قدرتی که ناگهان او را دوباره به همان مادر قادرِ مطلق العنان تبدیل می کرد گفت:

- می گویی چه شده یا نه؟ مگر با تو نیستم نزهت؟ چرا حرف نمی زنی؟ حرف بزن ببینم!

نزهت رو به روی مادرم ایستاده بود. لحظه ای به انگشتان دست خود که در مقابلش روی چین های پیراهنش قرار داشتند، نگاه کرد. بعد سر بلند کرد و صاف در چشمان مادرم نگریست:

- خانم جان، محبوبه نمی خواهد به منصور شوهر کند.

متوجه شدم که صدایش می لرزد. خانم جان بهت زده نگاهی به من و نگاهی به نزهت انداخت و با همان لحن عصبی گفت:

- خوب، این که خانه خلوت کردن نداشت. مگر منصور چه عبی دارد؟ من که هر چه فکر می کنم، می بینم منصور دیگر هیچ عیب و ایرادی ندارد. نمی دانم شاید رفتار ناشایستی از او دیده؟ حرفی زده؟ چیزی شده؟ آخر چرا نمی خواهد به او شوهر کند؟

- منصور را نمی خواهد.

انگار مادرم کم کم متوجّه می شد. ولی هنوز هم نمی خواست باور کند:

- منصور را نمی خواهد؟ منصور را که نمی خواهد. پسر عطاالدوله را که نمی خواهد. پس که را می خواهد؟

- خانم جان ناراحت نشویدها! راستش... راستش، محبوبه خاطرخواه شده...

یک لحظه سکوت برقرار شد. چشمان مادرم به آرامی از خشم و ناباوری گرد شدند. یک دستش را آهسته بالا برد و به کمر زد و با رنگی پریده، به سپیدی شیر، رو به سوی من که همچنان سر به زر نشسته بودم برگرداند.

- به به! چشمم روشن. چه غلطا؟!!

خواهرم بازوی او را گرفت:

- خانم جان، شما را به خدا داد و بی داد راه نیندازید. آبروریزی نکنید.

- آبروریزی؟ آبروریزی کنم؟ آبروریزی شده. حالا خانم خاطرخواه شده اند؟... خاطر خواه کدام پدر سوخته ای؟....

او هم در ذهن خود به دنبال جوانی آشنا می گشت. پسر شاهزاده ای، وزیری، وکیلی، خانی، فلان الدوله یا فلان الملکی...

اتاق ساکت شد. مادرم با صدای زیر بر سر خواهرم فریاد کشید:

- مگر با تو نیستم دختر؟ گفتم بگو عاشق کدام پدر سوخته ای شده؟

چنان سر نزهت داد می زد که انگار نزهت مقصر است. انگار نزهت گناهکار بود.

- ناراحت نشوید خانم جان. شما نمی شناسیدش. من هم نمی شناسم....

این دفعه مادرم فقط پرسید:

- کی؟

- همان پسره... همان پسره که توی دکان... همان دکان نجاری... توی دکان نجاری سرگذر شاگرد است. می گوید اسمش رحیم است. رحیم نجار.

مادرم که به خواهرم نگاه می کرد، دستش از کمرش افتاد. اگر گلویش را هم فشار داده بودند، باز چشمانش با این حالت وحشتناک بیرون نمی زد. ناگهان، بی هیچ حرفی، روی دو زانو افتاد. صدای برخورد رانوانش روی قالی در اتاق پیچید. مثل شتری که پی کرده باشند. صورتش را در دو دست پنهان کرد. ضربه آن قدر شدید بود که قدرت و اراده را از او گرفته بود. من می لرزیدم و خواهرم که به من چشم غره می رفت، لب خود را می گزید. آهسته گفت:

- خانم جان!! خانم جان، حالتان خوبست؟!

مادرم در نهایت استیصال سر بلند کرد. انگار که خون بدنش را کشیده بودند. لبخندی دردناک و مظلوم بر یک گوشه لبش نشست و با محبت به خواهرم نگاه کرد و با ملایمت پرسید:

- شوخی می کردی نزهت جان؟

و چون سکوت خواهرم را دید، دوباره صورت را در دست ها پنهان کرد و گفت:

- وای!....

دلم به حال مادرم سوخت. خواهرم فریاد زد:

- محبوبه، بدو برو از زیر زمین سرکه بیار.

مادرم گفت:

- سرکه؟ سرکه سرم را بخورد...

به زیر زمین دویدم. یک کاسه سرکه آوردم. خواهرم با مادرم صحبت می کرد. به او دلداری می داد و می کوشید تا او را راضی کند:

- خوب خانم جان، می خواهد زنش بشود.

– غلط می کند. مگر از روی نعش من رد بشود. وای، خاک بر سرم، جواب آقا را چه بدهم؟ می گوید لایق گیست با این دختر بزرگ کردنت!

سرکه را زیر دماغش گرفتم. با پشت دست محکم پس زد. ظرف سرکه وسط اتاق پخش شد. خواهرم میانجی گری کرد:

– این کارها چیست، خانم جان؟ مگر بچه شده اید! حالا شما با آقا جان صحبت کنید. اصلا خودم می مانم. امشب خودم با آقا جان صحبت می کنم.

مادرم با یک دست به پشت دست دیگر زد:

– خدا مرگم بدهد الهی نزهت. خجالت نمی کشی؟ حیا نمی کنی؟ تو هم عقلت را داده ای دست این ذلیل شده؟

و رو به من کرد:

– بلایی به سرت بیاورم که دل مرغان هوا به حالت بسوزد. حالا برای من عاشق می شوی؟ آن هم عاشق شاگرد نجار سر گذر! ای خاک بر آن سر بی لیاقتت بکنند دختر بصیرالملک. ای خاک بر سرم با این دختر بار آوردنم!

صدای گریه مادرم بلند شد.

خواهرم گفت:

– نکنید خانم جان، این طور نکنید. شیرتان خشک می شودها!...

دست به گردن مادرم انداخت و او را بوسید.

– همان بهتر که خشک بشود. بچه ام این شیر قهره را نخورد بهتر است. دستت درد نکند دختر. خوب بلایی به سرمان آوردی... من به پدرت چه بگویم؟ بگویم دخترت لیلی شده؟ عاشق نجار بی سروپایی محل شده؟ بگویم تو باید پدر زن شاگرد نجار زیرگذر نجار یک لا قبای گشنه گدا؟

صدایش کم کم از خشم اوج می گرفت. نمی دانم ناگهان چه گونه در من جوشید و چه طور جرئت کردم که من هم صدایم را بلند کنم. شاید خلوت بودن خانه یا نبودن پدرم این جرئت را به من بخشید. گفتم:

– خوب، گشنه است باشد. مگر همه باید پولشان از پارو بالا برود؟ کار می کند. دزدی که نمی کند! نزهت نگفت، خودم می گویم. می خواهد برود توی نظام. صاحب منصب می شود.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

- کار که عیب نیست! خود آقا جان هر شب کتاب لیلی و مجنون می خواند. آن وقت شما می گویید....

مادرم خود را با تمام هیکل به طرف من انداخت :

- ان چشم های وقیحت را پایین بینداز، دختره بی آبرو. حیا نمی کنی؟ خجالت نمی کشی؟

گوشه دامنم به چنگش افتاد. با تمام قوا دامنم را از چنگش کشیدم و فرار کردم. صدایش را می شنیدم که فریاد می زد:

- مگر آقا جانت امشب نیاید. وگرنه نعشت را از این خانه بیرون می برند.

در کنار در ایستادم و گریه کنان گفتم:

- چه بهتر، راحت می شوم.

- تف به آن روی بی حیایت.

نزهت سرم فریاد کشید:

- بس کن دیگر محبوبه خفه شو. برو بیرون.

از اتاق بیرون دویدم و گوشه ایوان چمباتمه نشستم. خواهر بیچاره ام تا شب بین من و مادرم رفت و آمد می کرد. گاهی سعی می کرد مرا قانع کند تا از خر شیطان پیاده شوم و گاه به مادرم نصیحت می کرد.

- خانم جان، آخر مگر فقط محبوب است که عاشق شده؟ خوب، خیلی ها خاطرخواه می شوند، زن و شوهر می شوند و به خیر و خوشی عاقبت به خیر می شوند.

- بله، خاطرخواه می شوند، ولی نه خاطرخواه شاگرد نجار سرگذر. مگر از روی نعش من رد بشود.

خواهر کوچکم، خجسته، در این میان مات و مبهوت نظاره گر بود.

مادرم فریاد می زد:

- فکر آبروی پدرش را نکرد؟ فکر آبروی مادر و خواهرش را نکرد؟ فکر آبروی این طفل معصوم را نکرد؟....

و با دست خجسته را نشان داد.

نزهت گفت:

- خانم جان، محبوبه راست می گوید. چهار صباح دیگر می رود توی نظام و سری توی سرها درمی آورد....

مادرم فریاد زد:

- به گور پدرش می خندد. محبوبه غلط می کند با تو. مرتیکه بی همه چیز می رود توی نظام؟ پس فردا شوهر تو هم یا توی سرت می زند و بیرونت می کند، یا سرت هوو می آورد. تا بیایی حرف بزنی، سرکوفت خواهرت را به تو می زند. این دختر، این خجسته از همه جا بی خبر، دیگر که به سراغش می آید، مردم نمی گویند این همه لنگه خواهرش است؟ لایق گیس مادرش است؟ خیال می کنی دیگر کسی به سراغ ما می آیند؟ در خانه ما را می زند؟ مردم حتی اجازه نمی دهند دخترهایشان با خجسته راه بروند. هم کلام بشوند. نمی گذارند بچه هایشان با ما حشر و نشر کنند، چه رسد به این که او را برای پسرشان خواستگاری کنند. حق هم دارند. من هم بودم اجازه نمی دادم دخترم با همچین دختر بی حیای وقیحی رفت و آمد کند. ای خدا، این چه خاکی بود به سرم شد؟

کم کم مادرم خسته شد. چادری به خود پیچید و کنار دیوار اتاق چمباتمه زد و ساکت نشست. نمی دانم منتظر فرا رسیدن شب و آمدن پدرم بود یا از حال رفته بود و جان نداشت که از جایش بلند شود.

حالا خجسته هم که خبرها را برایم می آورد، پهلوی من چمپاتمبه زده بود. خواهر بزرگترم کنار مادرم بود.

شب فرا می رسید و آمدن پدرم نزدیک می شد. حالم چنان بود که انگار دل از حلقم بیرون پرید. دهانم خشک شده بود. خجسته آب برایم می آورد، بی فایده بود. تمام بدنم می لرزید. انگار منتظر جلاد بودم. خواهرانم به کمک یکدیگر چراغ های گردسوز را روشن کردند. به فرمان خجسته حاج علی از مطبخ بیرون آمد و حیاط را آب و جارو کرد.

صدای مادرم را می شنیدم که با ناله و قهر به خجسته می گوید:

- مادر، در و پنجره را ببند، سردم شده.

خجسته با ترس و احتیاط به ملایمت می گفت:

- توی چله تابستان خانم جان؟ هوا که خیلی گرم است!

- گفتم آن در را ببند، بگو چشم. حالم خوش نیست.

صدای بسته شدن در و پنجره رو به ایوان را شنیدم. پشت پنجره ها از درون اتاق پشت دری هایی با حاشیه سفید تور که کمرشان را از میان بسته و باریک کرده بودند نصب شده بود که دید نامحرم را به درون اتاق محدود می کرد. حتما مادرم نمی خواست صدای پدرم بیرون برود و احتمالا در ته باغ و کنج آشپز خانه به گوش نیمه کر حاج علی برسد.

حالا که دایه جان و دده خانم نبودند، خواهرانم سفره را چیدند. باز دوغ و شربت آلبالو که پدرم آن همه دوست داشت و مادرم اصلا دوست نداشت. باز ترشی لیته و ترشی گردو که بهار همان سال مادرم برای اولین بار درست کرده بود و هنوز درست هم جا نیفتاده بود.

صدای ناله مادرم را شنیدم که با عجز و درماندگی به نزهت می گفت:

– هی گفتند ترشی گردو نیندازیدها، آمد و نیامد دارد. گوش نکردم به حرفشان خندیدم. باور نمی کردم این بلا به سرم می آید.

نزهت با صدایی گرفته به زور خندید:

– وا چه حرف ها! حرف های خاله زنک ها را می زنید خانم جان. حالا هم که طوری نشده. خوب، دارید دخترتان را شوهر می دهید. خودمانیم ها، کم کم داشت دیر می شد.

– نزهت حیا کن. من تابوت محبوبه را هم روی دوش این پسره لات بی همه چیز نمی گذارم. خواب دیده خیر باشه. او یک غلطی کرده، تو هم دنباله اش را گرفتی؟ امشب من باید تکلیفم را با این دختر پیش پدرت روشن کنم.

– خانم جان، تو را به خدا تا آقا جان از راه می رسند شروع نکنیدها! بگذارید اوّل خستگی در کنند. یک لقمه غذا بخورند بعد... روغن داغش را هم خیلی زیاد نکنید.

مادرم آه کشید:

– نمی خواهند تو به من درس بدهی.

اوّل صدای قدم های پدرم را از بیرونی شنیدم. بعد از مدّتی کوتاه لحن شگفت زدهٔ او از حیاط اندرون به گوشم خورد:

– خانم کجا هستید؟ چرا هیچ کس این جا نیست؟

خجسته در ایوان به سراغم آمد و با صدای آهسته و وحشت زده گفت:

– محبوبه، فعلاً پاشو بیا توی اتاق تا آقا جان بویی نرد. بعد از شام برو.

با قیافهٔ گرفته گوشهٔ سفره نشستم. پدرم کفش ها را کند و با عصای آبنوس که برای شیکی به دست می گرفت، وارد اتاق شد. از دیدن عصا برق از سرم پرید.

– چرا حاج علی در را باز کرد؟ پس فیروز کجاست؟ اِهه، نزهت تو هم که این جا هستی!

خجسته سلامی کرد و دوان دوان به ته حیاط رفت تا غذا را که پدرم به محض ورود دستور کشیدن آن را به حاج علی داده بود از او بگیرد و بیاورد. نزهت زورکی خندید و گفت:

- خوششتان نمی آید اینجا باشم آقا جان؟

- چرا جانم، چرا! قدمت به چشم. ولی این وقت شب... بدون شوهرت...؟

آن گاه حیرت زده و مبهوت نگاهی به اطراف انداخت و به مادرم گفت:

- حالت خوب نیست خانم؟ رنگ و رویت خیلی پریده.

در حالی که کتش را که در آورده بود روی یک مخده می انداخت، در کنار سفره نشست. مادرم گفت:

- چرا، خوب هستم، سرم یک کمی درد می کند، به نظرم چاییده باشم. شما ترشی نمی خورید؟

پدرم عدس پلو را در بشقاب کشید. هنوز یکی دو لقمه از آن را نخورده بود که خطاب به مادرم گفت:

- پس منوچهر کجاست؟ سر و صدایش نیست.

مادرم حرف توی حرف آورد:

- نزهت جان، چرا شربت برای خودت نمی ریزی؟

پدرم که ناگهان جو را غیر طبیعی یاقته بود، خطاب به من گفت:

- محبوبه، تو چه ات شده؟ چرا بق کرده ای؟...

و بعد با نگرانی، با صدای نسبتاً بلند پرسید:

- خانم، منوچهر کجاست، شماها چه آن شده؟ دایه کو؟ فیروز و زنش کجا هستند؟...

چون متوجّه سکوت همهٔ ما شد، نگرانی و هراس در او شدّت گرفت. احتمالاً می ترسید که منوچهر به نحوی از دستش رفته باشد. بلایی که در آن روزگار احتمال آن برای اطفال نوزاد زیاد بود و به کرّات پیش می آمد. این بار با وحشت و تحکّم پرسید:

- خانم، گفتم منوچهر کجاست؟

مادرم با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفت:

- خانهٔ نزهت.

من آهسته دامن لباسم را بر طبق عادت تکان دادم. نه این که غذایی روی آن ریخته باشد. چرا که تقریباً اصلاً غذا نخورده بودم. فقط بر حسب عادت، و آهسته از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم. چهار جفت چشم با احساسات و اندیشه های گناگون مرا تعقیب کردند. مادرم که سعی می کرد چشمش به من نیفتد، با نفرت روی از من برگردانید. بلافاصله صدای پدرم بلند شد:

- امشب توی این خانه چه خبر است؟

دوان دوان به اتاق کناری رفتم، ولی فکر کردم ماندن در این جا فایده ای ندارد. بسیار به خطر نزدیک بودم. پدرم اوّل از همه دنبال من به این جا می آمد و بعد هم به صندوقخانه که از بچگی مخفیگاه مورد علاقهٔ من بود می رت. چادر نماز خود را به یک دست گرفتم و با دست دیگر ارسی هایم را برداشتم. بار دیگر نوک ا پشت در رفتم و از درز در چشم به درون دوختم. پدرم دستها را پشت کمر زده و بالای سر مادرم ایستاده بود. مادرم با زاری و التماس می گفت:

- آقا، شما را به خدا بنشنید تا بگویم. این طور که شما بالای سر من ایستاده اید زبانم بند می آید.

پدرم در سکوت با دو سه قدم بلند به انتهای اتاق رفت و یک صندلی چوبی از کنار میز عسلی برداشت. برگشت و آن را در کنار مادرم درست رو در روی او گذاشت و روی آن نشست. دست ها را روی سینه صلیب کرد. حالا تکمهٔ آستین ها را گشوده و آن ها را تا کرده بالا زده بود. یکی دو تکمهٔ یقهٔ پیراهنش هم باز بود. کف پاهای پوشیده در جورابش روی زمین تقریباً به یکدیگر چسبیده بود و زانوهایش از هم جدا بودند. انگار می خواست فضای لازم را برای هیکل مادرم ایجاد کند.

- خوب، من نشستم. حالا بفرمایید.

صدایش آمرانه بود. مادرم رو به خجسته کرد:

- خجسته، برو بخواب.

پدرم در سکوت و متعجّب یک ابروی خود را باا برد و به خجسته نگاه کرد. خجسته که چنان سر به زیر افکنده بود که فقط مغز سرش دیده می شد، سر بلند کرد و گفت:

- نمی خواهید سفره را جمع کنم؟

- لازم نیست. من و نزهت خودمان ستیم. جمع می کنیم.

خجسته بیرون آمد. خودم را کنار کشیدم. خجسته در را بست و به سوی من نگاه کرد و با چشمانی که از فرط وحشت گشاد شده بودند، لب خود را گزید و آهسته گفت:

- اینجا نمان. برو قایم شو. آقا جان تکه تکه ات می کند. برو قایم شو.

به علامت سکوت انگشت روی لب نهادم و اشاره کردم که برود بخوابد. بدنم می لرزید و نمی توانستم به خوبی درون اتاق را تماشا کنم.

پدرم خطاب به مادرم گفت:

- خوب؟

- من دایه و منوچهر را فرستادم خانه نزهت که ....

پدرم حرف او را قطع کرد:

- مگر این بچه شیر نمی خواهد؟

- خوب، برای همین فرستادم خانه نزهت. گفتم دایه محمود به منوچهر هم شیر بدهد. فیروز و دده خانم را هم نزهت به بهانه نذر و نیاز و شمع روشن کردن به شاه عبدالعظیم فرستاده. می خواستیم خانه خلوت باشد.

- خانه خلوت باشد؟ برای چه؟ که چه بشود؟

مادرم روی دو زانو نشست و دو دست خود را بر زانوها نهاد و گفت:

- می خواهم با شما حرف بزنم.

صدایش می لرزید.

- در باب چه؟

- محبوبه.

مادرم سر به زیر افکند و ادامه داد:

- به نزهت گفته که پسر عمو را نمی خواهد.

- یعنی چه؟ این چه گربه رقصانی است که در می آورد! اوّل گفت باید پسر عطاالدوله را ببینم. بعد گفت او را نمی خواهم زن و بچه داشته. مگر از اوّل نمی دانست زن و بچه داشته؟ حالا هم منصور را نمی خواهد؟

- والله آقا، به خدا من هم عین همین حرف ها را بهش گفتم.

- پس چه می خواهد؟ تا کی توی خانه بنشیند؟ بچه که نیست! پانزده شانزده سال سن دارد. هنوز هم خودش نمی خواهد چه می خواهد؟

- چرا آقا، می داند که را می خواهد؟

پدرم انگار مجسمه، درجا خشک شده بود و پس از لحظه ای گفت:

- چه گفتی؟

- آقا، شما را به جدت اگر داد و فریاد راه بیندازی....

پدرم سید بود. مادرم مکثی کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، ادامه دا:

- می گوید... می گوید ... راستش خودش یک نفر را زیر سر دارد.

- یک نفر را زیر سر دارد؟ ... کی را؟

پدرم حال میر غضبی را داشت که با آرامش محکوم به اعدامی را نظاره می کند که می خواهد تا چند لحظه دیگر با فراغ بال سر از بدن او جدا سازد. پس به او فرصت می دهد. گوشه سبیلش را می جوید. مادرم سر به زیر افکند.

- چه بگویم آقا ...

- گفتم کی؟

صدای پدرم بلندتر شد. مادرم چه قدر عاقل بود که خواست در و پنجره ها را ببندند.

- آقا، می ترسم بگویم. خیلی اسم و رسم دار نیست.

صدای مادرم در ناله ای گم شد. سکوتی بر اتاق مستولی شد.

- او را کجا دیده؟

نزهت با هیکل تپل و سفیدش پشت سر پدرم ایستاده بود و با انگشتان خود ور می رفت.

مادرم که سر به زیر داشت و با انگشت دور گل های قالی خط می کشید با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

- سرگذر.

پدرم با صدایی که در حکم آرامش قبل از طوفان بود، با صدایی که پیام آور انفجار گلوله توپ بود گفت:

- نازنین، با زبان خوش می پرسم. چه کسی را زیر سر دارد؟

به وضوح را بر زبان راندن نام من اکراه داشت.

- اگر بگویم ناراحت نمی شوید؟ شما را به خدا ...

- گفتم این آدم کیست؟

- یک شاگرد نجار، همان نجاری سرگذر. اسمش رحیم است.

پدرم همان طور مثل مجسمه دست به سینه نشسته بود و تکان نمی خورد. تا آن شب ندیده بودم که رنگ سرخ لب انسانی به ناگهان سفید شود. لب های پدرم سفید شدند. از فراز سر مادرم به دیوار رو به رو خیره شده بود. یک لحظه در خاموشی سپری شد.

مادرم با شگفتی و وحشت سربلند کرد و به پدرم زل زد. سکوت او وحشت انگیز تر از هر داد و فریاد و جار و جنجالی بود. به آرامی گفت:

- آقا؟!!

و چون پدرم باز ساکت مانده بود، با لحنی امید بخش گفت:

- آقا، می خواهد برود توی نظام. همیشه که نجار نمی ماند.

پدرم همچنان که به دیوار نگاه می کرد، دهان گشود. صدایش متین، بم، خفه و آرام بود. به زحمت از حلقومش خارج می شد. انگار کسی گلویش را می فشرد:

- کجاست؟ ... این دختره کجاست؟

مادرم با دو دست زانوهای پدرم را گرفت:

- آقا، تو را به جدتان، چه کارش دارید؟

- توی کوچه و بازار می گردد؟ توی شهر ولو شده هر غلطی دلش می خواهد می کند؟ کجاست؟ گفتم کجاست؟

خواهرم به التماس گفت:

- آقا جان، شما را به خدا ببخشیدش. غلط کرد. اصلا من بی خود با شما حرف زدم. روی بچگی یک غلطی کرده ...

پدرم مثل ترقه از جا پرید:

- روی بچگی؟ مادرت به سن و سال او یک بچه دو ساله داشت. زیادی افسار او را ول کرده ام. من این دختر را زیر شلاق کبود و هلاک می کنم تا عاشقی از یادش برود.

خواهرم آه و ناله می کرد:

- آقا جان، عاشقی یعنی چه؟ این چه حرفی است ؟ ...

مادرم می گفت:

- آقا، آبروریزی نکنید. سر و صدا بیرون می رود. تف سربالاست.

پدرم فریاد زد. انگار اختیارش را از دست داده بود:

- آبروریزی؟ آبروریزی دیگر بیش از این؟ یعنی دایه ولله و کلفت و نوکر نفهمیده اند؟ خر هستند؟ اگر هم تا الان نفهمیده باشند، هنوز دیر نشده. ذوق نکن. طشت رسواییمان از بام می افتد. خواهرم حق داشت که می گفت این قدر دخترهایت را پر و بال نده. گفتم بگو بیاید این جا ببینم. کجاست این گیس بریده؟

مادرم با شنیدن حرف عمه ام لب ها را با نفرت به هم فشرد. پدرم عرض و طول اتاق را با عصبانیت طی می کرد. دست ها را به پشت زده بود و خواهر و مادرم در حالی که وحشت زده میان دست و پای یکدیگر گیر می کردند، به دنبال او می رفتند و التماس می کردند. پدرم ساکت و خشمگین منتظر احضار من بود. مادرم گفت:

- آقا تقصیر خودتان است. هی شعر حافظ، هی لیلی و مجنون، هی آهنگ قمر. من می دیدم این آخری ها یا به صفحه قمر گوش می کند یا کتاب شعر می خواند. خوب، نتیجه اش همین است دیگر ... آخر مگر همین یک دختر خاطرخواه شده؟

پدرم رو به ا ایستاد و در حالی که با انگشت به سوی مادرم اشاره می کرد گفت:

- نه خانم، آدم از شعر حافظ و لیلی و مجنون و آهنگ قمر عاشق نمی شود. اوّل عاشق می شود، بعد به صرافت این چیزها می افتد. بعد هوس لیلی و مجنون و دل ای دل به سرش می زند. این دختر هم اوّلی نیست که کسی را زیر سر دارد. ولی اوّلی است که یک لات آسمان جل را پیدا کرده... صاحب منصب می شود! هِه هِه. ارواح پدرش. من که بچه نیستم خانم. بگو بیاید... نمی گویی؟ پس خودم می روم.

پدرم به سوی در هجوم برد. من به عقب جستم. می شنیدم که مادرم می گوید:

- چه کار می خواهی بکنی آقا؟ حالا شما عصبانی هستید. یک وقت کاری دست خودتان می دهیدها!

- برو کنار خانم. از سر راهم برو کنار!

- جان موچهر. آقا، اوقاتتان را تلخ کنید. تو را به جان موچهر رحم کنید.

- به جان منوچهر؟ این دختر گذاشت من حلاوت وجود منوچهر را بچشم؟ گذاشت بعد از این همه سال چهار صباح هم آب خوش از گلویم پایین برود؟ زهر مار به جانم ریخت. یک لات جعلق یک لاقبا. یک بچه مزلّف. آبرویم را به باد داد...

خواهرم التماس می کرد:

- آقا جان، شامتان یخ می کند. اوّل شامتان را بخورید. عجب غلطی کردم. همه اش تقصیر من بود.

صدای وحشتناکی بلند شد. فهمیدم پدرم با لگد دیس پلو را به دیوار کوبیده. مادر و خواهرم هم زمان فریاد کشیدند و من وحشت زده به سوی در حیاط دویدم و دوا دوان از پله ها سرازیر شدم و به طرف حیاط و ته باغ رفتم. کفش ها را به دست گرفته بودم تا پدرم صدای پایم را نشنود. صدای به هم خوردن دو لنگه در اتاق و فریاد پدرم را شنیدم که همچون شیر غران کف بر دهان فریاد می زد:

- گفتم کدام گوری هستی دختر؟

و یکی یکی اتاق ها و صندوق خانه و حوضخانه را در جست و جوی من زیر پا گذاشت.

به ته باغ دویدم. کنار در مطبخ چادر به سر افکندم، ارسی هایم را پوشیدم و آهسته و با طمانینه از دو پله آجری شکسته بالا رفتم و وارد آشپزخانه سیاه و دودزده شدم. یک چراغ بادی به دیوار آشپزخانه آویخته بود. سه اجاق بزرگ کنار یکدیگر در دیوار روبه رو ساخته شده بود. خشت های دو طرف هر اجاق بالا آمده و پایه ای برای دیگ به وجود آورده بودند. همه سیاه و دودزده. در یک گوشه فرورفتگی دخمه مانندی وجود داشت که بدون هیچ دری به مطبخ مرتبط و پر از هیزم بود. ما در بچگی از ترس جن قدم به آشپزخانه نمی گذاشتیم. هر صدای جرق جرق از انبار هیزم نشانه ای بر وجود جن و تاییدی بر قصه های زیر کرسی دایه جانم بود.

روی بام مطبخ گلوله های خاکه زغال را چیده بودند که برای کرسی زمستان درست کرده بودند تا خشک شود. در طرف چپ دیوار در چوبی کوتاهی بود که پس از عبور از آن و طی سه چهار متر به دهانه آب انبار می رسیدیم که با چند پله تا پاشیر پایین می رفت. بیچاره حاج علی بعد از هر وعده غذا باید ظروف را به آن جا می کشید و با چوبک و خاکستر و گرد آجر، تمیز می شست و بعد دوباره آن ها را به مطبخ برمی گرداند و در ابارتر و تمیز و مرتبی قرار می داد که مخصوص این کار بود. انبار یک سکو داشت. روی سکو ظروف کوچک و دم دستی مثل سینی، سیخ کباب، کاسه و قابلمه های کوچک را قرار می دادند. زیر آن محل دیگهای بزرگ مسی، منقل و آبکش مسی و این قبیل چیزها بود. من ترجیح دادم به آشپزخانه بروم، چون به هر حال در آن جا چراغی روشن بود.

حاج علی که تازه خوردن غذا را با دست های چرب به اتمام رسانده بود سر بلند کرد و با حیرت مرا نگاه کرد و به زحمت از جای خود بلند شد.

- فرمایشی بود خانوم کوچیک؟

بار دیگر صدای فریاد پدرم را شنیدم. از درون مطبخ روشنایی مبهمی از چراغ های آن سر حیاط و عمارت اربابی به چشم می خورد. تازه متوجه می شدم که حیاط و باغ و باغچه و پنجره های رنگین و پشت دری های روشن از نور چراغ ها چه منظره زیبایی دارند، به خصوص که نور آن در حوض وسط حیاط منعکس می شد. سرخی شمعدانی ها غوغا می کرد. هرگز با این دقت و شگفتی نتیجه کار باغبان پیر و پسر او را که آب حوض را هم می کشید تحسین نکرده بودم و این همه آرزو نکرده بودم که از این محیط دور شوم و به آن دکان دودزده نجاری پناه ببرم.

به آرامی به سوی حاج علی برگشتم. امیدوار بودم کری گوش و بی خیالی او مانع شنیدن فریاد پدرم گردد. به صدای نسبتا بلند گفتم:

- من ... من ... خانم جانم قلیان می خواهند. آتش نداری؟

خدا کند صدایم به آن سوی حیاط نرود.

با تعجب نگاهم کرد:

- پس سر قلیان کو؟

- الان می روم می آورم.

حاج علی با خستگی و تنبلی گفت:

- آخر می خواستم ظرف ها را ببرم پاشیر بشورم. تا شما سر قلیان را بیاورید، من ظرف ها را می برم و برمی گردم.

- نمی خواهد برگردی. ظرف ها را ببر. من خودم آتش را برمی دارم.

به من نگاه کرد. با تعجب لب پایین را جلو داد. ظرف ها را برداشت که ببرد. متحیر بود. نمی دانست چراغ بادی را بردارد و ببرد یا نه! که اگر می برد من در تاریکی می ماندم. خواست بی چراغ برود گفتم:

- نه، نه، من روشنی لازم ندارم. چراغ را بردار ببر.

پیرمرد مبهوت چراغ را برداشت و شلان شلان به سوی پاشیر آب انبار رفت. می دانستم تا دو ساعت دیگر هم برنمی گردد. چادر نماز را به خود پیچیدم و لب پله آشپزخانه در تاریکی نشستم. این تاریکی را از خدا می خواستم. مدتی طول کشید. همچنان به

ساختمان نگاه می کردم. جنب و جوش خفیفی که در جریان بود و فقط برای من معنا داشت، اوج گرفت و سپس کم کم فروکش کرد. چه قدر طول کشید، نمی دانم. یک ساعت؟ دو ساعت؟ فقط می دانم که کمرم از نشستن روی پله درد گرفته بود. جرئت جنبیدن نداشتم. انگار خواب می دیدم. کابوس بود. مردم و زنده شدم تا یکی یکی چراغ ها خاموش شدند. صدای پای حاج علی را شنیدم که لنگ لنگان با نور چراغ بادی دوباره از پله های آب انبار بالا می آمد. خسته از جا بلند شدم.

تمام تنم درد می کرد. انگار کتک خورده بودم. حاج علی مرا دید. مرا دید و نگاهی مشکوک و متعجب به سویم افکند و آن گاه به طرف ساختمان نگاه کرد و شلان شلان وارد مطبخ شد.

نوک پا نوک پا به ساختمان اصلی برگشتم. انگار به کشتارگاه می روم، به سلاخ خانه. از وحشت قالبی تهی کرده بودم. خوشبختانه ظاهرا همه خوابیده بودند یا با تظاهر به خواب، برای فرو خواباندن آتش خشم خویش و اجتناب از کشتن این دختر عاصی و سرکش دلیلی می یافتند.

آهسته در اتاقی را که می دانستم نزهت در آن خوابیده، گشودم و بی صدا وارد شدم و در را پشت سرم بستم. بلافاصله خواهرم برخاست و نشست. نور مهتاب اتاق را در برگرفته بود و با اشیاء رنگین و قیمتی آن بازی می کرد. با تنی خسته کنار او دراز کشیدم – با همان چادر که به دور خود پیچیده بودم—او هم طاقباز دراز کشید و به طاق خیره شد. سرم را تا کنار گوشش بردم. دست راستم را زیر سرم قائم کردم.

– چی شد؟

دست خود را روی پیشانی افکنده و ملافه را تا گلو بالا کشیده بود به طوری که من فقط آستین او و دو چشم درشتش را می دیدم.

– چه می خواستی بشود؟ می بینی چه شری به پا کردی؟ آقا جان قدغن کرده که از خانه بیرون بروی. اگر هم لازم شد، با درشکه آن هم با خانم جان یا با دده خانم و به اجازه خانم جان.

بی اراده گفتم:

– آه ...

– آقا جان گفت به عمو پیغام می دهد که تا چند روز دیگر به باغ شمیران عمو جان می روید. می برندت تا قرار و مدار عروسی ات را با منصور بگذارند.

باز گفتم:

– وای!

و کنار خواهرم روی قالی ولو شدم و من هم طاقباز خوابیدم. غرق فکر بودم. هیچ کس و هیچ چیز را کنار خود نمی دیدم، دور و برم را نمی دیدم. فقط از خدا مرگم را می خواستم. آن قدر نسبت به منصور خشمگین بودم و احساس کینه می کردم که نگو.

خواهرم ادامه داد:

- تازه قدغن کرده که هیچ کس از اهل این خانه حق ندارد از طرف بازارچه رفت و آمد کند. همه باید راهتان را دور کنید. از سمت چپ بروید و سه چهار تا خانه را دور بزنید. باید از آن طرف بروید ....

من ساکت بودم. اصلا انگار مرده بودم. فقط زلف های او را می دیدم— پرچین و حلقه حلقه بر روی پیشانی. و منصور را می دیدم— زلف های روغن زده چسبیده به سر. شق و رق و جدی. بی هیچ احساسی. نمی خواستم، زور که نبود. منصور را نمی خواستم.

حالا خواهرم دست چپ را زیر سر نهاده و بالای سر من خیمه زده بود:

- بیا و دست بردار محبوبه. یک کمی فکر کن. ببین چه به روز همه آورده ای؟ تو با این همه دنگ و فنگ، با این زندگی، این بریز و بپاش، مگر می توانی زن یک شاگرد نجار بشوی؟ می توانی با یک آدم لات و آسمان جل زندگی کنی؟ آخر این پسره مگر چه دارد؟ به جز بوی گند چوب؟ ...

حرف او را قطع کردم و پشت به او کردم:

- ولم کن. بگیر بخواب.

خواهرم پرسید:

- آخر بگو چه خیالی داری محبوبه؟

- خیال او را.

آرزوی بوی چوب داشتم.

درها به رویم بسته شد. گربه ای بودم که در دام افتاده باشد، خشمگین، لجباز، وحشی.

جرئت نمی کردم با پدرم روبه رو شوم. دایه که بعد از دو روز برگشته بود و نگاه های مشکوکی به من می کرد و حرفی نمی زد، ناهار و شامم را برایم می آورد. مادرم حتی المقدور از دیدن من اجتناب می کرد. هرگاه که به ضرورت از اتاق خارج می شدم و با او روبه رو می شدم، سر به زیر شرمگین، با حجب سلام می کردم. جوابی نمی شنیدم. خجسته واسطه بین من و مادرم بود. انگار

منوچهر هم بداخلاق شده بود. نحسی می کرد و شیر نمی خورد. کم می خوابید. روزها هروقت صدای گریه او بلند می شد و بی تابی می کرد، مادرم هم پا به پای او صدای خود را بلند می کرد.

– الهی بمیرم. این بچه از وقتی شیر قهره خورده از این رو به اون رو شده. از بس این دختر تن مرا لرزاند. خدا مرا مرگ بدهد و راحتم کند. عجب ماری زاییده ام.

و با این همه باز پستان به دهان منوچهر می گذاشت و باز غر می زد.

پنج روز، ده روز، بیست روز، زندانی خانه بودم. کلافه بودم. دیوانه بودم. شیدا بودم. هیچ فکری جز او در سرم نبود. این در بستن به روی من آتش درونم را تیزتر کرده بود. باعث شده بود که حالا دیگر هیچ فکری و ذکری جز او نداشته باشم. می خواستم فکر خود را به چیز دیگری معطوف کنم، نمی توانستم. و این دیوانه ام می کرد. بیچاره ام می کرد. هروقت تا نزدیک در بیرونی می رفتم، دده خانم به بهانه ای دنبالم می آمد، یا مادرم صدایم می زد یا دایه خانم به سراغم می آمد.

– جایی نروی ها محبوب جان. آقا جانت غدقن کرده اند.

– نترس. کجا را دارم بروم؟ دارم می روم ته باغ گل بچینم. می خواهم از رویش گلدوزی کنم.

راستی که در گلدوزی مهارت داشتم. رومیزی می دوختم که همه انگشت به دهان می ماندند. گل بنفشه، گل محمدی، گل نرگس را می چیدم و نقشش را روی پارچه می کشیدم. آن وقت به گل نگاه می کردم و از روی رنگ های آن گلدوزی می کردم. می خواستم یک دستمال کوچک بدوزم. برای کسی که از بردن نامش حتی در ذهن خود نیز هراس داشتم. ولی نه، شنیده ام که دستمال دوری می آورد. یک پیش بخاری می دوزم تا بیندازد روی طاقچه بالای سر بخاری. آیینه را رویش بگذارد و هر روز صبح خود را در آن نگاه کند و آن موهای وحشی را شانه بزند.

پدرم گرامافون را جمع کرده بود. صفحه های قمر غیبشان زده بود. نشانی از کتاب لیلی و مجنون و یا دیوان حافظ نبود. ای وای، این ها چرا زندانی شده اند؟ این ها چرا مغضوب شده اند؟ این ها که دوای دل من بودند. پس من روزها تنها و بی کار در این خانه چه کنم؟ فقط مثل مرغ سرکنده پرپر بزنم؟ دلم می خواست سر به تن منصور نباشد.

اواخر مرداد ماه بود. پدر و مادرم در حوضخانه بودند. بعد از ناهار بود. فواره آب نما باز بود و صدای ملایمی آب را به درون حوض کاشی فرو می ریخت. پدرم قلیان می کشید. مادرم چای می خورد. من نوک پا پایین رفته بودم و گوش نشسته بودم. هیچ حرف و نقلی در میان نبود که به من مربوط باشد. انگار من وجود نداشتم. اصولا بعد از جریان آن شب پدرم عبوس و کم حرف شده بود. اغلب سگرمه هایش درهم بود. مادرم با نگرانی به او نگاه می کرد و من اغلب پشت در اتاقی که پدر و مادرم در آن بودند گوش می ایستادم. ولی اصلا صحبتی از من و عشق و عاشقی من در بین نبود. این بدتر از داد و فریاد و سرزنش و کتک بود. کاش حرفی می زدند. کاش پدرم تهدید می کرد و مرا به قصد کشت می زد. اگر نام رحیم را به میان می آورد و از نجاری سرگذر حرف می زد،

معنای آن این بود که رحیم در ذهن او وجود دارد و مایه مکافات اوست. مشکلی است که باید به طریقی حل شود. آن وقت من می گفتم طریقی وجود ندارد مگر وصال من و او.

ولی این سکوت چه معنا داشت؟ یعنی اصلا مشکلی وجود ندارد. یعنی حرف های من ارزش هیچ و پوچ را داشته و باد هوا بوده است. یعنی دل دیوانه من باید آن قدر سر به سینه خسته ام بکوبد تا خسته شود، آرام شود، مطیع شود که کاش می شد. ولی هروقت نسیمی می وزید، من به یاد آن زلف های آشفته و آن نگاه شوریده و آن رفتار صوفیانه می افتادم. آیا آن زلف ها هم اکنون با وزش این نسیم می لرزند؟ چه قدر دلم هوای آن دکان کوچک و صدای اره و رنده را کرده بود.

مادرم از حوضخانه بالا آمد و دده خانم را صدا زد. سر و کله دده خانم فس فس کنان پیدا شد. شنیدم که مادرم می گوید:

- به فیروزخان بگو فردا صبح زود کالسکه آماده باشد. آقا مهمان هستند. تشریف می برند باغ برادرشان شمیران.

دلم ریخت. پس چرا آقا جان به قلهک نمی رود؟ به باغ خودش که تازه داشت باغ می شد. چرا به شمیرا می رفت؟ به آن باغ دراندردشت عمو جان. آن هم تک و تنها؟

آن هم موقعی که همه ما در شهر بودیم و به خاطر زایمان مادرم و اتفاقات بعدی امسال صحبتی هم از ییلاق رفتن در میان نبود. تابستان ها اهل بیت عموجان به باغ شمیران نقل مکان می کردند. زن عمو اغلب مادرم را دعوت می کرد. مادرم طفره می رفت. از او خوشش نمی آمد. زبان خوشی نداشت. پس چه طور شده که امسال بی مقدمه پدرم عازم شمیران است؟ از خجسته خواستم سر و گوشی آب بدهد. خوب بلد بود خود را به سادگی بزند و جواب سوالات مرا از زیر زبان مادرم بکشد.

خجسته می گفت:

- خانم جان می گویند عموجان از آقاجانت دعوت کرده. گفته تشریف بیاورید شمیران تا در مورد سرنوشت فرزندانمان تصمیم بگیریم. آقا جان هم می رود تا هر چه زودتر کار تو و منصور را به سامان برساند.

خجسته مکثی کرد و ادامه داد:

- آقا جان گفته دیگر صلاح نیست تو توی این خانه باشی. باید ردت کنند بروی. گفته دختری را که هوایی شده باید زود شوهر داد وگرنه بیشتر از این افتضاح بالا می آورد.

خجسته سرخ شد:

- قرار شده خانم جان هم به خاله جان پیغام بدهند زودتر بیایند، کار مرا هم با حمید تمام کنند ...

خندید و افزود:

- از ترس تو مرا هم دارند هول هولکی شوهر می دهند.

گفتم:

- مبارک است انشاالله خجسته. ولی من منصور را نمی خواهم. چشم ندیدش را دارم. با آن مادر عفریته بی چاک دهنش. اگر زیر بار رفتم، آن درست است! منصور را که می بینم انگار عزرائیل را دیده ام.

- خانم جان می گویند می خواهد بخواهد. نمی خواهد، می زنم توی سرش، می نشانمش پای سفره عقد.

- من خودم را می کشم. تریاک می خورم و خودم را می کشم. حالا می بینی. من زن منصور بشو نیستم.

- بیچاره منصور که بد پسری نیست. دلم برایش می سوزد. تو دیوانه شده ای محبوب، ها!

- آره به خدا، خوب گفتی خجسته، دیوانه شده ام. خودم از همه بهتر می دانم.

صبح زود آقا جان با کالسکه رفت. من هنوز در رختخواب بودم که صدای برو و بیا را شنیدم و راحت شدم. وقتی آفتاب پهن شد، مادرم لباس عوض کرد و خجسته را صدا کرد:

- بیا خجسته، بیا مادر زودتر آماده شو برویم خانه خاله ات.

- نه خانم جان، من دیگر کجا بیایم؟ رویم نمی شود.

صدای خنده مادرم را شنیدم:

- خدا روی خجالت را سیاه کند. پاشو، پاشو! مگر می خواهیم کجا برویم؟ داریم می رویم خانه خاله ات. مگر صد دفعه تا به حال نرفته ای؟ کسی به تو کاری ندارد.

چه طور شده که مادرم باز می خندد؟ سرحال است؟ حال شوخی دارد؟

مادر و خواهرم راه افتادند و در میان بهت و حیرت من، دایه هم بچه به بغل به دنبالشان رفت. مادرم دستور داد حاج علی جلوتر برود و درشکه برایشان بگیرد تا همه با درشکه بروند. هنگامی که قصد عزیمت داشتند دده خانم با تردید نگاهی به مادرم کرد و گفت:

- محبوبه خانم با شما تشریف نمی آورند؟

مادرم تند شد:

- به تو چه دخلی دارد؟

- آخر اگر محبوبه خانم هم تشریف می آوردند، من هم با اجازه شما می رفتم سری به خواهرم می زدم.

در میان شگفتی من و دده خانم و دایه جان، مادرم با خونسردی گفت:

خوب تو برو، به محبوبه خانم چه کار داری؟

من و دده خانم هر دو بی اراده نظری از روی تعجب به مادرم انداختیم. مگر قرار نبود همیشه یک نفر مراقب من باشد؟ چه طور مادرم به این سادگی به دده خانم اجازه داد؟ معمولا خدمه برای رفتن به مرخصی و دادار از اقوامشان به این راحتی اجازه کسب نمی کردند.

آن هم زمانی که مادرم قصد تنها گذاشتن مرا در خانه داشت و طبیعتا دده خانم باید مسئول مراقبت از من می شد.

دده خانم من من کنان نگاهی به من کرد و گفت:

- خوب... پس ... پس ... راستی بروم؟

مادرم با بی حوصلگی گفت:

- برو دیگر، چه قدر پرچانگی می کنی! ولی تا قبل از غروب آفتاب برگردی ها. هزار کار داریم. از دیشب غذا مانده. محبوبه خانم یک قابلمه می کشد، برای خواهرت ببر.

مادرم اسم مرا برده بود، آیا معنی آشتی داشت؟ آتش بس اعلام می کرد؟ نتوانستم بفهمم، چون از در خارج شد و رفت. اما دده خانم، وای که این زن چه قدر فس فس می کرد. مثلا می خواست بعد از مدتها یک روز به خانه خواهرش برود! به آشپزخانه رفتم و نظارت کردم تا حاج علی یک قابلمه غذا برای خواهر او بکشد. باز آن قدر برای من و خود حاج علی می ماند که لازم نباشد او طباخی کند. با این همه زورش می آمد قابلمه را پر کند. باید با او کلنجار می رفتم.

- حاج علی، این همه غذاست، چرا زورت می آبد بکشی؟

- آخه هر چیزی حساب و کتاب دارد. این دده خانم پررو می شود.

هروقت دیگر بود خنده ام می گرفت، ولی آن روز با بی قراری پا بر زمین می کوبیدم:

- زود باش دیگر! قابلمه را پر می کنی یا خودم بگیرم پر کنم؟

حاج علی غرغرکنان قابلمه را پر کرد:

- بفرمایید، مال بابام که نیست. هرچه قدر که بخواهید می ریزم. آن قدر بخورند تا بترکند.

اتاق حاج علی در بیرونی و نزدیک در حیاط بود. لنگ لنگان به سوی اتاق خود رفت. چشمانش از شدت فوت کردن زیر دیگ در هر صبح و شام، همیشه اشک آلود و سرخ بود. هنگام راه رفتن یک دست بر کمر می گذاشت و دولا دولا راه می رفت. پایش می لنگید. از درد استخوان بود یا نقص جسمی نمی شد حدس زد. با این که در آشپزخانه امکان هر نوع سورچرانی را داشت و همیشه علاوه بر سهمیه غذای خود، ته ظروف را هم با اشتها پاک می کرد و می خورد، باز هم لاغر و استخوانی بود و گرچه پیر و فرتوت شده بود در چشم پدر و مادرم اوج و قربی داشت. نه تنها به خاطر آشپزی بی نظیرش، بلکه به علت وفاداری کورکورانه ای که داشت.

می دانستم که از موقعیت استفاده می کند و می خوابد. پس چه طور شده که مادرم مرا در خانه تنها می گذارد؟ آیا دلش به حال من سوخته؟ آیا دوران اسارت من به پایان رسیده؟ آیا فکر می کردند بعد از این بیست و دو سه روز سرم به سنگ خورده و عاقل شده ام؟ یا چون آقا جان در شهر نیست، قانون بگیر و ببند هم شل شده! به هر دلیل که می خواهد باشد! من می روم به سراغ آن زلف های پریشان، آن دست های محکم و عضلانی، آن شاهرگی که در امتداد آن گردن کشیده از زیر پوست سبزه بیرون زده بود. به سراغ بوی چوب و صدای اره و آن بهشت دودزده ....

چادر به سر کردم و پیچه زدم و به راه افتادم. حاج علی در اتاقش خوابیده بود. کلون در را گشودم و آزاد شدم. در این مدت فقط یک بار از خانه خارج شده بودم. آن هم به قصد منزل خواهرم، در کالسکه پدرم و به همراهی دده خانم. تازه از سمت چپ منزل. حالا انگار یک قرن می شد که از آن کوچه و آن گذر و آن دکان کوچک دور بوده ام. می دیدم که همه چیز هنوز همان قدر روشن، همان قدر شاد و زنده است. مردم مثل سابق می روند و می آیند. هیچ چیز تغییر نکرده. فقط من که پرواز می کردم. سبک بودم. می خواستم به صدای بلند بخندم. پیچه را بالا زدم تا او را بهتر ببینم. تا او مرا بهتر ببیند. کاش می شد همچون گدایی بر در دکان او بنشینم و هر روز آمد و شد او را تماشا کنم. کار کردن او را تماشا کنم. نفس کشیدن او را تماشا کنم.

به پیچ کوچه سوم نزدیک شدم. یک مشت خون داغ به یک باره در دلم سرازیر شد. دلم هری پایین ریخت. دست و پایم سست شد. جرئت نداشتم از پیچ کوچه بپیچم و او را ببینم. ایستادم. ولی طاقت ایستادن هم نداشتم.

نفس تازه کردم و پیچیدم. ناگهان سرد شدم. یخ کردم و درجا ایستادم. در دکان بسته بود. انگار موجی بودم که به صخره خورده باشد. مگر ممکن است؟ این وقت روز؟! دو تخته پهن و بلند به صورت ضربدر به آن در بسته با میخ کوبیده شده بود. پس دکان بسته نبود، تعطیل بود. برای مدتی طولانی، برای همیشه. گیج و مات برجای ماندم. با التماس و الحاح به چپ و راست نگاه می کردم. کسی نبود که به من بگوید چه شده؟ از که بپرسم؟ کجا بروم؟ دوباره به در خیره شدم. مثل این که به جسد عزیزی نگاه می کنم. بی اراده برگشتم و به طرف خانه به راه افتادم. سرم پایین افتاده بود. انگار استخوانی در گردنم نبود. پس بی جهت نبود که مادرم

بند از پای من برداشته بود. بی خود نبود که گفت محبوبه. بی خود نبود که می خندید. می خواست بیایم و با چشم خودم ببینم. هر چه بود، زیر سر پدرم بود. او را حبس کرده اند؟ کشته اند؟ چه شده؟ با او چه کرده اند که هر چه کرده باشند با دل من کرده اند. از پدرم و از خنده مادرم بدم می آمد. هر چه خشونت می کردند، هر چه بیشتر سنگ می انداختند، من بی طاقت تر می شدم. ولم کنید. به حال خودم رهایم کنید. خداوندا، دیگر چه طور او را ببینم؟ کجا پیدایش کنم؟ پرش دادند و رفت. به خانه برمی گشتم ولی پاهایم پیش نمی رفتند.

مثل این که به ساق هایم سنگ بسته بودند. بی جان بودم. بی حوصله بودم. خسته بودم و راه خانه چقدر دور بود. پا بر زمین می کشیدم. دست به دیوار می گرفتم. به سختی نفس می کشیدم. پیر شده بودم. چرا هوا این قدر خشک و سوزان شد. چرا همه چیز تغییر کرد. چرا نور خورشید تیره و تار شد. مردم عبوس شدند. زندگی جدی شد. تلخ شد. چرا عابرین عجول و اندوهگین هستند. چرا از سایه های روی دیوار غم می بارد. به خانه رسیدم. درختان چنار ردیف به ردیف اطراف حیاط صف کشیده بودند. آب حوض آرام بود و تموجی نداشت. به حوضخانه رفتم. در آن جا هم هوا گرم بود. خود را بر روی پشتی انداختم. اشکی هم در چشمم نبود. فقط خشم بود و عصیان. نسبت به پدرم. به حیله گری مادرم که غیرمستقیم حقیقت را به من نمایاند. نسبت به منصور. حالا بنشینند و منتظر باشند تا من زن منصور بشوم. حالا که این طور است، من هم می زنم به سیم آخر

حاج علی یا الله گویان نزدیک ساختمان آمد و سینی غذای مرا روی پلّه ها گذاشت و لنگ لنگان دور شد. به آن دست نزدم. دو ساعت از ظهر گذشته بود. با بی حالی از جا برخاستم و چادر به سر کردم. شاید حالا به سر کارش آمده باشد. بروم ببینم آمده یا نه. اگر چه از طرز تخته کوب کردن در آنچه را باید بفهمم فهمیده بودم. ولی با این همه می رفتم. می رفتم تا جای خالی او را ببینم. در بسته را ببینم و قیافهٔ او را در پشت در مجسم کنم. بی حال و بی شور و شوق راه افتادم و دو کوچه را طی کردم و به سر پیچ کوچهٔ سوم رسیدم. در به همان صورتی بود که از صبح دیده بودم. بی اراده زیر بازارچه راه افتادم. حفظ چادر بر سرم مشکل بود. گیج و مبهوت راه می رفتم و نمی دانستم کجا می روم؟ چه می خواهم؟ کنار سقاخانه ایستادم ولی شمعی روشن نکردم. دل و دماغ نداشتم. داشتم خفه می شدم.

راست می گفت مادرم، راست می گفت پدرم، لیلی شده بودم و چون مجنون سرگردان بودم. شوریده احوال بودم. باید به خانه بر می گشتم. برای چه این جا ول بگردم؟ مرغ از قفس پریده، باید به قفس خودم برگردم و به درد خود بمیرم.

– ای خانم، محض رضای خدا به من کمک کنید. یتیم هستم...

همین را کم داشتم. پسر بچهٔ گدای ده دوازده ساله ای با پای برهنه، یقهٔ باز و قبای کهنه و آلوده به دنبالم می دوید. اگر دکان باز بود و من سرحال بودم، بدون شک به یمن دیدار او پولی حسابی به این گدای ژنه پوش می دادم. ولی حالا از سماجت او عاصی بودم. از زمین و زمان کینه داشتم. گوشهٔ چادرم را به التماس گرفت:

- یتیم هستم. خانم. جان بچه هایت به من کمک کن.

چادرم کثیف می شد. با خشم او را هل دادم:

- گمشو.

کمی ایستاد و دوباره به دنبالم دوید. همچنان که می رفتم، بدون آن که به پشت سرم نگاه کنم گفتم:

- گفتم برو گمشو.

صدایش را پایین آورد و گفت:

- اون برات کاغذ داده.

درجا میخکوب شدم. پسرک به سرعت جلو آمد و دست خود را باز کرد.

- اون کیه؟

- گفت بگویم همان نجّاره.

به بهانهٔ دادن پول به سرعت کاغذ را از کف دست او قاپیدم و راه افتادم. در هشتی خانه کاغذ را گشودم. همان خطّ خوش بود که دیدن دوباره اش قلبم را به تپش انداخت و خون در بدن منجمدم دوباره به گردش در آمد. باز خورشید روشن شد و زندگی به جریان افتاد.

عمه جان تکّه کاغذ دیگری به دست سودابه داد. گذشت زمان اثر خود را بر آن نهاده و آن را زرد کرده بود. در کاغذ با خطّی خوش نوشته بود: پشت باغ خانه تان منتظر هستم.

احساس اشتیاق و محبّت از لابه لای کلمات نامه، از میان غبار زمان، به قلب سودابه منتقل شد. عمه جان همهٔ یادگارها را حفظ کرده بود. در حالی که دوباره کاغذ را می گرفت و در جعبه در جای خود قرار می داد. ادامه داد.

دیگر آب از سرم گذشته بود. در بندِ آبرو نبودم. می دانستم که پدر و مادرم دیگر غم مرا ندارند. خیالشان از جانب نجّار محلّه راحت است. پس مادرم حتماً دیر باز می گشت و تا غروب چند ساعتی فرصت داشتم. حاج علی هم که به حساب نمی آمد. پیرمرد بیچاره، سرش به کار خودش بود. سبکبال بازگشتم و با قدمهای شمره به سمت چپ کوچ راه افتادم. تا آخر دیوار باغ منزلمان رفتم. در این قسمت بیشتر دیوار باغ هایی بود که جا به جا به یکدیگر نزدیک می شدند. حتی عبر کالسکه که مدتّی به دستور پدرم از آن قسمت انجام می گرفت، به خاطر باریکی کوچه با سختی توام بود. وقتی به ته دیوار باغ رسیدم،باز به چپ پیچیدم. این جا کوچه باغ باریکی بود که از دو طرف آن درختان چنار از پس دیوار باغ ما و باغ همسایهٔ مقابل سر برآورده و سایه بر زمین افکنده بودند.

بسشتر کوچه پر خاک و خاشاک و پست و بلند بود. مدفوع سگ و انسان جا به جا دیده می شد. آن جا قریباً متروک بود. کوچه باغ بع زمین گستردهٔ متروکی منتهی می شد که آن جا نیز خار و خاشاک و چند تک درخت نیمه خشک دیده می شد. هرگز به این معبر یا زمین پشت آن نیم نگاهی نیز نیفکنده بودم. آن روز این معبر متروک بهشت من شد.

اواسط کوچه ایستادم. دو ساعت از ظهر گذشته بود. در آن گرمای تابستان، احدی در آن حوالی نبود و اگر هم بود مرا در چادر کهنه ای که به سر کرده بودم و پیچه ای که به رو داشتم به جا نمی آورد. پشت به کوچهٔ اصلی ایستاده بودم. صدای پای او را شنیدم که از پشت سرم داخل آن معبر باریک و تنگ شد. صدای خش خش خرد شدن خار و خاشاک را می شنیدم و از حقارت آن محل شرمنده بودم. مثل این که من مسئول وضعیت کثیف و آشفته و درهم و برهم آن کوچه بودم. لحظه ای بعد از کنارم گذشت و روبه رویم ایستاد. لبخند شرم آگینی به لب داشت. از زیر کلاه تخم مرغی که کمی جلو کشیده بود، حلقه های زلفش دیده می شد. در پشت گردنش نیز موها از زیر کلاه بیرون بود. باز هم یقهٔ پیراهن چلوارش در زیر قبا گشوده بود و گردن و پست تیرهٔ او را به نمایش می گذاشت. شالی به کمر بسه بود و من حیران بودم که عمر این لباس ها تا کی خواهد بود؟ اگر این لباس را بر حسب جبر زمان به کنار بگذارد و کت و شلوار بپوشد چه شکل خواهد شد؟

کف دو دست را در مقابل خود بر هم نهاده و گفت:

– سلام.

– سلام.

سایهٔ برگ های چنار و نور آفتاب بر صورتش بازی می کردند. پرسید:

– این بیست و سه روز کجا بودی؟

– زندانی بودم.

ابروی چپش به نشانهٔ حیرت بالا رفت.

– به پدرم گفتم. او هم غدقن کرد که از خانه خارج شوم. دکان تو چرا بسته؟

همان پوزخند تمسخر آمیز سابق بر گشهٔ لبش ظاهر شد. چشمانش رنگی از شیطنت به خود گرفتند:

– نمی دانی؟

– نه.

- از پدرت بپرس.

پس درست حدس زده بودم. کار پدرم بود. ولی چه طور؟

- پدرت دکان را خریده. ده روزی می شود. یک روز صبح ک سرِ کار آمدم دیدم در دکان را بسته اند و میخکوب کرده اند. فوراً شستم خبردار شد. فهمیدم قضیه از کجا آب می خورد. رفتم پیش اوستا، گفتم چرا دکان را بسته اید؟ گفت بصیرالملک آدم فرستاد و پسغام داد که قیمت دکان را بگ. من گفتم فروشنده نیستم. گفت بصیرالملک فقط از تو قیمت دکان را پرسید. جواب سوالش را بده. من هم قیمتی گفتم که گران تر از قیمت روز بود. فرستاده اش رفت و آمد و گفت بصیرالملک گفته دو برابر مبلغ می خرم به شرط آن که از فردا دیرتر نشود. من هم قبول کردم. همین.

با حیرت پیچه را از روی صورتم بالا زدم وگفتم:

- پس پدرم تو را بیکار کرد؟ تو را از نان خوردن انداخت؟ آخر زهر خودش را ریخت؟

با دیدن چهرهٔ من سرخ شد و گفت:

- عوضش این تریاق شفایم را داد.

دوباره تکرار کردم:

- تو را از نان خوردن انداخت؟

- لابد می دانسته که دور از تو نان از گلویم پایین نمی رود!...

و خندید. دندان هایش باز نمایان شد. سفید و ردیف. انگار یک تابلوی نقّاشی. کلاهش را از سر برداشت و آن حلقه های وحشی را آزاد کرد. آن موهای وحشی که آزاد و رها بر پیشانیش افتادند. پر پشت و خوش حالت. انگار درویی بود که می خواست رقص سماع در آید. کلاه را در دست می فشرد و می پیچید. چیزی می خواست بگوید، رویش نمی شد. سر بلند کرد و به نوک درختان نگریست. صورتش جدّی بود و چشمان درشتش اندوهگین. پوزخند تلخی زد:

- از اوّل می دانستم تو را به من نمی دهند.

- بیا خواستگاری. بیا به پدرم بگو می خواهی وارد نظام بشوی. که می خواهی صاحب منصب بشوی. مگر نمی خواهی؟ هان؟

- چرا می خواهم. ولی فایده ندارد. اصلاً نمی گذارد حرف بزنم.

- چرا، چرا. وقتی تو را ببیند...

حرفم را قطع کرد:

- پدرت من را دیده.

- چی؟ کی؟ کجا؟

باز با کلاهش ور می رفت و زمین را نگاه می کرد:

- وقتی پدرت دکان را خرید و در آن را تخته کرد، باز هم یکی دو روز می آمدم دم دکان می ایستادم و کشیک می کشیدم ا تو بیایی و نیامدی. نمی دانستم چه کنم! چه طور تو را ببینم. می ترسیدم به زور شوهرت داده باشند. به همان پسر عمویت... اسمش چه بود؟

- منصور.

به صورتم نگاه کرد و لبخندی کنایه دار و طعنه آمیز زد:

- آهان، برای مان منصور خان. خیلی مالدار است نه؟

چشمانش نیز به طعنه می خندیدند سرزنش می کردند. او م دل و روح مرا هدف گرفته بود. چه شده که همه سر جنگ با مرا دارند؟ همه قصد خون کردن دل مرا دارند؟ من که خود از پا در آمده ام. که قلبم از قبل هزار پاره شده. با لبخند محزونی نگاهش را پاسخ دادم. دوباره سر به زیر انداخت و گفت:

- هر چه منتظر شدم نیامدی. تا این که یک روز درشکهٔ پدرت را دیدم که از جلوی دکان رد می شود. کروک آن را عقب زده بودند و آقا جانت در آن لم داده بود. وقتی جلوی دکان رسید، زیر چشمی مرا دید که دست به سینه ایستاده ام. به روی خودش نیاورد. بی اختیار شدم. به خودم گفتم دخترش را کجا پنهان کرده؟ چه به روز او آورده؟ جلو پریدم و دهنهٔ اسب ها را که آهسته کرده بودند تا بپیچند، گرفتم و گفتم:

- آقا عرضی داشتم.

بی اراده به صورتم چنگ زدم:

- وای، خدا مرگم می دهد.

باز همان پوزخنده تمسخرآمیز ر لبانش ظاهر شد:

- چرا؟ خدا نکند فرشته ای به وجاهت شما بمیرد. به دنبالش فوج فوج جوان ها فنا می شوند...

ساکت ماند و نگاه خیره اش در من نفوذ کرد. برای این که خود را از آن نگاه سوزان رها کنم، در حالی که صدا به زحمت از گلویم بیرون می آمد پرسیدم:

- خوب؟ بعد؟

- آقا با چنان خشمی به من نگاه کرد که زانوهایم سست شد. اگر تفنگی داشت آتش می کرد. رو به جلو خم شد و با صدای آهسته و بم ولی بسیار خشمناک گفت: بگو. سر جلو بردم. می خواستم هیچ کس نفهمد. درشکه چی نفهمد اهل محل نفهمد. آهسته در گوشش نجوا کردم: چرا اذیّتش می کنید؟ دست از سرش بردارید. من هستم که می خواهد زنم بشود. با من طرف هستید. مثل این که مار پدرت را گزیده باشد، کبود شد. به طوری که به خودم گفتم الان خدای ناکرده جلوی پایم می افتد و تمام می کند. نگاه پر کینه ای به سراپایم انداخت. یکی دوبار خواست نفس بکشد و حرفی بزند، صدایش بالا نمی آمد. بعد، یک دفعه مثل فنر از جا پرید. تا سورچی بیچاره آمد به خود بیاید، شانهٔ او را با دست چپ از پشت گرفت و چنان او را به عقب کشید که یک پایش به هوا بلند شد و چیزی نمانده بود به زمین پرت شود. دست راست مرد بیچاره با شلاق به هوا بلند شد. پدرت مثل شیر غرّید: این را بده به من ببینم. او شلاق را از دست سورچی قاپید و تا بیابم به خود بجنبم، چنان شلاق را بر بدنم کوبید که از بالای زانو تا سر شانه ام پیچید و همان جا محکم ماند. پدرت می خواست شلاق را بکشد و دوباره بر بدنم بکوبد، ولی شلاق سر جایش چسبیده بود و من هم با آن جلو کشیده شدم، خون از محل شلاق بیرون زد و پیراهنم پاره پاره شد. پدرت که دید شلاق از بدنم جدا نمی شود، به صدای بلند از میان دندان های به هم فشرده اش فریاد زد: «حرامزادهٔ مزلّف، اگر یک بار دیگر حرف او را بزنی، می دهم گردنت را خرد کنند، اگر باز این طرف ها پیدایت شود، مادرت را به عزایت می نشانم.» شلاق خود به خود شل شد و از دور بدنم افتاد. پدرت شلاق را جلوی سورچی پرت کرد و گفت: « راه بیفت.» و رفت. ببین چه به روزم آورده!

یک تکّه پارچهٔ سفید خون آلود به طرفم دراز کرد و گفت:

- بگیر، پیشت باشد یادگاری. خون ما هم به خاطرت ریخت. با کی نیست.

از دیدن خون او حالم منقلب شد. گفتم:

- آخ.

انگار شلاق به بدن من خورده بود.

عمه جان تکّه پارچه را که اثر خون بر آن همچون خطّی سیاه باقی مانده بود بیرون آورد و نگاهی از سرِ حسرت بر آن افکند و ادامه داد.

ازمن پرسید:

- حالا می گویی چه کنم ؟ می خواهم بیایم خواستگاری .سرم هم برود دست بردارنیستم.

- صبرکن خبرت میکنم.

- چه طوری؟

- نشانی خانه ات رابده.

بانگرانی گفت:

- نشانی خانه چه فایده دارد ؟ اجاره ای است .اگرپدرت بو ببرد ان جا را هم میخرد.

فکری به خاطرم رسید :

- خوب ،ازتوی حیاط خانه مان می ایم آخرباغ وبرایت کاغذ می اندازم ،همین جا. کاغذرا میپیچم دورسنگ وازسر دیوار برایت پرت میکنم .گاهی بیا این جا سرو گوشی اب بده !

- گاهی بیایم ؟ من هرروز این دورو برها پرسه میزنم.چه کنم ؟ پدرت کارم را گرفته وتو قرارم را.

می دانستم که باید زنش بشوم . هرطورشده زنش میشوم .یک تارموی این شاگرد نجار را نمیدهم ،صدتا خان و شازده وفلان الدوله بگیرم .

گفتم:

- دیگرباید بروم.

گفت:

- من این همه یادگاری به تو داده ام .زلفم را... خون تنم را... تو به من چه یادگاری می دهی؟

گفتم :

- اول که من به تو یادگاری دادم !

تعجب کرد :

- چه یادگاری ؟

- دلم را .

وافتان وخیزان دویدم . ازمیان پستی بلندی های پرخار وخاشاک که به چادرم می گرفت ،که خاک الودم میکرد ، دست وپایم را خراش می داد ، می دویدم وآرزو میکردم ای کاش پاهایم خشک می شدند وتا پایان دنیا همانجا می ایستادم.

یک شب گذشت وخبری از آمدن پدرم نشد . روز دوم نزدیکی های ظهر کالسکه ی پدرم به خانه برگشت ولی پدرم در آن نبود . فیروزخان با عجله به حیاط اندرون آمد ومادرم را خواست . مادرم چادرنماز به سر افکند وبه حیاط رفت . فیروز دست به سینه جلویش ایستاد . دایه جان بچه به بغل پشت سرمادرم ایستاده بود.

فیروز خان گفت:

- آقا امرکردند کالسکه را بیاورم خدمتتان وفرمودندخدمت خانم عرض کنم داداش شمارا دعوت کرده اند . همین فردا صبح با آقازاده ودایه خانم و خانم کوچیک همگی تشریف بیاورند باغ شمیران هفت هشت روزی استراحت کنند.

باهوش تراز آن بودم که نفهمم موضوع به من ومنصور مربوط میشود. بلافاصله جنب وجوش شروع شد.خجسته به شوق بازی با دخترعموها ،مادربه شوق شوهردادن من وپایان غائله ودایه خانم به شوق استراحت در هوای خنک شمیران . هرکس به فکرخویش بود .

صبح زود سوارشدیم وبه قصد باغ شمیران راه افتادیم .کالسکه از طرف راست کوچه میرفت.قرق شکسته بود . سرکوچه سوم باز نگاهم به دربسته ی دکان نجاری افتاد . انگار نه انگار.مادرم که از زیرچشم مرا می پایید،وقتی دید همانطور خونسرد وبی خیال نشسته ام، خیالش راحت شد .شاید از صرافت افتاده باشم .ولی این طور نبود.تازه مصمم ترشده بودم . دیشب تاصبح غکرهایم را کرده بودم ونقشه کشیده بودم.

ورود مابه باغ با فریادو هلهله ی شادی دخترعموها وپسرعموی کوچکترم استقبال شد. هوای خنک شمیران ، باغ با صفا وپرآب ودرخت وبزرگ عموجان که نه سرداشت ونه ته،مرا هم به وجد آورد.

منوچهرهم با وجود آن که باهمه غریبی میکرد ،آن روز خوش اخلاق شده بود . از ذوق بچه ها جیغ میزد وبه خاطر آنکه به آغوش آن ها برود ،خودرا ازبغل دایه به جلو پرتاب میکرد ودست وپا می زد.نزدیک ظهربود.پدرم با عموجان ومنصور به شکارکبک رفته بودند.زن عموکه درنیش زبان زدن وغیبت کردن ولغزخواندن دست کمی از عمه جان نداشت وزبانزد فامیل بود ،این بار با آغوش باز جلو آمد.مرا درآغوش گرفت وبوسید ومرتب مرا دخترم و عروس خوشگلم خطاب میکرد.مادرم ازته دل می خندید و دو دخترعمویم که بیش ازدو ،سه سال با من اختلاف سن نداشتند واز بچگی باهم بزرگ شده و به سروکول یکدیگر زده بودیم درآن

روز به محض ورود من ساکت شدند وبا حرمت واحترام جایشان را به من دادند.انگار من جسمی شکستنی بودم که تازه آن را برای نخستین بار می دیدند.درحضورمن صدای خود را پایین می آوردند.بااحترام صحبت میکردند وآماده خوش خدمتی بودند.

دم ظهر درباغ وساختمان قدیمی وکهنه ی آن جنب وجوش وبروبیایی بود .ناهار آماده بود وسفره را پهن کرده بودند.ازاین سوی اتاق بزرگ تا آن سر سفره گستردند وخدمه ی عموجان مشغول دوندگی بودندوآخر این مهمانی پیش درآمدی بود برای ازدواج پسر اربابشان . سبزی خوردن آوردند ،دوغ وشربت ،خیارتازه ،انگور و گلابی که محصول باغ عموجان بود.سفره با ماست ونان دهاتی آرایش شده بود .یکی پشت ساختمان کباب باد میزد ودیگری دیسهای با قلاپلو با گوشت بره را روی سفره میگذاشت.

دایه جان که منوچهر را بغل مادرم داده و به کمک رفته بود، آتش گردان را می چرخاند تا بساط سماور را برای بعد از ناهار آماده کند. تنها تماشای این منظره عزم را سست می کرد و نقشه ام را ابلهانه جلوه می داد. من به این زندگی تعلق داشتم که وجود رحیم در آن وصله ای ناجور بود. فکر او رویایی خام بود. عبث بود. من می خواستم از میان این همه تجّمل و شکوه و جلال، این آداب و رسوم فامیلی، قید و بند اجتماعی، یک تنه علیه همه قیام کنم؟ فکرش هم بچه گانه بود. غیر ممکن بود. از محالات بود.

پدرم، عمو جان و منصور با اسب از راه رسیدند- هر سه شاد و سر حال. یکی دو نفر کوله کش هم همراه آن ها بودند. از دامنه های البرز بازگشته و چندتایی کبک زده بودند. عمو جان گفت برای محبوب. من کبک می خواستم چه کنم؟ حیوان های بی نوا را آش و لاش کرده بودند. فقط یک کف دست گوشت داشتند. کبک سرم را بخورد. عجب معر که ای گیر کرده بودم ها! رفتار منصور از همه بدتر بود. دستپاچه بود. خجالت می کشید. گاهی مرا شما صدا می زد و گاهی مثل ایّام طفولیت تو خطابم می کرد. به من دوغ تعارف می کرد، برایم برنج می کشید، به خواهرهایش تشر می زد که برای من جا باز کنند. آن بیچاره ها هم که هر کدام یک طرف من نشسته بودند از هر طرف نیم متر برایم حریم گذاشته بودند. هر وقت نگاهش نمی کردم می دانستم به من خیره شده و وقتی رو به سویش می کردم سرخ می شد و به سرعت به سوی دیگر نگاه می کرد. در دل می گفتم آن قدر به او بی اعتنایی می کنم تا خودش از رو برود. چه خبر است. با این همه از حق نگذریم، جوان رشید و برازنده و خوش قیافه ای بود. در ادب و متانتش هم جای ایرادی وجود نداشت و وقتی به همهٔ این ها ثروت سرشار عمو جان و القاب او هم افزوده می شد، روشن می شد که چرا همهٔ دختر های دم بخت آرزوی ازدواج با او را دارند. همه الّا من. به چشم من او مثل مار بود. از دیدنش حالم منقلب می شد. از تماشای دستپاچگی و شرمندگی معصومانه اش که موجب پچ پچ و خنده های مخفیانه خجسته و دختر عموهایم می شد، چندم می شد. این هم از بخت سیاه من بود که او این همه خوب بود. که من این همه بد بودم. که هر کار می کردم در دلم جا بگیرد، نمی شد.

بعد از ناهار به پشتی تکیه داد. پای چپ را به طور قائم تا کرد و آرنج دست راست را بر آن نهاد. حالا جسورتر شده بود. گه گاه وقتی مطمئن بود کسی متوجّه نیست، زیر چشمی نگاهم می کرد و لبخند می زد. لبخندش زیبا بود و به چشم هایش فروغ می بخشید. واقعاً مرا می خواست. نمی دانم از کی! هرگز نگذاشته بود چیزی بفهمم. آن روز این موضوع را خوب می فهمیدم و از درک آن رنج می بردم. انگار نگاه های تحسین آمیز او همچون تیری بر سراپای بدنم می نشست. از دست های نرم و لطیف او، از لباس

های گرانقیمتش، از چکمه پوشیدنش، از سبیل های نسبتاً باریک او که گوشه هایش اندکی رو به بالا تاب خورده بود، از موهایش که به خوبی شانه شده بود و هر یک به دقّت در جای خود قرار داشت، از لحن مودبانه و پر طمطراق او و از هر چیزی که در چشم دیگران حسن می نمود، نفرت داشتم و مشمئز می شدم.

آنچه بیش از همه مرا خشمگین می کرد، این بود که او تصّور می کرد من نیز نسبت به او احساس تمایل متقابلی دارم. شاید هم با شدّت بیشتر و پر حرارت تر. متعقد بود که باید هم این طور باشد. جای هیچ سوال و گفت و گویی نیست و غیر از این هم نباید باشد. فکر می کرد با خواستگاری کردن من، منّتی بر سر من گذاشته و پاسخ مرا نشیده مثبت تلقی می کرد. این خودپرستی و اعتماد به نفس او بیش از هر چیز برایم زننده بود.

نزدیک غروب در سراسر ایوانی که فقط با یک پلّه از محوطهٔ چمن جدا می شد که به استخری بزرگ منتهی می شد و دنبالهٔ آن چمن به صورت مّرغ در میان ردیف درخت های میوه تا بی نهایت گم می شد، گلیم انداختند.

یک تخت برای پدرم و عمو جان زدند و روی آن را نیز با گلیم پوشاندند. بساط کاهو سکنجبین و حلیم بادنجان و میوه و چای و قلیان و البّته آجیل برقرار بود. زن ها روی زمین نشسته بودند. زن عمو خود پای سماور بزرگ زغالی قرار گرفته بود و چای می ریخت. هر استکان کمر باریک را در نعلبکی دور طلایی در سینی های کوچک برنجی با یک قندان بلور یا برنجی کوچک که چند عدد قند در آن بود قرار می داد. خجسته و بچه های عمو جان همگی مشغول دویدن و شیطنت بودند. گاهی یکی ازآن ها جلو می دوید و ناخنکی به ظرف کاهو سکنجبین و یا آجیل می زد و با دستِ پُر نزد بقیّه بر می گشت و به فریادهای زن عمو و مادرم و یا دایه ها که از آن ها می خواستند بنشینند و مثل بچهٔ آدم غذایشان را بخورند و بعد برای بازی بروند، ترتیب اثر نمی دادند.

قنداق منوچهر را باز کرده بودند ولی زیر او پارچهٔ آغشته به موم به عنوان مشمع قرار داده بودند و روی آن دو سه تا از کهنه های او را انداخته بودند تا همه جا را خیس نکند. طاقباز خوابیده بود و روی پایش ملافهٔ نازکی بود که از فرط دست و پا زدن او به شوق بچه ها، جمع می شد و مرتب کنار می رفت و منوچهر از ذوق جیغ می کشید. پدرم با محبت تمام دوباره ملافه را روی پای او می کشید و می گفت:

– خجالت بکش پسر.

و عمو جان می خندید. چه خانواده خوشبختی بودیم! چه صحنهٔ زیبایی بود! اگر خداوند بر من رحمت می آورد و عقل را بر وجودم حاکم می کرد، چه قدر از سعادتی که در شرف به دست آوردن آن بودم خوشحال و شکرگذار می شدم. ولی سرنوشت دیگری برایم رقم زده شده بود. خودم آن جا بودم و دلم جای دیگر.

آب استخر که از آن برای آبیاری چمن و گل و باغ نیز استفاده می شد سبز و لجن بسته بود. دو لاک پشت بزرگ در آن می لولیدند که مایهٔ تفریح و بازی بچه ها بودند. دو خرگوش در گوشه ای از باغ در قفس بودند و یک بچه آهو که پای آن را با طنابی بلند به درخت بسته بودند، در باغ رها بود و برای خود می چرخید.

خجسته دوان دوان با یکی از دختر عموها از راه رسید:

- بیا محبوب. بیا آهو را ببین. نمی دانی چه چشمهایی دارد! خیلی قشنگ است!

دختر عمویم گفت:

- دو تا خرگوش هم داریم. خیلی تماشا دارد. پاشو بیا دیگر، تنبلی نکن! بیا ببرم نشانت بدهم.

پسر عمویم کوچکم به دو خواهرش اشاره کرد و گفت:

- دو تا گاو هم داریم.

خواهرش توی سر او زد و خندید. گفتم:

- الان حالش را ندارم. باشد برای بعد.

پدرم از زیر چشم نگاهی به من افکند. از وقتی به ضرورت حفظ ظاهر در باغ با هم رو به رو شده بودیم، به جز سلام من و جواب او کلامی بین ما ردّ و بدل نشده بود. ولی اخم و تَخمی هم در کار نبود. سخت می کوشید تا بر خشم خود نسبت به من فائق آید و حفظ آبرو کند. ولی سرد بود. فقط احساس می کردم که چه قدر سرد و بی اعتنا شده. انگار من طوقی بودم به گردنش. می خواست از شرّ من خلاص شود.

هوا اندک اندک رو به تاریکی می رفت و خدمه چراغ بادی روشن می کردند. زن عمو گفت:

- حالا که شب شده. فردا با منصور جان می روند تماشا...

سپس خنده ای کرد و افزود:

- البتّه با اجازهٔ آقا جانش و نازنین خانم.

پدرم به زور لبخندی زد و مادرم از ته دل، با نشاط زنی که دخترش می رود تا عروس شود خندید. از نگاه منصور فهمیدم که چه قدر آرزو داشت شبانه به گردش برویم. بیچاره از دل من خبر نداشت. نمی دانست میل باغ و گشت و گذار را ندارم. دل و دماغ ندارم.

آن شب دوباره تا صبح در اتاقی که با مادرم، دایه و خچسته و منوچهر در آن خوابیده بودیم، نقشه می کشیدم. فرصتی را که از خدا می خواستم زن عمو در دامنم انداخته بود. پس شاید خداوند با من بر سر لطف آمده باشد. شاید بر من دل سوخته ترحم کرده...

من در چه فکر بودم و منصور در چه خیالی؟! دایه جان از توی رختخواب گفت:

- محبوب جان، خدا سفید بختت کند. شانس آورده ای ننه. بدت نیایدها، ماشاالله پسر عمویت مثل شاخ شمشاد است.

بدم می آمد. ولی به روی خودم نمی آوردم. پشت به او کردم و جواب ندادم. خجسته می خندید و مادرم با لفظ کودکانه با منوچهر که هنوز بیدار بود و میل بازی داشت صحبت می کرد. از لحن صدایش، طرز رفتارش و روش صلحجویانه اش فهمیدم که چه قدر شاد است. با دایه هم عقیده بود.

مادرم مثل اینکه فراموش کرده بود من چند ماه است طغیان کرده ام و هر شب و هر روز پا را در یک کفش کرده ام و نجّار محل را می خواهم می گفت:

- شیرینی پختن یک هفته طول می کشد. از طرفی هم هوا رو به پاییز است. دلم می خواست زودتر بجنبیم بلکه بشود توی حیاط میز و صندلی بچینیم. امروز صبح زود زن عمو یواشکی یک انگشتر به من نشان داد. نگینش به اندازهٔ یک ناخن شست. گفت گذاشته بودم برای زن منصور. می پسندی یا نه؟ خیلی آرزو دارند. می خواهد برای عروسی پسرش سنگ تمام بگذارد. او هم بدتر از من همه اش هول تهیّه تدارک عروسی را دارد. حق هم دارد.

کم کم دل من هم به شور افتاد... خون خونم را می خورد. مادرم به در می گفت یعنی دیوار بشنود. یعنی باید زن پسر عمو بشوی. مرده ای و مانده ای همین هست که هست. آش کش خالته، بخوری پاته نخوری پاته. در دل گفتم حالا که این طور است، بگذار به همین خیال باشند. راست گفته اند: وصف العیش، نصف العیش.

صبح روی ایوان مشرف به استخر همگی دورهم صبحانه خوردیم .باز همان شور وحا وبرو بیابرپابود.آفتاب پهن شده بودکه عموجان وآقاجانم که قدمی درباغ زده وبرگشته بودند وارد ساختمان شدند وبه یکی ازاتاق ها رفتند تا به قول زن عمو درمورد کارهای املاک خودباهم صحبت کنند.منصور که تا ان لحظه همان جا می پلکید وبعد روی تخت نشسته روزنامه ی کهنه ای را میخواند ،روزنامه را زمین گذاشت ویک راست به طرف من آمد وخطاب به مادرم گفت:

- خانم عموجان ،قراربود امروز من آهو وخرگوش ها را نشان محبوبه بدهم اجازه می دهید بامن بیاید؟

انگار ازقبل اجازه شخص مرا هم تحصیل کرده بود.انگار که من هم مشتاق همراهی با اوبودم.یک کلمه ازمن که سربه زیر انداخته بودم وبه دست هایم نگاه میکردم ،نظر نخواست.

مادرم گفت:پس چرا نشسته ای محبوبه ؟ بلندشو،آقا منصور منتظرهستند.

دست بردم تاچادرم را بردارم وسرم کنم . زن عمو گفت:

– وامادرجان چادرلازم نیست. توی باغ که نامحرم نیست.منصورهم پسرعمویت است.عقد پسرعمو ودخترعمو راهم درآسمان ها بسته اند.

من سرخ شدم.نه ازخجالت ،بلکه از سر خشم.دستی دستی داشتند مرا سرسفره عقد می نشاندند .منصور نگاه تندی به مادرش کرد وپرخاشگرانه گفت:

– خانم جان!

دلم خنک شد.ولی مگر از رو می رفتند.زن عمو وخانم جان دوتایی زدند زیر خنده وغش غش کنان ریسه رفتند.

انگارفرمانی محرمانه بچه ها را از ورود به باغ وتعقیب مابر حذر کرده بود.فرمانی لازم الاجرا که شوخی بردار نبود.همه جا ساکت وخلوت بود.فقط سروصدای گنجشک ها بودو هیاهوی نهری که ازبریدگی دیوارته باغ به درون سرازیر می شد.هوای شمیران مانند تهران گرم نبود.دراین فصل سال خنکی مطبوعی داشت که با آرامش باغات بزرگ وسرسبز وجویبارهای پیچ درپیچ وخنک آن دست به دست هم می داد وبه انسان لذت بسیارمی بخشید.تو گویی باغ بهشت است.دراین باغ چند جریبی هموجان ،هرنوع درختی وجود داشت. درقسمتی درختان موبه داربست کشیده شده بودند ، درقسمتی کوچک بلال کاشته بودند ومابچه ها همیشه آفت این بلال ها بودیم. هرچه به انتهای باغ نزدیکترمی شدیم ،به تعداد درختان میوه افزوده می شد درخت ها فشرده تر می شدند. درختان سیب گلاب ،درخت های گلابی که عمو جان به خصوص به آن ها افتخار میکردوبعد هم بوی درختان گردو که من این قدر دوست داشتم.

منصور آرام وملایم شروع به صحبت کرد. من اصلا نفهمیدم چه می گوید. تنم از وحشت کاری که قصد انجام آن را داشتم می لرزید. صدبار پشیمان می شدم وباز تصمیمم عوض می شد.

منصور با ملایمت پرسید:

– محبوبه ، زن عمو باتو حرف زده اند؟

خودم را به آن راه زدم:

– راجع به چه؟

خنده متینی کرد:

- خوب می دانی راجع به چه.

ساکت ماندم.

بالحن ملایم مثل این که بخواهد بچه ای را ریشخند کند گفت:

- هرکار دلت می خواهد بگو برایت میکنم.نمی خواهم فکرکنی همه چیز به میل من یا آقاجان وخانم جانم پیش می رود.اگر دلت بخواهد برایت خانه جدامی گیرم.نباید دست به سیاه وسفید بزنی.باید پیانومشق کنی.برایت معلم می گیرم .دلم میخواهد زبان فرانسه بخوانی...

- من پیش آقا جانم زبان فرانسه خوانده ام.

- خوب چه بهتر.پس تکمیلش می کنی.گلدوزی میکنی.دلم میخواهدفقط مهمانی بروی ویا ازخان های محترمه ای پذیرایی کنی.مهمان هایی مثل خودت.گرچه نه به وجاهت خودت.

ناگهان دلم برایش سوخت .اونسبت به من همان احساسی را داشت که من به رحیم نجار داشتم. بازی مسخره ای بود.لبخند مهربانی زد ونگاه گرمش بر چهره ی من گردش کرد.اومردی بودکه اگر همسر خویش را دوست می داشت واقعا می کوشید تا اورا خوشبخت کند. حرمتی را که برای زندگی خانوادگی قائل بود از پدرخویش به ارث برده بود.دریک کلام منصور مرد شرافتمندی بود .یک انسان بود .این حقیقت را حتی من نیز نمی توانستم انکار کنم.همین جا بودکه درمی ماندم..اورادوست داشتم .بدون شک دوستش داشتم وراضی به بدبختی و تیره روزیش نبودم.همانطورکه دخترعموهایم را دوست داشتم ،همانطور که منوچهر را دوست داشتم.

در کنار نهر آب راه رفتیم. منصور یک سیب گلاب را از درخت چشید. حالا به درختان کهن گردو رسیده بودیم. هر یک فقط جلوی پای خود را می دیدیم و از حضور یکدیگر آگاه بودیم. باز لرزشی بی امان مرا فرا گرفته بود. همان لرزی که هر وقت تصمیم می گرفتم پرده از راز موحش و خانمان برانداز خود نزد کسی برگیرم به سراغم می آمد و مرا با وحشت مرگ رو به رو می کرد. یک بار از چنگ غیرت مردانهٔ پدرم جان سالم به در برده بودم و این بار باید آمادهٔ رویارویی با همان تعصّب و غیرت از جانب پسر عموی خویش می شدم. باید دست رد به سینه اش می زدم و عواقب خشونت بار آن را نیز می پذیرفتم. آن روز ما نه آهویی دیدیم و نه خرگوشی. فقط قدم می زدیم. من با اکراه و بی میلی و او با اشتیاق و حرارتی معصومانه. از حرکت باز ایستادم و روی کندهٔ درخت گردویی در کنار آب نشستم. لبخند زنان پرسید:

- خسته شدی؟

از لجم پاسخش را ندادم.

- چرا حرف نمی زنی؟ بچگی ها آن قدر خجالت نمی کشیدی. زبانت را گربه خورده؟

و خنده کنان افزود:

- بیا، این را برای تو چیدم. سیب گلاب دوست نداری؟

- نمی خواهم.

باز هم ساکت شدم. با گوشهٔ دامنم بازی می کردم. جسورتر شد. قدمی جلوتر آمد. با حالتی صمیمی و خودمانی دست راست خود را بالای سر من به درختی تکه داد و دست چپ را به کمر زد. سبی هنوز در دستش بود و بالای سرم خیمه زده بود. با لحنی بی نهایت ملایم که شاید به گوش هر دختر دیگری شیرین می نمود پرسید:

- تو هم همان قدر که من تو را می خواهم مرا می خواهی؟

مسلماً در خواب هم نمی دید که پاسخ من منفی باشد. ناگهان صدای خودم را شنیدم. زبانم نمی دانم به فرمان چه کسی به حرکت در آمد و گفت:

- نه.

لحنم چنان تند و تلخ و گزنده بود که خودم نیز از آن جا خوردم. بی اغراق مانند تنهٔ درختی در معرض تند باد تکان خورد و صاف ایستاد و پرسید:

- چرا؟

- خوب نمی خواهم دیگر.

دستپاچه شد و پرسید:

- آخر چرا؟ کار بدی کرده ام؟ کسی حرفی زده؟ باز خانم جانم دسته گلی به آب داده؟

با التماس سر بلند کردم:

- نه نه، به خدا نه منصور؟

- پس بگو چه شده؟

با کنجکاوی و سماجت به من نگاه کرد. ادامه دادم:

– می خواهم بگویم ولی می ترسم. قسم می خوری که داد و فریاد راه نیندازی؟ قسم می خوری به کسی حرفی نزنی؟ قول می دهی؟ به جان عمو جان قسم بخور.

– گفتم بگو. به جان خانم جان حرفی نمی زنم. چه می خواهی بگویی؟

ترسیدم اگر پیش از این تاخیر کنم، بی تابی او جای خود را به خشم بدهد، گفتم:

– منصور، من... من... نه این که تو را دوست نداشته باشم. تو مثل برادر من هستی. به خدا مثل منوچهر دوستت دارم. ولی...

به درخت تکیه داد. دست ها را به سینه زد و با نگاهی سرد به من خیره شد. انگار چشم هایش دو تکه شیشهٔ بی روح بود. گفت:

– مثل منوچهر؟

سرم را به زیر انداختم:

– خوب آره.

– که این طور! حالا می گویی؟

از این که از اوّل باغ تا این جا در گوش من زمزمه کرده و این طور خود را سکّهٔ یک پول کرده بود، از خودش ئ از من خشمگین بود. غرور او بیدار شده و جای همهٔ احساسات دیگر را گرفته بود. عجیب این که در این حالت به نظر من زیباتر می نمود. پرسیدم:

– پس کی می گفتم؟

– خوب از اوّل می گفتی منصور را نمی خواهم.

– گفتم.

– به کی گفتی؟

حیرت کرده بود. نمی فهمید چه می گویم. سر در نمی آورد.

– به همه گفتم، به خانم جانم، به آقا جانم. ولی گوش نمی کنند. مرتب برای من خواستگار می تراشند. هر چه می گویم به پیر به پیغمبر نمی خواهم، یک گوششان در است و یک گوش دروازه...

– چرا نمی خواهی؟ حالا من هیچ، ولی بقیّه خواستگارهایت، مگر بقیّه چه ایرادی دارند؟ پیر هستند؟ کور هستند؟ کر هستند؟ چه عیبی دارند؟

نگاهی مثل دو تیغهٔ کارد سرد و برنده و غضبناک در چشمانم فرو می رفت.

- هیچ، هیچ عیبی ندارند، عیب از من است.

- از تو؟

- آره... از من. من یک نفر دیگر را می خواهم.

به چشمانش نگاه نمی کردم ولی از لحن صدایش غیرت شدید او را که مخلوطی از عرق فامیلی و حسد بود احساس کردم.

- چه غلطها؟

حالتی داشت که گفتم الان کتکم می زند ولی نزد. با شخصیت تر از آن بود که به روی یک زن دست بلند کند. گفتم:

- تو را به خدا داد و بیداد راه نینداز. آقا جانم مرا می کشد. تو قول دادی. به جان زن عمو قسم خوردی.

سکوت کرد. دندان ها را چنان بر هم فشرد که استخوان فکش از زیر پوست بیرون زد. سرخ شد. کمی بالا و پایین رفت. لبش را جوید. در همان حال پرسید:

- عمو جان می داند؟ زن عمو می داند؟

- آره به همه گفته ام. برای همین می خواهند به زور شوهرم بدهند. فکر می کنند از صرافت می افتم.

پوزخند زد.

- همه می خواهند به زور شوهرت بدهند که از صرافت بیفتی؟ احمق تر از من پیدا نکرده اند؟

باز التماس کردم:

- منصور، تو را به خدا داد و بیداد نکن.

- کی هست؟

- باور نمی کنی.

- چرا می کنم. همه کار از تو بر می آید. بگو کی هست؟

نمی دانستم صلاح هست بگویم یا نه. ولی دل به دریا زدم. هرچه بادا باد.نمی دانستم از سر انتقامجویی از پدر و مادرم بود یا می خواستم عقدهٔ دل را پیش کسی باز کرده باشم. حتی اگر این شخص خود ذی نفع باشد. در آن لحظه منصور را به چشم برادر بطزرگ تر نگاه می کردم و از سرزنش او واهمه نداشتم.

- یک شاگرد نجّار.

او هم در جا میخکوب شد. او هم مثل بقیّه از شنیدن این حقیقت یخ کرد و در جا خشکش زد. به آرامی به سوی من چرخید و به صدای بلند از سر خشم و تمسخر خندید:

- یک شاگرد نجّار!!

لحظه ای سکوت کرد و به چشمانم نگاه کرد تا اثری از شوخی و تفریح در آن ها پیدا کند. فکر می کرد سر به سرش گذاشته ام و چون چنین نبود با نفرت گفت:

-آه... آدم حالش به هم می خورد. خجالت نمی کشی؟

به سرعت گفتم:

-حالا نجّار است. پول که جمع کند می خواهد برود توی نظام.

به تمسخر خندید:

-آه، پس می خواهد برود توی نظام. کی انشاالله؟

چرا هیچ کس باور نمی کرد؟ چرا وقتی حرف از نظام به میان می آمد، همه می خندیدند؟ مگر چه عیبی داشت؟ مگر ممکن نبود؟ به طعنه گفتم:

-وقتی که رفت می بینی. فقط آن هایی که باغ و ملک دارند باید صاحب منصب بشوند؟

چنان غضبناک نگاهمم کرد که ساکت شدم. کمی قدم زد و گفت:

-که اینطور... پس من به قدر یک شاگرد نجّار هم نیستم؟!

حریفش نمی شدم. باز هم می گوید شاگرد نجّار. خواستم دلداریش بدهم:

-چرا به خدا. چه حرفی می زنی؟ خیلی هم بهتر هستی. ولی چه کنم؟ من خودم هم تعجّب می کنم. اسیر شده ام.

خوودم هم مانند او از وقاحت خودم، از صراحت خودم و از رک گویی خودم حیرت کرده بودم. به تندی گفت:

-خوب دیگر، بس است. برگردیم.

-نه، این طور نمی شود. می خواهی بهشان چه بگویی؟

پرسید:

-چه باید بگویم؟ می گویم محبوبه مرا نمی خواهد. تا حالا هم بنده را سر انگشت می چرخاند.

-نه، تو را به خدا این را نگو. آقا جان مرا می کشد.

-پس می فرمایید چه باید بگویم؟

-بگو من محبوبه را نمی خواهم...

حرفم را قطع کرد:

-خودم را که مسخره نمی کنم. تا دیروز می گفتم می خواهم، امروز بگویم نمی خواهم؟ لابد بعد هم باید دستت را بگذارم توی دست جناب نجّار. نخیر خانم، من کلاه بی غیرتی سرم نمی گذارم.

-محض رضای خدا منصور، رحم کن. آبروریزی می شود...

-رحم کنم؟ مگر تو به کسی رحم می کنی؟ بگذار آبرویت بریزد. با کمال وقاحت جلوی روی من می گویی چشمت دنبال یک نفر دیگر است؟ حالا کاش یک آدم حسابی بود. یک نجّار!! چه قدر هم که تو از آبروریزی می ترسی!

باز خشم در وجودم زبانه کشید. حالا باید از این جوانک هم که تازه سبیل پشت لبش سبز شده حساب ببرم؟ بگذارم او هم سرم داد بکشد؟ او که با من بزرگ شده بود. که بر من هیچ برتری نداشت. حقّی نسبت به من نداشت. حالا دیگر این هم می خواهد برای من ادای مردها را در آورد؟ دارد به من امر و نهی می کند. نمی خواهمش زور که نیست.

به تندی گفتم:

-اگر می خواستمت خوب بودم؟ حالا که می گویم نه باید آبرویم بریزد؟ زور که نیست. برو آبرویم را بریز تا دلت خنک شود. برو جار بزن. اگر آبروی من بریزد آبروی تو زودتر می ریزد.

-آبروی من می ریزد؟ به من چه مربوط؟ مگر من خاطرخواه شده ام؟

-نه جانم. من شده ام. دختر عمویت شده. برو به همه بگو محبوبه یک شاگرد نجّار را می خواهد. بگذار همه به ریشت بخندند. بگذار همه سرکوفتت بزنند و به قول خودت بگویند منصور به اندازهٔ یک شاگرد نجّار هم نبود؟ بگذار خواهرهایت توی خانه بمانند و گیسشان رنگ دندان هایشان بشود. تف سر بالا بینداز تا برگردد توی صورتت. همه بگویند دختر عموهای محبوبه هم لنگهٔ خودش هستند. مگر تو قسم نخوردی؟ ولی عیبی ندارد. برو بگو تا آقا جان و عمو جانم مرا زیر لگد له کنند و به دل سیر تماشا کنی.

سکت بود و گوش می داد. می دید که از کوره در رفته ام و این سرکشی را از من، دختری پانزده ساله باور نداشت. بعد متفکرانه گفت:

-خوب، هر چه دلت می خواست گفتی؟ عجب جانوری از آب در آمده ای! بلند شو برو. ولی به یک شرط. دیگر نمی خواهم چشمم به چشمت بیفتد.

سیب را با نهایت نفرت در آب انداخت و با اشمئزار گفت:

-نمی دانستم این قدر آشغال خور شده ای. عجب پر رو و چشم سفید شده ای. همان بهتر که زودتر فهمیدم.

-حالا می خواهی به آن ها چه بگویی؟

-بالاخره چیزی می گویم.

-سگرمه هایت را باز کن. این قیافه را به خودت نگیر.

-می خواهی دایره و دنبک بزنم؟ می خواهی برایت برقصم.

-نه، ولی این طوری همه چیز را می فهمند.

-نترس، خواب هم نمی بینند که تو چه تحفه ای از آب در آمده ای.

راست می گفت. آهسته برگشت و به راه افتاد. خرد شده بود. بار درد من به سینهٔ او منتقل شده بود. دیگر از او نمی ترسیدم. ولی وجدانم ناراحت بود. پیش خودم خجالت زده و شرمنده بودم.

پچ پچی در گرفت. زن عمو از این اتاق به آن اتاق می رفت و مثل مرغ سر کنده دور خودش می چرخید. عاقبت به سراغ مادرم آمد. با هم به اتاقی رفتند و در را بستند. خجسته و دختر عموها و پسر عموی کوچکترم که هنگامی که ما به ته باغ می رفتیم نجواکنان هر هر کر کر می کردند. اکنون ساکت بودند و با نگاه های حیرت زده هر یک از گوشه ای نظاره می کردند. خدمه می کوشیدند بی صدا رفت و آمد کنند و دایه جان برای نخستین بار بر سر منوچهر غر می زد.

- آه بچه، تو هم که چه قدر نق نق می کنی!

مادرم برافروخته از اتاق زن عمو خارج شد و یک سر به اتاق خودمان آمد و با قهر و اخم به دایه گفت:

- جمع و جور کن. فردا صبح زود می رویم.

دایه به زانویش کوبید:

- وای خانم جان، کجا یرویم؟ قرار بود هفت هشت روز بمانیم. پس کار محبوبه و آقا منصور چی می شود؟

- هیچی، چی می خواستی بشود؟ به هم خورد.

دایه مثل برق گرفته ها گفت:

- به هم خورد؟

- پسره به مادرش گفته نمی خواهم.

- اِه، چه طور؟ تا دیروز که منّت می کشید!

مادرم با بی حوصلگی گفت:

- خوب، حالا دیگر نمی کشد.

- آخر چی شده؟ چرا؟

- به مادرش گفته محبوبه بچه است. لوس است. ناز نازی است. من زن می خواهم. نمی خواهم عروسک بازی کنم. تا امروز خیال می کردم می خواهم. حالا می بینم نمی خواهم. جلوی ضرر را از هر کجا بگیرید منفعت است. اصلاً مثل خواهرم می ماند. بعد هم با اسب رفته بیرون. بیچاره مادرش هم نمی داند کجا رفته. به شهر رفته یا شکار کبک!

دایه که همچنان اندوگین بر زانو می کوبید و خم و راست می شد، عاقبت رو به من کرد:

- الهی برات بمیرم مادرم، غصه نخوری ها...

نتوانستم جلوی لبخند خود را بگیرم:

- نه دایه جان، غصه که ندارد.

مادرم از پشت سر دایه که مشغول جمع و جور کردن اثاث بود نگاهی تندی به من انداخت.

دم در منزلمان تازه از کالسکه پیاده شده بودیم و من هنوز برای برداشتن چادرم وارد صندوقخانه نشده بودم که صدای مادرم بلند شد که با بی حوصلگی فریاد می زد:

- دده خانم به فیروز بگو برود تون تاب را خبر کند فردا صبح زود بیاید حمّام را روشن کند. خودت هم بدو برو به آغابیگم خبر بده ما فردا حمّام را روشن می کنیم بیاید بچه ها را بشورد. اگر هم خواست ادا و اطوار در بیاورد که مشتری دارم و چنین و چنان، به یکی دیگر از کارگرها بگو بیاید. حالا هر کس که می خواهد باشد. من حوصلهٔ ناز کشیدن ندارم.

مادرم از گرد و خاک بسیار بدش می آمد و به خصوص هر وقت که به ده یا باغ می رفتیم این وسواس بیشتر آزارش می داد. شاید حمّام کوچک خانهٔ ما بیش از حمّام هر خانهٔ دیگری روشن می شد و آغابیگم دلاک که به مهارت در کیسه کشی شناخته شده بود، اغلب برای شست و شو به حمّام سر خانهٔ ما می آمد.

خجسته بازویم را گرفت و در حالی که چادر از سر بر می داشتیم مرا به درون صندوقخانه کشید و در را بست. صدای پای مادرم که از حیاط به اندرون بر می گشت و از پلّه های ساختمان بالا می آمد هر لحظه نزدیک تر به گوش می رسید. خجسته عجولانه پرسید:

- چی شده محبوبه؟ چه خبر شد؟ چرا منصور یک دفعه جنّی شد؟

در حالی که چادرم را برداشته با خونسردی تا می کردم گفتم:

- تو هم وقت گیر آوردی ها! حالا که نمی شود حرف زد. الان خانم جان سر می رسد. صبر کن شب موقع خواب برایت...

در صندوقخانه چهار طاق باز شد و محکم به دیوار خورد. مادرم غضبناک و برافروخته از جلو و دایه بچه به بغل از عقب وارد شدند.

خجسته با تعجّب و ترس به گوشهٔ صندوقخانه عقب نشینی کرد. مادرم یک راست به سراغ من آمد. خواستم فرار کنم با دست محکم به تخت سینه ام کوبید. روی صندوق چوبی پارچه های نبریده افتادم و به ناچار همان جا نشستم. مادرم برافروخته گفت:

- کجا؟ بتمرگ ببینم! به منصور چه گفتی که منصرف شد؟

دایه خانم هاج و واج با دهان باز به صحنه می نگریست و از حرف های مادرم سر در نمی آورد. وحشت زده گفتم:

- هیچی خانم جان. به خدا هیچی.

- پس چرا یک دفعه از زن گرفتن منصرف شد؟

- من چه می دانم؟

مادرم خم شد و با دو دست گوشت ران چپ و راست مرا از روی لباس گرفت و با تمام قدرت پیچاند.

- تو چه می دانی؟ همهٔ آتش ها از زیر گور تو در می آید. خیال می کنی من نمی فهمم؟ بچه گول می زنی؟ نمی دانی؟ هان، نمی دانی؟

چنان گوشتم را پیچاند که دلم ضعف رفت و فریاد زدم:

- آخ، آخ. گوشتم را کندی خانم جان.

- خوب کردم، هر چه کوتاه می آیم، هر چه به روی خودم نمی آورم...

رانهایم را رها کرد و به ساعد دست هایم که بر دامن نهاده بودم حمله برد. گوشت هر دو ساعدم را گرفت و پیچاند.

- قصد آبروی ما را کرده ای؟ می خواهی پدرت را بکشی؟ چه قدر من باید شیر قهر به این بچهٔ بیچاره بدهم؟ تو که ما را بی آبرو کردی. کوس رسوایی ما را زدی.

از شدّت درد گردن را میان شانه هایم فرو بردم. جمع شده بودم و داد می زدم:

- آخ مردم خانم جان.

خجسته التماس می کرد:

- خانم جان کشتی. گوشتش را کندی.

انگار مادرم دیوانه شده بود. دایه مرتب می گفت:

- ای وای خانم ولش کنید. دارید می کشیدش.

دور خودش می گشت. می خواست جلوی مادرم را بگیرد ولی منوچهر بغلش بود. مادرم بی توجّه به جبغ و داد او و فریادهایی که منوچهر از ترس می کشید گفت:

- خیال کردی من نفهمیدم؟ سر مرا شیره می مالی؟ خدا پدر منصور را بیامرزد که آبروی ما را خرید. همه چیز را روی دایره نریخت. خاک بر سر من کنند. اگر زن عمویت بفهمد من چه خاکی به سرم بکنم؟ دنیا را خبردار می کند. حالا هم دیر نشده. آخرش می فهمد. الهی خدا مرا مرگ بدهد که راحت بشوم.

این دفعه به بازوهایم حمله کرد و هر دو را نیشگون گرفت. چنان گوشتم را می کشید که از درد روی صندوق نیم خیز شدم. واقعاً داشتم ضعف می کردم. عاقبت دایه بچه را به دست خجسته داد و گفت:

- این را بگیر ببینم.

و از عقب مادرم را در آغوش گرفت و از من جدا کرد.

- کشتید بچه ام را خانم. ولش کن دیگر، بس است.

چادر از سر مادرم افتاده بود. گوشهٔ صندوقخانه نشست و به رختخواب ها تکیه داد. زانو ها را قائم و دور از یکدیگر نهاده بود. آرنج ها را بر زانوها تکیه داده سر را میان دست ها گرفته بود و گریه می کرد. به صدای بلند گریه می کرد. فقط پشت دست های کوچک لطیف او و موهای سرش را می دیدم. من آخ آخ می کردم و بازوهایم را می مالیدم. مادرم فغان می کرد و منوچهر وحشتزده جیغ می کشید. خجسته او را نوازش کنان از اتاق بیرون برد.

دایه بهت زده می پرسید:

- آخر چی شده خانم، چرا همچین می کنید؟

- چی شده؟ زیر سرش بلند شده. خاطرخواه شده.

نمی دانستم آیا این افشاگری مادرم به خاطر آن بود که دیگر نمی توانست رازی را که حتی قادر نبود با خواهر خود در میان گذارد در سینه نگه دارد یا از روی سیاست بود. آیا خدمه بویی برده بودند؟ آیا توانسته بودن شلاق خوردن رحیم نجّار و بسته شدن دکان او را به زندانی شدن من در خانه ربط بدهند؟ تا این لحظه اگر هم پچ پچی در کار بوده، دایه نیز با دده خانم و فیروز در آن شریک بوده. ولی از حالا به بعد مسلماً دایه که این امتیاز را به دست آورده بود که طرف اعتماد مادرم واقع شود، برای نشان دادن برتری خود به سایر خدمتکاران و وفاداری خویش به مادرم، در مقابل آن ها می ایستاد و توی دهان آن ها می زد و جلوی هر شایعه را می گرفت.

مادرم، زنی که سمبل شخصیت و متانت و استواری بود، زنی که نمونهٔ یک خانم کامل و متین و متشخص بود، زنی که خشم و غضب خود را تنها با یک اخم کوچک، یا جمع کردن لب ها یا چرخش گردن و نگاهی خیره نشان می داد و تنها از روی لبخند ملیحش پی به شادمانیش می بردیم، حالا گوشهٔ صندوقخانه نشسته بود و ضجه می زد و دایه او را دلداری می داد. مادرم گفت:

- دو پا را توی یک کفش کرده که می خواهم... مرغ یک پا دارد؟

از جا پرید تا دوباره سر من خراب شود. دایه جلویش را گرفت و سرم داد کشید:

- دِه برو بیرون دیگه، برو بیرون از این اتاق. می خواهی بکشندت؟

دو پا داشتم، دو تا هم قرض کردم. چادر به دست از اتاق صندوقخانه بیرون جستم. چه طور قبلاً به فکر خودم نرسیده بود؟ نمی دانم. صدای پچ پچ دایه و مادرم را می شنیدم. یک تکّه قیطان در گوشهٔ اتاق پنهان کرده بودم. آن را برداشتم. با عجله تکّه کاغذی پیدا کردم و رویش نوشتم:

پسر عمو را جواب کردم. به او گفتم که او را نمی خواهم. گفتم فقط تو را می خواهم رحیم. فقط تو را.

به طرف حیاط می دویدم که خجسته بچه به بغل ظاهر شد:

– کجا؟ می خواهی از خانه بیرون بروی؟

– خانم جان می خواهد باز هم کتکم بزند. می روم ته حیاط تا از خر شیطان پیاده شود.

خجسته به لحنی سرزنش آمیز گفت:

– واقعاً که عجب مایه ای داری. این تو هستی که باید از خر شیطان پیاده شوی.

چادر به سر افکندم و دوان دوان به ته باغ اندرونی، زیر درختان رفتم. سنگی کوچک پیدا کردم. کاغذ را به دور آن پیچیدم و با قیطان محکم بستم. نگاهی به ساختمان انداختم. بعید بود که بتوانند مرا ببینند. دیوار چندان بلند نبود. سنگ را به آن سوی دیوار انداختم. درد بازو و دست و پا از یادم رفت. آهسته به اناق برگشتم.

آن شب دایه خانم روی پشت بام به کنار بسترم آمد و مدت ها با من صحبت کرد. من خسته از راه ناهموار شمیران تا شهر و آزرده از درد دست و پا، اشک می ریختم ولی تسلیم نمی شدم. مرغ یک پا داشت.

خاله جان ول کن نبود. مرتب پیغام و پسغام می داد و خجسته را می خواست. خجسته نه هان می گفت و نه نه. از رفتن به شمال و زندگی دور از خانواده دلگیر بود. ولی مثل من یاغی نبود. تازه یازده سالش تمام شده بود. هنوز بچه بود ولی خوشگل بود. موهای قشنگی داشت. پوست لطیفی داشت. هیکلش هنوز رشد کامل نکرده بود. به نظر برای حمید پسر خاله مان حیف بود. خیلی با استعداد بود. پیش پدرم فرانسه می خواند. معلّم سرخانه هم داشت. دلش می خواست به مدرسهٔ دخترانه برود. پدرم اجازه نمی داد ترجیح می داد دخترهایش در خانه درس بخوانند. عاقبت مادرم پیغام داد:

– یک چند صباحی تامل کنید. تکلیف محبوبه با پسر عمویش هنوز روشن نیست. خودم خبرتان می کنم.

از روز برگشتن از باغ دوباره قهر و اخم و تَخم پدر و مادرم شروع شد. دوباره غدقن و قرق برقرار شد.

صبح زود روز بعد حمّام را آتش کردند. از اوّل وقت آماده بود. آغابیگم دلاک آمد و در اتاق دده خانم چای و شیرینی خورد و صاف از دو تا پلّهٔ حمّام پایین رفت. از سربینهٔ کوچک و نقلی گذشت و وارد حمّام شد.

اوّل خجسته را شست. بعد مادرم منوچهر را که تازه بیدار شده بود با خود به حمّام برد. من لباس هایم را آماده گذاشته بودم که دایه جانم آمد. چشم هایم از فرط گریهٔ شب قبل پف کرده بود. دایه جان گفت:

– ببین با خودش چه کار کرده ها! صورتت را توی آیینه دیده ای؟! لباس های را آماده کرده ای؟ همه چیز برداشته ای؟

– بعله دایه جان.

کتیرا و صابون هم در حمّام بود. دایه گفت:

– صورتت را بشور، خیلی پف کرده. این آغابیگم از آن حرامزاده هاست. صورتت را که ببیند یک کلاغ چهل کلاغ می کند. صدتا هم رویش می گذارد. هر روز هم که الحمدالله توی یک خانه سرک می کشد. همه چیز را توی بوق جار می زند.

بازوهایم را گرفت تا از جا بلند شم. چنان ناله ای از درد کشیدم که مثل مار گزیده ها دستش را کنار کشید و وحشت زده پرسید:

– چی شده؟

– جای نیشگون خانم جانم درد می کند.

– بزن بالا ببینم!

آستینم را بالا زدم و به محض آن که به ساعدم رسیدم، خودم هم وحشت کردم. هر دو ساعد به اندازهٔ یک کف دست سیاه و خون مرده بود. دایه جانم گفت:

– وای بمیرم الهی، ببین چه به روز این دختر آورده. بزن بالا بازویت را ببینم.

وضع بازوهایم دیگر بدتر بود. انگار پارچهٔ کبودی به رنگ پوست بادنجان که جا به جا لکّه های سرخ و بنفش داشت بر آن بسته بودند. دایه جان ران هایم را هم بررسی کرد. دست کمی از دست هایم نداشتند. مادرم که از حمّام بیرون می آمد روی لچک حمّام چادر نماز سفید گلداری به سر کرده بود و منوچهر را در قنداق سفید و لچک حمّام با لپ های سرخ و سفید همراه می آورد. انگار سر یک عروسک خوشگل را روی دسته هاون چسبانده باشند. با غضب فریاد زد:

– دایه جان، بگو بیاید. آغابیگم منتظر است.

و چون پاسخی نشنید، دوباره همچنان که به پله ها رسیده بود فریاد زد:

– محبوبه، محبوبه، مگر با تو نیستم؟

دایه خانم ارسی را بالا زد. سر بیرون کرد و مخصوصاً به صدای بلند که شاید آغابیگم هم در حمّام بشنود فریاد زد:

- خانم، محبوبه خانم نمی توانند حمّام بیایند. عذر دارند.

مادرم که حالا وارد اتاق شده بود، همانطور که دایه به بیرون خم شده بود، از پشت سر به او گفت:

- چرا نعره می زنی دایه خانم، قباحت دارد. حاج علی توی مطبخ است، می شنود.

و با دست به من اشاره کرد:

- من که می دانم این هیچ مرگش نیست. این ادها و اصول ها دیگر چیست؟ زود پاشو برو حمّام دختر!

دایه دستم مرا گرفت و آستینم را بالا زد.

- این طوری برود حمّام؟ ببینید چه به روز این دختر آورده اید؟ فقط همینمان مانده بود که آغابیگم تن و بدن کبود او را ببیند و دوره بیفتد.

و خطاب به من افزورد:

- الهی قربان قدت بشوم مادر. آغابیگم رفت خودم می برم حمّام می شورمت.

مادرم در حالی که با غیظ از اتاق بیرون می رفت گفت:

- دِ همین. اگر این قربان صدقه ها نبود ابن جور خودسر نمی شد.

دایه به دنبال او راه افتاد:

- از گوشت و خون من نیست ولی بزرگش کرده ام. بچه است. دست و پرش را که دیدم گفتم خانم جان الهی دستت بشکند. تمام تن دختره را کبود کرده ای.

در کمال تعجّب مادرم سکوت کرد و صدایی از بیرون به گوشم نرسید اِلّا غر غر دایه خانم. شاید مادرم ملاحظهٔ سنّ و سال او را کرده بود. شاید حرمت دلسوزی و وفاداری او را حفظ کرده بود. یا خیلی ساده، خودش هم دلش به حال من سوخته بود.

با نامه ای نوشتم. شرح حال کتک خوردنم را. وقتی پدرم برای ناهار به مهمانی رفت و مادرم در اتاق منوچهر به خواب بعد از ظهر تابستان فرو رفت، آهسته و قئم زنان به ته باغ رفتم. حاج علی در پاشیر ظزف های ناهار را می شست. دو ساعت از ظهر می گذشت. خواستم سنگ را پرتاپ کنم. صدای پایی شنیدم و مکث کردم. چه کسی ممکن بود آن جا باشد؟ در آن راه باریک و متروک؟ صبر

می کنم برود، بعد. صدای پا قطع شد. انگار آن شخص ایستاد. ناگهان به فکرم رسید شاید رحیم باشد. چه طور بفهمم؟ پشت به دیوار دادم و به صدای نسبتاً بلند گفتم:

- حاج علی کجا هستی؟ چرا امروز هیچ کس ته باغ نیست؟

بلافاصله صدای سرفه شنیدم و بعد صدای رحیم:

- این کوچه چه قدر خاک و خاشاک دارد!

آهسته گفتم:

- رحیم؟

- محبوب تو هستی؟ تنهایی؟

- آره.

و سنگ را پرتاب کردم. مدّت کوتاهی طول کشید. انگار کاغذ را خواند.

- کتکت می زنند؟

- عیبی ندارد.

- عیبی ندارد؟ خلی هم عیب دارد. زجر کشت می کنند.

گفتم:

- باور نمی کنند تو می خواهی بروی تو نظام. مگر نمی خواهی؟

مکث کرد:

- توی نظام؟ چرا، می خواهم... وقتی رفتم می بینند.

- کی می روی؟

باز مکث کرد:

- والله دنبالش رفته ام... چند مهی طول می کشد... ولی از سال دیگر عقب تر نمی افتد. می آیی فرار کنیم؟

- وای، نه. خدا مرگم بدهد. می خواهی یک باره خونم حلال شود؟ صبر کن ببینم چه طور می شود.

- آخر تا کی صبر کنم؟ من که بیچاره شدم.

گفتم:

- اگر رضایت ندادند، آن وقت یک فکری می کنیم.

گفت:

- زودتر هر فکری داری بکن. من دارم از دست می روم.

سر و کله حاج علی لنگ لنگان پیدا شد و من آهسته گفتم:

- خداحافظ. حاج علی آمد.

ده بیست روز از جریان رفتن ما به ده می گذشت. اواخر تابستان بود. با این همه ما هنوز روی پشت بام می خوابیدیم. تابستان ها اگر تخت پدرم را توی حیاط اندرون می زدند، جای ما روی پشت بام بود و اگر او هوس خوابیدن روی پشت بام را می کرد، ما باید در حیاط می خوابیدیم که در این صورت ناچار بودیم صبح زود بیدار شویم تا حاج علی که برای کارهای روزانه وارد حیاط اندرون می شد ما را در رختخواب نبیند. در آن سال به مناسبت تولد منوچهر و به دلیل آن که پدرم نمی خواست او گرما بخورد، جای ما را روی پشت بام می انداختند. مادرم همیشه مدتی بعد از ما بالا می آمد. دایه و منوچهر و خجسته خواب بودند. ولی من خوابم نمی برد. چه قدر دلم می خواست رحیم در لباس نظام از در وارد می شد و کنار منصور می نشست. با سر افراشته، با رفتار شق و رق نظامی.

بعد من با نگاه های سرزنش بار سراپای هیکل شسته رفته و عصا قورت داده پسر عمو جانم را برانداز می کردم و پوزخند می زدم.

صدای چکش در بلند شد. صدای گفت و گوی درهم و برهم و عجولانه پدر و مادرم شنیده می شد که از صدای در زدن در این وقت شب حیرت کرده بودند. بعد کلون در باز شد و پشت آن صدای مردانه و خوش و بش پدرم و بعد هم مادرم که تعارف کنان می گفت:

- چه عجب! این وقت شب یاد ما کردید؟

پس مهمان خودی بود. از فامیل بود. ولی کی؟

صدای عمویم باعث شد از وحشت در جا خشک بشوم. با اوقات تلخی گفت:

- مصدع شما شدم. خدمت رسیدم چند کلمه با شما و داداش صحبت کنم .....

و صداها دور شد و انگار از پله های حوضخانه پایین رفتند. دیگر چیزی نشنیدم. بند دلم پاره شد. حس ششم به من می گفت که این حضور نا به هنگام با وضع من بی ارتباط نیست.

آهسته و با پای برهنه از پلکان پشت بام سرازیر شدم. هیچ کس در ساختمان نبود. حتما توی حوضخانه رفته اند. می خواهند هیچ کس صدایشان را نشنود. موضوع محرمانه است. موضوع من است.

آهسته از پله های آبدارخانه که از یک سو به حیاط و از سوی دیگر به حوضخانه مربوط می شد پایین رفتم و صدای آن ها به گوشم خورد که آهسته و با احتیاط صحبت می کردند. از لای درز در عقب حوضخانه که قفل بود نگاه کردم. عمویم روی تختی که کنار حوض کوچک بود و رویش گلیم انداخته بودند نشسته بود و نیم رخش به سمت من بود. پدرم زانوها را بغل گرفته و مادرم کنار پدرم لب تخت نشسته بود. سر به زیر انداخته و حرف نمی زد. فقط یک لحظه سر بلند کرد و گفت:

- ای وای، من همین طور نشسته ام. بروم هندوانه ای، چایی، قلیانی بیاورم.

عمویم با بی حوصلگی دست تکان داد:

- نخیر خانم. بفرمایید بنشینید. آمده ام چند کلام صحبت کنم و بروم. برای پذیرایی که نیامده ام. پذیرایی باشد برای بعد.

و ناگهان عمو جان بی مقدمه پرسید:

- خوب، بالاخره چه تصمیمی گرفته اید؟

پدرم با تعجب یک ابروی خود را بالا برد:

- در چه موردی داداش؟

- در مورد دسته گلی که دخترت به آب داده. محبوبه را می گویم.

انگار آسمان را بر سرم کوبیدند. خدا مرگت بدهد منصور. آخر جلوی زبانت را نگرفتی!

مادرم با نگرانی و التماس سر بلند کرد و به چهره عمو جانم نگریست. با چشمانش از او می خواست که رازدار باشد. پدرم ساکت ماند. جای شک نبود که عمو جان خیلی چیزها می دانست. بعد پدرم با لحنی آرام و غمزده پرسید:

- شما از کجا بو بردید؟

- از آن جا که می دانستم منصور خودش از اول محبوبه را خواسته بود. پس چرا باید بعد از یک ساعت قدم زدن در باغ و صحبت با او از این رو به آن رو بشود؟ پاپی منصور شدم. امانش را بریدم. عاقبت امشب، سرشب که مادرش و بچه ها منزل نبودند، نشستم و

حسابی با او صحبت کردم. از زیر زبانش کشیدم. گفت محبوبه مرا نمی خواهد، گفته دست از سرم بردار. بگذار زن کسی بشوم که دلم می خواهد.

مادرم به صورتش چنگ زد:

- وای خدا مرگم بدهد.

عمو جان با متانت گفت:

- خانم، این کارها چیست که می کنید؟ معنا ندارد. مسئله را باید با متانت حل کرد.

مادرم گفت:

- آقا، آخر این مسئله حل شدنی نیست.

پدرم پرسید:

- منصور نگفت او دلش می خواهد زن چه کسی بشود؟

صدای پدرم آرام و گرفته بود.

عمو جانم گفت:

- چرا گفت. گفت یک نفر است که می خواهد بعدا وارد نظام بشود.

پدرم باز پرسید:

- نگفت فعلا چکاره است؟

عمو جان سر به زیر انداخت. نمی خواست پدرم را شرمنده کند:

- چرا. گفت فعلا شاگرد نجار است.

- درست گفته. دختر بنده خاطرخواه شده. یک شاگرد نجار را می خواهد. دوپایی هم ایستاده و می خواهد زنش بشود

سپس مکثی کرد و افزود:

- هه، مردک لندهور ... می خواهد وارد نظام بشود!؟ با همین حرف ها قاپ این دختره احمق را دزدیده.

- خوب، بدهیدش برود.

پدر و مادرم هر دو با حیرت سر بلند کردند. بدون شک چشمان خود من هم در آن گوشه تاریک به همان اندازه گشاد شده بود و برق می زد.

- بدهیمش برود؟ این چه حرفی است دادش؟ من نعش او را هم کول این پسره جعلق نمی دهم. ببین این دختر چه الم شنگه ای به راه انداخته! چه بی آبرویی به پا کرده! من همین امشب حسابم را با او تصفیه می کنم. جنازه اش را می اندازم توی ایوان.

خواست از جا بلند شود. عمویم بازویش را گرفت. مادرم نیز از جا پرید و جلوی پدرم ایستاد و خطاب به عمویم گفت:

- آقا تو را به خدا جلویش را بگیرید.

عمو جان که برادر ارشد پدرم بود با لحنی تند گفت:

- این حرکات یعنی چه؟ چرا بچه بازی راه انداخته اید؟ حالا گیرم رفتید او را کشتید، آبرویتان سر جایش برمی گردد؟ آژان و آژان کشی، بگیر و ببند. یا رفتید یک شکم سیر کتکش زدید، فایده ای هم دارد؟ باید فکر اساسی کرد. این دختری که من می بینم، به قول منصور زده به سیم آخر. منصور می گفت نگاهش مثل آدم های مالیخولیایی بود. می گفت می ترسم اگر با او زیاد سر و کله بزنم، پیراهن را به تن خودش پاره کند و سر به بیابان بگذارد. خوب، عقدش کنید برای این جوان. می رود توی نظام شما هم کمکش می کنید.....

پدرم حرف او را قطع کرد:

- می رود توی نظام؟ شما چرا این حرف را می زنید؟ این آدم لش بی همه چیز؟ اگر نظام برو بود تا به حال رفته بود. اگر او رفت توی نظام من اسمم را عوض می کنم. من مرده شما زنده. اگر این عرضه را هم داشت دلم نمی سوخت .....

عمویم به ملایمت گفت:

- آخر کمی عاقلانه فکر کنید. هرکاری راهی دارد، رسمی دارد. آخرش که چی؟ می گوید این جوان را می خواهم؟ خوب، با عزت و آبرو پسره را خبر کنید. دست به دستشان بدهید بروند دنبال زندگی خودشان. خلاف شرع که نمی کند. می خواهد شوهر کند.

پدرم انگار که بار سنگینی بر دوش دارد برجای خود نشست و به لبه تخت تکیه داد. رنگ به چهره نداشت. گفت:

- بله خان داداش. شما از دور دستی بر آتش دارید. از کنار گود می گویید لنگش کن. ولی من چه بگویم؟ آبروی من در خطر است. دختر شما که نیست. دختر بنده است. اگر دختر خود شما بود، آن وقت می فهمیدید چه می گویم. اگر دختر خودتان بود به همین سادگی او را می دادید برود؟

عمویم به میان حرف او پرید:

- عجب! دختر من نیست؟ بله درست است، دختر من نیست، ولی دختر برادرم که هست! با همه حماقتش خوب حرفی به منصور زده. گفته اگر آبروی من برود، آبروی همه فامیل رفته. همه می گویند دختر عموهایش هم مثل خودش هستند. فکر که می کنم می بینم بد حرفی نزده. حالا شما هم جوان را بخواهید ببینید، بسنجید، شاید آدم خوبی باشد. می گویید افسر نمی شود؟ فعلا نجار است؟ باشد، نجار باشد، کار که عار نیست. مگر شغل ملاک می شود؟ شما که هنوز او را ندیده اید؟ دیده اید؟ شاید هم راست گفت و رفت توی نظام.

- چه طور می شود ندیده باشم آقا؟ فقط من نمی دانم این دختره بی شعور از چه چیز او خوشش آمده. نه جمالی، نه کمالی. یک آدم بی سر و پای پرو با صدای زمخت. حرف زدن عین لات ها. با یقه باز که تا شانه های دکل پت و پهنش هم پیداست. موهای سر از جلو و عقب به سر و برش ریخته. مثل بچه مزلف ها. نگاه وقیح و چشم های دریده. این آدم نظامی می شود؟ این ها همه اش در باغ سبز است داداش. من مرده شما زنده. اگر از همین هم که هست بدتر نشد، تف بیندازید به ریش من.

یاللعجب! چه طور من و پدرم، ما دو نفر انسان با چشم و گوش باز، یک جوان واحد را این طور متفاوت می دیدیم؟ صدایی که برای من مردانه و گوش نواز بود، در نظر پدرم زمخت و لات مآبانه می نمود. گیسوان آشفته و پریشانی که در چشم من صوفی وش بود، از دید پدرم جلف بود. چشمان درشت او با آن نگاه وحشی شوریده را دریده و وقیح می دید. چه طور دلش می آمد آن گردن و یال و کوپال آفتاب سوخته را که رگ های آن از زیر عضلات مردانه بیرون زده بود، دکل بنامد.

عمویم پرسید:

- حالا می خواهی چه کنی برادر؟ کاریست که شده. دختره ننگ که نکرده! .....

خود عمو جان بلافاصله ساکت شد. ننگ. این دقیقا همان کاری بود که من کرده بودم. پدرم پرخاشجویانه گفت:

- ننگ نکرده؟ پس ننگ دیگر چیست؟ شاخ دارد یا دم؟

عمو جان گفت:

- بابا، می خواهد شوهر کند. عاشقی که گناه نیست. مگر دختر حیدر خان عاشق نشد و شوهر کرد؟ مگر پسر مرتضی قلی خان خاطرخواه آن پیره زن شوهر مرده با دو تا بچه نشد و آخر هم او را گرفت؟ دیگر از مهد علیا که بالاتر نیست که عاشق داماد آشپز شد! ....

پدرم با بی حوصلگی دست تکان داد:

– شما هم عجب فرمایش ها می فرمایید داداش!! تاریخ می خوانید؟ آن داماد آشپز وزیر شاه بود. اما دختر بنده عاشق یک آدم تنه لش شده. یک آدم بی پدر و مادر، یک آدم بی استخوان. این آدم در شان ما نیست. به قول نازنین لقمه ما نیست، وصله تن ما نیست.

عمو جان به عنوان اتمام حجت گفت:

– من که هر چه می ریسم شما پنبه می کنید. ولی بدانید که صلاحتان در این است که این کار انجام بشود. پس فردا آبروریزی بدتری به بار می آید ها! اگر تریاک بخورد چه؟ اگر به سرش بزند فرار کند؟ آخر کار دستتان می دهد ها! این طور که منصور می گفت، من عاقبت خوبی برای این کار نمی بینم. زودتر بدهیدش برود و قضیه را فیصله بدهید.

مادرم آهسته دست خود را به سرش زد:

– وای که خدا مرگم بدهد. مردم چه می گویند؟

پدرم گفت:

– هیچ خانم. مردم به ریش بنده و جنابعالی می خندند. می گویند دختر بصیرالملک که به دمش می گفت دنبالم نیا بو می دهی، با آن اهن و تلپ، زن شاگرد نجار محله شده .....

مادرم گفت:

– ای خدا، نمی دانم چه گناهی کرده ام که مستوجب این عقوبت شده ام. آخر چرا باید این بدبختی به سر من بیچاره بیاید؟ من که به هر چه دختر فقیر و بی چیز است جهاز دادم. به هر چه آدم مستاصل بی سرپرست بود کمک می کردم .....

پدرم انگار با خودش حرف می زند گفت:

– به قول نازنین، شان پسر دایه خانم از این اجل تر است. داماد دده خانم و فیروز درشکه چی از این آدم محترم تر است. باز شانس آوردیم عاشق پسر باغبان نشد. همان که آب حوض ما را می کشید. حالا داداش می گویند دانبال و دینبول راه بینداز، همه را خبر کن بیایند تماشا. دست دخترت را بگذار توی دست یارو برود و به ریشت بخندد.

مادرم دوباره به سرش کوبید:

– وای، جواب مردم را چه بدهم.

عمو جان گفت:

خانم، شما هم هی مردم مردم می کنید. منظورتان از این مردم چیست؟ اگر ما خودمان سرمان را بالا بگیریم و توی دهان مردم بزنیم، مردم غلط می کنند حرف بزنند.

پدرم آه کشید:

– همه از دست غیر می نالند، سعدی از دست خویشتن فریاد.

کاملا مشخص بود که منظور پدرم کیست! در تمام فامیل دو زن وجود داشتند که افراد خانواده تنها زمانی موضوعی را با ایشان در میان می گذاشتند که قصد داشتند آن موضوع آفتابی شود ولی نمی خواستند از دهان خودشان شنیده شود. این دو نفر یکی عمه جان کشور بود و یکی هم زن خود عمو جان. این دو زن فضول، حسود، خبرچین و دو به هم زن بودند که دهانشان قفل و بست نداشت، برای عمه جان کشور که شوهرش مدتها فوت کرده بود و به قول مادرم از دست این زن دق مرگ شده بود این طرز زندگی خود یک نوعی تفریح و وقت گذرانی به شمار می رفت. این عمه که ثروت هنگفتی از شوهر و پدر به ارث برده بود در همان حال که قربان صدقه برادرها می رفت، چنان نیش زبان به زن هایشان می زد که از نیش افعی کاری تر بود. وقتی مادرم پسر نداشت، هربار که او را می دید می گفت:

– الهی قربان داداشم بروم. نمی دانی چه قدر حسرت داشتم پسرش را بغل کنم.

وقتی منوچهر به دنیا آمد و پدرم انگشتری زمرد به مادرم چشم روشنی داد گفت:

– خدا شانس بدهد. ما سه تا پسر زاییدیم مثل دسته گل. شوهرمان برای هر کدام یک سکه طلا تلپ، تلپ، چشباند روی پیشانی ما. قدر داداشم را باید خیلی بدانی نازنین خانم.

خود عمه جان به مناسبت زایمان مادرم یک جفت گوشواره طلای پرپری بسیار سبک وزن هدیه آورد و از آن روز به بعد هر جا که نشست این را به رخ همه می کشید و می گفت:

– والله من به بیوه زنی خودم دیدم اگر طلا نبرم یک وقت نازنین خانم می رنجد. بالاخره پسر زاییده. توقع دارد. به خودم گفتم اگر با قرض و قوله هم شده باید طلا ببرم.

عاقبت پدرم برای این که از زیر بار منت او رها شود و مردم به خاطر آن که زنش از خواهر شوهر بیوه خود توقع طلا داشته سرزنشش نکنند، به بهانه این که دست خواهرش خوب بوده و چون برای نازنین آش ویارانه پخته، بچه پسر از آب درآمده، یک النگوی پهن طلا برای او فرستاده و در دهان او را بست.

زن عمویم هم دست کمی از عمه جان کشور نداشت. البته نه به آن شدت زیرا که هم گرفتار شوهر و بچه بود و هم از منصور و عمو جان حساب می برد. با این همه خود زن عمو نیز از زبان عمه جان در عذاب بود و در مقابل او ماست ها را کیسه می کرد. حالا اگر این دو زن مکار می فهمیدند که چه پیش آمده، با دمشان گردو می شکستند. فضولی و حسادت نسبت به سفیدبختی مادرم، دست به دست می داد و باعث می شد تا آن ها شیپور رسوایی ما را بنوازند. پدرم این را خوب می دانست ولی جرئت نداشت علنا به عمو جان ابراز کند.

عمویم مردی ملایم و شریف بود. ولی خود او نیز به نوبه خود از زبان همسر و خواهرش در عذاب بود. بنابراین گفت:

- چرا در لفافه حرف می زنی داداش؟ اگر منظورت زن من است ....

مادرم با ناخن لپ خود را خراشید:

- وای خدای مرگم بدهد آقا. این فرمایش ها چیست که می فرمایید؟

عمو جان سخنان او را نشنیده گرفت و گفت:

- اگر منظورت زن من است، اون با من و منصور. همین قدر که به او بگویم بدنامی محبوبه بدنامی دخترهای خودت است و یک عمر روی دستت می مانند، یا اگر منصور یک داد به سرش بزند، زبانش کوتاه می شود. اما راجع به آبجی کشور. برایش پیغام می دهم که مردم هزار ننگ می کنند، فامیل رویش سرپوش می گذارند. ما باید از زبان خواهر خودمان بیشتر از دشمن خونی جد و آبادیمان هراس داشته باشیم؟ پیغام می دهم که به ارواح خاک آقا جون اگر کلامی از این قضیه حرف بزند، اگر نیش و کنایه ای بزند، اگر جلوی این و آن خودش را به موش مردگی و نفهمی بزند و غیر مستقیم حرفی بزند که به شرافت خانوادگی بر بخورد و آبروریزی بشود، به خداوندی خدا قسم که دیگر اسمش را نمی برم. انگار برادرش مرده. یک فاتحه بخواند و فکر مرا از سرش بیرون کند. دیگر دیدارمان به قیامت می افتد. به خاک پدرم این کار را می کنم.

مادرم نفسی به راحتی کشید. همه می دانستند که عمو مردی است که پای حرف خودش می ایستد. تا آن شب هرگز پدرم یا عمو جان به این لحن از عمه کشور یا زن عمو صحبت نکرده بودند. آن شب تازه مادرم در حوضخانه و من در پشت در آن، فهمیدیم که دل آن دو مرد نیز به اندازه دیگران خون است. ولی چه بکنند؟ یکی خواهر بود و یکی قوم سببی.

مادرم رو به پدرم کرد:

- والله آقا راست می گویند. دختره خلاف شرع که نمی خواهد بکند. می خواهد شوهر کند. چه کنیم؟ باید بد هیمش برود.

پدرم با تغیر به سوی او نگریست:

- تو هم پایت سست شده؟ مگر تو نبودی که می گفتی محبوبه باید از روی نعش من رد بشود؟ حالا چه طور از این رو به آن رو شدی؟

مادرم با صدای بغض آلود گفت:

- نشوم چه کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟

مادرم رو به پدرم کرد:

- والله آقا راست می گویند. دختره خلاف شرع که نمی خواهد بکند. می خواهد شوهر کند. چه کنیم؟ باید بد هیمش برود.

پدرم با تغیر به سوی او نگریست:

- تو هم پایت سست شده؟ مگر تو نبودی که می گفتی محبوبه باید از روی نعش من رد بشود؟ حالا چه طور از این رو به آن رو شدی؟

مادرم با صدای بغض آلود گفت:

- نشوم چه کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟

رو به عمو جان کرد و افزود:

- آقا، به خدا دلم خون است. طرف دخترم را بگیرم، می ترسم شوهرم از پا در بیایید.....

اشک از چشم هایش سرازیر شد و ادامه داد:

- طرف این را بگیرم، می ترسم بچه ام دق کند. به قول شما یک چیزی بخورد و خودش را بکشد. روزی صد دفعه مرگم را از خدا می خواهم. یک روز خواستم تریاک بخورم و خودم را بکشم. به خدا دلم به حال یتیمی منوچهر سوخت.

پدرم یکه خورد. نگاهی اندوهگین و عاشقانه به مادرم افکند و گفت:

- چی گفتی؟ دستت درد نکند! همین کم مانده که تو هم توی این بدبختی مرا بگذاری و بروی. درد من کم است، تو هم نمک به زخم بپاش!

مادرم با گوشه چادر نماز بیهوده می کوشید اشک از صورت پاک کند، اشک من نیز در پشت در سرازیر بود و می ترسیدم برق اشکم در اتاق هم به چشم آن ها بخورد. مادرم اشک ریزان می گفت:

- بچه ام است. پاره جگرم است. دلم می سوزد. جگرم کباب است. می دانم شما هم همین حال را دارید آقا.

با دست جلوی صحبت پدرم را گرفت و ادامه داد:

- نه، نگویید که این طور نیست. احوال شما را زیر نظر دارم. چون می دانید صبح ها از ترس شما جرئت نمی کند بیاید توی حیاط وضو بگیرد، زودتر بلند می شوید و می آیید توی اتاق نماز می خوانید. بعد می بینم که کنار پنجره، یک گوشه، می ایستید تا او را ببینید.

و رو به عمویم کرد:

- آخر از روزی که این جریان پیش آمده نگاه به روی محبوبه نکرده. اجازه نمی دهد جلوی چشمش آفتابی شود. او هم که مثل سگ حساب می برد. بله آقا، از گوشه پنجره نگاه می کنند و محبوبه را تماشا می کنند که ترسان و لرزان مثل کفتری که از حمله گربه بترسد، سر حوض می آید و وضو می گیرد. اشک هایش را پاک می کند و وضو می گیرد. دوباره، تا نیمه راه نرفته، اشک صورتش را خیس می کند. باز برمی گردد تا دوباره وضو بگیرد. هی می رود و برمی گردد. گاهی کنار حوض ماتش می برد، و آقا شما توی اتاق آه می کشید. دلتان به طرفش پرواز می کند. شما از آن پدرها نیستید که دست روی او بلند کنید. صد بار گفتید زیر لگد لهش می کنم. پس کو؟ پس چرا نکردید؟ بلند شوید بروید بکشیدش! دختر پدرم نیستم اگر جلویتان را بگیرم ....

مادرم هق هق افتاد. عمو جان با لحن ملایمی گفت:

- خانم، این فرمایشات چیست؟ زبانتان را گاز بگیرید .!

پدرم سر به زیر افکنده بود. زانوی چپ را تا کرده و زانوی راست را به صورت قائم تکیه گاه دست راست کرده و دست چپ را به زمین تکیه داده بود. در همان حال، با لحنی افسرده و آرام گفت:

- عوض این که دخترشان را سرزنش کنند، دلشان برای او می سوزد. به بنده سرکوفت می زنند. باشد خانم، هر چه دلتان می خواهد بگویید!

مادرم با صدایی که اندکی بلندتنر شده و هر آن با هق هق گریه قطع می شد گفت:

- فکر می کنید سرکوفتش نزدم؟ کتکش نزدم؟ گوشت هایش را با نیشگون نکندم؟ چنان کبود و سیاهش کردم که دایه دلش سوخت و گفت الهی دستت بشکند. خوب حرفی زد. به دلم نشست. الهی دستم بشکند. وقتی نیشگونش می گرفتم دیدم که پوست و استخوان شده. گوشتهایش شل شده اند. دلم به حالش کباب است. بچه ام رنگش زرد شده. نای حرف زدن ندارد. نای راه رفتن ندارد. ما هم که همه افتاده ایم به جانش. راست می گویید آقا، به خدا دلم برایش می سوزد. اوایل می دیدم غذا نمی خورد غیظم می گرفت. فکر می کردم لجبازی می کند. دایه را فرستادم نصیحتش کند. آمد و گفت خانم، خدا خیرتان بدهد. من دخالت نمی کنم. این دنیا را که نداشتم، می خواهید آن دنیا را هم نداشته باشم؟ اگر شما و آقا از خدا نمی ترسید، من می ترسم. پرسیدم مگر چه شده؟ دایه به دایه گیش کرد، چه طور من نکنم؟

مادرم دوباره به سرش کوبید:

- وای، جواب مردم را چه بدهم.

عمو جان گفت:

خانم، شما هم هی مردم مردم می کنید. منظورتان از این مردم چیست؟ اگر ما خودمان سرمان را بالا بگیریم و توی دهان مردم بزنیم، مردم غلط می کنند حرف بزنند.

پدرم آه کشید:

- همه از دست غیر می نالند، سعدی از دست خویشتن فریاد.

مادرم دوباره به سرش کوبید:

- وای، جواب مردم را چه بدهم.

عمو جان گفت:

خانم، شما هم هی مردم مردم می کنید. منظورتان از این مردم چیست؟ اگر ما خودمان سرمان را بالا بگیریم و توی دهان مردم بزنیم، مردم غلط می کنند حرف بزنند.

پدرم آه کشید:

- همه از دست غیر می نالند، سعدی از دست خویشتن فریاد.

کاملا مشخص بود که منظور پدرم کیست! در تمام فامیل دو زن وجود داشتند که افراد خانواده تنها زمانی موضوعی را با ایشان در میان می گذاشتند که قصد داشتند آن موضوع آفتابی شود ولی نمی خواستند از دهان خودشان شنیده شود. این دو نفر یکی عمه جان کشور بود و یکی هم زن خود عمو جان. این دو زن فضول، حسود، خبرچین و دو به هم زن بودند که دهانشان قفل و بست نداشت، برای عمه جان کشور که شوهرش مدتها فوت کرده بود و به قول مادرم از دست این زن دق مرگ شده بود این طرز زندگی خود یک نوعی تفریح و وقت گذرانی به شمار می رفت. این عمه که ثروت هنگفتی از شوهر و پدر به ارث برده بود در همان حال که قربان صدقه برادرها می رفت، چنان نیش زبان به زن هایشان می زد که از نیش افعی کاری تر بود. وقتی مادرم پسر نداشت، هربار که او را می دید می گفت:

- الهی قربان داداشم بروم. نمی دانی چه قدر حسرت داشتم پسرش را بغل کنم.

وقتی منوچهر به دنیا آمد و پدرم انگشتری زمرد به مادرم چشم روشنی داد گفت:

- خدا شانس بدهد. ما سه تا پسر زاییدیم مثل دسته گل. شوهرمان برای هر کدام یک سکه طلا تلپ، تلپ، چشباند روی پیشانی ما. قدر داداشم را باید خیلی بدانی نازنین خانم.

خود عمه جان به مناسبت زایمان مادرم یک جفت گوشواره طلای پرپری بسیار سبک وزن هدیه آورد و از آن روز به بعد هر جا که نشست این را به رخ همه می کشید و می گفت:

- والله من به بیوه زنی خودم دیدم اگر طلا نبرم یک وقت نازنین خانم می رنجد. بالاخره پسر زاییده. توقع دارد. به خودم گفتم اگر با قرض و قوله هم شده باید طلا ببرم.

عاقبت پدرم برای این که از زیر بار منت او رها شود و مردم به خاطر آن که زنش از خواهر شوهر بیوه خود توقع طلا داشته سرزنشش نکنند، به بهانه این که دست خواهرش خوب بوده و چون برای نازنین آش ویارانه پخته، بچه پسر از آب درآمده، یک النگوی پهن طلا برای او فرستاده و در دهان او را بست.

زن عمویم هم دست کمی از عمه جان کشور نداشت. البته نه به آن شدت زیرا که هم گرفتار شوهر و بچه بود و هم از منصور و عمو جان حساب می برد. با این همه خود زن عمو نیز از زبان عمه جان در عذاب بود و در مقابل او ماست ها را کیسه می کرد. حالا اگر این دو زن مکار می فهمیدند که چه پیش آمده، با دمشان گردو می شکستند. فضولی و حسادت نسبت به سفیدبختی مادرم، دست به دست می داد و باعث می شد تا آن ها شیپور رسوایی ما را بنوازند. پدرم این را خوب می دانست ولی جرئت نداشت علنا به عمو جان ابراز کند.

عمویم مردی ملایم و شریف بود. ولی خود او نیز به نوبه خود از زبان همسر و خواهرش در عذاب بود. بنابراین گفت:

- چرا در لفافه حرف می زنی داداش؟ اگر منظورت زن من است ....

مادرم با ناخن لپ خود را خراشید:

- وای خدای مرگم بدهد آقا. این فرمایش ها چیست که می فرمایید؟

عمو جان سخنان او را نشنیده گرفت و گفت:

- اگر منظورت زن من است، اون با من و منصور. همین قدر که به او بگویم بدنامی محبوبه بدنامی دخترهای خودت است و یک عمر روی دستت می مانند، یا اگر منصور یک داد به سرش بزند، زبانش کوتاه می شود. اما راجع به آبجی کشور. برایش پیغام می دهم که مردم هزار ننگ می کنند، فامیل رویش سرپوش می گذارند. ما باید از زبان خواهر خودمان بیشتر از دشمن خونی جد و آبادیمان هراس داشته باشیم؟ پیغام می دهم که به ارواح خاک آقا جون اگر کلامی از این قضیه حرف بزند، اگر نیش و کنایه ای بزند، اگر

جلوی این و آن خودش را به موش مردگی و نفهمی بزند و غیر مستقیم حرفی بزند که به شرافت خانوادگی بر بخورد و آبروریزی بشود، به خداوندی خدا قسم که دیگر اسمش را نمی برم. انگار برادرش مرده. یک فاتحه بخواند و فکر مرا از سرش بیرون کند. دیگر دیدارمان به قیامت می افتد. به خاک پدرم این کار را می کنم.

مادرم نفسی به راحتی کشید. همه می دانستند که عمو مردی است که پای حرف خودش می ایستد. تا آن شب هرگز پدرم یا عمو جان به این لحن از عمه کشور یا زن عمو صحبت نکرده بودند. آن شب تازه مادرم در حوضخانه و من در پشت در آن، فهمیدیم که دل آن دو مرد نیز به اندازه دیگران خون است. ولی چه بکنند؟ یکی خواهر بود و یکی قوم سببی.

گریه سخنان مادرم را قطع کرد. من هم می لرزیدم و هق هق می کردم. می ترسیدم صدایم را بشنوند. دستم را گاز می گرفتم. مادرم کمی بر خود مسلط شد و اشک ریزان، در حالی که مرتب بینی و چشم هایش را با گوشه چادر خیس از اشک پاک می کرد ادامه داد:

– دایه گفت خانم، می دانی محبوبه چه می گوید؟ می گوید دایه جان چه می خواهی بگویی که من خودم صد بار به خودم نگفته باشم؟ به خودم می گویم فکر آبروی پدرت را بکن. فکر سرکوفت هایی را که به مادرت می زنند بکن. فکر خجسته را بکن که او هم بدنام می شود .... شب تا صبح گریه می کنم. سر سجاده به خدا التماس می کنم خدایا مرا بکش یا خلاصم کن و از صرافت او بینداز. ولی نمی کند، چه کنم؟ دایه می گفت به او می گویم محبوبه جان، چرا لج کرده ای و غذا نمی خوری؟ می گوید دایه به خدا لج نکرده ام. غذا از گلویم پایین نمی رود. هر چه می کنم نمی شود. هر چه تلاش می کنم بدتر می شود. دائم چهره اش جلوی رویم است. فکر می کنی من نمی دانم نجار است؟ وصله ما نیست؟ فکر می کنی نمی فهمم یک تار موی شازده یا منصور به صد تای او می ارزد؟ فکر می کنی هزار دفعه این ها را به خودم نگفته ام؟ ولی چه کنم که این درد به جانم افتاده! به خدا این مرض است دایه جان کاش سرخک گرفته بودم. وبا گرفته بودم. آبله گرفته بودم. اقلا آقا جان و خانم جانم سر بسترم می آمدند و به دردم می رسیدند. حکیم می آوردند که علاجم کند. ولی حالا، با این درد بی درمان، منی را که راه را از چاه نمی شناسم، رهایم کرده اند به حال خودم. کمر به خونم بسته اند. دلم می خواهد خودم را بکشم تا هم آن ها راحت شوند هم من. ولی از خدا می ترسم. دایه جان تو را به خدا به آقا جانم بگو. بگو می خواهد نظامی بشود. بگو می رود صاحب منصب می شود. بگو انگار کن مرا کشته ای. بگذار زن او بشوم و بروم. خیال کن بنده ای را خریده ای و آزاد کرده ای. انگار کن سر سلامتی منوچهر گوسفند قربانی کرده ای. خیال کن درد و بلای خانم جان و منوچهر و خجسته و نزهت به جان من خورده. انگار کن همان موقع که مخملک گرفته بودم رفته بودم. به خدا ثواب می کنید. من چه کنم؟ چرا کسی به داد من نمی رسد؟ فکر کن من یک لیلی دیگر هستم. شما که این قدر نظامی می خواندید!

مادرم ساکت شد و باز ادامه داد:

– مثل شمع دارد آب می شود. می ترسم بچه ام دیوانه شود.

سکوتی برقرار شد که گریه گاه و بیگاه مادرم آن را می شکست. عاقبت عمو جان با لحنی محزون و اندوهبار گفت:

– والله من آنچه شرط ابلاغ بود با تو گفتم، تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال. از من می شنوید بدهیدش برود. غیر از این هیچ راه دیگری نیست. هر شما انکار کنید و خشونت به خرج بدهید، آتش اشتیاق او تیزتر می شود. تا دنیا دنیا بوده، همین بوده. کاری را که عاقبت باید بکنید از اول بکنید.

پدرم کف دست راست را به حالت سوال رو به بالا چرخاند و خیلی آرام گفت:

– خودم هم مانده ام چه کنم!

عمو جان گفت:

– هیچی. این دو نفر را به هم حلال کن. ثواب دارد. بی سر و صدا عقدشان کن بفرست سر خانه و زندگیشان.

پدرم سر بلند کرد و رو به عمو جان کرد. بعد با دست راست کف دسنت چپ ضربدری کشید و گفت:

– این در گوشتان باشد داداش. محبوبه می رود، ولی برمی گردد. این خط و این نشان. برمی گردد. اگر برنگشت، من اسمم را عوض می کنم.

عمو در حالی که از جا برمی خاست، افسرده و اندوهگین گفت:

– چاره ای نیست. انشاالله خیر است.

مادرم گفت:

– خدا مرگم بدهد. بی هیچ پذیرایی ....

– اختیار دارید خانم. من که برای پذیرایی نیامده بودم. خداحافظ شما.

پدر و مادرم در همان حال که هر دو بی رمق نشسته بودند. تکانی به خود دادند و با هم گفتند:

– یاالله. خوش آمدید. مشرف. قدم بالای چشم.

نه آن ها در فکر برخاستن و رعایت تشریفات و آداب و رسوم بودند، نه عمو متوجه بی توجهی آن ها بود. هر سه پریشان احوال تر از آن بودند که متوجه این مسایل باشند. عمو در حوضخانه را که رو به حیاط بود گشود و از پله ها بالا رفت و در تاریکی شب ناپدید شد. پدرم آهی کشید و به مادرم گفت:

– به محبوبه بگو به این پسره پیغام بدهد هفته دیگر سه شنبه یک ساعت به غروب بیاید اینجا ببینم حرف حسابش چیست!

مادرم با بی حالی گفت:

- دکانش که بسته، محبوبه از کجا پیدایش کند؟

- چه ساده هستید شما خانم. محبوبه خودش خوب می داند چه طور پیدایش کند.

آهسته از پله های پشت بام بالا رفتم و زیر ملافه خزیدم. انگار باری از دوشم برداشته بودند. سبک شده بودم. ستاره ها را می دیدم که چشمک می زنند. باد خنکی از طرف شیمران می وزید. هوا کم کم رو به پاییز می رفت. چه قدر همه چیز آرام و زیبا بود. همیشه این ستاره ها آن جا بودند؟ همیشه شب های تهران این قدر ساکت و آرامش بخش بود؟ همیشه این نسیم این قدر مهربان بر چهره ها دست نوازش می کشید؟ پس من کجا بودم؟ چرا نمی دیدم؟ چرا نمی فهمیدم؟

صبح روز بعد مامور رساندن پیام به رحیم شدم. در اولین فرصت، کاغذی را با سنگ به آن سوی دیوار انداختم.

سه شنبه از صبح زود دلشوره داشتم. خجسته هر ساعت یک بار می آمد و می گفت:

- چه شکلیه؟ چه شکلیه؟

- بابا دست از سرم بردار خجسته. حالا می آید. از پشت پنجره به دل سیر سیاحت کن.

انتظار داشتم پذیرایی مفصلی در کار باشد. همان طور که از شازده و مادرش پذیرایی کردند. ولی خبری نبود. مادرم حال آدم های تب دار را داشت. حتی حوصله منوچهر را هم نداشت. دایه سماور را روشن کرد و یک ظرف نان نخودچی مانده را گذاشت گوشه پنجدری. سکوت دردناکی بر سراسر خانه حاکم بود. سکوت کاخ پادشاهان شکست خورده. پدرم خسته و بی حال درست زیر چلچراغ روی یک صندلی رو به حیاط نشسته بود. ارسی ها را بالا زده بودند و حاج علی مثل روزهای دیگر حیاط را آب و جارو کرده بود.

دایه یک ظرف هندوانه سرخ و خوشرنگ هم کنار شیرینی روی میز گذاشت. فقط همین. مقابل پدرم یک صندلی قرار داشت.

یک ساعت به غروب مانده از راه رسید. خجسته در اتاق گوشواره کنار من بود. مادرم در آبدارخانه مانده بود و مطمئن بودم آن جا پشت در بسته ایستاده تا بی هیچ قید و بند او را از پشت شیشه تماشا کند. دده و دایه خانم در حیاط در فاصله ای نسبتا دور با کنجکاوی سراپای او را برانداز می کردند.

لباده به تن و شلوار نو به پا داشت. شالش در پشت کمر سه چین می خورد. گیوه هایش نو بود و برای اولین بار پشت آن ها را بالا کشیده می دیدم. موهای پریشان را از زیر کلاه تخم مرغی بیرون زده تا گردن او را می پوشاند. دلم می خواست کلاه را زودتر بردارد تا آن زلف ها بر پیشانی اش فرو ریزد و خجسته آن ها ببیند و سلیقه مرا تحسین کند. باز هم یقه پیراهن اندکی باز بود. انگار دکمه نداشت و یا اگر یقه اش را می بست خفه می شد. به راهنمایی دایه از پله های ایوان بالا رفت و وارد پنجدری شد. تا سر و

کله اش پیدا شد، پدرم تکانی خورد و پا روی پا انداخت. او همان جا مقابل در ایستاده و دو دست را در جلوی روی هم گذاشته بود. پشت پدرم به سوی ما بود و ما او را که رو به روی ما قرار داشت دزدانه تماشا می کردیم. متوجه شدم دست های محکم و قویش اندکی می لرزید. دلم فرو ریخت. با حجب گفت:

- سلام عرض کردم.

پدرم به خشکی گفت:

- سلام. بیا تو . نه. نه. لازم نیست گیوه هایت را بکنی. بیا تو.

انگار خاری در دلم خلید.

وارد شد. نگاهی تحسین آمیز و حیران به اطراف اتاق افکند. کلاه از سر برداشت و در دست گرفت. از شدت هیجان آن را می پیچاند. موهایش رها شدند. پدرم با لحنی که اکراه و ملال خاطرش را به خوبی نشان می داد گفت:

- بگیر بنشین!

خواست چهار زانو روی زمین بنشیند. پدرم آمرانه گفت:

- آن جا نه، روی آن صندلی.

خجسته پکی خندید و گفت:

- تو این را می خواهی؟

گفتم:

- خفه شو. می فهمد.

ولی دلم چرکین شده بود. نه تنها از طرز رفتار ارباب مآبانه پدرم مکدر شده بودم بلکه انتظار هم نداشتم که او نیز این قدر مطیع و مرعوب باشد. لب صندلی نشست. پاها را جفت کرده و دست ها را روی زانو نهاده بود. به خودم گفتم بگذار وقتی صاحب منصب شد آن وقت ببینیم باز هم پدرم با او این طور رفتار می کند؟ و او را با لباس نظامی، با چکمه و کلاه و شمشیر مجسم کردم و دلم ضعف رفت.

پدرم پرسید:

- چند سال داری؟

و او در حالی که باز نگاهی به دور و بر اتاق می انداخت پاسخ پدرم را داد. باز پدرم پرسید:

- پدرت کجاست؟

- بچه بودم که مرد.

- که این طور. پس پدرت فوت کرده. مادر چه طور؟ داری یا نه؟

- بله.

- دیگر چه؟

- هیچ کس.

پدرم، انگار که می ترسید بیشتر کنکاش کند گفت:

- تو دختر مرا می خواهی؟

سر به زیر انداخت و مدتی ساکت ماند. بعد سرش را آهسته بلند کرد و به رو به رو، به در اتاق گوشواره که ما در آن بودیم خیره شد. نمی توانست در چشم پدرم نگاه کند. او مرا نمی دید ولی انگار که من صاف در چشم او نگاه می کردم. گفت:

- بله.

- می خواهی او را بگیری؟

با تعجب به سوی پدرم چرخید:

- از خدا می خواهم.

پدرم با غیظ گفت:

- خدا هم برایت خواسته.

سر به زیر افکند و ساکت شد. دوباره دلم هوایش کرد. نمی خواستم پدرم آزارش بدهد. پدرم گفت:

- خوب گوش کن. اگر من دخترم را به تو بدهم، یک زندگی برایش درست می کنی؟ یک زندگی درست و حسابی؟

با دست دور اتاق را نشان داد و افزود:

- نمی گویم این جور زندگی. ولی یک زندگی جمع و جور، مرفه آبرومند، راحت و با عزت و احترام.

- هر چه در توانم باشد می کنم. جانم را برایش می دهم.

- جانت را برای خودت نگهدار. نمی دانم توی گوشش چه خوانده ای که خامش کرده ای. ولی خوب گوش هایت را باز کن. یک خانه به اسم دخترم می کنم که در آن زندگی کنید، با یک دکان نجاری که تو توی آن کاسبی کنی. ماه به ماه دایه خانم سی تومان کمک خرجی برایش می آورد. مهریه اش باید دوهزار پانصد تومان باشد. وای به روزگارت اگر کوچک ترین گرد ملالی بر دامنش بنشیند. ریشه ات را از بن می کنم. دودمانت را به باد می دهم. به خاک سیاه می نشانمت. خوب فهمیدی؟

- بله آقا.

- برو و خوب فکرهایت را بکن و به من خبر بده.

- فکری ندارم بکنم. فکرهایم را کرده ام. خاطرش را می خواهم. جانم برود، دست از او نمی کشم.

پدرم با نفرت و بی حوصلگی دستش را تکان داد:

- بس است. تمامش کن. شب جمعه ده روز دیگر بیا اینجا. شب عید مبعث است. زنت را عقد می کنی، دستش را می گیری و می بری. هر چه هم لازم است با خودت بیاوری بیاور. سواد داری؟

وای چرا پدرم این طور حرف می زند! مگر می خواهد نوکر بگیرد که این طور بازخواست می کند؟ خون خونم را می خورد.

- بله خوش نویسی هم می کنم.

پدرم قطعه کاغذی را از جیب بیرون کشید که بعدها فهمیدم نشانی منزل حسن خان برادر زن دومش است و به دست او داد. رحیم دو دستی و با تواضع کاغذ را گرفت.

« فردا صبح می روی به این نشانی. سپرده ام این آقا ببردت برایت یک دست کت و شلوار و ارسی چرم بخرد. روز پنجشنبه با سر و وضع مرتب می آیی، حالیت شد؟

- بله آقا.

- خوش آمدی.

دلم گرفت. نمی دانستم از تفرعن پدرم بود یا از تهی دستی همسر آینده ام. پدرم می دانست که ما از گوشه ای نگاه می کنیم. او را می کوبید. می خواست برتری ما و حقارت او را به رخم بکشد. عصبانی شده بودم.

برخاست. در این خانه مجلل معذب بود. خودش نبود، آن رحیم وحشی شوریده حال. ببری وحشی بود که در قفس افتاده بود، که رامش کرده بودند. با این همه به خود جرئت داد و زیر لب گفت:

– سلام مرا به محبوبه برسانید.

پدرم به تندی با لحنی غضب آلود گفت:

– برو.

پنجه اش را لای موها برد و آن ها را بالا کشید تا کلاه بر سر گذارد. باز دلم دیوانه شد.

*****

طی ده روز آینده پدرم دایه خانم را خواست و به او دستور داد تا به اتفاق حسن خان به دنبال خرید یک خانه نقلی کوچک، نه چندان گرانقیمت، در یکی از محلات متوسط برود تا به اسم من کنند. یک دکان تر و تمیز و مناسب هم در همان اطراف به اسم من خرید. دایه آن خانه را به سلیقه خود با وسایل ابتدایی و ضروری زندگی و چند قالی که البته خرسک بودند فرش کرد. فقط دو سه دست رختخواب کامل ساتن از آن ده دوازده رختخوابی را که قبلا برای جهیزیه من تدارک دیده بودند به آن خانه برد. هر روز می رفت و می آمد و وسیله می برد. دیگ، سینی مسی. آبکش. مقداری ظروف چینی. سینی و انگاره نقره. قلیان و سر قلیان نقره. یک دست قاشق و چنگال. دو چراغ لاله. یک مردنگی. دو سه تا مخده. دو چراغ گرد سوز و یک چراغ بادی. این دایه خانم بود که جهاز مرا، به تنهایی، در خانه آینده ام که هنوز آن را ندیده بودم می چید.

چه قدر با جهاز بردن برای نزهت فرق داشت. برای عروسی نزهت از خانه داماد خوانچه می آوردند، پر از شیرینی، آینه شمعدان، ترمه، حنا، نقل نبات، و مادرم برای دامادش نصیرخان طبق طبق جهاز می فرستاد. قاطر پشت قاطر رختخواب های ساتن و مخمل، قالیچه های ابریشمین. لاله های رنگی. چلچراغ و چندین مردنگی. همه چیز از سفیدی برف تا سیاهی زغال. مخده های مروارید دوزی شده. از اسباب بزک گرفته تا وسایل آشپزخانه. انواع چینی آلات و بلورجات و ظروف نقره. پرده های پولک دوزی شده و شال های کشمیر و ترمه. اسباب حمام کامل. یک باغ کوچک در قلهک کنار باغ پدرم. علاوه بر آن سه دانگ از یک آبادی که قرار بود سه دانگ آن هم جهاز من باشد که پدرم به روی خودش نیاورد.

چه عروسی ای برای نزهت گرفتند! هفت شبانه روز بزن و بکوب در اندرونی و بیرونی. چه سفره عقدی! سفره ترمه، آیینه شمعدان نقره به قد یک آدم. کاسه نبات که دیگر واقعا تماشایی بود. به دستور مادرم آن را رنگی ساخته بودند. سینی اسپند نقره بود. نان سنگک با یار مبارک باد روی آن. پدرم پول طلا به مادرم سپرد تا شاباش کند. عجب تماشایی بود! هفت محله خبردار شدند. جمعیت

پشت دیوار باغ دو پشته به تماشا آمده بود. لباس عروس حکایت دیگری بود. یک مادام ارمنی که در لاله زار مغازه داشت آن را دوخته بود. روزی که صورتش را بند می انداختند به اندازه یک عروسی بریز و بپاش شد. پدر و مادرم بال درآورده بودند. چه قدر پدرم با نصیر خان گرم گرفته بود. مرتب به پشتش می زد و با او می گفت و می خندید.

عروسی من داستان دیگری بود. سوت و کور بود. هیچ کس دل و دماغ نداشت. خودم از همه بی حوصله تر بودم. می خواستم زودتر از آن خانه فرار کنم و از این همه فشار روحی راحت بشوم.

پنجشنبه از صبح مادرم و آقا جان کز کرده و گوشه ای نشسته بودند. دایه خانم به کمک خجسته در اتاق گوشواره بساط شیرینی و شربت و میوه مختصری چیدند و لاله گذاشتند. خبری از آیینه و شمعدان نبود. سفره عقدی در کار نبود. زمین تا آسمان با عروسی خواهرم تفاوت داشت. ولی من هم گله ای نداشتم. اصلا متوجه این چیزها نبودم. حواسم جای دیگر بود. اگر دایه جان نبود، همان چهار تا شیرینی هم در آن اتاق کوچک وجود نداشت. خواهرم نزهت برای ناهار آمد. شوهرش بهانه ای یافته و برای سرکشی به ده رفته بود. می دانستم از داشتن چنین باجناقی عار دارد. کسی نپرسید چرا نصیر خان نیامده! خواهرم از خجالت حتی بچه اش را هم نیاورده بود تا مجبور نشود دایه اش را هم بیاورد که داماد را ببیند. روحیه نصیرخان هم دست کمی از پدر و مادرم نداشت.

هوا کم کم خنک می شد. اول پاییز بود. درها را رو به حیاط بسته بودند. حدود یک ساعت به غروب مانده عاقد برای خواندن خطبه عقد آمد. بعد سر و کله رحیم و مادرش پیدا شد. رحیم در لباس نو، با کت و شلوار و جلیقه و ارسی های چرم مشکی. باز هم همان موهای پریشان را داشت. واقعا زیبا و خواستنی شده بود، گرچه من او را در همان لباده و پیراهن یقه باز بیشتر می پسندیدم. انگار در این لباس ها کمی معذب بود.

مادرش زنی ریزه میزه و لاغر بود که زیور خانم نام داشت. موهای سفیدش را حنا بسته و از وسط فرق باز کرده بود که از زیر چارقد ململ سفید پیدا بود. چشم های ریز و سیاهی داشت که با سرمه سیاهتر شده بودند. بینی قلمی و لب های متناسب او بی شباهت به بینی و لب های رحیم نبود.

می ماند چشم های درشت رحیم که قهرا باید به پدرش رفته باشد. زیور خانم رفتار تند و تیزی داشت. پیراهن چیت گلدار نویی به تن کرده بود و به محض ورود به اتاق، در حالی که از ذوق و شوق سر از پا نمی شناخت، کله قندی را که به همراه داشت بر زمین گذاشت و با دو ماچ محکم لپ های بزک کرده مرا بوسید و با شوق فراوان گفت:

- آرزوی چنین روزی را برای پسرم داشتم.

بوی گلاب نمی داد. من با صورت بند انداخته و بزک کرده با لباس ساتن صورتی که برای خواستگاری پسر شازده دوخته بودند نشسته بودم و انگار خواب می بینم. فقط دلم می خواست رحیم که پیش از عقد توی حیاط ایستاده بود زودتر بیاید و مرا ببرد. تا از زیر این نگاه های کنجکاو، غمگین و یا ناراضی، از این برو بیای مصنوعی که دایه و دده خانم به راه انداخته بودند، از این مراسم.

حقارت بار که برایم ترتیب داده بوند، زودتر خلاص شوم. عاقد به اتاق پنجدری که پدرم با بی اعتنایی و با چهره ای گرفته در آن نشسته بود رفت و پشت در اتاق گوشواره که من در آن بودم قرار گرفت و خطبه را خواند.

وقتی به مبلغ مهریه که پدرم دوهزار پانصد تومان قرار داده بود رسید، مادر رحیم با چنگ به گونه اش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بدهد الهی!

خطبه سه بار خوانده شد. باید صبر می کردم و بعد از گرفتن زیر لفظی بله را می گفتم. ولی ترسیدم که آن ها چیزی برای زیر لفظی نداشته باشند. پس در دفعه سوم بلافاصله بله گفتم. دده خانم بر سرم نقل و پول شاباش کرد که مادر رحیم و خجسته خنده کنان جمع می کردند. حقارت مجلس دل آزار بود. تلاش های معصومانه خجسته و کوشش های پر مهر دده خانم و دایه خانم کافی نبود تا از واقعیت ها را وارونه جلوه دهند. تا بر این واقعیت که پدر و مادرم این داماد را نمی خواستند سرپوش بگذارد. تا تنگی دست او را پنهان کند. مادر رحیم شادمانه می خندید و نقل به دهان می گذاشت. بعد رحیم آمد و من دیگر غیر از او هیچ چیز ندیدم. همان چشمان درشت، پوست تیره و همان لبخند شیطنت بار. اشتباه کرده بودم، با کت و شلوار خواستنی تر هم شده بود. دایه دستش را گرفت و آورد و کنار من نشست. دست در جیب کرد. یک جفت گوشواره طلا بیرون آورد و کف دست من گذاشت. بعد مادرش جلو آمد. یک النگوی طلا به دستم کرد و باز مرا بوسید. انگشتر جواهر نشانی در کار نبود که برق آن چشم همه را خیره کند. در عوض من خیره به برق چشمان او نگاه می کردم. هیچ عروسی در دنیا دل گرفته تر و خوشبخت تر از من نبود. مخصوصا وقتی که با دست محکم مردانه اش دست کوچک و نرم مرا گرفت و گفت:

- آخر زن خودم شدی!

و باز همان لبخند شیطنت آمیز لب هایش را از هم گشود و دندان های ردیف مروارید گونه اش را به نمایش گذاشت.

خواهر بزرگ ترم که با اندوه و یاس در آستانه در اتاق ایستاده بود و با دلی گرفته تماشا می کرد. جلو آمد. یک جفت النگوی پت و پهن به دستم کرد و مرا بوسید. یک کلام با رحیم صحبت نکرد. شک داشتم که حتی نیم نگاهی هم به چهره او افکنده باشد. نمی دانستم آیا اگر او را در خیابان ببیند باز می شناسد یا نه؟ سکوتی برقرار شد. مادر رحیم برای شکستن آن سکوت تلخ هل کشید و هلهله کرد. دایه یک سینی برداشت و ضرب گرفت. مادر رحیم و دده خانم و خجسته دست می زدند. پدرم با مشت به در کوفت. انگار که به قلب من می کوبد. به صدای بلند و خشنی گفت:

- چه خبرته؟ صدایت را سرت انداخته ای دایه خانم؟

دایه از این سو با رنجش آشکاری گفت:

- وا، آقا خوب دخترمان دارد عروس می شود. شادی می کنیم دیگر. شگون دارد.

پدرم آمرانه فریاد زد:

- دنبک را بده دستشان ببرند خانه شان تا کله سحر هر قدر می خواهند بزنند. این جا این سر و صداها را راه نینداز.

دایه سرخورده و دلخور سینی را زمین گذاشت. دیگر نمی دانستیم چه باید بکنیم. خواهر بزرگم رفت و برگشت و پیغام آورد:

- محبوب، بیا آقا جان با تو کار دارند.

فقط با من. رحیم گویی وجود نداشت. از جا بلند شدم و وارد پنجدری شدم و در را پشت سرم بستم. پدرم روی یک مبل افتاده بود. سر را بر پشتی مبل نهاده، پاها را تا وسط اتاق دراز کرده بود. مچ پای راستش روی مچ پای چپ قرار داشت. نه تنها تکمه کتش باز بود، بلکه نیمی از تکمه های بالای جلیقه و یقه پیراهنش نیز گشوده بود. مثل این که احساس تنگی نفس می کرد. هرگز او را این قدر آشفته حال و نا مرتب ندیده بودم. دست ها را بی حس و حال روی دسته مبل نهاده و مچ دست هایش را از دسته مبل رو به پایین آویزان بود. رنگ به صورت نداشت و به سقف خیره بود. جواهری را از چنگش به یغما برده بودند. مادرم در لبه پنجره نشسته و به شیشه های رنگین ارسی تکیه داده بود. انگار او نیز جان در بدن نداشت. حتی چادر نیز بر سر نیفکنده بود. با پیراهن گلدار آن جا نشسته بود و دست ها را سست و بی جان بر زانو انداخته بود. مرا که دید برخاست و جلو آمد. یک انگشنر الماس نسبتا درشت پیش آورد و در دست من گذاشت. نگفت مبارک باشد. گفت:

- این را از من یادگاری داشته باش.

و اشکریزان از در اتاق خارج شد.

پدرم مدتی ساکت ماند. من نمی دانستم چه باید بکنم. همچنان سر به زیر افکنده و دست ها را به هم گرفته و ایستاده بودم. خواهرم در کنارم بود. پدرم رو به سقف کرد. با صدای آهسته و بی جان گفت:

- به تو گفته بودم ماهی سی تومان کمک خرجی برایت می فرستم؟

می خواستم بگویم شما کی با من حرف زده بودید؟ ولی فقط گفتم:

- نه آقا جان.

- می دهم دایه خانم برج به برج برایت بیاورد.

با زحمت زیاد دست راست را بالا برد و در جیب داخل جلیقه کرد. یک سینه ریز مجلل طلا از آن بیرون کشید و به طرفم دراز کرد:

- بیا بگیر. این برای توست.

با احترام دو سه قدم جلو رفتم و سینه ریز را گرفتم.

« بینداز گردنت. »

با کمک خواهرم سینه ریز را به گردن انداختم. پدرم نگاهی به آن و به صورت جوان و بزک کرده من کرد و مثل مریضی که درد می کشد، چهره اش درهم رفت و دوباره سر را بر پشتی مبل تکیه داد و دست هایش از مچ از دسته مبل آویزان شد. هیچ هدیه ای برای رحیم نبود. اصلا اسمی هم از او نبود.

- خوب، برو به سلامت.

جرئتی به خود دادم و با صدایی که به زحمت از حلقومم خارج می شد گفتم:

- آقا جان، دعایم نمی کنید؟

در خانواده ما رسم بود که پدرها شب عروسی فرزندشان، هنگام خداحافظی دعای خیر بدرقه راهشان می کردند و برایشان سعادت می کردند. دعاهای پدرم را در حق نزهت دیده بودم که اشک به چشم همه حتی عروس و داماد آورده بود. آن زمان به این مسایل اعتقاد داشتند. آن زمان دعاها گیرا بود.

پوزخندتلخی بر گوشه لبان پدرم ظاهر شد. سکوتی بین ما به وجود آمد. انگار فکر می کرد چه دعایی باید بکند. پدرم، با همان حالی که نشسته بود، دو انگشت دست راست را با بی حالی بلند کرد. سرش همچنان بر پشت مبل تکیه داشت. گفت:

- دو تا دعا در حقت می کنم. یکی خیر است و یکی شر.

با ترس و دلهره منتظر ایستادم. خواهرم با نگرانی و دلشوره بی اراده دست ها را به حالت تضرع به جلو دراز کرد و گفت:

- آه آقا جان .....

پدرم بی اعتنا به او مکثی طولانی کرد و گفت:

- دعای خیرم این است که خدا تو را گرفتار و اسیر این مرد نکند.

باز سکوتی برقرار شد. پدرم آهی کشید و قفسه سینه اش بالا رفت و پایین آمد و ادامه داد:

- و اما دعای شرم. دعای شرم آن است که صد سال عمر کنی.

سر جایم میخکوب شده بودم. نگاهی متعجب با خواهر بزرگترم رد و بدل کردم. این دیگر چه جور نفرینی بود؟ این که خودش یک جور دعا بود! پدرم می فهمید که در مغز ما چه می گذرد. گفت:

- توی دلت می گویی این دعا که شر نیست. خیلی هم خیر است. ولی من دعا می کنم که صد سال عمر کنی و هر روز بگویی عجب غلطی کردم تا عبرت دیگران بشوی. حالا برو.

نزدیک در رسیده بودم که دوباره پدرم صدایم زد. این که اسمم را ببرد، نه. فقط گفت:

- صبر کن دختر.

- بله آقا جان.

- تا روزی که زن این جوان هستی، نه اسم مرا می بری، نه قدم به این خانه می گذاری.

فقط گفتم:

- خداحافظ.

- به سلامت.

خجسته و نزهت مرا بوسیدند. برخلاف رسوم متداول آن زمان که دخترها هنگام ترک خانه پدر گریه می کردند، هیچ یک از ما گریه نکردیم. گریه مال عروس هایی بود که در آن دل همه خون نباشد.

سوار کالسکه پدرم شدیم. کروک کالسکه را کشیده بودند. یا به علت شرمندگی پدرم یا به دلیل خنکی هوای اول پاییز. دایه مقداری شیرینی و قند و یک قابلمه بزرگ غذا در کالسکه گذاشت و خودش هم سوار شد. وقتی مادر رحیم خواست سوار شود، رحیم خم شد و گفت:

- نه ننه، جا نیست. برو خانه.

مادرش گفت:

- آخر امشب شب عروسی توست.

باز همان لبخند تمسخرآمیز بر لبان رحیم نشست.

- برای همین می گویم برو خانه ات دیگر!

باز خاری در دلم خلید. خوشم نیامد.

در برابر چشم دایه مثل دو مجسمه، مودب و دست به زانو نشستیم. به دستور دایه کالسکه از چند خیابان و یکی دو کوچه گذشت و در محله نسبتا شلوغی مقابل یک خانه کوچک ایستاد.

دایه کلیدی از جیب بیرون کشید و در چوبی سبز رنگ کوچکی را گشود. وارد دالان باریکی شدیم. سمت راست دالان مستراح بود. وقتی دالان به انتها می رسید، با یک پله به حیاط مربوط می شدند. هیزم اندکی در گوشه انبار قرار داده بودند. دست راست، در کمرکش حیاط، دهنه تاریک معبری بود که سقف ضربی از آجر داشت. این دهنه باریک با چند پله به مطبخ کوچک دودزده ای می رسید. میان حیاط حوض کوچکی با آب سبز رنگ لجن بسته قرار داشت. رو به روی در ورودی پلکانی از گوشه حیاط بالا می رفت و به ایوان کوچکی منتهی می شد با دو اتاق. یکی بزرگ تر که اتاق اصلی بود و به اصطلاح اتاق پذیرایی محسوب می شد و با دری به ایوان باز می شد و از درون به اتاق کوچک تری راه داشت که اتاق خواب و صندوقخانه ما شد. این اتاق پنجره ای رو به ایوان داشت. ولی برای رفت و آمد به آن باید از اتاق اصلی که من به آن تالار می گفتم، عبور کرد. چه تالاری! چهار متر و نیم در پنج متر.

کف اتاق ها را دایه با قالی خرسک من فرش کرده و مخده ها را کنار دیوار اتاق بزرگتر جا داده بود. پرده گلدار نسبتا زیبا ولی ارزان قیمتی آویزان کرده بود. در اتاق کوچک تر جنب تالار فرو رفتگی ای در دیوار وجود داشت.

مثل این که جای گنجه ای بود که هرگز نصب نشده بود. دایه جلوی آن را نیز پرده آویخته و صندوق لباس ها و وسایل مرا در پشت آن قرار داده بود. روی طاقچه پیش بخاری انداخته و آن را با سلیقه از وسط جمع کرده و سنجاق زیبایی به آن زده بود به طوری که شکل پروانه به خود گرفته بود. روی آن، بالای طاقچه، یک چراغ لاله و یک آیینه کوچک و شانه گذاشته بود. من عروسی بودم که حتی آیینه و شمعدان نداشت. لاله دیگر در اتاق بزرگ تر یا به قول من حسرت زده در تالار بود. در این اتاق پذیرایی نیز دو پنجره رو به ایوان در دو طرف در ورودی قرار داشت. یک باغچه کوچک، دو متر در یک متر در کنار حوض بود. خشک مثل کویر. تمام وسعت آن خانه به صد و پنجاه متر نیز نمی رسید.

دایه خانم اثاث را از کالسکه پیاده می کرد و در آشپزخانه یا اتاق پذیرایی می گذاشت. من پا به حیاط گذاشتم و مات و مبهوت به در و دیوار خیره شدم. تمام این خانه به اندازه حیاط خلوت خانه پدری ام نیز نمی شد. آن عروسی فقیرانه و این خانه محقر و آن روز سخت و درناک که روز ازدواج من بود، مرا از پا افکنده بود. آب انبار کوچکی درست زیر اتاق بزرگ قرار داشت و من می ترسیدم که سقف آب انبار که کف اتاق بود فرو بریزد و ما را در کام خود بکشد. خسته در کنار دیوار ایستاده بودم و به کف آجری و در و دیوار حیاط که در سایه روشن اول غروب غریب و غمبار می نمود چشم دوخته بودم. بره آهویی بودم که در دشتی خشک و غریب تنها و سرگردان مانده و در پشت سرش شکارچی و مقابلش سرزمینی مرموز و ناشناخته گسترده بود. تنها و دل شکسته بودم. گله مند از پدرم، از مادرم و از دنیا.

دلم می خواست رحیم نیز کنار من باشد. ولی او درگیر رفت و آمد و کمک به دایه جان بود. این خانه که برای او نیز تازه بود، ظاهرا در چشم او جلوه ای دیگر داشت. از اتاق خارج شد. متوجه من شد که کز کرده بودم و هنوز در گوشه حیاط به دیوار تکیه داده بودم. کنارم آمد و دست راست را بالای سرم به دیوار تکیه داد و مرا در سایه وجود خودش قرار داد. اولین دفعه ای بود که آن موهای پریشان و آن لبخند شیطنت آمیز را این همه از نزدیک می دیدم. پرسید:

- چرا این جا ایستاده ای؟ بفرمایید توی اتاق. شب را تشریف داشته باشید.

لبخند زد و دندان های سفید و محکمش پدیدار شدند و باز دل من ضعف رفت. انگار هر آنچه اندوهبار بود با جریان ملایم و زلالی از قلبم شسته شد. همچون مه در زیر تابش نور خورشید محو و نابود شد. چنان بر من و بر روح من استیلا یافته بود که با یک نگاهش، با یک لبخندش، با یک کلامش به زانو در می آمدم. اگر لازم می شد، یک بار دیگر می جنگیدم. بار دیگر شکوه و جلال جشن های مجلل ازدواج را زیر پا می گذاشتم. در یک آلونک خانه می کردم ولی فقط به شرط آن که این مرد این گونه برابرم خیمه بزند و بر سرم سایه بیفکند. حالا تازه متوجه می شدم که او یک سر و گردن از من رشیدتر است. گرچه دایه سفره را گسترده و بر آن بساط شام را چیده بود، دیگر گرسنه نبودم. دلم نمی خواست شام بخورم. دیگر حتی حضور دایه را نیز نمی خواستم. فقط تنهایی را می خواستم و فقط رحیم را می خواستم. از شوخ طبعی او لذت می بردم. حالا دیگر بوی چوب نمی داد ولی زلف هایش همچنان پریشان بود و چشمانش همان چشمانی بود که چنان برقی از آن ها ساطع می شد که وجود مرا تسخیر می کرد. تنها حضور او در کنار من به قلبم آرامش می بخشید و آلام مرا تسکین می داد. انگار خبر خوش و مژده شادی بخشی شنیده باشم خوشحال می شدم.

رحیم دوباره پرسید:

- امشب سر ما منت می گذارید؟

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم هایم را بستم و گفتم:

- امشب و هر شب.

سرش را به عقب انداخت و به قهقهه خندید. شیفته تر شدم. دایه لاله ها را روشن کرد و در طاقچه اتاق ها گذاشت و ما را برای خوردن شام صدا کرد. بعد از مدت ها توانستم یک شکم سیر غذا بخورم. نمی دانم به خاطر آن بود که فشار پدر و مادرم از سرم برداشته شده بود و از قفسی که در آن تحت نظر بودم رها شده بودم و مسیر زندگیم به اختیار خودم واگذار شده بود یا به دلیل آن که به آنچه می خواستم رسیده بودم. حال پرنده ها را داشتم. آزاد، بدون ترس و واهمه. سرخوش.

دایه از جا برخاست و دل من فرو ریخت. گفت:

- محبوب جان، من هم باید بروم. می دانی که منوچهر بهانه مرا می گیرد. خانم گفتند زود برگردم و به او برسم. آخر خانم جانت خیلی خسته هستند.

مادرم خسته بود؟ برای عروسی دخترش زحمت کشیده بود؟ چه کرده بود؟ چه گلی به سر من زده بود؟ حالا دایه را هم احضار کرده بود. آن هم در شب زفاف من. شبی که خانواده عروس تا صبح در خانه او می ماندند و او را تنها نمی گذاشتند. ولی در نظر پدر و مادر من رحیم شوهر من آن قدر ها ارزش نداشت. در نظر آن ها او باید مرا به هر صورت که بودم قبول می کرد و روی سر خود

می گذاشت. حتی اگر معلوم می شد دسته گل به آب داده ام و دو تا بچه هم دارم باز رحیم مرا با منت می پذیرفت. مرا، این تافته جدا بافته را. بنابراین حتی حضور دایه نیز غیر ضروری بود.

با رنجش از جا برخاستم و گفتم:

– می روم دست هایم را بشویم.

دایه از پله ها پایین دوید و با پارچ از پاشیر آب آورد. آب حوض کثیف و لجن گرفته بود. می دانست که به آن دست نمی زنم. رحیم هم همراهم آمد. دایه آب ریخت و ما دست و دهانمان را شستیم و خشک کردیم. رحیم رفت تا چراغ بادی را روشن کند و روی پله دالانی بگذارد که به در کوچه منتهی می شد تا دایه هنگام رفتن جلوی پای خود را ببیند. بیچاره فیروز خان گرسنه و تشنه توی کالسکه منتظر دایه بود. با وجود اصرار من، دایه جانم لازم ندیده بود که به او شام بدهد و گفته بود:

– چه خبر است؟ لازم نیست اول غروب شام بخورد. می رود خانه شامش را می خورد. دیر که نشده! نترس از گرسنگی نمی میرد.

دایه مرا از پله ها بالا و به اتاق تالار برد و در آن جا در بین آن اتاق و اتاق کوچک تر را که **** زفاف من نیز بود، گشود. رختخواب ساتن صورتی را روی زمین پهن کرده بود. هر دو چراغ لاله را که شمع در آن ها می سوخت به آن جا آورد و دو طرف طاقچه نهاد. لاله های رنگین روشن با نقش ناصر الدینشاه که با سبیل های چخماقی از روی طاقچه به من نگاه می کردند. دایه دست مرا گرفت و گفت:

– بنشین.

روی لحاف دو زانو نشستم و دست ها را بر زانو نهادم. مثل مرغ سرکنده بودم. تنم می لرزید. چهر ه ام به سوی در بود. انگار میان دود و مِه احاطه شده بودم. منتظر ناشناخته ای بودم که چاذب و موحش بود. تنها بودم. بی کس بودم. طرد شده بودم. با این همه به تنها پناهی که بعد از این در زندگی داشتم دل سپرده و امیدوار بودم.

دایه شصت تومان در کف دست من نهاد و گفت:

– این را آقا جانت دادند تا به تو بدهم. خودت خرجش کن...

مکثی کرد و افزود:

– سفره را جمع کرده ام. ولی فرصت نکردم ظرف ها را بشویم. خانم جان منتظر است. گفته اند زود برگردم. شوهرت بد مردی نیست. ماشاالله مقبول است. ولی چاک کار را از اوّل بگیر. مبادا یادت برود که خودت کی هستی ها! از اوّل کار کوتاه نیا. دلم می خواست امشب اینجا بمانم، خانم جانت اجازه ندادند. ولی مرتب می آیم و بهت سر می زنم.

نمی فهمیدم چه می گوید. گیج بودم. منگ بودم. هول بودم. مثل مست ها سکندری می خوردم. انگار خواب می دیدم. گفتم:

- این را بده به فیروزخان.

و دو تومان کف دستش گذاشتم. گفت:

- زیاد است.

گفتم:

- عیبی ندارد. این هم برای خودت.

سه چهار تومان هم به خودش دادم. تعارف کرد. نمی گرفت. به اصرار دادم. پیشانی مرا بوسید و از جا بلند شد و از در بیرون رفت و آن را بست. بعد صدای در تالار را شنیدم که بسته شد. سپس صدای پای او را بر پلّه ها و صحبت هایش را با رحیم که می گفت:

- جان شما، جان محبوبه.

و خداحافظی کرد. صدای کش کش قدم ها، صدای بسته شدن در کوچه، صدای پای اسب ها و چرخ های کالسکه را شنیدم که در خانهٔ بزرگ پدری هرگز شنیده نمی شد. چه قدر این خانه به کوچه نزدیک بود. دایه رفت. گذشتهٔ من رفت، زندگی بی خیال و کودکانهٔ من رفت. باید ول کنم. باید این فکرها را از سر بیرون کنم. در این خانه تنها مانده ام. با رحیم که نمی دانم کجاست! که نمی دانم چرا نمی آید! آخر کار خودم را کردم. این چه کاری بود که کردم؟ این اتاق کوچک که با تعجّب به دور و بر آن نگاه می کنم خانهٔ من است؟ آخ، مادرم را می خواهم. آقا جان را. خجسته را که با هم کتک کاری کنیم.منوچهر را که با او بازی کنم. دایه جانم را، دده خانم و فیروز خان و حاج علی را که نفهم کی صبح می شود و کی شام! کی و چه طور غذا پخته می شود. کی سفره پهن می شود! کی جمع می شود! حالا با این همه ظرف که در مطبخ تل انبار شده چه کنم؟ نه نباید گریه کنم. دلم می خواهد همهٔ این ها را در خواب دیده باشم. صبح که بیدار می شوم در خانهٔ خودمان باشم... آه، صدای پای رحیم است که از پلّه ها بالا می آید. چه قدر خوب است که زنش شدم. چه قدر خوب است که اینجا هستم. در تالار باز و بسته شد. زندگی در خانهٔ پدرم چه قدر سوت و کور بود. بی مزه بود. درِ اتاقی که در آن نشسته بودم گشوده شد. خانهٔ پدرم دور شد. همه چیز از یادم رفت.

در میان در اتاق رحیم ایستاده بود. به چهار چوب در تکیه کرده بود. با دست چپ چراغ بادی را که از حیاط آورده بود بالا گرفت. من همچنان نشسته بودم ولی سرم را پایید نینداختم. نور چراغ که بر چهرهٔ او افتاده بود بیش از نیمی از آن را روشن کرده بود. زلف های پریشان بر پیشانی اش قرار داشت و نیمی از آن روشن تر از نیمهٔ دیگر بود که در تاریکی مانده بود. نور بر او می تابید و گردن و سینهٔ او را که از یقهٔ باز پیراهنش دیده می شد روشن می کرد و من پوست تیره و رگ های برجسته را که از عضلات محکم مردانهٔ او بیرون زده بود تماشا می کردم. مسحور شده بودم. انگار مجسمه ای را تماشا می کنم یا تالویی که آن را به قیمت گزاف و به زحمت خریداری کرده ام. خیرهٔ تناسب حیرت انگیز و خواستنی آن بودم. ضرر نکرده بودم. انتخاب خوبی کرده بودم. همان لبخند جذّاب و شیطنت آمیز بر لبانش بود و گفت:

- بالاخره...

سر به زیر افکندم. گفت:

- نه، بگذار سیر تماشایت کم.

باز سر بلند کردم و لبخند زدم. ایستاده بود و به دقّت تماشایم می کرد. آهسته گفت:

- تمام شب های که راحت خوابیده بودی می دانستی چه بر من می گذرد؟

با تعجّب گفتم:

- راحت خوابیده بودم؟

بی اراده دست ها را به سویش دراز کردم و ادامه دادم:

- هر شب دست هایم به آسمان دراز بود. به درگاه خدا التماس می کردم. التماس می کردم خدایا او را به من بده. او را به من برسان.

آهسته وارد شد و در را بست. چراغ بادی را بین دو لالهٔ قدیمی توی طاقچه گذاشت و من همان طور که نشسته بودم به سوی او چرخیدم. مثل کسی که با خودش حرف می زند گفت:

- من که نمی فهمم چه کرده ام! چه ثوابی به درگاه خدواند کرده ام که تو را به من پاداش داد. هنوز هم گیج هستم. انگار خواب می بینم. می ترسم که بیدار شوم. آخر چه شد که و از آسمان به دامان من افتادی محبوبه؟ که هر روز مثل قرص قمر بر در دکان تاریک من ظاهر شدی! که نفسم را بریدی، دختر؟

بعد از ماه ها چشمانم را بستم و سر خوش از ته دل خندیدم.

عمه جان ساکت شد. خسته بود. روحاً و جسماً. سودابه آهسته از جا برخاست. به آشپزخانه رفت تا یک لیوان شیر گرم کند و در آن عسل بریزد و رای عمه جان بیاورد. مخصوصاً تاخیر می کرد. رنگ می کرد تا پیره زن استراحتی کرده باشد. ساعت پنج بعد از ظهر شده بود. وقتی برگشت عمه جان روی صندلی به خواب رفته بود. سودابه لیوان شیر را روی میز گذاشت و اندوهگین به باغ خیره شد. عمه جان از خواب پرید. سودابه لیوان شیر را به دستش داد:

بخورید عمه جان. اگر خسته شدید باقیش بماند برای فردا صبح.

نه جانم. خته نیستم. قصهٔ هزار و یکشب که نیست که هر روز برایت بگویم. فقط همین امشب حالش را دارم. اشتیاقش را دارم.

۷ ساکت شد و در حالی که جرعه جرعه شیر را می نوشید، با افسوس، انگار با خودش صحبت می کند، آهسته و زیر لب گفت:

گرچه دست کمی هم از هزار و یکشب ندارد.

۷ عمه جان لیوان را به دست سودابه سپرد و ادامه داد.

کجا هستم؟ صبح شده؟ سماور غلغل می کند. خسته هستم. آفتاب بالا آمده چقدر روشن است. بوی نان تازه. باز خوابم می آید. حالا زود است. صبر می کنم تا دایه جان بیاید و بیدارم کند.... ناگهان بیدار شدم. این جا هستم. خانه رحیم. خانه خودم. زن رحیم هستم. پس چه کسی سماور را روشن کرده؟ در جای خودم غلت خوردم و از پنجره به آسمان خیره شدم.

در باز شد و رحیم وارد شد.

- بلند نمی شوی، تبل خانم؟

خندیدم:

- وای، آن قدر گرسنه هستم که نگو.

- می دانم. سماور روشن است. ناشتایی آماده است.

- وای، من می خواستم بلند شوم ....

- نمی خواهد شما بلند شوید، خانم ناز نازی. من سماور را روشن کرده ام. نان تازه برایت خریده ام. ظرف ها را هم شسته ام.

با شرمندگی گفتم:

- ظرف ها را؟ خدا مرگم بدهد!

- خدا نکند.

دو ساعت به ظهر بود که برای خوردن ناشتایی از آن اتاق کوچک بیرون آمدیم. سماور از جوش افتاده بود. تکه ای از نان سنگک را برداشتم. دو آتشه بود. ولی پنیر مانده بود. بوی نا می داد.

- رحیم، این که بوی نا می دهد.

خندید:

- بده ببینم.

پنیر را بو کرد:

- پنیر به این خوبی! خودم صبح خریدم، کجایش بوی نا می دهد؟ بخور ناز نکن.

من هم خندیدم.

- کاش یک کم پنیر از خانه آقا جانم آورده بودیم.

- پنیر پنیر است. چه فرقی می کند؟

تا سه چهار روز سر کار نمی رفت. با این همه رفته بود و دکان تازه را دیده بود.

می گفتم:

- رحیم جان، سر کار نمی روی؟

می گفت:

- بیرونم می کنی؟

- وای، نه به خدا. ولی دکانت چه می شود؟

- اول باید کمی وسیله بخرم. ابزار کار ندارم. ولی انشاالله جور می شود.

دوان دوان به اتاق خوابمان رفتم و برگشتم:

- بیا، این پنجاه و چهار تومان را بگیر. آقا جانم داده بودند. کارت راه می افتد؟

- راه که می افتد ولی پولت باشد برای خودت. آقا جانت برای تو داده.

گفتم:

- من و تو که نداریم. انشاالله کارت که رو به راه شد، دو برابر پس می دهی.

خندید و پول را به طرف من هل داد. از من اصرار و از او انکار. عاقبت پول را برداشتم و گفتم:

- اگر قبول نکنی می ریزم توی اجاق.

قیافه ام چنان مصمم بود که گفت:

- من از تو لجبازتر ندیدم دختر.

و پول را از دستم گرفت و دستم را چنان فشرد که از درد و شادی فریاد زدم. انگشتانم را بوسید.

کمی مکث کردم و با تردید گفتم:

- رحیم، فکر نظام نیستی؟

با تعجب پرسید:

- فکر نظام؟

- آره نمی خواهی توی نظام بروی؟ مگر نمی خواستی صاحب منصب بشوی؟

ناگهان به یادش آمد:

- چرا، چرا، البته ....

کمی فکر کرد و اضافه کرد:

- ولی اول باید به این دکان سر و سامان بدهم. خیالم از جانبش آسوده شود. بعد یک نفر را می گیرم که جای من آن جا بایستد .....

با همان نگاه شوخ در چشمانش خندید:

آره، شاگرد می گیرم. یک شاگرد نجار. البته اگر عاشق پیشه از آب در نیاید! و خودم می روم نظام.

هر دو خندیدیم.

****

راه و چاه خانه داری را بلد نبودم. کار کردن را بلد نبودم. بدتر از همه خرید کردن را بلد نبودم. از رفتن به در دکان بقال و قصاب و نانوا عار داشتم. صبح ها او زود از خواب بیدار می شد. نان می خرید و سماور را روشن می کرد و بعد، تا من رختخواب ها را جمع کنم، ظرف ها را می شست. من باز هم عارم می آمد. دلم نمی خواست شوهرم ظرف بشوید. دلم می خواست کلفت داشتیم. نوکر داشتیم. ولی مگر می شد. زندگی واقعی چهره نشان می داد. زندگی فقط آواز قمر نبود. حافظ نبود. لیلی و مجنون نبود. کاغذ پراکنی از سر دیوار نبود. دیگر نگاه های دزدانه و عاشقانه و آه های جگر سوز نبود. این هم بود. نان و گوشت و آب هم بود. عرق ریختن و نان در آوردن. جان کندن و خانه داری کردن. شستن، پختن، و روفتن. با این همه زندگی در کنار او شیرین بود. سهل و ممتنع بود.

وقتی مرا در مطبخ می دید. در آن مطبخ گود افتاده تاریک که در تدارک غذای ظهر بودم، می گفت:

- مثل مرواریدی هستی که توی زغالدانی افتاده است.

یا این که:

- ناهار درست نکن محبوبه جان. حاضری می خوریم. حیف از این دست هایت است. نمی خواهم خراب بشوند.

من تشویق می شدم. از سختی های کارم برایش نمی گفتم. به هیچ وجه اجازه نمی داد ظرف بشویم. هر وقت از سر کار برمی گشت، بعد از خوردن غذا، تمام ظرف ها را می شست. می گفت دستت خراب می شود. قوزت در می آید. با این همه تازه می فهمیدم جارو کردن حیاط، پختن غذا، رفت و روب خانه، یعنی چه؟ هر کار جزئی خانه برای من عذاب و اکراه داشت. از سر و صدای بچه های محل و گفت و گوی پر سر و صدای همسایگان زجر می کشیدم. خانه پدرم چنان بزرگ بود که هرگز هیچ صدایی به درون حیاط و ساختمان های با شکوه آن نفوذ نمی کرد. مثل این خانه به اندازه پوست گردو نبود. چرا این محله این قدر شلوغ و پر هیاهو بود؟ فریاد گوش خراش آب حوضی، صدای لبو فروش، فروشندگان دوره گرد. صدای لباس، کفش، پالتو، کت کهنه می خریم .... صدای جیغ و داد بچه ها. رفت و آمد و گفت و گوی عابرین و گاه صدای سم اسب ها و چرخ درشکه یا گاری ها. من همیشه گوش به زنگ تشخیص این صداها و قیاس آن با محله خودمان بودم.

بدترین مرحله، کشیدن آب حوض و شب هایی بود که نوبت ما بود. میراب محله می آمد و سر و صدا و احیانا جنگ و دعوای همسایه ها بر سر آب آغاز می شد. من در رختخواب می ماندم. چون هوا کم کم سرد شده بود، لحاف را تا زیر گلو بالا می کشیدم و به گفت و گوی میراب محله با رحیم و صدای رفت و آمد و آب انداختن به آب انبار و حوض گوش می دادم. بعد رحیم می آمد. دست ها را به هم می مالید و می گفت:

- اوه ... هوا دارد سرد می شود.

- چه قدر برو بیا و سر و صدا بود. مگر چه کار می کردید؟

- به، چه سر و صدایی خانم جان. تو چه قدر از مرحله پرت هستی. این محله که خیلی خوب است جانم . باید محله ما را می دیدی!

بدترین مرحله، کشیدن آب حوض و شب هایی بود که نوبت ما بود. میراب محله می آمد و سر و صدا و احیانا جنگ و دعوای همسایه ها بر سر آب آغاز می شد. من در رختخواب می ماندم. چون هوا کم کم سرد شده بود، لحاف را تا زیر گلو بالا می کشیدم و به گفت و گوی میراب محله با رحیم و صدای رفت و آمد و آب انداختن به آب انبار و حوض گوش می دادم. بعد رحیم می آمد. دست ها را به هم می مالید و می گفت:

– اوه ... هوا دارد سرد می شود.

– چه قدر برو بیا و سر و صدا بود. مگر چه کار می کردید؟

– به، چه سر و صدایی خانم جان. تو چه قدر از مرحله پرت هستی. این محله که خیلی خوب است جانم . باید محله ما را می دیدی!

نمی پرسیدم محله شان چه خبر بوده است. نمی خواستم بدانم. خیالم راحت می شدم که رحیم با زرنگی هم حوض را آب انداخته هم آب انبار را. حالا هم سرد و یخ کرده از هوای پاییز پیش من برگشته.

غصه دیگرم حمام بود. این جا حمام سرخانه نداشتیم. باید به حمام بیرون می رفتم. کسی هم نبود که بقچه و اسباب حمام مرا به حمام ببرد. باید مثل دایه جان و دده خانم اسباب حمامم را زیر بغلم می زدم و با خودم می بردم.

وقتی می خواستم به حمام بروم، از روز قبل عزا می گرفتم. بقچه حمام را خیلی کوچک و مختصر می بستم تا بتوانم آن را زیر چادر بگیرم. زود می رفتم و کارگر می خواستم. این جا مثل محله خودمان سرشناس نبودم. کارگرها دیگران را به خاطر گل روی من کنار نمی گذاشتند. باید منتظر نوبت می شدم و یا خودم خودم را می شستم. این جا دیگر کسی تملق مرا نمی گفت. مشت و مال و ناز و نوازش در بین نبود. از ترشی و گوشت کوبیده شب مانده خبری نبود. هر وقت رحیم به حمام می رفت، من خواب بودم و قبل از این که من بیدار شوم بازگشته بود و من خوشحال بودم. چون دلم نمی خواست او را آن طور بقچه به بغل در راه برگشت از حمام ببینم. به یاد حاج علی می افتادم.

مشکل بعدی شستن رخت و لباس بود. اصلا نمی دانستم چه باید بکنم. تمام لباس هایمان کثیف شده و گوشه صندوقخانه اتاق روبه رویی بغل در حیاط تلنبار شده بود.

اولین ماهی که دایه آمد و سی تومان مرا آورد، گفتم:

– دایه جان، بگو رختشویی خودمان بیاید. هر دو هفته یک بار.

با نگرانی گفت:

– نه جانم. او که این همه راه را تا اینجا نمی آید. تا به این جا برسد ظهر است.

فهمیدم که صلاح نمی داند او وضع و زندگی مرا ببیند.

– پس من چکار کنم؟

– خودم یکی را در همین حول و حوش پیدا می کنم. باید به دکاندارها بسپارم.

آن روز دایه جانم لباس های ما را شست و تا قبل از پایان ماه توانست زنی دراز و لاغر و پرکار را پیدا کند. اسمش محترم بود و پانزده روز یک بار می آمد تا لباس های ما را بشوید. رحیم کاری به این کارها نداشت.

عاقبت بعد از سی روز مادر رحیم به دیدن ما آمد. زن با مزه و بذله گویی به نظرم رسید. گر چه اصلا قابل مقایسه با خانم جان خودم یا حتی خاله و زن عمو و عمه جانم نبود. حرکاتش تند و زبر و زرنگ بود. با اصرار از من می خواست کمکم کند. گفتم:

– خانم، به خدا کاری ندارم. فقط یک نوک پا می روم برای ظهر خرید می کنم و برمی گردم.

به اصرار پول را از من گرفت و خودش برای خرید رفت. من نفسی به راحت کشیدم. از خرید کردن بیش از هر کاری عار داشتم. برنج و روغن را دایه از خانه پدرم آورده بود. ولی سبزی و گوشت خریدن برایم عذابی بود.

چادرش را به کمر بست و همه چیز را شست و آماده کرد و مرتب گذاشت. من بدم نمی آمد ولی مرتب تعارف می کردم. این هم برای دو سه روزمان. بعدش چه؟ باید دوباره سبد می گرفتم و به کوچه و خیابان می رفتم.

رحیم آمد و هر سه با هم ناهار خوردیم. مادر شوهرم با من مهربان بود. بی نهایت به او احترام می گذاشتم. همان طور که مادرم رفتار می کرد. همان طور که به من یاد داده بودند. بعد از چای عصر، مادر شوهرم چادر بر سر افکند که برود. خواستم به همراه رحیم تا نزدیک در کوچه همراهش بروم. تعارف کرد و چون اصرار کردم، به جان پدرم قسم داد.

– نه محبوبه جان. جان آقا جانت نیا. من ناراحت می شوم.

با رحیم تا وسط حیاط رفتند ولی جلو تر نرفت. همان جا ایستاده بود و با رحیم پچ پچ می کرد. خیلی آرام و آهسته. رحیم کلافه بود. با عصبانیت دست تکان می داد. به چپ و راست می رفت. به پنجره اتاقی که من در آن بودم اشارهمی کرد. حتی یک بار تا نزدیک پلکان آمد و دوباره برگشت.

رحیم آمد و هر سه با هم ناهار خوردیم. مادر شوهرم با من مهربان بود. بی نهایت به او احترام می گذاشتم. همان طور که مادرم رفتار می کرد. همان طور که به من یاد داده بودند. بعد از چای عصر، مادر شوهرم چادر بر سر افکند که برود. خواستم به همراه رحیم تا نزدیک در کوچه همراهش بروم. تعارف کرد و چون اصرار کردم، به جان پدرم قسم داد.

– نه محبوبه جان. جان آقا جانت نیا. من ناراحت می شوم.

با رحیم تا وسط حیاط رفتند ولی جلو تر نرفت. همان جا ایستاده بود و با رحیم پچ پچ می کرد. خیلی آرام و آهسته. رحیم کلافه بود. با عصبانیت دست تکان می داد. به چپ و راست می رفت. به پنجره اتاقی که من در آن بودم اشارهمی کرد. حتی یک بار تا نزدیک پلکان آمد و دوباره برگشت. در نهایت مادر شوهرم انگشت اشاره را با عصبانیت به سوی او تکان داد. انگار تهدیدش می کرد. کم کم صدایشان بلند می شد. فقط شنیدم که رحیم می گفت:

- صدایت را بیاور پایین، می شنود.

دوباره نجواکنان شروع به جدال کردند و بعد ناگهان مادر شوهرم مثل برق چرخید و با عصبانیت به سرعت به طرف دالان و در کوچه رفت. در را گشود و خارج شد و آن را محکم پشت سرش به هم زد. رحیم وسط حیاط انگار خشک شده بود. مدتی ایستاد و به سوی در کوچه خیره ماند. بعد سر را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. آن وقت آهسته آهسته، به سوی تالار، همان تالار کوچک و محقرمانه به راه افتاد و سرافکنده از پله ها بالا آمد.

- چه شده رحیم؟

- هیچ. مگر قرار بود چیزی بشود؟

- نه. ولی مثل این که با مادرت جر و بحث داشتید.

- نه، داشتیم خداحافظی می کردیم.

با خنده گفتم:

- این رسم خداحافظی است؟

- ولم کن محبوبه، تو دیگر دست از سرم بردار.

با عتاب و خطاب صحبت نمی کرد. انگار التماس می کرد. کلافه بود. یک جا بند نمی شد. سکوت کردم. نمی خواستم آزارش بدهم. هر گرفتاری بود یا خود به تنهایی آن را حل می کرد یا عاقبت برای درد دل به سویم پناه می آورد. تا شب حالت طبیعی نداشت.

- شام می خوری؟

- نه، میل ندارم محبوب. تو تنها بخور.

طاقچه جلوی پنجره اتاق فقط نیم متر تا زمین فاصله داشت. رحیم رفت و لب طاقچه پنجره نشست. آرنج ها را به زانو تکیه داده و سر به زیر انداخته بود. چه فکری این طور آزارش می داد؟ مادرش چه گفته بود؟ حتما به من مربوط می شد. آخر رحیم گفت می شنود. حتما منظورش من بودم. لابد من بودم که نباید می شنیدم.

رفتم کنار پایش روی زمین نشستم:

- رحیم جان، اگر تو شام نخوری من هم نمی خورم .... بگو چه شده؟

- موضوع مهمی نیست، خودم یک کاری می کنم.

- خوب بگو بدانم، من کار بدی کرده ام؟

سر بلند کرد و لبخند محزونی به رویم زد و پرسید:

- مگر می شود تو کار بدی بکنی؟

- پس چی؟ چه شده، چرا نمی گویی؟

- آخر می ترسم ناراحت بشوی. خودم یک فکری برایش می کنم.

دیگر داشتم دیوانه می شدم. یعنی چه! برای چه فکری می کند؟ چه مسئله ای است که این قدر زجرآور است که شنیدنش مرا نیز ناراحت می کند؟ با بی طاقتی پرسیدم:

- رحیم، من که دیوانه شدم. تو را به خدا بگو چه شد! به خدا ناراحت نمی شوم. این طوری بیشتر زجرکشم می کنی. چرا حرف نمی زنی؟

مکثی کرد و به کف دست هایش خیره شد. انگار خجالت می کشید چیزی بگوید. عاقبت با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد گفت:

- من چیزی از کسی قرض گرفته ام. یعنی من نگرفته ام، مادرم برایم گرفته. حالا طرف مالش را می خواهد.

دلم کمی آرام گرفت:

- خوب، این که چیزی نیست. مرا ترساندی. مالش را پس بده. حالا مگر مالش چه بوده؟

به کف اتاق خیره شده بود و انگشت دست ها را در یکدیگر فرو برده بود.

- گوشواره یی که سر عقد به تو دادم.

انگار کاسه آب سردی بر سرم فرو ریختند. یخ کردم. وا رفتم. جلوی خودم را گرفتم تا آه از نهادم بر نیاید. مدتی سکوت برقرار شد. آهسته و شرمنده ادامه داد:

- می خواستم پول جمع کنم و پولش را بدهم. ولی مادرم می گوید نمی شود. یارو خود گوشواره را خواسته ... محبوب، من بهترش را برایت می خرم.

از دلم خون می چکید. چنین روزی را به خواب هم نمی دیدم. با این همه دلم به حالش سوخت. انگار غرورش مثل شمع قطره قطره آب می شد و بر زمین می ریخت. دست روی زانویش گذاشتم:

- رحیم جان، من تو را می خواهم نه گوشواره را. چرا زودتر نگفتی. همین الان می آورم.

بلند شدم و به اتاقی که اتاق خواب و صندوقخانه ما بود دویدم و گوشواره را با النگویی که مادرش داده بود آوردم و به دست او دادم. گفت:

- النگو را دیگر چرا؟ این مال مادرم است. پولش را قسطی به او می دهم.

شستم خبردار شد. پس مادرش النگو را هم خواسته بود. همان زنی که آن روز از صبح تا شب قربان صدقه من رفته بود. همان زنی که دلم می خواست به جای مادرم قبولش کنم، این طور آب زیر کاه از آب درآمده بود. گفتم:

- پس مادرت النگو را هم خواسته دیگر؟ ببر همه را پس بده.

از جا بلند شد و رو به پنجره ایستاد و گفت:

- خوب، می گوید یادگار شوهرم است. این ها را برای حفظ آبروی تو دادم. لازم بود سر عقد به زنت یک چیزی بدهم ....

باز مکث کرد و افزود:

- اگر دوستشان داری پولش را به مادرم می دهم. قسطی می دهم.

از هرچه طلا و جواهر بود نفرت پیدا کردم. گفتم:

- نه رحیم. ببر بده. من از تو هیچ چیز نمی خواهم. من که برای طلا و جواهر زن تو نشدم.

دوباره روی طاقچه نشست و دست های مرا گرفت:

- محبوبه، من شرمنده تو ....

دست روی دهانش گذاشتم. دنیا برای من همان گوشه کوچک اتاق بود. گفتم:

- نه، نگو رحیم. این حرف ها را نزن. فدای سرت.

کف دستم را بوسید و گفت:

- من این دست های کوچک را غرق النگوی طلا می کنم. به این گوش های ظریف گوشواره الماس می کنم. به این گردن سپید سینه ریز می بندم. حالا می بینی محبوبه. یک روز، روزی که پولدار بشوم، به خاطر تو اگر شده شب و روز، روزی که پولدار بشوم، به خاطر تو اگر شده شب و روز جان بکنم، این کار را می کنم. اگر نکردم! حالا می بینی. بگذار امسال بگذرد. بگذار این دکان سر و سامانی بگیرد .... می روم توی نظام، محبوب جان، هر کار که تو دوست داری می کنم.

از ذوق قند توی دلم آب می کردند. از شوق به گردنش آویختم. گور پدر دست بند. گور پدر گوشواره ....

انگار همه دنیا چشم در آورده بودند و مرا نگاه می کردند. از کنار کوچه می رفتم و پیچه را روی صورتم انداخته بودم. بچه ها بعضی کثیف و بعضی تر و تمیز تک و توک توی کوچه ولو بودند. زندگی جریان عادی خود را داشت، رفت و آمد گارها، درشکه ها، فروشندگان دوره گرد و زن های خانه دار که برای خرید می رفتند، رفت و آمد مردم عامی، کسبه گرفتار کارهای روزانه، سر و کله زدن با مشتری یا شاگرد دکان. بعضی نیز سینه آفتاب نشسته و از فرط بیکاری شپش از یقه لباس خود می گرفتند. و من، دختر بصیرالملک، پای پیاده، تک و تنها، سبد به دست، به دکان بقالی و قصابی و سبزی فروشی می رفتم. نمی خواستم دردم را به رحیم بگویم که غصه بخورد. دلم می خواست برایش همسر کاملی باشم. می گفتم:

- سلام آقا، سبزی پلو دارید؟

سبزی فروش با تعجب به من نگاه می کرد و با لحنی جاهل مآبانه می گفت:

- پس اینا علفه؟!

عجب لات بی سر و پایی است. این چه طرز حرف زدن است. شیطان می گوید برگردم و بروم. اما ناهار نداریم. اگر از این جا نخرم از کی باید بخرم؟ سبزی فروش محله است. همیشه با او سر و کار خواهم داشت. از قصاب دو کیلو گوشت می خواستم. می پرسید:

- مهمان داری آبجی؟

نه، مهمان نداشتم. من بودم و رحیم. ولی از آن جا که در خانه پدرم کمتر از دو سه کیلو گوشت روزانه خریده نمی شد، از آن جا که حاج علی همیشه به دستور مادرم به اندازه دو سه نفر هم غذا اضافه درست می کرد، من خجالت می کشیدم کمتر از این مقدار گوشت بخواهم. هنوزاز چارک و سیر عار داشتم. می خواستم بگویم به تو چه من مهمان دارم یا نه! تو بهتر می دانی یا مادرم؟ تو واردتر هستی یا حاج علی؟ ولی مثل این که یارو زیاد هم بد نمی گفت. ما که دو نفر بیشتر نیستیم!

می گفتم:

- خوب، یک کیلو.

نگاهی با تعجب به سراپای من می انداخت و گوشت را به دستم می داد و با خودش غر می زد:

- خودش هم نمی داند چه می خواهد.

باز با خشم می آمدم و باز جلوی خود را می گرفتم. زن های دیگر می آمدند و سر دو سیر و نیم گوشت و یک کیلو سبزی دو ساعت با قصاب و سبزی فروش کلنجار می رفتند. گوشت خوب می خواستند. سبزی بدون گل می خواستند که تازه باشد. گوشت من

همیشه پر از آشغال و نپز بود. سبزی پر از گل بود. رحیم وقتی گوشت را می دید ناچار آن را می برد تا پس بدهد و یا به قول من گوشت خوب تهیه کند. با این همه کم کم عادت می کردم. ولی گاهی غم سقوط از زندگی راحت در خانه پدری به دلم نیش می زد. ولی فقط گاهی، گاهی که رحیم نبود. گاهی که کارهای خانه به من فشار می آورد. گاهی که خیلی تنها بودم.

باز سر ماه شد و دایه ام آمد. سی تومان را آورد و از احوالم پرسید. پدر و مادرم سلام نرسانده بودند. از من پرسید که راضی هستم؟ خوشحال هستم یا نه؟البته که بودم. وقتی که نشست:

– دایه جان، تعریف کن خانم جانم چه طور است؟ آقا جان حالش خوب است؟ منوچهر، خجسته، فامیل، همه خوب هستند؟

– آره ننه، خوب هستند. الحمدلله. خجسته سلام رساند.

– نزهت چه طور است؟ شوهرش، پسرش؟

دایه خندید:

– الهی آتش به جان نزهت نگیرد. با آن دسته گلی که به آب داده!

هیجان زده گفتم:

– چه کار کرده دایه جان، چه کار کرده؟

– هیچی. از همان کارهای همیشه. از همان کلفت هایی که همیشه می گوید.

– به کی گفته دایه جان؟ برایم تعریف کن. چه کار کرده؟

دایه ام سرحال و سردماغ گفت:

– هیچی. رفته بود یک جا مهمانی. اتفاقا دخترز عطاالدوله هم آن جا بوده، که برادرش خواستگار تو بوده. یادت هست؟

– آره، آره که یادم است. همان دختری که خیلی هم زشت بود؟

– بعله ... همان که انگار از دماغ فیل افتاده بود. وقتی صحبت خوب گل می اندازد، دختر عطاالدوله از آن طرف اتاق بی مقدمه جلوی همه بلند بلند به نزهت که این طرف اتاق بوده می گوید:

« خوب نزهت خانم، به سلامتی، شنیدم محبوبه خانم عروس شده اند. مبارک باشد. »

نزهت می گوید فورا فهمیدم می خواهد نیش و کنایه بزند، گفتم:

– سایه شما کم نشود و شروع کردم با خانم بغل دستی صحبت کردن. ولی او دست برنمی دارد و می گوید:

« گویا خاطرخواه هم شده بودند. نزهت هم با کمال پررویی می گوید: بعله .... چه جور هم خانم. یک نه صد دل عاشق شده بودند. »

بعد خواهر شازده می گوید:

– ما اول که شنیدیم اصلا باورمان نشد. بدتان نیایدها .... ولی آخر حیف از محبوبه خانم نبود؟ با یک نجار؟ ما که خیلی تعجب کردیم.

نزهت می گوید من که از اول خودم را آماده کرده بودم، تکانی به هیکل خودم دادم ... ماشاالله هیکل نزهت جانم هم که به قاعده خمره ....

دایه خندید. من هم خندیدم و گفتم:

– وای دایه جان، خدا مرگم بدهد. این حرف ها چیست که می زنی؟

ولی بدنم از اندوه و خشم می لرزید. به روی خود نیاوردم. دایه جانم گفت:

– مگر دروغ می گویم؟ قربانش بروم عیالواری است دیگر .... بعله، همان طور که نشسته بوده هیکلش را می چرخاند و کجکی، پشت به او می نشیند. نه می گذارد، نه برمی دارد، و جلوی همه می گوید:

– وا! چرا باورتان نشد خانم؟ کار تعجبی که نکرده، با یک جوان ازدواج کرده. حالا نجار است باشد. کار که عار نیست. شما که توی شازده ها هستید باید چشم و گوشتان از این حرف ها پر باشد. تعجب کار طاهره خانم دارد که قصه خوشنامی اش!! مثنوی هفتاد من کاغذ است!

گفتم:

– وای دایه جان، خدا مرگم بدهد. همین طور گفته؟ جلوی همه؟ خواهر زن عطاالدوله را گفته؟ خاله دختره را؟! او چه گفته؟

او؟ چی داشته بگوید؟ صدایش در نیامده. بعد هم سردرد را بهانه کرده، بلند شده رفته. خانم جانتان نزهت را دعوا کردند و گفتند خیلی بد حرفی زدی. ولی نزهت جانم برگشت گفت:

– چرا؟ مردم خودشان هزار ننگ دارند انگار نه انگار. حالا من بنشینم دختره بد ترکیب بوزینه جلوی همه ریچار بارم کند؟ نه خانم جان. من مثل شما نیستم که دائم ملاحظه این و آن را بکنم و توی دلم خون بخورم. من مثل شما از این و آن نمی خورم. بگذار بگویند نزهت بی چاک و دهن است. بگذار از من حساب ببرند. این مردمی که کور عیب خود و بینای عیب دیگران هستند، حقشان همین است.

چه قدر با دایه خندیدیم. چه قدر نزهت برایم عزیز بود. خوب حق او را کف دستش گذاشته بود. گفتم:

– دایه جان، از طرف من نزهت را ببوس. آن لپ های تپلش را محکم ببوس. بگو دستت درد نکند. خوب حقش را کف دستش گذاشتی. بگو دلم برایت تنگ شده است.

چانه ام لرزید که گریه آغاز شود. جلوی خودم را گرفتم. وقتی دایه می رفت او را بوسیدم. انگار آقا جانم را می بوسم. مادرم را می بوسم. نزهت و خجسته و منوچهر را می بوسم. خاک کوی دوست را می بوسم

وقتی که او رفت، پول را سرطاقچه گذاشتم. ظهر که رحیم آمد، خوشحال بود. سفارش کار گرفته بود. پرسیدم:

– از کی؟

– از یکی از نجارهایی که سرش خیلی شلوغ است. می گفت تمام در و پنجره خانه یکی از اعیان و اشراف را دست گرفته و حالا که دید نمی رسد کار را به موقع تمام کند، کار مرا دید و پسندید، جزئی از آن کارها را به من سپرد.

از جیبش پنج تومان بیرون آورد و کنار پول های من گذاشت روی طاقچه. بیعانه گرفته بود. از کار گرفتن او خوشحال بودم.

می دانستم کارش نقص نداردو اگر دنبالش را بگیرد، خیلی زود ترقی می کند. ولی از طرز حرف زدنش مکدر می شدم. دلم نمی خواست بگوید اعیان و اشراف. وقتی این اصطلاح را به کار می برد، انگار از پایین به بالا نگاه می کند. من هم به حکم آن که همسر او بودم، ناگزیر شانه به شانه او و تا حد او پایین کشیده می شدم. دلم می خواست بگوید یکی از ما ... یا نمی دانم، چیز دیگر، هر چیز دیگر که ممکن بود. آخر دختر یکی از همین اعیان و اشراف در خانه او بود. ولی انگار او اصلا متوجه این نکته نبود. آیا میل به بالا آمدن نداشت؟ جای خود را در همان زندگی قبول کرده بود و آن را عادی می شمرد. احساس خفت نمی کرد؟ اشتیاقی برای ترقی نداشت؟ نمی خواست بال در آورد و به سوی اوج پرواز کند؟ ....

نمی دانم، نمی دانم چه طور بگویم، ولی خاطرم مکدر بود. به خصوص بعد از شنیدن حرف های دختر عطاالدوله بسیار اندوهگین بودم. به دنیای غریبی وارد شده بودم. لبخندی برای تشویق او بر لب آوردم که محزون بود. بیچاره نمی فهمید چه دردی دارم. فورا پرسید:

– ناراحتی محبوبه؟

– از چی؟

– نمی دانم!

– نه. ناراحت نیستم. فقط دلم برای خانم جانم تنگ شده. فقط همین.

خندید و کنارم نشست. دستش را زیر چانه ام زد و سرم را بلند کرد. با آن چشم های وحشی در چشمانم نگاه کرد و گفت:

- دیگر از این حرف ها نزنی ها! حالا دیگر باید خودت کم کم خانم جانم بشوی.

وقتی چشمانش را آن قدر از نزدیک می دیدم، آن قدر نزدیک به صورتم، آن قدر در دسترس و بدون هیچ مانع، دیگر حال خودم را نمی فهمیدم. تمام اعیان و اشراف و فقرا و ضعفا از یادم می رفتند. سر بلند کردم تا به او نزدیک شوم. بوی چوب می داد. نمی دانم چرا اشتیاقم از بین رفت. خوشم نیامد.

*****

شب ها بعد از شام توی اتاق بزرگتر، همان که من به آن تالار می گفتم، می نشستیم. راستی که حسرت به دل بودم. آن جا هم اتاق پذیرایی بود. هم نشیمن، هم غذاخوری، جای دیگر نداشتیم. تمام خانه به اندازه یک لانه مرغ بود. بنابراین چرا باید از کمی رفت و آمد و عدم معاشرت دلگیر می شدم؟ جایی را نداشتم که از افراد فامیلم، از آن هایی که دماغ خود را بالا می گرفتند و اتاق ها را می شمردند و از اثاث سیاهه برمی داشتند پذیرایی کنم. آن طور پذیرایی کنم که دلم می خواست. آن طور که باعث حرف و پچ پچ نشود.

*****

هوا کم کم سرد شده بود. رحیم کرسی کوچکی برایم ساخت. آن را گوشه تالار گذاشتیم و برای دور آن از لحاف و تشک ها و پشتی هایی که من به عنوان جهاز آورده بودم استفاده کردیم. چیزی نداشتیم که برای زیبایی روی کرسی بیندازم. به یاد طاقه شال افتادم که دایه با جهازم آورده و در صندوقم پشت پرده گذاشته بود. آن را آوردم و روی کرسی انداختم. شب ها چراغ گردسوز را روشن می کردیم و توی سینی مسی کنگره دار روی کرسی می گذاشتیم. شام را زیر کرسی می خوریم. چای می نوشیدیم و هر دو چسبیده به هم یک طرف کرسی می نشستیم و من اشعار عاشقانه لیلی و مجنون یا حافظ را برایش می خواندم.

غلام عشق شو کاندیشه اینست

همه صاحبدلان را پیشه اینست

یا خوابش می برد یا گوش می داد و می خندید. زیاد اهل ذوق نبود.

می گفتم:

- رحیم، لذت نمی بری؟ خوشت نیامد؟ الحق که فقط باید صاحب منصب بشوی.

یک شب کاغذ سفید و دوات و قلم نئی آورد و گفت:

- می خواهم برایت شعر بنویسم تا بفهمی من هم چیزهایی سرم می شود.

بعد کنار من در زیر کرسی نشست و با خطی که واقعا خوش و زیبا بود نوشت:

دل می رود ز دستم، صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

ناگهان خاطرات گذشته همچون موجی از گرما به صورتم خورد و سرخ شدم. به اصرار وادارش کردم که آن خط خوش را بالای طاقچه به دیوار بکوبد.

یک روز بعدازظهر مادرش باز به خانه ما آمد. من او را با احترام طرف بالای کرسی نشاندم. رحیم چندان اعتنایی به او نکرد و من آن را به حساب پس گرفتن النگو و گوشواره ای که سر عقد به من داده بود، گذاشتم. اصرار کردم شام بماند، بدون تعارف ماند. مرتب پر حرفی می کرد و می خندید. دندان های سفید و محکمی داشت. اگر رد پای زمان را از چهره او پاک می کردند، همان بینی و لب و دهان رحیم بر جای می ماند. ولی چشم ها ریز و نافذ و مرموز بودند. دیگر گول قربان صدقه هایش را نمی خوردم. دیگر به او اعتماد نداشتم. انگار نه انگار که گوشواره ها را از گوش من بیرون کشیده بود. با نهایت شهامت به چشم هایم خیره شده بود و از زمین و زمان حرف می زد.

برایم تعریف کرد که چه گونه دو فرزند بزرگ ترش که قبل از رحیم به دنیا آمده بودند، از بیماری های مختلف مرده اند. هر دو هم پسر، که چه طور رحیم همه چیز اوست. قوت زانوی او، نور چشمش و چه قدر آرزوی دامادی او را داشته است. من به احترام مادر شوهرم روبه روی رحیم که تا خرخره زیر کرسی فرو رفته بود، نشسته بودم.

رحیم غرغر کرد:

- ننه چه قدر حرف می زنی! تخم مرغ به چانه ات بسته ای؟

آن شب هر سه زیر کرسی خوابیدیم و باز من دلم گرفت. صبح، مثل همیشه رحیم زودتر از من بیدار شد و بساط ناشتایی را کنار اتاق برپا کرد. دلم می خواست از جا بلند بشوم و کمکش کنم. ولی خسته بودم و تنبلی کردم.

موقعی که پای سماور نشستم تا برای همه چای بریزم، چشمان مادرش برقی زد و به رحیم گفت:

- رحیم، مگر مرغت می خواهد تخم طلایش را بگذارد؟

معنای حرف او را نفهمیدم و پرسیدم:

- چی گفتید خانم؟

رحیم با بی اعتنایی در حالی که یک آرنج را روی زانو نهاده و چای را در نعلبکی ریخته فوت می کرد، حالتی که من از آن بدم می آمد، گفت:

- هیچی، می پرسد تو حامله هستی یا نه. نخیر، حامله نیست.

مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- آخر وقتی دیدم محبوبه جان صبح بلند نشد چای درست کند، پیش خودم گفتم حتما خبرهایی هست. محبوبه جان، رحیم خیلی خاطرت را می خواهد ها! توی خانه خودمان دست به سیاه و سفید نمی زد.

از غیظ آتش گرفتم. توقع شنیدن این حرف ها را نداشتم. در خانه پدری کسی از گل بالاتر به من نگفته بود. چه برسد به نیش و کنایه. با ملایمت و ادب گفتم:

- خوب خانم، من هم در خانه خودمان دست به سیاه و سفید نمی زدم.

به قهقهه خندید و به لحن طنزآلود گفت:

- خوب، همین است که لوس شده ای دیگر، مادر جون.

بغض گلویم را گرفت. آهسته استکان چای خود را بر زمین نهادم و نشستم. دلم می خواست جواب دندان شکنی به او بدهم ولی بلد نبودم. شرم و حیا و احترام به بزرگ تر مانع می شد. ملاحظه ای که نسبت به رحیم داشتم مانع شد. من این طور بار آمده بودم. نمی توانستم چشم خود را ببندم و دهانم را باز کنم. آن هم سر هیچ و پوچ، آن هم از روی حسادت. مثل این زنی که مادر شوهر من بود. دلم می خواست رحیم از من حمایت کند. باید این کار را می کرد. من که نمی توانستم و نباید به مادر او بی احترامی کنم ولی او مثل این که اصلا متوجه نبود که من چه قدر ناراحت و دلگیر شده ام. ولی مادرش خوب فهمید و گفت:

- وای الهی بمیرم مادر، چرا تو چیزی نمی خوری؟ زن، تو پس فردا می خواهی بزایی. زن باید بخورد تا جان داشته باشد.

نیش خود را زده بود و حالا آثار جرم را پاک می کرد.

- میل ندارم.

او با اشتهای کامل صبحانه خورد. رحیم هم دست کمی از او نداشت. ناگهان نسبت به هر دوی آن ها احساس خشم و کینه کردم. احساس می کردم در اقلیت واقع شده ام. تنها گیر افتاده ام. دلم می خواست حرفی بزنم. اعتراضی بکنم. از اتاق بیرون بروم و در را به هم بکوبم. به رحیم بگویم جلوی زبان مادرش را بگیرد. به مادرش بگویم خفه شود. ولی حیا مانع می شد. همیشه به گوشم کرده بودند:

« تو خانم باش . »

وقتی که عاقبت مادرش شر خود را کم کرد و با رحیم که سرکار می رفت از خانه خارج شد، اشکهایم سرازیر شد. نه از روی استیصال، بلکه از غیظ، از بی دست و پایی خودم، از بی توجهی و گیجی رحیم.

عید نزدیک بود و باز دلم هوای خانه پدری را کرده بود. چهل روز می شد که دایه نیامده بود. آن روز صبح تازه اشکهایم را شسته بودم که از راه رسید.

گیج و پرشان بود. ظرف های صبحانه را از دست من گرفت تا بشوید. همچنان که لب حوض ظرف می شست کنارش نشستم:

– دایه جان، آقا جان و خانم جون پیغامی برای من نفرستادند؟ سلام نرساندند؟

– والله محبوبه جان، وقتی می آمدم آن قدر خانه شلوغ بود که نگو. شیرینی پزی ... بچه داری ... این فیروز هم که روز به روز تنبل تر می شود. دده خانمم هم که کارش شده خوردن و خوابیدن.

– دایه خانم حرف توی حرف نیاور. سلام رساندند. یا نه؟

دایه استکان را در آبکش دمر کرد و بی آن که به من نگاه کند گفت:

– راستش نه.

با حرص گفتم:

– با این کارها می خواهند خون به جگر من کنند.

آرام گفت:

– آن قدر دل خودشان خون است که دیگر غم تو یادشان رفته.

بند دلم پاره شد. بدنم لرزید.

– چی شده دایه جان، چرا؟

– راستش نمی خواستم بگویم که تو هم غصه بخوری. ولی حالا می گویم که فکر نکنی خانم جان و آقا جانت شب و روز دایره و دنبک دستشان گرفته اند و به فکر تو نیستند.

مکثی کرد و از جا بلند شد. آبکش محتوی ظرف های شسته را برد و سینه دیوار مقابل آفتاب بی رنگ آخر زمستان گذاشت و گفت:

– از بعد از عروسی تو خانم چند بار به گوشه و کنایه به خواهرشان پیغام و پسغام دادند که اگر خجسته را می خواهند بیایند صحبت کنند. آن ها مرتب پشت گوش می انداختند. ده روز پیش یک روز خاله جانت آمدند پیش خانم. مادرت سرما خورده بودند. خاله ات به عیادت آمدند. ضمن اختلاط گفتند:

« انشاالله زودتر چاق می شوی و به خانه و زندگیت می رسی. »

من هم گفتم:

– بله، به عروسی خجسته خانم.

خاله ات هیچ به روی خودش نیاورد که منظور من چیست و گفتند:

– ای بابا، حالا که خجسته بچه است.

من هم غیظم گرفت و گفتم:

– خانم جان کجایش بچه است؟ شما که تا چند ماه پیش امان همه را بریده بودید که او را برای پسرتان شیرینی بخورید!

حالا مادرتان هم با آن حال نزار هی مرتب می گفتند:

– دایه خانم بس کن. این حرف ها چیست که می زنی؟ مگر خجسته خانه مانده است؟ ول کن، دست بردار!

ولی من ول نکردم. خاله تان هم نه گذاشتند و نه برداشتند و گفتند:

– آخر چند ماه پیش که محبوبه زن زنجار محل نشده بود و من هم که حرفی ندارم، از خدا می خواهم. ولی پسرم می گوید من باجناق نجار نمی شوم. والله به خدا این حرف پسرم است. من خودم هم دارم از غصه دق می کنم.

دود از سرم بلند شد. خجسته چوب مرا خورده بود. ضرر هوی و هوس مرا می کشید. چه طور خاله ام توانسته بود با این وقاحت دل مادر مریض مرا به درد آورد؟ ای زن سیاه دل. دایه همچنان حرف می زد و من سردرد گرفته بودم. دایه گفت:

– مادرتان گفتند:

« هیچ عیبی ندارد آبجی. مال بد بیخ ریش صاحبش. خدا نکند شما دق کنید! دشمنتان دق کند. من که می دانم شما گناهی ندارید. فقط به حمید جانتان از قول من بفرمایید اگر خجسته این فامیل عار و ننگ را نداشت که به آدمی دست و پا چلفتی مثل تو رو نمی دادند خواستگاریش کنی و شب و روز امانش را ببری! »

خاله جان قهر کرد و رفت. از آن موقع به بعد هم با مادرتان سر سنگین شده. می بخشی ها ننه! خاله ات است ولی آدم پرمدعایی است. راست گفته اند که بدهکار را رو بدهی طلبکار می شود. از آن روز تا به حال یک چشم مادرتان اشک است یکی خون. آقا جانتان آن قدر ناراحت بودند که تازه امروز یک دفعه به صرافت افتادند که هفت هشت روز از برج رفته و هنوز ماهیانه شما را نفرستاده اند.

پرسیدم:

– خجسته چه طور، او حالش چه طور است؟

دلم برای خواهرم کباب بود. دایه گفت:

– اصلا به روی خودش نمی آورد. می گوید به جهنم. من که از اول هم پشت چشمم برای این پسره باز نمانده بود. ولی یک شب پیش من گریه کرد و گفت دایه جان، نه فکر کنی من تره به ریش این پسر خاله خرد می کنم ها! خودت که خوب می دانی از اول هم دلم نمی خواست بروم شمال و دور از همه کس و کارم زندگی کنم. ولی دلم از این می سوزد که این ها تا پریروز این قدر مجیز می گفتند، حالا این طور آقا جان و خانم جانم را سرشکسته کرده اند. این هم از فامیل. خدا لعنت کند هر چی فامیل است. رحمت به صد پشت غریبه. خاله ام به جای آن که توی این موقعیت غمخوار مادرم باشد، نمک به زخم او پاشید.

اشکهایم که به دنبال بهانه بودند سرازیر شدند. « تقصیر من است دایه جان. من پدر و مادرم را سرشکسته کردم ... من باعث شدم. من خجسته را از شوهر باز کردم. »

دایه بغلم کرد و گفت:

– ننه چرا بدن خودت را می لرزانی؟ این از بی لیاقتی خود پسر خاله ات است. از بی عقلی اوست. دختر به این خوبی را از دست داد این که نشد. اگر قرار بود هرکس باجناقش را نمی پسندد دست زنش را بگیرد و ببرد محضر دیگر توی این شهر یک زن شوهردار هم نباید پیدا می شد. ول کن. بی کاری؟ برای حمید گریه می کنی؟ آن هم با آن قد و هیکلش! مرغ پا کوتاه! تازه باید بگویی خوشا به سعادت خجسته.

از حرف های دایه ام به خنده افتادم. واقعا قد و هیکل پسر خاله ام کاملا مطابق این لقب بود. با این همه، سردردی که گرفته بودم تا هنگام بازگشتن رحیم بدتر شده بود. دایه در اتاق بود که رحیم در زد.

در را باز کرد و وارد دالان شد. اگر چه حالا کت و شلوار می پوشید، با این همه، باز یقه پیراهنش باز بود و بوی چوب می داد. ناگهان از این که دایه ام او را به این حال ببیند شرمنده شدم. سر و وضع ظاهر او تاییدی بود بر گفته های خاله و حمید. با دستپاچگی گفتم:

– رحیم، این طور نیا تو. تکمه های یقه ات را ببند.

- چرا؟

- آخر دایه جانم این جا است.

- خوب باشد، مگر دفعه اول است که مرا می بیند؟

با غیظی که از اتفاقات آن روز صبح داشتم گفتم:

- نه، دفعه اول نیست. ولی چرا با ریخت مرتب نیندت؟ این طور که درست نیست، صبر کن.

در برق نگاهش خشم را دیدم ولی اعتنا نکردم. دست بردم و تکمه های یقه اش را بستم. او بی هیچ اعتراضی در همان دالان ایستاده بود ولی این سکوت و تسلیم او تنها از خشم و لجبازی سرچشمه می گرفت. مثل مجسمه ایستاده بود. درست مثل لولوی سر خرمن. انگار لباس به تنش زار می زد. صد رحمت به همان حالت اولش. مخصوصا دست ها را از بدن دور نگه داشت و لخ لخ کنان وارد حیاط شد. آهسته گفتم:

- رحیم جان، تو را به خدا اول دست و رویت را سر حوض بشور.

در سکوت خم شد تا دست و رویش را بشوید و در همان حال سر به سوی من برگرداند و نگاهی به من افکند که برق غضب توام با تمسخر از آن ساطع بود. آن گاه برگشت و بی صدا از پله ها بالا رفت. دایه در بالای پلکان به استقبالش آمد و سلام گفت. او با بی اعتنایی آشکاری جواب داد. دایه از پشت او با اشاره از من پرسید که چه خبر شده؟ من هم لب گزیدم و سر بالا انداختم. یعنی ول کن چیزی نیست. ولی در دل خون می خوردم. چرا با دایه بیچاره از همه جا بی خبر من این طور رفتار کرد؟ چرا من نباید در مقابل مادر او، با آن زبان تلخ و گزنده ای که دارد چنین عکس العملی نشان می دادم؟ تقصیر خودم است. بی عرضگی کردم. نباید موقع خداحافظی تا دم در به بدرقه مادر او می رفتم و می گفتم سرافراز فرمودید، باز هم تشریف بیاورید، منزل خودتان است. چرا رحیم این چیزها را تشخیص نمی دهد؟ چرا ناسپاس است؟ از دست خودم بیش از همه خشمگین بودم.

دایه رفت و سر درد من شدیدتر شد. نزدیک غروب بود. بی اعتنا به رحیم زیر کرسی رفتم و خوابیدم. آمد کنارم نشست. دوباره خوش اخلاق شده بود. پرسید:

- چته محبوبه، ناراحتی؟

- نه.

- چرا، یک چیزیت هست.

گفتم:

- نه، سرم درد می کند.

و زدم زیر گریه.

خندید. خنده ای که بزرگ ترها به بچه های نازپرورده می کنند:

- اِا ا ِ ، سر درد که گریه ندارد! الان خودم درمانت می کنم.

بلند شد، رفت و هر چه دوای گیاهی می شناخت آورد به خورد من داد.

چای درست کرد. غذایی را که از ظهر مانده بود گرم کرد و آورد. باز به یاد خانه پدری افتادم. خانه پدرم که در آن جا دست به سیاه و سفید نمی زدم. یادم افتاد که دایه مایه نان نخودچی را ورز می داد و پهن می کرد، من قالب می زدم و در سینی می چیدم. بعد سینی را می برد و شیرینی پخته شده را می آورد تا من در ظرف بچینم. گردو را دده خانم بیچاره خرد می کرد تا من نان گردویی بپزم.

آب برنج را یک نفر دیگر جوش می آورد تا من برنج را بریزم و بچشم و بگویم بردار بریز توی آبکش، وقتش شده، و بیچاره حاج علی که برنج را در سبد چوبی سرازیر می کرد. من این طور آشپزی را یاد گرفته بودم. حالا دست تنها، در این خانه چه عذابی می کشیدم. دلم برای خودم سوخت. پس باز هم زدم زیر گریه.

رحیم پرسید:

- آخر به من بگو چه شده. من کاری کرده ام؟ شاید دایه ات حرفی زده.

- وای نه به خدا.

- پس چی، بگو! به خاطر این که من دکمه هایم را نبسته بودم؟

فهمیدم که خوب علتش را می داند. می داند به خاطر نبستن دکمه هاست. به خاطر طرز راه رفتن جاهل مآبانه او جلوی دایه جانم است. به خاطر بی اعتنایی او به آن زن مهربان است. ولی با این همه باز هم تجاهل می کرد. گفتم:

- نه.

و هق هق کردم.

گفت:

– می دانی که خیلی بامزه گریه می کنی؟ دلم می خواهد اذیتت کنم تا گریه کنی و من تماشا کنم. وقتی چانه ات می لرزد تماشا کنم. ولی آخر گریه که بی خودی نمی شود!

گفتم:

– نمی دانی؟ نشنیدی مادرت صبح چه گفت؟ اصلا لازم نیست تو فردا صبح برای صبحانه درست کردن بلند بشوی. من خودم که فلج نیستم.

خندید و گفت:

– آهان، پس از این ناراحت شدی؟ او که مقصودی نداشت. مگر ندیدی چه قدر قربان و صدقه ات می رود؟ ندیدی چه قدر ناراحت شد که تو صبحانه نمی خوری؟

از زرنگی مادرش و حماقت او بیشتر خشمگین شدم. گفتم:

– وقتی هر چه دلشان خواست گفتند که دیگر اشتهایی برای آدم نمی ماند!

– خوب، مادرم غلط کرد. راضی شدی؟ حالا دیگر گریه نکن. می خواهی دل مرا آب کنی؟

ناگهان شرمنده شدم. از این که گفت مادرم غلط کرد خجالت کشیدم. دلم برایش سوخت. گفتم:

– وای این حرف را نزن. اصلا هم غلط نکردند. شاید من اشتباه کردم. شاید من حرفشان را به منظور برداشتم.

خندید و گفت مثل هوای بهار هر لحظه حالت عوض می شود.

آشتی کردیم.

آه، چه بوی بدی، بوی گند نان تازه می آید. »

رحیم گفت:

– به حق چیزهای ندیده و نشنیده! بوی نان تازه گند است؟

– آره. چرا رنگ دیوار این اتاق سبز است/ من از رنگ سبز حالم به هم می خورد.

به خنده گفت:

- خوب، فردا کارگر می آورم رنگش را قرمز کنند.

دلم برنج خام می خواست. می رفتم مشت مشت برنج خام برمی داشتم و خرچ خرچ می جویدم. ده بیست روز به عید مانده بود. کرسی را برداشته بودیم و دوباره شب ها در اتاق کوچک می خوابیدیم.

دایه از خانه پدرم سبزه و شیرینی شب عید آورده بود و پدرم علاوه بر ماهیانه، بیست تومان دیگر هم برایم فرستاده بود تا برای عید خرج کنم. من از همه بوها کلافه بودم، از بوی گل، شیرینی، نان تازه، فقط نسیم خنک بهار تسکینم می داد، آن هم بعد از این که دقایق متوالی عق زده بودم و دیگر چیزی درون روده هایم نمانده بود که بالا بیاورم. آن وقت باد بهار را که به صورتم می خورد احساس می کردم. دست و رویم را میشستم و حالم بهتر می شد. رحیم می آمد کمکم می کرد و مرا به اتاق برمی گرداند. می گفتم:

- جلو نیا، به من دست نزن، حالم به هم می خورد.

- از من؟

- آره بو می دهی. بوی آدمیزاد می دهی.

می خندید و می پرسید:

- مگر آدمیزاد چه بویی دارد؟

- نمی دانم. فقط حالم به هم می خورد. امشب باید توی تالار بخوابی. من می خواهم تا صبح پنجره را باز بگذارم.

- سینه پهلو می کنی دختر. هنوز هوا سرد است.

- من توی اتاق در بسته خفه می شوم. بوی قالی می دهد. بوی پرده می دهد. حالم به هم می خورد.

رحیم گیج و مستاصل می خندید:

- این دیگر چه مرضی است؟

و من متحیر بودم که چه طور او متوجه این بوها نمی شود! چه طور نمی تواند مسئله ای را که به این روشنی است درک کند! مگر شامه اش کار نمی کند؟

دایه خانم با چند گلدان شب بو از خانه پدرم رسید. رویم نمی شد که با او هم بگویم بوی آدمیزاد می دهد. پس فقط گفتم:

- وای دایه جان، این گل های بوگندو چیست؟ برشان گردان، ما لازم نداریم.

رحیم حیرت زده می خندید:

- بفرما! شب بوها هم بوی گند می دهد و ما نمی دانستیم.

دایه مرض را تشخیص داد:

- مبارک است محبوبه جان، حامله هستی.

هفت سین را چیده بودم. با تمام تلاش من باز هم محقر به نظرم می رسید.

من و رحیم بر سر آن نشسته بودیم. هم شیرین بود و هم دردناک. شیرین بود چون با رحیم بودم. او مرد خانه من بود. بالای سفره هفت سین نشسته بود و چشم به من دوخته بود و می گفت:

- می خواهم موقع تحویل سال نگاهم به روی تو باشد.

دردناک بود چون به یاد تحویل سال نو در خانه خودمان بودم. به یاد چهارشنبه سوری با جوانان فامیل. پریدن از روی آتش، تخمه شکستن و جیغ و داد از سر بی خیالی. به یاد هفت سین خانه خودمان، آن قدر مفصل، آن قدر پر و پیمان. همه دور آن جمع می شدیم.

تنها پدرم بود که روی صندلی می نشست و ساعت طلا را از جیب جلیقه بیرون می کشید. نزدیک تحویل سال قرآن می خواند. دعای تحویل را می خواند. باز به ساعت نگاه می کرد. صدای توپ می آمد. همه با شادمانی دست پدر و مادر و روی یکدیگر را می بوسیدیم و عیدی می گرفتیم. بلافاصله در باز می شد و دید و بازدید شروع می شد.

خانه عمو جان، خانه عمه جان، خانه خاله جان که خواهر بزرگ تر مادرم بود و بعد سر فامیل به خانه ما باز می شد. نزهت و شوهرش، عمو جان و عمه جان و خاله جان که به بازدید می آمدند. بچه هایشان و دایی های من که جوان تر از پدرم بودند. خاله کوچکم، پسردایی، پسرعمه، پسرخاله، دختردایی، دخترعمو، دختر خاله ... آن ها که ازدواج کرده بودند و تمام کوچک ترهای فامیل.

آن ها که مجرد بودند. بعد دوستان پدر و مادرم و بعد دوباره بازدید و رفتن به خانه نزهت و کوچک ترهایی که به دیدن آمده بودند. خانه دوست و فامیل و آشنا. آخر سر هم سیزده بدر در باغ شمیران عموجان یا باغ قلهک پدرم. با یک بر از بچه های فامیل و دایه و دده و لله.

گوش تا گوش می نشستند و سفره را در وسط پهن می کردند:

« آش رشته، سکنجبین و کاهو، باقلا پخته، سبزی پلو با گوشت بره. بعد هم چای و قلیان و آجیل و شیرینی. »

و بعد از آن هم خسته و کوفته از باغ برگشتن و مثل نعش افتادن و تا ظهر روز بعد خوابیدن.

در عالم خیال فامیل را مجسم می کردم که دور هم نشسته اند. پریشب که چهارشنبه سوری بود، من و رحیم دو نفری نشستیم و تخمه خوردیم و به صدای ترقه هایی که بچه ها در می کردند گوش دادیم، به صدای قاشق زنی، به بوی دود و آتش. حالا چه کنم؟ چه کسی را دارم که به دیدنش بروم؟ چه کسی به سراغم خواهد آمد؟

پول هایم را جمع کرده بودم و پنهانی با دایه به بازار رفته بودم تا یک ساعت با زنجیر طلا برای رحیم عیدی بخرم. دلم می خواست جلیقه اش با زنجیر طلا زینت شود. وقت سال تحویل عیدی را به او دادم. ذوق زده خندید و در عوض یک قاب چوبی پر نقش و نگار به من داد که دستخطی در آن بود که خود با خط خوش آن را نوشته بود.

قاب را با شوق از او گرفتم. خوشحال می شدم که به شعر و خطاطی روی بیاورد. گفتم باید آن را هم به دیوار بکوبد. به دیوار اتاقی که در می خوابیدیم و او هم کوبید. دلم می خواست بدانم پدرم امسال به نزهت چه عیدی داده است! به خجسته، به منوچهر، به مادرم! من هم که از یاد رفته بودم. انگار فکر مرا خواند. گفت:

- برگ سبزی است تحفه درویش.

دلم سوخت و با محبت به چشمانش نگریستم:

- رحیم جان، برویم دیدن مادرت؟

- نه، لازم نیست. او خودش به این جا می آید.

- آخر بد است. مادر توست. جسارت می شود.

- نه، بد نیست. خودش این طور راحت تر است.

پافشاری نکردم. فهمیدم دلش نمی خواهد خانه مادرش را ببینم.

مادرش آمد. برای من یک قواره پارچه ارزانقیمت آورد. از آن ها که مادرم به دایه جان و دده خانم عیدی می داد. دلم فشرده شد. به روی خودم نیاوردم با احترام او را بالای اتاق نشاندم.

- به به. خانم دست شما درد نکند. چه با سلیقه! اتفاقا چه قدر هم پارچه لازم داشتم.

قری به سر و گردن داد و با ناز و ادا نشست. مهمان بعدی من دایه جانم بود که مادر شوهرم به وضوح از او خوشش نمی آمد. با این همه دایه برای من حکم مهمان عزیزی را داشت. در اتاق کوچک آهسته سه تومان به رحیم دادم.

- رحیم جان، این را به دایه عیدی بده.

ابروها را بالا کشید و تعجب زده گفت:

- این همه؟! ....

- آره محض خاطر من.

- آخر مگر چه خبر است؟

- تو را به خدا یواش حرف بزن. صدایت را می شنود. به خاطر من بده.

خودم قبلا به دایه عیدی داده بودم. با این همه دلم می خواست رحیم با این کار آقایی و سروری خود را تثبیت کند. دلم می خواست دایه ام رحیم را آقای این خانه به حساب بیاورد.

باز هم دایه آمد. باز هم پدر و مادرم پیغامی برایم نفرستاده بودند.

-دایه جان، حال خجسته چه طور است؟

- آقا جانت به او زبان فرانسه درس می دهد. می خواهند پیانو بخرند تا خجسته خانم مشق پیانو کند. به آقا گفته می خواهم امتحان بدهم بروم به مدرسه ناموس. آقا جانت گفته اند خودم بهترین معلم ها را برایت می گیرم توی خانه درست بدهند.

خاری در دلم خلید. نه از روی حسادت که از روی تحسر. پرسیدم:

- نمی خواهند شوهرش بدهند؟ مگر خواستگار ندارد؟

می ترسیدم دایه باز هم بگوید به خاطر ازدواج نامناسب من او در خانه مانده است. خدا خدا می کردم که این طور نباشد. که او پاسوز من نشده باشد. دایه گفت:

- چرا ندارد؟ خیلی خوب هم دارد. ولی نه خودش قبول می کند، نه آقا. یک دفعه خودم شنیدم که پدرتان فرمودند راستی راستی خجسته هنوز بچه است. دلم می خواهد تمام هنرها و آداب را به کمال یاد بگیرد و بعد شوهر کند. شوهری که جبران آن یکی را بکند. حسرت هر دو یکجا از دلم در بیاید.

دیگر نگرانبودم. خیالم از بابت خجسته راحت شد. ولی بار غم در دلم نشست. تلخی کلام پدرم را به فراست دریافتم و کامم تلخ شد.

همچنان حال تهوع داشتم. از بی کسی، از خانه ماندن در ایام عید. در سیزده بدر. از حالت ویار حساس و عصبی بودم. مرتب استفراغ می کردم. رحیم به حیاط می آمد، مرا از کنار حوض بلند می کرد و توی اتاق می برد.

- نه رحیم. نباید این جا بخوابی. برو جایت را توی تالار بینداز.

نوازشم می کرد. دست هایش زبر بودند. بوی چوب می داد. بدم می آمد. یک شب بی طاقت شدم. بی مقدمه یک قوطی از جعبه آرایشم برداشتم و به سوی او دراز کردم.

- این دیگر چیست؟

- هیچ. بمال به دستت. پوستت نرم می شود.

- لابد از پوست دست من هم حالت به هم می خورد. حالا دیگر باید مثل زن ها از این جور چیزها بمالم؟

- نه به خدا ... ولی این که فقط مال زن ها نیست ... خب، دستت نرم می شود. خودت راحت می شوی. آقا جانم هم از این چیزها می مالند. آن قدر دستشان نرم بود که نگو. جوان ها هم می مالند. همه استفاده می کنند، منصور .....

فورا زبانم را گاز گرفتم ولی او نگاه تند و خیره ای به من کرد و قوطی را محکم به گوشه ای پرتاب کرد و از جا بلند شد. فکر کردم به اتاق دیگری می رود تا بخوابد. گفت:

- چرا بهانه می گیری محبوبه؟ من از این چیزها نمی مالم. اگر تو خوشت نمی آید دیگر به تو دست نمی زنم.

در را به هم زد و رفت و از در خانه هم خارج شد. این چه کاری بود که کردم؟ چرا بهانه گرفتم؟ ولی بهانه نبود. مگر او نمی دانست که من حامله هستم. به خاطر خودش بود. دلم می خواست آقا باشد. تمیز و مرتب باشد. چرا نمی خواهد بهتر بشود؟ کسر شانش می شود؟ می ترسد از مردانگیش کم بشود؟ می ترسد بگویند تو سری خور است؟ ولی نباید می گفتم. لوس شده ام. راست می گوید، به بهانه حاملگی و ویار هر چرندی را که دلم می خواهد به او می گویم. کجا رفت؟ نکند برنگردد! من بمانم و این خانه! تک و تنها! حق من همین است. بد کردم. با همه بد می کنم. آخ که دلم از همین حالا برایش تنگ شده. به یادم می آید که چه گونه قوطی را پرت کرد. حرکت دستش را، حرکت زلف هایش را. برق غضب چشمانش را، دلم هوایش را کرد. دلم می خواست همین الان در کنارم بود.

هوا تاریک شده بود که آمد. خود را به خواب زدم. در را باز کرد. از پله ها بالا آمد. پاها را به زمین می کشید. وارد تالار شد. در بین دو اتاق را گشود و گفت:

- من آمدم.

آرام نفس کشیدم. چشمانم را بسته بودم. یعنی خواب هستم. گفت:

- خودت را به خواب نزن. می دانم که بیدار هستی.

جلو آمد تا نزدم بنشیند. برخاستم تا کنارش بنشینم. نفس بوی تندی می داد. گفتم:

- حالم خوش نیست رحیم. برو بگذار بخوابم.

رفت و در تالار خوابید

اواخر اردیبهشت ماه بود. حالم کم کم بهتر می شد. یک روز جمعه صبح کسل از خواب بیدار شدم.

- رحیم حوصله ام سر رفته. از بس توی خانه ماندم پوسیدم.

با حالتی عبوس پرسید:

- کجا ببرمت؟ باغ دلگشا؟

- آره.

نگاهم کرد و خندید:

- بلند شو ببرمت.

- حالا نه. بعدازظهر برویم لاله زار، برویم گردش.

بعد از ناهار خسته و بی حال خوابیدم. ظرف ها کنار حوض مانده بود. نه من حال شستن داشتم و نه رحیم. دم غروب چادر به سر کردم، پیچه را زدم درشکه گرفتیم و رفتیم خیابان لاله زار. رفتیم جاهای تماشایی. آفتاب غروب می کرد. جمعیت خیلی دیدنی بود. گفت:

- می خواهی راه برویم؟ یک چیزی بخوریم؟ حالت خوب است؟

- آره خوبم.

پیاده شدیم و کمی راه رفتیم. خیلی صفا داشت. رحیم با کت و شلوار و جلیقه و زنجیر طلای ساعت که از دکمه جلیقه اش آویخته بود خیلی خواستنی تر شده بود. پیرمردی با یک گاری دستی می گذشت و خوراکی می فروخت. اصلا یادم نیست چه بود. هر چه بود در گاری دستی انباشته بود. پرسید:

- از این ها می خواهی؟

ذوق زده مثل بچه ها گفتم:

- آره برایم بخر.

دو زن و یک مرد جوان از کنار ما می گذشتند، هر دو زن ها پیچه ها را بالا زده بودند. لب ها و لپ هایشان به نظرم بیش از حد سرخ آمد. قیافه های وقیحی داشتند. چشم ها سرمه کشیده و بی حیا.

یکی از آن ها دست جلوی دهان گرفته بود و می خندید و دیگری که قد بلندی داشت با صدایی که آماده شلیک خنده بود آهسته گفت:

- خفه شو، خوبیت نداره.

مرد همراهشان حواسش جای دیگر بود. به نظرم رسید آن که قد بلند داشت به چشم های رحیم نگاه کرد و غمزه آمد. رحیم همچنان که ایستاده بود، نیم دایره چرخید و ناگهان خیال کردم که آن نگاه شیطنت آمیز و آن لبخند نیمه کاره فرو خورده را که تصور می کردم فقط به خود من تعلق دارد، بر لب هایش دیدم. شاید بیش از چند لحظه طول نکشید. من آن جا ایستاده بودم و او را نگاه می کردم و چشم او به دنبال آن زن ها بود. برگشت و پرسید:

- چه قدر بخرم؟

- هیچی.

با حیرت به من نگاه کرد:

- یعنی چه؟ تو که گرسنه بودی!

جلو جلو راه افتادم و با غیظ گفتم:

- حالا نیستم. درشکه بگیر، می خواهم برگردم خانه.

- محبوب، چرا این طور می کنی؟

- چه کار می کنم؟ خسته شده ام. می خواهم برگردم خانه.

و مثل اینکه تازه متوجه شده ام کت و شلوار و کفش چرمی پوشیده گفتم:

- امروز خیلی مشدی شده ای! دکمه های بسته و تر و تمیز. ارسی چرم!

- مگر تازه دیده ای؟ خودت این طور می خواهی. چرا بهانه می گیری؟

با غیظ سر به سوی دیگر گرداندم. و به انتظار درشکه ای ایستادم که از دور نمایان شده بود. یک قدم جلو رفت تا درشکه را صدا کند. بی اختیار دست بالا بردم و پیچه را از صورتم بالا زدم. خواست کمکم کند تا سوار شوم. دستم را کنار کشیدم. توی درشکه

نشستم. داغ شده بودم. از مغز سر تا نوک پا از حسد و از توهینی که تصور می کردم به من روا داشته می سوختم. جوانکی قرتی از کنار درشکه گذشت و چشمان وقیحش به صورت من افتاد. سوتی زد و دور شد. رحیم که سوار شده بود، تازه متوجه من شد و دید که پیچه را بالا زده ام. لبش را جوید. رگ گردنش برجسته شد.

– چرا پیچه ات را بالا زده ای؟ می خواهی مرا به جان مردم بیندازی؟ دلت می خواهد خون به پا کنم؟

– نخیر، می خواهم بدانی من هم بلدم پیچه ام را بالا بزنم.

با لحنی تلخ و گزنده گفت:

– این را که از اول می دانستم.

تیر صاف به هدف خورد. به قلب من. ولی با خونسردی به پشتی کهنه چرمی تکیه دادم و گفتم:

– خوب، خوب است که دانسته مرا گرفتی.

و از دیدن رگ گردنش که از خشم متورم شده بود دلم خنک شد.

تا خانه با آن چشم های خشمگین به من خیره شد و من با پیچه بالا زده کوچه و گذر را تماشا کردم. خیلی خونسرد. ولی در دلم غوغایی برپا بود. به خانه رسیدیم. در را گشود و به دنبال من وارد حیاط شد. میان حیاط چادر از سر برداشتم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. با غضب به دنبالم می آمد. پایش به آبکش گیر کرد با لگد آن را گوشه ای پرتاب کرد:

– بر پدر هر چه آبکش است لعنت.

خنده ام گرفته بود. بالا آمد. بیرون تالار کفش ها را از پا بیرون آورد. آرام وارد شد و با خونسردی در را پشت سرش بست. با نهایت احتیاط تکمه های کتش را گشود و آن را بیرون آورد. من گوشه اتاق نشسته بودم. زانوها را قائم گذاشته، دست ها را روی آن ها قرار داده او را تماشا می کردم. یقه کتش را گرفت و آن را با غیظ روی پشتی انداخت. رو به من کرد و پرخاشجویانه گفت:

– بر پدر و مادر من لعنت اگر دیگر این را بپوشم. پشت دستم داغ اگر دیگر با تو از خانه بیرون بیایم. تو شوهر نکرده ای، فقط نوکر گرفته ای که ظرف هایت را بشوید.

از جا پریدم:

– نوکر نگرفته ام. ظرف شستن هم مرا نکشته.

با عجله از پلکان پایین دویدم. هوای اول شب هنوز خنک بود. ولی من اهمیت نمی دادم. با حرص لب حوض نشستم به ظرف شستن. کاسه را به کوزه می زدم و دیگ و قابلمه را محکم به زمین می کوبید. پیش خود می گفتم الان می آید. الان می آید. باید

بیاید و این ها را از دست من بگیرد. ناز مرا بکشد. عذر بخواهد. ولی مدتی طول کشید و او نیامد. بعد چراغی در اتاق روشن شد. هوا تاریک شده بود. در سمت به ایوان را گشود و همان جا ایستاد. باز به چهار چوب در تکیه داده بود. باز همان لبخند شیطنت آمیز.

- دق دلت را سر کاسه و بشقاب در می آوری.

جواب ندادم. به صورتش هم نگاه نکردم. کار خودم را می کردم.

- بلند شو بیا. سرما می خوری. هوا سرد است.

ساکت بودم. بغض گلویم را گرفته بود. آن وقت گفت:

- محبوب؟!!

سرم را بی اراده به سویش چرخید. با دست چپ چراغ گرد سوز را بالا گرفته بود کنار صورتش. کنار حلقه های زلفش. و دست راست را که آستین آن تا آرنج بالا رفته بود به سوی من دراز کرده بود. همان عضلات، همان رگ ها، همان مجسمه ای که دلم می خواست ساعت ها نظاره اش کنم. آیا می دانست که چه اثری روی من دارد؟ باز پرسید:

- محبوب نمی آیی؟

مثل خرگوشی که افسون مار شده باشد از جای برخاستم. ظرفی که در دستم بود در ته حوض فرو رفت. به راه افتادم. حتی جلوی پایم را هم نگاه نمی کردم. بی اراده دست هایم را به دامنم مالیدم تا خشک شود. مقابلش رسیدم. چانه ام لرزید. گفت:

- آهان ، این طور دوست دارم. این طور که چانه ات می لرزد. دلم می خواهد سیر تماشایت کنم.

وارد اتاق شدیم. در را بست. اشک هایم سرازیر شد. رو به رویش ایستادم. دستم را گرفت. لرزیدم. تازه فهمیدم که چه قدر سردم است. چه قدر یخ کرده ام. از گرمای دست او و سردی دست خودم لرزه سرما از تیره پشتم گذشت. گفتم:

- آن شب که قهر کردی فهمیدم که چه خورده بودی.

- از غصه تو بود.

- از غصه من؟

- از غصه این که توی اتاقت راهم نمی دادی.

از آن شب به بعد دوباره توی اتاق من خوابید.

مثل بوم غلتان شده بودم. پا به ماه بودم. دایه خانم بیشتر به خانه ما می آمد. مرتب به من سر می زد. از آمد و رفت های مکرر او نگرانی مادر و پدرم را احساس می کردم. هوا سرد شده بود. دست و پای من باد کرده و صورتم متورم بود. پره های بینی ام گشاد و لب هایم کلفت شده بود. از آیینه بدم می آمد. زشت شده بودم.

– دایه جان، چرا این شکلی شده ام؟

دایه با بی حوصلگی می گفت:

– درست می شوی مادر. درست می شوی. رحیم آقا، این آدرس قابله ای است که بچه نزهت خانم را به دنیا آورد. منوچهر را هم او به دنیا آورده. خیلی ماهر است. بگیرید. لازمتان می شود.

رحیم خندید:

– حالا که زود است دایه خانم.

– نه جانم. کجایش زود است؟ پا به ماه است. تو را به خدا هر وقت دردش شروع شد فورا قابله را خبر کن. دست دست نکنید ها! یک وقت یک نفر دیگر او را زودتر می برد سر زائو.

رحیم گفت:

– دایه خانم، چیزی که فراوان است، قابله. از دو روز قبل که نباید این جا زیچ بنشیند. قیمت خون پدرش پول می گیرد.

دایه التماس کرد:

– خوب بگیرد. فدای سر محبوبه. تو را به خدا شما غصه پولش را نخورید. زود خبرش کنید. یک مرد دست تنها که بیشتر نیستید. یک وقت خدای نکرده کار دستتان می دهد.

دلم می گرفت. سعی می کردم به خودم بقبولانم که استنکاف رحیم از سر دنائت نیست. از روی مآل اندیشی است. رحیم گفت:

– نترس دایه خانم. اگر خیلی ناراحت هستی همین فردا می روم مادرم را می آورم پیش محبوبه که تا وقت زایمان همین جا بماند.

صبح روز بعد رحیم اتاق آن سوی حیاط را که انتهای دالان ورودی قرار داشت مرتب کرد و مادرش به طور موقت به خانه ما آمد. راحت شدم. خرید را او به عهده گرفت. جارو و ظرف شستن و آشپزی را تقبل کرد و گویی از این کارها لذت می برد. من به خاطر هر کار صد بار از او تشکر می کردم. می گفت:

– وای که چقدر تعارف می کنی. خانه پسرم است. نباید مهمان بنشینم و دست روی دست بگذارم که جلوی رویم دولا و راست بشوند.

بله، می گفت خانه پسرم است!

رختشویی آمد و در زد. مادر رحیم در را گشود. مدتی با او حرف زد و پچ پچ کرد. رختشویی بلاتکلیف کنار حوض ایستاده بود. از وقتی مادر رحیم پیش ما آمده بود و من نمی توانستم لباس های کثیف را در انباری کنار اتاقی که حالا به تعلق گرفته بود بگذارم. آن ها را تا می کردم و در یک صندوق حصیری کهنه و نیمه شکسته پایین پله های آب انبار می گذاشتم. مادر رحیم از پله های تالار بالا آمد. می خواستم از پنجره صدا کنم و به رختشویی بگویم برود لباس ها را از پاشیر آب انبار بیاورد. مادر شوهرم وارد شد و گفت:

– محبوبه، رختشویی می خواهی چه کنی؟ خوب بده من رخت هایت را می شویم.

– نه خانم. این چه حرفی است. که دیگر کار شما نیست. او همیشه می آید. پانزده روز یک بار. بعدا که شما تشریف ببرید دست من بسته می ماند.

پشت چشم نازک کرد:

– وای وای. شماها چه طور پولتان را دور می ریزید! دو تا جوان جاهل، هر چه در می آورید به توپ می بندید.

دلم نمی خواست او دست به لباس های کثیف ما بزند. او مادر رحیم بود، مادر شوهر من، نه رختشوی محله.

رختشوی لباس ها را شست و در حیاط روی بند آویخت و رفت. دو ظهر بود. نزدیک آمدن رحیم. ناگهان دیدم مادر شوهرم طشت کوچکی را پر از آب کرد و لخ لخ کنان به اتاق خود رفت. دو سه تکه از لباس ها چرک و کثیف خود را بیرون کشید و برگشت. کنار حوض نشست و شروع به شستن کرد. نمی فهمیدم چه نقشه ای دارد. چرا لباس هایش را صبح به رختشوی نداده. ناگهان خشم در وجودم زبانه کشید.

سنگین شده بودم. نمی توانستم از پله ها بالا و پایین بروم. از پنجره صدا زدم:

– خانم، پس چرا لباس هایتان را به رختشوی ندادید تا برایتان بشوید؟

قری به سر و گردنش داد:

– خودم می شویم. ننه ام رختشوی داشته یا بابام؟ از شستن دو تا تکه لباس هم که آدم نمی میرد!

سوءنیت او را به خوبی احساس می کردم ولی نمی دانستم چه واکنشی باید داشته باشم. بی اعتنا به او سفره ناهار را گستردم. صدای پای رحیم را شنیدم. وارد حیاط شد. پشت پنجره آمدم و تماشا کردم. رحیم نگاهی به بند رخت کرد که سرتاسر حیاط بسته شده بود و نگاهی به مادرش انداخت.

– مگر امروز این جا رختشو نبود؟!

- چرا بود.

- پس چرا تو لباس هایت را نداده ای بشوید؟

- خوب، محبوبه که به من حرفی نزد. یک کلام هم نگفت اگر لباسی داری بیاور و بده این زن برایت بشوید. عیبی ندارد. دو تا پیراهن که بیشتر نیست.

بدنم می لرزید. به این موذی گری ها عادت نداشتم. احساس می کردم مادرش قصد آتش افروزی دارد. میل به دو به هم زدن دارد. رحیم متوجه شد یا نه نمی دانم. فقط صدایش را شنیدم که حرف دل مرا می زد:

- می خواستی خودت بیاوری بدهی برایت بشوید. مجانی که کار نمی کند؟ پولش را می گیرد. اگر هم می خواستی خودت بشویی، وقتش اول صبح بود نه حالا که وقت ناهار است. می خواهی مرا عصبانی کنی؟

با پایش به طشت کوبید:

- جمع کن این را. اگر ناراحت هستی برگرد برو به خانه ات.

- اوا مادر جان، من آمده ام کمک زنت، کجا بروم؟

- همین که گفتم. اگر می خواهی از این اداها در بیاوری، زن من کمک لازم ندارد.۷

دلم خنک شد. غائله ختم شد.

از خانه پدرم سیسمونی فرستادند. از مشمع و کهنه قنداق و بند ناف گرفته تا لباس زمستانی و تابستانی و ژاکت و بلوز دست باف. مادرم نهایت سلیقه را به کار برده بود پشه بند نوزاد هم با پروانه های کوچک زینت شده بود. مادر شوهرم از دور دید و اعتنایی نکرد. حتی نزدیک هم نیامد. دلم می خواست زودتر فارغ شوم تا او به خانه اش باز گردد.

قابله بالای سرم بود. آب جوش می خواست. پارچه تمیز می خواست. راهنماییم می کرد که چه بکنم. درد از درون، بدنم را منفجر می کرد. هر بار که درد می آمد، به خود می گفتم که دیگر نخواهد رفت. این بار طاقت نخواهم آورد. نفسم بند خواهد آمد. در دریایی افتاده بودم و امواج درد از هر سو احاطه ام کرده بود. موجی از پس موجی دیگر. برای نفس کشیدن تقلا می کردم، یک نفس بدون درد. آرزو می کردم زمان به عقب برگردد، مثلا به دیشب. یا به جلو پرواز کند، به فردا شب.

آرزو می کردم زمانی فرا برسد که آرام بگیرم. رحیم کنارم بود. با چشمانی نگران و معصوم به من نگاه می کرد. موهایش باز روی صورتش بود. عضلات گردنش، رگ گردنش که از نگرانی و هیجان می تپید. دست زمخت و خشنش که دستم را در دست داشت. او را می دیدم و نمی دیدم.

در میان غباری از درد صدایش را، نوازش هایش را و کلماتش را تشخیص می دادم. اگر قرار بود آرامشی در کار باشد، اگر امید تسلایی می رفت، تنها به یمن حضور او بود، احساس وجود او در کنارم که پا به پای من زجر می کشید. انگار می پرسید:

- محبوب خیلی درد می کشی؟

در میان نفس های بریده بریده ای که از شدت درد و شگفتی از عظمت و فشار آن بر می کشیدم که حالا مداوم می شد، می گفتم:

- نه ... نه ... زایمانم راحت است.

انگار دویده باشم، نفس نفس می زدم، عرق می کردم و شوهرم عرق از پیشانیم پاک می کرد. مادرم کجا بود؟ چرا کنارم نمی آمد؟ پس کی به بالینم می آیند؟ کی به یادم می افتند؟ اگر امشب بمیرم، دیدارمان به قیامت خواهد افتاد. باز درد باز می گشت.

مادر شوهرم در رفت و آمد بود. قابله یک لحظه از اتاق بیرون رفت.

- رحیم جان، سرت را جلو بیاور.

- بگو، چه می خواهی؟

- انعام خوبی به قابله بده.

- نگران نباش، راضیش می کنم.

پیشانیم را بوسید. دستش در دست من می لرزید. مادر شوهرم وارد شد و این صحنه را دید. با خنده موذیانه ای گفت:

- محبوبه خانم، حالا هم دست برنمی داری؟ بگذار اول درد این یکی تمام بشود، بعد جای پای دومی را محکم کن! خوب سر نترسی داری ها! ....

با نگاه تندی به او نگریستم و بعد به رحیم. ناگهان چشمانم دو کاسه پر آب شدند. رحیم سر بلند کرد و به مادرش گفت:

- مادر، بس می کنی یا نه؟ آمده ای قاتق نانش بشوی یا بلای جانش؟

در آن حال درد وحشتزده به مادرش نگاه کردم. از این طرز صحبت رحیم یکه خورده بودم. شک داشتم که مادرش قهر می کند و می رود. نکند به او برخورده باشد؟ نکند بدتر با من دشمن شود؟ نکند چشم ندید مرا پیدا کند؟ در مورد قسمت اول اشتباه کرده بودم. مادرش با بی عاری خندید و گفت:

- چشم، من خفه می شوم تا مرغت تخم طلایش را بگذارد.

در مورد قسمت دوم هم چندان درست حدس نزده بودم. مادر شوهرم چشم ندید مرا پیدا نکرد. او از اول چشم ندید مرا داشت. پرسیدم:

- رحیم، یعنی چه؟ تخم طلا یعنی چه؟

مادر شوهرم در حالی که خنده کنان از اتاق بیرون می رفت گفت:

- یعنی این که بگذار بچه ات به دنیا بیاید و مهرش توی دل آقا جانت بیفتد، آن وقت ببین چه جور یک ده شش دانگ را به اسمت می کند! اگر شش دانگ را نکند! سه دانگش که حتما روی شاخش است.

رحیم هیچ نگفت و من باز از درد فریاد کشیدم.

پسر بود. گرد و تپل و سرخ. از آبی که قابله او را در آن شسته و قنداق کرده بود خیس بود. موهای سرش کم پشت و سیاه بودند ولی تاب داشتند. دلم فرو ریخت. درست مثل موهای پدرش می شدند. پر چین و پر شکن. شست دستش را با سر و صدا می مکید. مثل بچه گربه چشمانش بسته بود.

من در رختخوابی که قابله ملافه آن را عوض کرده و مشمع را از زیر بدنم برداشته بود، تر و تمیز و راحت دراز کشیده بودم. رحیم پیشانی مرا بوسید و یک اشرفی به من داد. می دانستم کار و بارش رو به راه شده. هر روز پول هایی را که در می آورد سر تاقچه می گذاشت. هر روز، تا زمانی که مادرش به خانه ما آمد. از آن روز به بعد پول های خودش و من را در همین صندوق می گذاشت و کلیدش را به من می سپرد. من تعجب می کردم ولی به روی خودم نمی آوردم.

می دانستم که از همان پول ها برایم اشرفی خریده ولی نمی دانستم باید خوشحال باشم یا نه؟ آیا این اشرفی قرضی نبود؟ می خواستم بپرسم ولی صلاح نبود. حالا خدا جواهری به من داده بود که خمهای اشرفی در برابرش خاک بودند. پسرم.

یک هفته گذشت. حال خوشی نداشتم. می دانستم که بعد از زایمان به بعضی از زن ها حالت حزن و اندوه دست می دهد. من بدبخت جزء آن دسته بودم. رحیم سه چهار شب بالای سر من می نشست و مرا تماشا کرد. بچه را تماشا کرد. شیر خوردن او را تماشا کرد. اشک های بی اختیار مرا تماشا کرد. بعد، یک شب، وقتی که بچه ام را با اشتیاق می بوسیدم و می بوییدم و قربان صدقه اش می رفتم، گفت:

- دیگر محل ما نمی گذارید محبوبه خانم! نو که میاد به بازار، کهنه میشه دلازار؟

به پسر خودش حسادت می کرد. به جایی که در قلب من باز کرده بود. سرم را بالا گرفتم و خندیدم:

- ای حسود.

- اقلا بگذار شب ها پیش مادرم بخوابد.

- آخر شب بچه شیر می خواهد. بگذار دو سه ماه این جا بماند، بعدا. وقتی که شب ها دیگر برای شیر بیدار نشد، چشم، می دهم مادرت ببرند پیش خودشان.

با حالتی پکر گفت:

- به! پس بفرمایید تا شب عروسی ایشان. خداحافظ آقا، ما رفتیم.

و واقعا رفت. قهر کرده بود. وقتی دیروقت شب آمد، دهانش بوی زهرماذ می داد.

مادرش صبح ها بچه را می برد و من در رختخواب افتاده بودم. تقریبا تمام کارها در قبضه مادرش بود. دایه آمد. هوا سرد بود و برف باریده بود. در اتاق من یک منقل آتش گذاشته بودند. دایه از خبر زایمان من خوشحال شد و تا مادرشوهرم از اتاق بیرون رفت آهسته به من گفت:

- مادر جان مواظب باش دم زغال خودت و بچه ات را نگیرد .....

مکثی کرد و گفت:

- در ضمن، تا می توانی بچه ات را شیر بده. تا شیر می دهی حامله نخواهی شد.

واقعا رنجیدم. مگر دایه هم به چشم حقارت به رحیم می نگریست؟ چرا نمی خواست من باز هم از او بچه دار شوم؟ شاید سفارش مادرم بود؟ دستور او را ابلاغ می کرد؟ چهل تومان به من داد و گفت:

- این را آقا جانت داده اند. چشم روشنی.

و رفت. شب شش بود. یاد زایمان مادرم افتادم. چه جشنی! آن بزن و بکوب ها، آن برو بیاها! و من در این جا سوت و کور افتاده بودم. فقط مادرشوهرم بود و رحیم هنوز نیامده بود. وقتی که آمد تقریبا از خود بی خود بود. از دستش عصبانی بودم. گریه کرده بودم. بچه در کنارم به خواب رفته بود. مادرش در حیاط ظرف می شست. آماده بودم تا دعوای مفصلی با او بکنم. ولی وقتی چشمم به چهره برافروخته و چشمان شیرین او افتاد، فراموشم شد. عجیب بود که چه گونه با شنیدن صدای پای او تمام دلگیریها، اندوه ها، غم ها و بدبختی هایم بخار می شد. دود می شد. واقعا او را می خواستم. گفت:

- سلام خانم خانمها!

می دانستم طعنه می زند. جوابش را ندادم.

- تو که باز هم خوابیده ای!

- درد دارم، نمی توانم بنشینم.

- آره، راست می گویی. ننه رستم هم چهل سال خوابید.

خندید و از سر مستی قدمی به جلو و عقب برداشت.

من هم خندیدم.

- لوس نشو رحیم.

- تو لوسم نکن.

گفتم:

- نمی توانم. آن قدر شیرین هستی که نمی شود لوست نکرد.

نگاهش به چشمانم افتاد و نفسم بند آمد.

- تو اگر این زبان را نداشتی که گربه می بردت، دختر!

سرش را نزدیک آورد. بوی نفسش افشاگر بود.

- باز از این کثافت ها خوردی؟

- آره بدت می آید؟

- خیلی زیاد. دیگر نخور.

سرش را پایین آورد تا چیزی بگوید. مادرش ناگهان مثل آن که مویش را آتش زده باشند، در را گشود و میان دو لنگه در ظاهر شد. یک دستش را به کمرش زد و نیم شوخی و نیم جدی گفت:

- شماها از این کارها دست بردار نیستید ها! ..... بس است دیگر. تازه عروس و داماد که نیستید!

رحیم برگشت. یک دست روی زانو نهاد و به دست دیگر تکیه داد و با صدایی کشدار که به نظرم وقاحت آمیز آمد گفت:

- مثلا بفرمایید چه کاری است که از این مهمتر است؟

- ناسلامتی شب شش بچه تان است. باید اسمش را انتخاب کنید.

رحیم رو به من کرد:

- چه اسمی انتخاب کرده ای محبوبه جان؟

آنچه خورده بود روحیه اش را تغییر داده و شاد و سرحالش کرده بود. گفتم:

- از آن جا که خدا تو را به من داده و تو هم پدر او هستی، دلم می خواهد اسمش را بگذارم عنایت الله.

غش غش خندید:

- اگر خدا مرا به تو داده، باید اسم من عنایت الله باشد ....

مادرش قری به سر و گردن داد و با بیزاری و اشمئزاز گفت:

- بس کنید. بس کنید. ادا و اصول در نیاورید. بچه بازی که نیست. بزرگی گفته اند، کوچکی گفته اند. معمولا اسم بچه را بزرگ ترها می گذارند. پدربزرگی، مادربزرگی، گفته اند. معمولا اسم بچه را بزرگ ترها می گذارند. پدربزرگی، مادربزرگی، کسی!

به اعتراض گفتم:

- خانم، پدربزرگ و مادربزرگ به وقت خودش سلیقه به خرج داده اند و اسم بچه های خودشان را انتخاب کرده اند. حالا نوبت ماست. اگر ما پدر و مادرش هستیم، دلمان می خواهد اسمش عنایت الله باشد.

ناگهان اشکش مثل فواره سرازیر شد. با قهر از اتاق رفت و از تالار خارج شد. روی اولین ÷له نشست و گریه کنان به صدای بلند گفت:

- مثلا من بخت برگشته مادربزرگ هستم. صد رحمت به دده کنیز. یک کلمه تعارف به من نمی کنند. تقصیر بچه خودم است. مرا فقط برای کلفتی می خواهند، برای این که بخرم، بپزم و بچه داری کنم. این هم دستمزد من. من خاک بر سر من که از اول بخت و اقبالم سیاه بود. یک وجب دختر را ببین چه نسقی گرفته! ....

من و رحیم حیرت زده به یکدیگر خیره شدیم:

- کجا می روی رحیم؟ تو را به خدا دعوا راه نینداز. من حال ندارم.

جوابی به من نداد. صدایش را از ایوان شنیدم:

- چه خبرته معرکه گرفته ای؟ می خواهی سینه پهلو کنی و کار دستم بدهی؟

گریه کنان پاسخ داد:

- نترس، کار دستت نمی دهم. راحتت می کنم. خیلی دلت می سوزد؟ اگر من برایت مادر بودم، اجر و قربم برایت بیش از این ها بود.

- حالا چه می گویی؟ می خواهی خودت اسم بچه را بگذاری؟

- نخیر، بنده غلط می کنم. مرا چه به این فضولی ها! من فقط کهنه هایش را بشورم.

- گفتم بگو چه اسمی دلت می خواهد؟

- چه اسمی؟ اسم پدرت را، الماس خان را.

- خوب، بگذار الماس. این که دیگر عر و زر ندارد!

سکوت برقرار شد. اشک مادرشوهرم بند آمد. دل در سینه ام فرو ریخت. قیافه الماس خواجه سیاه مادربزرگم با آن هیکل چاق و گوشنالود در برابرم زنده شد.

رحیم تنها وارد اناق شد. در را بست و گفت:

- زن گنده! سر یک اسم چه قشقرقی با پا کرده! خوب، از اول بگو می خواهم بگذارم الماس و تمامش کن.

به التماس گفتم:

- رحیم جان، آخر الماس که اسم غلام سیاه هاست! اسم خواجه مادربزرگم بود. من دوست ندارم.

با تظاهر به رنجش و خشم گفت:

- حالا تو شروع کردی؟ اسم اسم است دیگر. مگر غلام سیاه آدم نیست؟ اگر الماس نگذاری فردا مادرم قهر می کند می رود. دستمان می ماند بسته.

گفتم:

- حالا چرا عصبانی می شوی؟ من فقط ....

- تو عصبانیم می کنی دیگر. سر هیچ و پوچ. همه اش دنبال بهانه می گردی. حالا مادر ما یک کلمه حرف زد. یک چیزی از ما خواست. ببین تو چه الم شنگه ای به پا می کنی؟

با قهر از اتاق بیرون رفت و آن شب را در اتاق تالار خوابید.

اسم پسرم شد الماس.

کم کم از جا برخاستم و به راه افتادم. دیگر می توانستم به بچه برسم و آهسته آهسته کارهای خانه را انجام دهم. یک روز که هوا سرد و برفی بود، بعد از صبحانه، هنگامی که رحیم خواست به سرکار برود، مادرشوهرم گفت:

- خوب رحیم جان، من هم دیگر خداحافظی می کنم.

قند توی دلم آب شد. رحیم پرسید:

- کجا؟ حالا چرا می خواهی به این زودی بروی؟

مادرشوهرم در حالی که بساط سماور را از اتاق بیرون می برد گفت:

- نه دیگر، ماشاالله محبوبه که حالش جا آمده. من هم باید به سر خانه و زندگیم بروم. البته اگر تو صلاح بدانی.

رحیم بی خیال از پله ها پایین رفت. می خواست از در خانه خارج شود و به دنبال کارش برود. متوجه شدم مادرشوهرم به او اشاره کرد. باز پچ پچ شروع شد. بعد رحیم برگشت و وارد اتاق شد. مادرشوهرم به مطبخ رفت.

می دانستم که همیشه پچ پچ آن ها کار به دستم می دهد. گفت:

- محبوب جان، مادرم حرفی می زند که انگار بد نیست. می گوید چرا تو باید خرج دو تا خانه را بدهی؟ خرج کرایه خانه مرا بدهی؟ می گوید خوب من هم همین جا برای خودم یک گوشه ای می پلکم. آن هم وقتی آدم خانه اش جا دارد ....

گفتم:

- ولی آخر رحیم ....

- چیه؟ ناراحتی؟

- نه، ولی آدم مستقل نیست. دست و پایش بسته است.

- مادر من مگر سر کول تو سوار می شود؟ چه کار می کند؟ غیر از این است که خدمتت را می کند؟ دست و پایت را بسته که مستقل نیستی؟ دلت می خواهد فقط من این وسط یک کرایه خانه اضافه بدهم؟ خیلی خوب، می روم به او می گویم همین الان جل و پلاست را جمع کن. محبوبه می گوید باید بروی.

- وای، خدا مرگم بدهد. این طور نگویی ها! بد است. کی من همچین حرفی زدم؟

در دلم به مادرش نفرین می کردم. می دانستم همه فتنه ها زیر سر اوست. ولی به ناچار گفتم:

- خوب بمانند. هر کار صلاح می دانی بکن.

- پس محبوب جان، تو هم یک تعارفی بکن. بالاخره مادر من است.

این دیگر برایم خیلی زور داشت. می دانستم قیافه ام عین برج زهرمار شده، ولی گفتم:

- باشد.

گفت:

- یا علی.

و رفت. انگار به پاهایم سرب بسته بودند. رفتم توی حیاط.

مادرشوهرم آن جا نبود. در آشپزخانه بود. به زحمت از پله ها پایین رفتم. هنوز درد داشتم. خود را با دیگ خورش سرگرم کرده بود. گفتم:

- خانم، رحیم صلاح می داند که شما این جا تشریف داشته باشید. پهلوی ما زندگی کنید.

نمی توانستم لغات عامیانه به کار ببرم. خیلی دلم می خواست به نحوی بغض خود را نشان بدهم ولی نمی توانستم و از این ضعف خود نفرت داشتم.

سر برگرداند. چشمانش برق می زد. نمی دانم از شدت مسرت بود یا از فرط موذی گری. گفت:

- والله محبوبه جان، من که اصلا دلم نمی خواهد خانه و زندگیم را ول کنم. ولی رحیم اصرار کرد که بمان و به محبوبه کمک کن. جوان است. دست و پا ندارد که هم خانه داری کند و هم بچه داری. من هم دیدم چه کنم؟ اگر بگویم نه، ناراحت می شود. گفتم حالا که تو اصرار می کنی، اگر محبوبه جان هم راضی باشد می مانم. خوب، آخر دلم نمی خواهد شما را سر سیاه زمستان تنها بگذارم. حالا اگر به من سخت بگذرد عیبی ندارد. به من می گویید بمان، می گویم چشم. چه کنم دیگر. بچه ام است. نمی توانم ناراحتی اش را ببینم.

چه قدر دلم می خواست کاری را که آرزو داشتم می کردم. دستش را می گرفتم و از خانه بیرونش می انداختم. ولی نمی توانستم. عرضه نداشتم. یاد نگرفته بودم. دفاع از خود را یاد نگرفته بودم. همیشه گفته بودند کوتاه بیا. باز به یاد نصیحت های مادرم افتادم:

« تو خانم باش محبوب جان، تو خانم باش. »

از خشم منفجر می شدم و لبخند می زدم. ساکت ماندم. او با حیله گری آنچه را می خواست به دست آورد. ماند و منتش را بر سر من نهاد.

دایه جان آمد. خرجی مرا آورده بود. آهسته گفت:

- د ، این که هنوز این جاست!

- قرار شده همین جا بماند. کنگر خورده لنگر انداخته. به بهانه کمک آمد این جا و دیگر نرفت. تو را به خدا به آقا جانم نگویی ها! به خانم جانم هم نگو.

- بگویم که چه بشود؟ بیشتر غصه بخورند؟

حرف توی حرف آوردم:

- خجسته چه طور است؟

- باور نمی کنی، ماشاالله قد کشده. صورت پنجه آفتاب. مشق پیانو می کند. معلم های جورواجور دارد. نقاشی می کند آدم حظ می کند .....

نمی فهمیدم. بقیه سخنانش را نمی فهمیدم. در درون خودم بودم. در زندگی خودم. انگار از دنیا بی خبر بودم. از دنیایی که زیبا و بانشاط و پرشکوه بود و من از آن جا خارج شده بودم. عقب مانده بودم. به آن پشت پا زده بودم.

وقتی دایه رفت مادرشوهرم پرسید:

- دایه خانم چی می گفت؟

- هیچ. حرف های خودمان بود.

لب هایش را به علامت رنجش جمع کرد و غرغرکنان در حالی که راه می رفت و کارهای روزانه را انجام می داد به صدای بلند گفت:

- مگر من می گویم حرف من بود؟ حالا ما نامحرم شدیم؟ خوب، یک کلام بگو خرجی آورده بود دیگر! مگر من می گویم به من بده؟ من که خرحمالی مفت عادت کرده ام. کلفت می گرفتید کلی خرجتان بود .....

به خودم می گفتم پس او از من پول می خواهد؟ نه، چه کج خیالم. مگر می شود آدم این قدر پست و حریص باشد! این قدر مادی باشد که در خانه پسر و عروسش زندگی کند و انتظار داشته باشد! چشم داشت مالی داشته باشد! با این همه برج بعد، دایه پول آورد و رفت، نزد او رفتم و گفتم:

- خانم، این دو تومان برای شما، با این پول برای خودتان چادر بخرید. من که سلیقه شما را نمی دانم.

ناز کرد و گفت:

- وای چه حرف ها، من که انتظار ندارم!

و پول را گرفت و درون یقه پیراهنش پنهان کرد.

یاد شازده خانم می افتادم که مرا برای پسرش خواستگاری کرده بود. یاد انگشتری هایش، یاد رفتار سنگین و متینش.

خودمانیم، خیلی خانم بود. گفتم:

- می دانم شما انتظار ندارید خانم. من خودم دلم می خواهد بدهم.

رحیم آمد و پرسید:

- این پول که کم است. نکند باز به دایه داده ای؟

و خنده ای کرد که به نظرم لوس رسید. گفتم:

- نه، به مادرت.

- به چه مناسبت؟

- تو را به خدا حرفی نزن رحیم. آخر توی خانه ما زحمت می کشند. بچه داری می کنند. پخت و پز می کنند. تو را به خدا حرفی نزنی ها، بد است.

به یاد لبخند پسر عطاالدوله افتادم. یادم افتاد که گفت معلوم می شود گربه بازیگوشی هم هست. شنیدم رحیم گفت:

- خب بکند. وظیفه اش است. می خواستی بنشیند و من و تو بادش بزنیم؟ خانه مفت، شام و ناهار مفت. باید کلاهش را بالا بیندازد که دیگر سر پیری وبال دیگران نمی شود.

دل در سینه ام فرو ریخت. آنچه را نمی خواستم بدانم فهمیدم. وبال گردن؟

رحیم انگار نه انگار که متوجه شده باشد من به چه حالی افتاده ام. رفتارش نسخه دوم مادرش بود. گناهی هم نداشت، او بزرگش کرده بود. احساس می کردم در مردابی گرفتار شده ام که لحظه به لحظه بیشتر در آن فرو می روم. رحیم زیر کرسی نشست. ناهارش را خورد و لم داد. بعد هم بلند شد و به در دکان رفت.

کلافه بودم. حالا دلیل این رفتار ناشایست، این طبع پست، این حرص به پول .... را می فهمیدم. باز به خودم دلداری دادم. بس کن محبوبه، خودت خواستی. به مادرش چه کار داری؟ مگر عمه خودت که به دمش می گوید دنبالم نیا بو می دهی طمع پول ندارد؟ مگر

تن مادرت را این قدر نمی لرزاند؟ مگر کم حیله گر است؟ ولی خودم خوب می دانستم که تفاوت بین آن ها از زمین تا آسمان است. عمه کشورم بنا به خصلت برخی از زن های پیر موذی، طماع و تنگ نظر بود. با این همه تمام رفتار و حرکاتش با سنجیدگی، متانت و روشی سنگین و محترمانه توام بود. مثل مادرشوهر من سبک و بی مقدار نبود. ولی بالاخره این زن و مادرشوهرم بود و باید تحملش می کردم.

خودم خواسته بودم. خود کرده را تدبیر نیست. درست می شود. رحیم را درست می کنم. چشم هایش را کم کم باز می کنم. راه و چاه و خوب و بد را نشانش می دهم. می رود توی نظام. صاحب منصب می شود. توی مردم می گردد و یاد می گیرد. فقط باید صبر کنم تا امسال بگذرد. خودش قول داده بود. خودش تا آخر سال مهلت خواسته بود.

کم کم مادرشوهرم به بهانه خام بودن من، بچه بودن من، بی دست و پایی من و هزار عیب دیگر که به رویم می گذاشت، عنان زندگی را از دستم گرفت و من تبدیل به موجودی بی قدرت شدم که حتی بر فرزند خود نیز تسلطی نداشتم.

سال دوم، پس از گذشتن نوروز که آن نیز سوت و کور سپری شد، او بچه را که حالا یک ساله شده بود، نزد خود برد و شب و روز او را به دنبال خود به مطبخ، حیاط و این سو و آن سو می کشید. در آن زمان پستانک وجود نداشت.

برای بچه ها با پارچه و قند مک مکی درست می کردند. مادرشوهرم مقداری قند یا نبات را در دستمال تنظیف می پیچید. دم آن را گره می زد و به دهان پسرم می گذاشت ولی قبل از آن، برای آن که بچه ام زودتر آرام شود و گریه اش بند بیاید، اول آن را به دهان خود می برد و خیس می کرد.

می گفتم:

– وای خانم، بچه نازک است. تو را به خدا این را توی دهانتان نکنید.

یا می گفتم:

– خانم، این قدر این بچه را توی حیاط این طرف و آن طرف نکشید، سرما می خورد. بگذارید آب بینی اش را بگیرم، بد است. یا پشت دست پاک می کند. زشت است.

ابرو بالا می برد و می گفت:

– وا! انگار که ما بچه بزرگ نکرده ایم. از آب دهان من بچه مریض می شود؟ پس چرا باباش مریض نشد؟ ماشاالله چهار ستون بدنش قرص و محکم! بچه باید بدود و بازی کند. زمین بخورد تا بزرگ شود.

یا می گفت:

- باباش بچگی یک دقیقه توی خانه بند نمی شد. دائم توی کوچه گل بازی می کرد. حالا هم که می بینی هزار ماشاالله عین رستم. آدم حظ می کند به یال و کوپالش نگاه کند.

یا با بغض می گفت:

- دماغش در آمده که در بیاید! من که نمی توانم هر دقیقه فین بچه را بگیرم، هزار کار دارم! انگار خواستگار آمده، از خودمان که رودربایستی نداریم!

می گفتم:

- موضوع رودربایستی نیست. بچه باید تمیز باشد که مریض نشود. تا بشود توی صورتش نگاه کرد. آدم رغبت نمی کند ....

حرفم را قطع می کرد:

- نترس جانم. توی رویش هم نگاه می کنند کاکا هم می گویند. به تو قول می دهم با همین فین آویزان، منتش را بکشند. مگر پدرش بد از آب درآمده؟ قول می دهم دخترهای اعیان و اشراف ولش نکنند. مجیزش را بگویند و زیر پایش بنشینند.

خوب منظورش را می فهمیدم. متوجه تیزی کلامش می شدم. دلم می خواست جواب دندان شکنی به او بدهم. ولی نمی دانستم چه بگویم؟ از دعوا و مرافعه وحشت داشتم. می ترسیدم رحیم مکدر شود. از عاقبت کار می ترسیدم. من که زیر بار فلک نمی رفتم، از این پیره زن حساب می بردم. لب ها را به هم می فشردم و به اتاقم باز می گشتم.

پسرم کم کم زبان باز می کرد و فحش ها و سخنان رکیکی که مادربزرگش به شوخی و جدی بر زبان می آورد، اولین کلماتی بود که فرا می گرفت. پیره زن برخلاف میل من او را به دکان سبزی فروشی، بقالی و قصابی می برد. با کاسب های محل سرشاخ می شد و به آن ها فحش و ناسزا می داد. پسرم آن کلمات را به سرعت فرا می گرفت. به علاوه حرف ها و شوخی های مادرشوهرم نیز همیشه با فحش و کلمات رکیک همراه بود. کلماتی مثل پدرسوخته، پفیوز، حرامزاده مثل نقل و نبات از دهانش می ریخت و پسرم نیز اگر چیزی را که می خواست به او نمی دادیم، در به کار بردن این کلمات کوتاهی نمی کرد. پدرش هم از شنیدن این کلمات که از دهان بچگانه او شیرین می نمود، لذت می برد و می گفت:

- بگو الماس. بگو تا بدهم.

و بچه نیز باز تکرار می کرد و خوراکی پاداش می گرفت. مادر و پسر از خنده ریسه می رفتند. من خشمگین به او می گفتم:

- عزیزم، این حرف ها بد است. دیگر نزنی ها! اگر یک دفعه دیگر حرف بد بزنی کتکت می زنم.

زبانش را بیرون می آورد. باسنش را قر می داد و دهن کجی می کرد. توی دهانش می زدم. مادربزرگ به حمایت از او در آغوشش می کشید و نبات را در دهان خیس می کرد و به او می داد. می دانستم دهانی که باید بر آن بکوبم دهان آن پیره زن است ولی چاره نداشتم. همیشه اشک و آب بینی پسرم مخلوط بود، یک بار، دو بار، ده بار، او را تمیز می کردم ولی باز پای برهنه سر حوض، دم در کوچه و توی حیاط و مطبخ ولو بود.

دوباره آش همان می شد و کاسه همان. دست ها ترک خورده، سر زانوها سیاه و همیشه چرک صورتش از اشک او شیار شده بود. چه کنم، در اقلیت بودم. زورم نمی رسید. نه به رحیم و نه به مادرش. می دیدم که هیچ یک اصلا متوجه بدی و خوبی کارهای پسرم نیستند.

برای آن ها همه چیز این بچه، طرز رفتار او، طرز صحبت او، همه و همه عادی و طبیعی بود. سعی می کردم به او یاد بدهم که مرا خانم جان صدا کند ولی مادربزرگش مرتب می گفت:

- الماس جان نکن، ننه ات دعوایت می کندها!

انگار با من لجبازی می کرد:

- الماس جان بگذار من برنج را دم کنم، جیزه. می سوزی ها! .... برو پیش ننه ات.

او تلو تلو خوران با پای برهنه دست ها را به لبه پله های مطبخ می گرفت و کثیف و خاکه زغالی به سراغ من می آمد. شب ها، وقتی که توی اتاق دور هم می نشستیم، هنگامی که رحیم مشق خط می کرد و من گلدوزی می کردم، جلو می آمد و می گفت:

- ننه بده.

سرش داد می کشیدم:

باز گفتی ننه؟ درست حرف بزن تا بدهم؟

بچه طفل معصوم می زد زیر گریه. مادرشوهرم چشم ها را در کاسه می چرخاند و با رنجش می گفت:

- وا؟ چه اداها؟ تا بچه به طرفش می رود او را می چزاند. اشکش را در می آورد. بیا ننه، بیا بغل خودم.

بچه قهر می کرد و می رفت بغل او. رحیم با خونسردی به مادرش می گفت:

- خوبه دیگر. تو هم روغن داغش را زیاد نکن.

و خطاب به پسرم ادامه می داد:

- خوب، این دلش می خواهد بگویی خانم جان. تو بگو خانم جان و خلاصمان کن. هی ننه ننه می کنی، تخم سگ!

حکایت غریبی بود. خون می خوردم و دم برنمی آوردم. چه کسی باید این بچه را ادب کند؟ چه کسی باید این مادر و پسر را ادب کند؟ کوشش های من فایده نداشت. همان قدر که من از رفتار آن ها تعجب می کردم، آن ها هم از ایرادهای من حیرتزده می شدند. زبان یکدیگر را نمی فهمیدیم.

شبی رحیم به مادرش گفت:

- ننه، دلم هوای کله پاچه کرده. فردا بخوریم؟

مادرش ذوق زده گفت:

- آره ننه. پول بده برایت بگیرم.

گفتم:

- وای خانم چه کار مشکلی است! تمیز کردنش که خیلی سخت است. ول کنید.

رحیم با لحنی جاهلانه که نمی فهمیدم چرا روز به روز غلیظ و شدیدتر می شد گفت:

- زکی. ننه ام که خودش نمی پزد. صبح می رود از بازار می خرد.

روز بعد، روز تعطیل بود. رحیم ساعت نه بیدار شد. مادرشوهرم قبلا صبح زود رفته و کله پاچه را نمی دانم از کجا خریده بود و آن را در مطبخ روی زغال گرم نگه داشته بود. از جا برخاستم و دو قاب چینی از ظروف جهیزیه ام برداشتم. به سوی آشپزخانه می رفتم که دیدم مادر رحیم کله پاچه را در سینی مسی دمر کرده و آن را هن هن کنان از پله ها بالا آورد و روی سفره کنار نان سنگک و ترشی گذاشت. ظرف در دست ماتم برد. گفتم:

- خانم، من تازه داشتم قاب ها را می آوردم. چرا توی سینی کشیدید؟ ظرف ها که هست!

رحیم چنان با ولع می خورد که اصلا حرف های مرا نمی شنید. مادرش هم دست کمی از او نداشت. خنده کنان پسرم را کنار خودش نشاند و گفت:

- الماس جان، بیا کله پاچه بخور جان بگیری. ببین چه خوشمزه است!

یک لقمه کوچک درست کرد و به دهان او نهاد. بچه گریه کرد و دست او را پس زد. مادرشوهرم لقمه را به دهان خود گذاشت و گفت:

- نخور، بهتر. خودم می خورم.

آرام نشستم و پسرم را در آغوش گرفتم. دست و صورتش را پاک کردم. شوهرم گفت:

- تو نمی خوری محبوب؟

- نه میل ندارم.

خندید:

- چه بهتر، خودم می خورم.

از طرز رفتار آن ها دلزده بودم. وقتش رسیده بود حرفی را که مدت ها سر زبانم بود بیرون بریزم. دیگر گفت و گو و به گوشه و کنایه کافیست. باید مسئله حل شود. گفتم:

- رحیم جان بالاخره چه تصمیمی گرفته ای؟

با تعجب در حالی که لقمه ای را به دهان می نهاد پرسید:

- چه تصمیمی؟ راجع به چی؟

پرسیدم:

- مگر وضع کارت خوب نیست؟ از دکانت راضی نیستی؟

- چرا، چه طور مگر؟

- خوب، قرار شاگرد بگیری. قرار بود بروی توی نظام. نمی خواهی بروی یک سر و گوشی آب بدهی؟

در حالی که لقمه را با ولع می جوید گفت:

- اوهوم، می روم. یک روزی می روم.

مادرش پوزخند تمسخرآمیزی زد. پافشاری کردم:

- آن روز کی است رحیم؟ هر کاری وقتی دارد. تا جوان هستی باید بروی. می گویند درس خواندن دارد. خوب، پس چرا زودتر نمی جنبی؟

رحیم گفت:

- می گذاری یک لقمه بخوریم یا می خواهی زهرمارمان کنی محبوبه؟

مادرش سیر از جا برخاست و پشت بساط چای نشست و با دست چرب چای ریخت و برای این که موضوع را عوض کند گفت:

- ول کن محبوبه جان. کله پاچه که نخوردی. بیا اقلا چای بخور.

با غیظ گفتم:

- نمی خواهم.

از جا بلند شدم. به اتاق خواب خودمان رفتم و در بین دو اتاق را محکم به هم زدم. صدای مادرشوهرم را شنیدم که با لحنی مظلوم، ولی با صدایی که من هم بشنوم گفت:

- وا! این چشه؟ چرا همچین می کند؟

رحیم گفت:

- ولش کن ننه. چای بریز. لابد دلش از جای دیگر پر است.

صدای هورت کشیدن چای را می شنیدم. مادرشوهرم گفت:

- دلش از جای دیگر پر است سر من خالی می کند؟

صدای مادرشوهرم حالت پچ پچ به خود گرفت. باز داشت زیر گوش رحیم می خواند و او را پر می کرد.

ناگهان در اتاق به شدت باز شد و یک لنگه آن محکم به دیوار خورد. مادرش را دیدم که کنار پسرم ساکت بغل سماور نشسته و برق پیروزی در چشمانش می درخشید. رحیم پیراهن سفید و شلوار و جلیقه به تن داشت. می خواست پس از صبحانه بیرون برود. کجا؟

نمی دانستم. کت او به میخی بر دیوار اتاق آویخته بود. ابتدا فکر کردم آمده تا آن کت را بردارد. مثل همیشه دکمه های یقه و آستین هایش باز بود.

نگاهی به کت و نگاهی به او کردم. کنار پنجره ایستاده بودم. با لحنی خشمگین پرسید:

- تو چته؟

به آرامی چرخیدم. دست ها را به سینه زدم و به او نگاه کردم. دست های چرب، یقه گشوده، نامرتب، با موهای آشفته و غضبناک. ساکت بودم.

- چرا چیزی نخوردی؟

- دلم نخواست.

- دلت نخواست یا عارت آمد؟ این اداها چیست که از خودت در می آوری؟ ما نباید بفهمیم؟

گفتم:

- نمی فهمی؟ نمی فهمی که من خسته شدم؟ که این زندگی نیست؟ که زندگی فقط کله پاچه خوردن و خوابیدن نیست؟ که عمرت به باد می رود و باز تنبلی می کنی؟ نمی خواهی یک کار درست و حسابی بگیری؟ به فکر این بچه نیستی؟ کی باید او را تربیت کند؟ به همین زندگی حقیرانه راضی هستی؟ ....

با دست به اتاق و حیاط اشاره کردم.

دست راست را به چهارچوب در گرفت. پیش خودم گفتم الان در چرب می شود. نعره زد:

- چرا نمی گذاری آدم توی خانه خودش راحت باشد؟ چه از جانم می خواهی؟ چرا بهانه می گیری؟ بچه یک ساله ادب می خواهد؟ معلم می خواهد؟ من که نمی فهمم تو چه می گویی. درست حرف بزن ببینم ته دلت چیست؟ من همینم که هستم، مگر از اول ندیدی! من که دنبالت نیامده بودم، آمده بودم؟ آمدی. دیدی. پسندیدی.

پسرم از وحشت فریادهای او به گریه افتاده بود. رحیم با دست به سینه لخت خود زد:

- تو زن من شدی، من، رحیم نجار. چه از جانم می خواهی؟ اول همه چیزم خوب بود. یقه بازم، دست زبرم، موی آشفته ام، لباده ام، قبایم، گیوه ام. حالا چه طور شد که یک دفعه همه چیزم اخ شد؟ من همان نبودم که:

« حال دل با تو گفتنم هوس است؟ »

ادای مرا در می آورد. صدای خنده هرزه مادرش از اتاق دیگر بلند شد. سر کیف می خندید. گفتم:

- رحیم، رحیم، می فهمی چه می گویی؟ بس کن!

باز فریاد زد:

- حالا چپ می روم، راست می آیم دستور می دهی. رحیم جان این را بمال به دستتت چرب بشود. نرم بشود. رحیم جان دکمه یقه ات را ببند، سینه ات پیداست، خوب نیست. رحیم جان زلفت را شانه کن زیر کلاه بماند. موهایت را کوتاه کن. توی قاب غذا بخور. پاشنه ارسی هایت را ور بکش. دکمه کتت را ببند. این کار را بکن. آن کار را نکن. فقط مانده یک دست هم بزکم کنی.

روزی ده دفعه به گوشه و کنایه می پرسی نظام نمی روی؟ پس کی می روی؟ پس چه طور شد؟ مگر روزی که من تو را دیدم نظامی بودم. کی به تو گفتم توی نظام می روم؟

با خشم گفتم:

- نگفتی؟ پشت دیوار باغ نگفتی؟

- خوب، تو پشت دیوار باغ خر مرا گرفته بودی که می روی توی نظام یا نه؟ من هم برای دلخوشی تو یک غلطی کردم و بدهکار شدم ....

با غضب فریاد زدم:

- روزی که خانم دست بند و گوشواره سر عقد مرا از دست و گوشم در آوردند نگفتی می روم نظام؟ نگفتی بهترش را برایت می خرم؟

مادرشوهرم از آن اتاق فریاد زد:

- د ، پس بگو خانم دلشان هوای طلا و جواهر کرده. پای مرا چرا به میان می کشید؟ دیواری از دیوار من کوتاه تر پیدا نکردی؟ چشمت به این یک جفت گوشواره ....

رحیم حرف او را قطع کرد:

- حالا سرکوفتم می زنی؟ باید از دیوار مردم بالا برای تو طلا بخرم؟ مگر توی نظام النگو و گوشواره طلا خیرات می کنند؟ خسته ام کردی، ذله شدم. من دستم را چرب نمی کنم. پسر عمو جانت باید دستش را چرب کند. من که نان زحمت نکشیده نمی خورم که دستم را چرب کنم! چرب هم بکنم فردا باز همین آش است و همین کاسه. ببین محبوبه، حرف آخرم را بزنم. من نظام برو نیستم. خانه خاله که نیست؟ درس خواندن دارد. دود چراغ خوردن دارد. خرج دارد ....

گفتم:

- خرجش را آقا جانم می دهد.

- این قدر پول آقا جانت را به رخ من نکش. من همینم که هستم. بهتر از این هم نمی شوم. زن گرفته ام، شوهر که نکرده ام! می خواهی بخواه، نمی خواهی نخواه.

باز رگ گردنش مثل قداره کش ها متورم شده بود و از زیر پوست تیره او جلوه نامطبوعی داشت. موهایش به طرزی ترسناک و وحشی بر چهره اش ریخته بود. دندان های سفیدش سبعانه بر یکدیگر فشرده می شد. دست ها زمخت، مثل انسان های ابتدایی. در سراپایش ذره ای متانت نبود. تمام مقدسات مرا، آنچه را برایم عزیز بود، به رخم کشیده و به مسخره گرفته بود. گفتم:

– بس است دیگر، برو. نعره نکش. خودت را بیشتر از این از چشمم نینداز.

مادرش موذیانه گفت:

– رحیم جان این قدر حرص نخور مادر. تو که این غذا زهرمارت شد. حالا محبوبه یک چیزی گفت، شما ببخشید. خودش پشیمان شده.

رو به در اتاق ایستادم و گفتم:

– خیال می کنید نمی شنیدم که چه طور زیر گوشش ورد می خواندید؟ حالا که کار به این جا کشیده، خیالتان راحت شد؟ همه این بساط زیر سر شماست.

ناگهان صدایش را بلند کرد و محکم به سر خود کوبید:

– خاک بر سر من که این جا کلفتی می کنم و هزار جور حرف مفت می شنوم و جیکم در نمی آید. زیر سر من است؟ نه جانم، زیر سر من نیست، دیگر کبکت خروس نمی خواند. دیگر سیر شده ای. نگذار دهان من باز شودها!

رحیم آمرانه گفت:

– ننه تو صدایت را ببر!

– آره خفه می شوم. این هم مزد دستم. بر پدر من لعنت اگر دیگر این جا بمانم.

بچه را که گریه می کرد در آغوش گرفتم. مثل بید می لرزیدم. مادرشوهرم دوان دوان رفت و بقچه لباس هایش را بست و چادر بر سرش انداخت. لبه چادرش بر زمین کشیده می شد. شیون کنان در را به هم کوبید و رفت. رحیم رو به من کرد:

– حالا خیالت راحت شد؟ همین را می خواستی؟ بفرما!

رفت و کنار بساط صبحانه نشست. سگرمه هایش درهم بود. بعد از چند دقیقه از جا بلند شد. با لگد قندانی را که سر راهش قرار داشت به کناری انداخت. آمد توی اتاقی که من بودم. کتش را از میخ برداشت. پول ها را از سر طاقچه چنگ زد و رفت.

بغضم ترکید. اشکریزان دست و روی بچه ام را شستم. لباسی را که دلم می خواست به تنش کردم. در حالی که زانوانم قدرت نداشتند، ظرف کله پاچه لعنتی ۱ را بردم و خالی کردم. اتاق را تمیز کردم. بچه ام را در آغوش گرفتم و در حالی که او را می بوسیدم

و نوازش می کردم خواباندم. ظرف ها را شستم. خانه مثل دسته گل شده بود. بعدازظهر بچه ام بیدار شد. با او بازی کردم. تمرین حرف زدن کردم. بغلش کردم بردم کمی در کوچه گرداندم. باز به خانه برگشتم. رحیم نیامده بود. شام پسرم را دادم و او را خواباندم. باز هم رحیم نیامد. یک ساعت شماطه ای خریده بودم. بالای سرم توی طاقچه بود. ساعت دو صبح بود که آمد. روی پا بند نبود. در اتاق خواب را بستم. آمد پشت در:

- محبوب، بیا آشتی کنیم.

جواب ندادم. با لگد به در کوبید. گفتم:

- سر و صدا نکن. بچه خوابیده.

- به گور پدرش که خوابیده.

- دست بردار رحیم.

پشت در افتاد. با لحن بی حال و کشداری گفت:

- محبوب جان، در را باز کن.

و همان جا خوابش برد.

سه چهر روز قهر بودیم. با او حرف نمی زدم. ولی خوشحال بودم که مادرش رفته و امیدوار بودم باز نگردد. شب چهارم رحیم به خانه آمد. باز معلوم بود که نوشیده. از این کارش دیگر بیشتر از سایر چیزها عذاب می کشیدم. بچه ام خواب بود و من نشسته بودم و گلدوزی می کردم. بی هیچ حرفی وسایل خطاطی اش را آورد و کنار من نشست. زیر چشمی نگاهش می کردم. بی مقدمه پرسید:

- چه بنویسم؟

جوابش را ندادم.

- لوس نشو دیگر. بگو چه بنویسم؟

- چه می دانم؟! هر چه دلت می خواهد.

- دل من تو را می خواهد.

برداشت و نوشت:

- محبوبه، محبوبه، محبوبه.

بدون آن که بخواهم، لبخند بر لبم نشست و نگاه سرزنش آمیزم نرم شد.

دوباره نگاه چشمان پر نفوذش در زیر نور چراغ گردسوز قدرت اراده را از من گرفت. لبخند شیطنت آمیزش مرا از خود بی خود کرده بود. دست به سویم دراز کرد و گفت:

- محبوب!

و باز من با سر به سویش رفتم.

****

- محبوب جان، باید بروم دنباتل مادرم.

باز دلم گرفت و گفتم:

- خوب، خودشان خواستند بروند.

- کجا برود؟ جایی که ندارد برود. حتما رفته ورامین خانه پسر خاله. یک روز، دو روز، سه روز مهمان می شوند. همیشه که نمی شود آن جا بماند. باید بروم بیارمش.

ساکت ماندم. در کنارم نشست و گفت:

- ناراحت می شوی؟

وقتی در کنار او بودم از هیچ چیز ناراحت نمی شدم. وقتی که مهربان بود.

- نه، چه ناراحتی؟ برو بیاورشان.

دوباره پای آن زن به خانه ما باز شد. به خودم می گفتم، خوب تقصیر از خودم بود. نگذاشتم غذای راحت از گلویشان پایین برود. بی خود بهانه گیری می کردم. رحیم راست می گفت، پول پدرم را به رخش کشیدم. راست می گوید، مردی گفتند، زنی گفتند. او را جلوی مادرش خیلی سبک کردم.

ناگهان دلم برای رحیم سوخت. از رفتار خودم شرمنده شدم. همان شب هنگامی که کنارش دراز کشیده بودم گفتم:

- رحیم جان، تقصیر از من بود. باید مرا ببخشی.

و او خندید و دوباره مرا جادو کرد.

باز سر برج بود. دایه آمد. مادرشوهرم برای خرید رفته بود. دایه ام تا مرا دید، گفت:

- مادر، خیلی رنگت پریده. چی شده؟

- هیچ دایه جان.

- دیگر به من دروغ نگو. من تو را نشناسم برای لای جرز خوب هستم. با رحیم آقا حرفت شده؟

- نه به جان آقا جانم.

حالا که به جان پدرم قسم خورده بودم باید راستش را می گفتم:

- خوب، دعوایمان که شده. ولی مال خیلی وقت پیش است. تو را به خدا به خانم جان نگویی ها! این آخری ها رحیم یک کمی بد اخلاق شده.

دایه به اعتراض گفت:

- باز می گوید به خانم جانم نگو. مگر من عقلم کم شده دختر؟ ولی آخر تو خودت هم تقصیر داری. این چه ریختی است برای خودت درست کرده ای؟ دستی به سر و زلفت بکش. یکی دو دست لباس برای خودت بخر. تو هنوز همان لباس هایی را می پوشی که از خانه پدرت آورده ای.

- آخر کجا را دارم بروم دایه جان؟

- مگر باید جایی بروی؟ شوهرت جوان است. برو رو دارد. برای شوهرت بپوش.

مدتی مرا نصیحت کرد و بعد من موضوع را عوض کردم و پرسیدم:

- تازه چه خبر دایه جان؟

- خبر خوب!

- چه خبری زود بگو.

- منصور آقا عروسی کرده.

گفتم:

- هان؟!

گفت:

- آره، منصور آقا. بپرس با کی؟

- خوب با کی؟

باز خاری در سینه ام فرو رفت. مطمئنا منصور را نمی خواستم. پس اگر این خار از حسد نبود، از چه بود؟ دایه گفت:

- با دختر آقای گیتی آرا.

اسم گیتی آرا را شنیده بودم. از حسن شهرت و مقام او آگاه بودم. از این که انتخاب منصور این قدر به جا و عالی بوده وا رفتم. کسل شدم. نمی دانم چرا، ولی مشتاق بودم که همسر او نامتناسب و ناشایست از آب در آید. به زور، برای این که دایه متوجه حالم نشود، گفتم:

- آهان، همان که باغشان دیوار به دیوار باغ عموجان است؟ همان که ادیب و شاعر خوش ذوقی است؟

- بعله ... آقا جانت می گویند نصف خانه اش پر از کتاب است. می گویند مرد وارسته ای است. آدم شریفی است. خدا می داند چه قدر برای او احترام قائل هستند.

با نخوت و بی اعتنایی گفتم:

- خوب، این که از فضل و کمال پدرش. از خود دختر هم چیزی بگو. این ها که نشد حسن دختر.

حسد دست از گریبانم برنمی داشت. می خواستم گیتی آرا را بکوبم تا دلم خنک شود، نمی شد. هر چه دنبال عیب و بهانه ای می گشتم، پیدا نمی کردم. گیتی آرا مردی دانشمند محترم بود. در این که شکی نبود. از آن جا که همسرش نیز از شازده ها بود و شازده ها معمولا خوشگل و خوش بر و رو بودند، باید منصور هم صاحب همسری زیبا شده باشد. دیگر شکی برایم باقی نمانده بود که حسادت می کنم.

البته چشمم به دنبال منصور نبود ولی نمی دانم چرا در گوشه ای از دلم امید داشتم که او عاقبت به خیر نشود. که همیشه چشمش به دنبال من باشد. که حسرت مرا بکشد. که از من سعادتمند تر نشود. دلم مالش می رفت. به خود می گفتم چه انتظاری داشتی؟ دلت می خواست منصور تا آخر عمر بنشیند و به خاطر از دست دادن تو آبغوره بگیرد؟ بله، مثل این که ته دلم واقعا همین را می خواستم. دایه افزود:

- والله، من که سرم نمی شود ولی می گویند دختره هم خیلی عالم است. مثل این که شعر هم می گوید.

می دانستم که خود منصور نیز اهل ذوق است، تار زدن او را دیده بودم. گفتم:

- پس لابد منصور با دمش گردو می شکند.

- نه بابا، این خبرها هم نیست.

پرسیدم:

- تو عروس را دیده ای؟ خوشگل است؟

- خوشگل که چه عرض کنم، ولی می گویند خانم نازنینی است. می گویند پدرش همه همتش را صرف تعلیم و تربیت او کرده است. می گویند با همه این که دختر است، از فضل و هنر از برادرهایش سر است. می گویند پدرش وصیت کرده که بعد از خودش کتابخانه اش را به او بدهند. گفته پسر و دختر ندارد. اگر دختر عزیزتر از پسرهایم نباشد، کمتر از آن ها هم نیست. این که یک دختر یک طرف و خواهر و برادرهایش طرف دیگر. من فقط یک دفعه او را دیدم. روز پاتختی اش بود. رویش را سفت و محکم گرفته بود. فقط چشم و ابرویش را بیرون گذاشته بود.

با هیجان پرسیدم:

- چه طور بود؟

- بد نبود. چشم و ابروی شازده ای است دیگر. می گویند مادربزرگ پدریش از اهالی گرجستان بوده. گرجی ها هم که دیگر خوشگلیشان معروف است. رنگ چشم هایش انگار به سبزی می زد.

دوباره بی حوصله شدم. پرسیدم:

- اسمش چیست؟

- نیمتاج.

دایه صدایش را پایین آورد و انگار از موضوع محرمانه ای صحبت می کند آهسته افزود:

- ولی می گویند دو سه سالی از منصور آقا بزرگ تر است. پیر دختر بوده. نزدیک سی و سه چهار سال سن دارد. از اول با منصور آقا شرط کرده، گفته من اهل برو و بیا و مهمانی رفتن نیستم. ولی مانع شما هم نمی شوم. شما خودتان تنها بروید. گفته من آزاد، شما آزاد. من دوست دارم شب و روزم به عبادت و خانه داری بگذرد. شما هم بروید پی کار خودتان. هر کار که دوست دارید.

با لحنی که نیمی شوخی و نیمی ریشخند و تمسخر بود گفتم:

- چرا؟ شاید عارش می آید به هر جا برود. شاید خیلی جا سنگین است.

دایه دست خود را به علامت تمسخر تکان داد و لبخند زنان گفت:

- نه بابا، تو هم باور کردی؟ مهمانی نرفتن فاطی از بی تنبانی است. دختره آبله رو است. می خواهد کسی صورتش را نبیند.

با شگفتی دریافتم که قند توی دلم آب می شود. چه ذات جلبی دارم! پس منصور هم چندان عاقبت به خیر نشده. بی دلیل خوشحال شدم. مثل این که کسی در دلم مرتب می گفت حقش همین بود. ولی به روی خودم نمی آوردم. حالا که حقیقت را فهمیده بودم، حالا که ته و توی قضیه را در آورده بودم، حالا که دنیا به کام من شده بود، دلم برای منصور می سوخت.

« ای بیچاره! پس چرا منصور او را گرفته؟ یک دختر پیر آبله رو را؟ »

- عمه جانت که می گویند برای پول. ولی من باور نمی کنم. وضعشان بد نیست ولی آن خبرها هم نیست که چشم جوانی مثل منصور را کور کند. می گویند یک بار یکی از زن های بد زبان فامیل خودشان به طعنه به دختره گفته:

« وقتی که من ته دیگ عدس پلو را می بینم یاد تو می افتم. پدرش به جای او جواب داده و گفته: دختر من در عوض جمال آن قدر کمال دارد که صورتش در چشم اهل فضل از قلم چینی صاف تر باشد. ای برادر سیرت نیکو بیار. »

- و همین هم شده. منصور یک خانم می گوید و صد تا از دهانش می ریزد. چنان با عزت و احترامی به او می گذارد که بیا و ببین.

پرسیدم:

- عمو جان چه نظری دارد؟

- عمو جانت از بس منصور آقا را دوست دارند هر چه را او بگوید، قبول می کنند.

گفتم:

- بد نشد دایه جان. دلم می خواهد ببینم زن عمو که پشت سر همه لغز می خواند، برای عروسی که آورده چه بهانه ای دارد؟

- هیچ. کی جرئت دارد بگوید بالای چشمش ابروست؟ شیره و شیردان همه را می کشد بیرون. روز پاتختی آن قدر به مادر عروس و به خود نیمتاج، شازه ده خانم و شازده خانم کرد که همه ذله شدند. آخر خود دختر برگشت و گفت:

« خانم، مادر من شازده است، من که نیستم! من زن آقا منصور هستم. شما همان اسم مرا صدا کنید. »

- پس زن بدی نیست.

– نه والله. من که گفتم، همه خیلی تعریفش را می کنند. می گویند واقعا خانم است! اصالت دارد. نه این که فک و فامیلش بگویندها! از غریبه ها بگیر تا نوکر و کلفت همه دوستش دارند. می گویند وقتی می خواسته با خودش کلفتی، چیزی به خانه شوهرش ببرد آدم هایشان با هم دعوا داشته اند. هر کدام می گفته اند من باید با خانم بروم. می گویند بس که خوب است. عموجانتان باغ شمیران را به اسم منصور کرده. دختر هم به آقا منصور گفته:

« شما یک ساختمان برای من توی همین باغ شمیران درست بکنید، من همان جا زندگی می کنم. هر چه منصور آقا گفته: آخر دور است، زمستان ها سرد است. گفته نه. من که اهل رفت و آمد نیستم. اگر شما راحتی مرا می خواهید، بگذارید همان جا باشم. منصور آقا هم گفته: ای به چشم. »

ناگهان وسوسه شدم. از جا بلند شدم و خودم را در آیینه روی طاقچه تماشا کردم. دایه راست گفته بود. چه سر و وضعی پیدا کرده بودم! من به این جوانی، به این زیبایی، یک دست لباس نو نداشتم. بی مقدمه گفتم:

– دایه جان، بیا برویم خرید. می خواهم پارچه بخرم بدهی به خیاط خانم جان برایم بدوزد.

توی کوچه و خیابان دنبال پارچه می گشتیم. کرپ دوشین. دایه گفت:

– چرا یکی؟ یک دفعه دو دست بدوز شور واشور داشته باشی.

پرسیدم:

– ولی به قد کی باید ببرد؟ به تن کی اندازه کند؟

– خوب، به تن خجسته جان دیگر!

– وای، مگر این قدر بزرگ شده؟

– ماشاالله خانمی شده. فقط یک کمی از تو گوشت دارتر است. تو که پوست و استخوان شده ای مادر.

با شادی کودکانه ای پرسیدم:

– کی لباسم را می آوری دایه جان؟

– هفت هشت روز دیگر.

وقتی برگشتم، مادرشوهرم روی پله دالان نشسته بود و با زن همسایه تخمه می شکستند. پسرم سر حوض آب بازی می کرد. زن همسایه می دانست که از خوشم نمی آید. از این شلخته بازی ها، ولنگاری ها، تخمه شکستن ها و غیبت کردن ها نفرت داشتم. سلامی کرد که به سردی پاسخش را دادم و بلند شد و رفت. مادرشوهرم نگاه غضبناکی به من کرد و با لبخندی کنایه آمیز پرسید:

- مثل این که امروز سرحال هستی، کجا بودی؟

- با دایه جانم رفتم پارچه خریدم. برد بدهد برایم بدوزند و بیاورد.

- خوب، به سلامتی. انشاالله به عروسی و مهمانی بپوشی.

سرم را بالا گرفتم و با تبختر گفتم:

- اتفاقا عروسی که در پیش هست. عروسی منصور آقاست.

- مبارک است انشاالله. با کی؟

بادی به غبغب انداختم و گفتم:

- با دختر گیتی آرا. می گویند پدرش مرد دانشمندی است.

و چون عکس العملی نشان نداد، دانستم که باید به زبان خودش با او صحبت کنم. گفتم:

- مادرش شازده است.

پوزخندی از سر تمسخر زد:

- آهان، از همان شازده قراضه ها؟!

نیش زبانش سخت دردناک بود. پرخاشجویانه گفتم:

- حالا دیگر خانم گیتی آرا شازده قراضه شد؟ یک تهران او را می شناسند. اگر شما نمی شناسید امری است علیحده.

انگار پاسخ را در آستین داشت. قدرت پرده دری و پرخاشجویی او را دست کم گرفته بودم. قری به سر و گردن داد و گفت:

- خوب، پس حتما دختره یک عیبی داشته.

و به مطبخ رفت.

انتقام بی اعتنایی مرا به زن همسایه گرفته بود. حیرت زده و غضبناک بر جای ماندم. بیشتر از این خشمگین بودم که درست حدس زده بود.

به اصرار دایه لباس هایی را که برایم دوخته بودند و او آورده بود پوشیدم و در برابرش چرخیدم. پیره زن مهربان انگار که من واقعا فرزند خودش بودم، قربان صدقه ام می رفت. قربان قد و بالایم می رفت. قربان سر و زلفم می رفت.

پسرم را در آغوش می کشید و مادرانه می بوسید و بعد آهسته، خیلی آهسته و ملایم، به طوری که حتی المکان کمتر دل آزرده شوم، می گفت:

– ماشاالله. چه پسری. قند عسل است .... اما محبوب جان، مادر دیگر نگذار حامله شوی ....

و چون نگاه تند مرا دید، فورا اضافه می کرد:

– آخر حالا خیلی زود است. این یکی هنوز بچه است.

در دل می گفتم، حرف خودش نیست. سفارش خانم جان است. دستور آقا جان است. تصمیم گرفتم هر چه زودتر حامله شوم. مادرشوهرم وارد اتاق شد تا سماور را ببرد. لباس را به تنم دید. با غیظ سر به سوی دیگر برگرداند و بیرون رفت. یک کلمه حرف نزد. نه بد گفت و نه خوب. دایه جانم گفت:

– حسودیش می شودها!

– نه دایه جان، تو هم چه حرف ها می زنی!

– تو هرچه دلت می خواهد بگو، ولی من گیسم را توی آسیاب سفید نکرده ام.

دل خودم بیشتر خون بود. دیگر به خوبی معنای اشارات و نگاه های مادرشوهرم را می فهمیدم. در دل می گفتم، بر من لعنت اگر باز بچه دار شوم. تا وضع بر این منوال است، همین یکی برای هفت پشتم کافی است. عروسک کشور و زیور شده بودم. از دو طرف مرا می کشیدند. پدر و مادرم از یک سو، و مادرشوهر و شوهرم از سوی دیگر، و من پاره پاره می شدم.

عادت ماهیانه ام باز به من می گفت که این ماه نیز حامله نیستم.

یکی دو ماه بود که پسرم را از شیر گرفته بودم. باز مادرشوهرم عصبانی و بدخلق بود. دائما گوش به زنگ بود. گوش به زنگ حاملگی من. می گفت:

– آخر از بس ضعیف هستی. جان نداری. باید دوا و درمان کنی.

من که چندان مشتاق بچه دار شدن نبودم، با خونسردی می گفتم:

– نه خانم، از ضعف نیست. آخر من این مدت بچه شیر می دادم.

– آن وقت هم که بچه شیر نمی دادی دیدیم. آدم سر و مر و گنده از خانه پدرش بیاید، آن وقت تا شش ماه حامله نشود.

ول کن نبود. دست از سرم برنمی داشت. می دانستم حریف زبان این زن نمی شوم. ولی باز گفتم:

– شاید ضعف از رحیم باشد.

دست هایش را به کمر زد:

– وا! دیگه چی! پس این یکی از کجا آمده؟ پسر الماس خان ضعیف باشد؟ وقتی قداره می کشید یک محله را قرق می کرد. من هم همیشه یا حامله بودم و یا بچه شیر می دادم. حالا اگر همه بچه هایم مردند امری است علیحده.

کم کم از زبان این زن پی به شخصیت خانواده ای می بردم. که عروسشان شده بودم. می فهمیدم و نمی خواستم بدانم. هر لحظه دردی به دردهایم افزوده می شد. کم کم معنی اصالت و مفهوم بی استخوان دستگیرم می شد. به خودم می گفتم رحیم فرق می کند. او خوب است. بهتر می شود. درست می شود.

از حمام آمده بودم. لباس کرپ دوشینم را که هنوز نگذاشته بودم رحیم ببیند پوشیدم. موهایم را روی شانه ریختم. بزک کردم. عطر زدم. مادرشوهرم که کنار سفره شام منتظر آمدن رحیم نشسته بود، با نگاهی سرشار از حسد زیر چشمی براندازم کرد.

– اوقور به خیر. خیر باشد!

– هیچ جا. همین جا. توی خانه.

سرحال و شاد و شنگول بودم. خوشگل شده بودم. بلندتر و لاغرتر از سابق شده بودم. جا افتاده بودم و خودم می دانستم. از تصور واکنش رحیم دلم ضعف می رفت. از حسادت مادرش پی می بردم که چه قدر زیبا شده ام و کیف می کردم. پرسید:

– این همه بزک دوزک برای تو خانه است؟

خندیدم:

– خوب بعله، مگر آدم فقط باید توی کوچه مرتب باشد؟ این همه بزک دوزک برای شوهرم است.

لب هایش را از فرط حسد و کینه به یکدیگر فشرد و با طعنه گفت:

– والله ما که اگر سرمان را شانه می زدیم و یا لپ هایمان را با گل لاله عباسی سرخ می کردیم، مادرشوهر هزار بد و بی راه بارمان می کرد. می گفت زیر سرت بلند شده و تا یک کتک سیر از شوهرمان نمی خوردیم ولمان نمی کرد.

با خونسردی گفتم:

- مادرشوهرتان کار بدی می کرد.

و از کنار آیینه همچنان به خودم ور رفتم.

قری به سر و گردن داد و اضافه کرد:

- نمی دانم ..... شاید ما بلد نبودیم. شاید ما عرضه نداشتیم از این زرنگی ها بکنیم.

رحیم به خانه برگشت و او فورا ساکت شد. از سر ترس بود یا از روی سیاست.

خنده شیطنت آمیز رحیم و نگاه مشتاقش به من گفت که موفق شده ام. بعد از شام کنارم نشست. مادرش پسرم را که خوابیده بود بلند کرد و با خود برد. از وقتی پسرم را از شیر گرفته بودم، او به زور و اصرار بچه را از ما جدا کرده بود و شب ها پهلوی خودش می خواباند، نه این که ناراحت باشم. من به داشتن دایه عادت داشتم. در خانواده ای نظیر خانواده خودم کمتر بچه ای شب ها در کنار مادرش می خوابید. دایه ها مادر دوم بودند. ولی مشکل این جا بود که مادرشوهرم پسرم را علیه من تحریک می کرد. سعی می کرد آن قدر او را به خود وابسته کند تا هرگز نتواند جدا از مادربزرگش زندگی کند. تا ناگزیر باشم به زندگی با او تن در دهم.
وقتی او از در خارج شد، رحیم بساط خوشنویسی را پس زد وکنار من نشست و پرسید:

- چه خبر شده که چشمانت باز قصد جان مرا کرده اند؟

خندیدم. دوباره گفت:

- محبوب، تو چه کارمی کنی که هر روز خوشگل تر می شوی؟

روی دست چپ تکیه کرده و به سوی من خم شده بود. گفتم:

- هیچ. فقط شوهر خوبی دارم.

- فقط همین؟

نگاهش، خنده شیطنت آمیزش، جاذبه وجودش، همه مرا به خود می خواند. باران تندی می بارید. چشمانم را بستم. صدای در کوچه بلند شد. این وقت شب؟! رحیم با اکراه از جا بلند شد و من با اکراه از او دور شدم.

چراغ بادی را برداشت و رفت. در کوچه را گشود. صدای سلام و خوش و بش، صدای پای مادرشوهرم، و بعد تعارفات او را شنیدم.

- به به، مشرف فرمودید. قدم به چشم. شما کجا این جا کجا؟ راه گم کرده اید؟ چه عجب؟

صدای زمخت و خشن مردی را شنیدم. درهم و برهم تعارف می کردند. رحیم با عجله وارد اتاق شد:

- پاشو محبوب، پاشو. مهمان آمده. پسرخاله است با پسر و دخترش.

آن قدر دستپاچه بود که انگار صدراعظم سر زده از راه رسیده. اتاق را به سرعت مرتب کرد. بساط خطاطی را برداشت و سرجای خود گذاشت. من چادر نمازم را بر سر افکندم و آماده شدم تا با خانواده شوهرم رو به رو شوم. در باز شد. مادرشوهرم گفت:

- نه، بفرمایید. جان شما نمی شود. اول شما بفرمایید.

دو مرد درشت هیکل، شبیه به همان ها که در شمیران یا قلهک توی باغ عموجان یا پدرم کار می کردند، در ایوان ایستاده بودند. کت و شلوار کهنه و ارزانقیمت به تن داشتند و کفش های کهنه خود را که هر یک از گل و خاشاک دو برار معمول وزن داشتند از پای می کندند. وارد اتاق شدند و به همراه خود بوی باران، بوی عرق پا، بوی چپق و چوب سوخته، و بوی لباس چرک را که از باران نم برداشته بود، وارد اتاق کردند. کثیف و نخراشیده و تنومند بودند.

از شکل و شمایل و استشام بوی بد آن ها حالم به هم خورد. به دنبال آن ها زن جوان ریزه میزه ای وارد اتاق شد. زیبا نبود. ولی نمی شد بگویی زشت است.

پوست سبزه و چشمان ریز و لبان باریک داشت. دماغش سربالا بود. روی هم رفته با نمک و تو دل برو بود. چادر و سر و وضعش چندان بهتر از همراهانش نبود. ارسی ها را کند و وارد اتاق شد. متوجه شدم که جوراب هایش وصله داشت. دلم سوخت. جلوی پیراهن چیتی که به تن داشت از لک و چربی و بر اثر خشک کردن دست ها کثیف بود. مثل قاب دستمال بوی نا می داد. با همه این ها، افراد فامیل شوهر من بودند. ادب حکم می کرد که به آن ها احترام بگذارم و گذاشتم.

مرد غول پیکر با صدای نخراشیده و کشداری گفت:

- سام علیکم.

گفتم:

- بفرمایید، قدم به چشم. صفا آوردید.

به همراه او پسر و دخترش وارد شدند. دخترش با لبخند شیرینی سلام و احوالپرسی کرد. یاد روز خواستگاری پسر عطاالدوله افتادم. یاد مادرش، خواهرش و آن زن برادر خوشگلش با چشم های پرناز و لبخند شرمگین و محترمانه. خوب، پسره را نمی خواستم، زور که نبود!

مردها حد خود را می دانستند. بلافاصله تحت تاثیر واقع شدند. هیبت من آن را گرفته بود. نوکروار دست ها را مقابل خود به هم گرفته بودند. همان جا، کنار در نشستند. زنک وقیح و پررو بود. بالای اتاق نشست و در پاسخ مادرشوهرم گفت:

– نه خاله جان، نه. به جان شما شام خورده ایم. رودربایستی که نداریم!

با این همه، با مادرشوهرم به مطبخ رفتم و کمک کردم تا یک سینی غذا از آنچه از شام مانده بود آماده کند. مادرشوهرم رو به من کرد و گفت:

– نه. این طور خوب نیست محبوبه جان. برو یکی از قاب های چینی ات را بیاور. من جلوی این ها آبرو دارم.

قاب را آوردم ولی خون خونم را خورد. نه به خاطر قاب. بلکه از این که می کوشید این مرد خشن و عامی را در برابر من محترم و بزرگ جلوه دهد. می خواست وادارم کند تا در مقابل آن ها کرنش کنم.

– محبوب جان، امشب توی سینی غذا را ببر. آخر تو خانم خانه هستی. از تو توقع دارند. باید خیلی به پسرخاله تعارف کنی. زود می رنجد.

با خرد کردن من احساس حقارت خود را تسکین می داد. پرسیدم:

– خانم، پسرخاله چه کاره هستند؟

با تفرعن گفت:

– نمی دانی. از آن کار و بار چاق هاست. توی بازار دوخته فروش ها یک دکان دارد. لباس دوخته می فروشد. نگاه نکن که خانه اش ورامین است. یک خانه هم در شهر دارد. سه تا زن صیغه کرده. اول یک رعیتی کوچک در ورامین داشت. حالا بیا و ببین چه درآمدی از دوخته فروشی دارد! هرسه صیغه ها را در خانه شهرش نشانده. خرجشان را می دهد. پول و نان و گوشت و قند و چیشان را می دهد. آن ها هم برایش لباس می دوزند. یکی از یکی بهتر. کار و بارش کوک است.

پرسیدم:

– زنش ناراحت نیست؟ غصه نمی خورد؟ حرفی نمی زند؟

به سویم برگشت:

– چرا ناراحت باشد؟ نانش به جا. آبش به جا. خانم اول و آخر اوست. از او این دو بچه را دارد. دیگر چه می خواهد؟ مرگ می خواهد برود گیلان. صیغه ها زحمت می کشند. کیفش را او می کند. می گویند تا به حال هیچ شبی در خانه صیغه ها نخوابیده. خانه و زندگی اصلیش در ورامین است. صیغه ها کارش را می چرخانند. امورش را می گذرانند.

دانستم چرا صیغه گرفته. در بازار دوخته فروش ها که لباس هایی با پارچه ارزانقیمت فروخته می شد و یا لباس های کهنه را تعمیر می کردند، دستی در آن ها می بردند و سپس آن ها را می فروختند، داشتن کارگر ارزان یا مفت غنیمتی بود. این مرد نخراشیده با زرنگی زن های محتاج را صیغه کرده و به کار می گرفت. امثال او فراوان بودند. زن ها هم به رقابت با یکدیگر و برای جلب توجه شوهر خویش، شبانه روز جان می کندند و محصول کار خود را به شوهر می دادند تا بفروشد و در عوض به گوشت و نان و داشتن سرپناهی راضی بودند. از این که شوهری بالای سر خود دارند، دلشاد بودند. با نفرت سینی شام را چیدم.

مادرشوهرم با لحنی پخته و متین، با کلماتی شمرده گفت:

– آخر می دانی چیست، نه این که من قهر رفته بودم خانه این ها – البته من که بهشان نگفتم قهر آمده ام. گفتم آمده ام دیدن شما – حالا فکر کرده اند اگر به بازدید من نیایند خیلی به من برمی خورد. خوب، حق هم دارند. پسرخاله خیلی مبادی آداب است. بیچاره ها این قدر زحمت کشیده اند. خیلی انسان هستند. ببین تخم مرغ و نان و ماست آورده اند.

ماست را از زور ترشی نمی شد لب زد. نان ها کلفت وامانده بود. نمی دانم چرا، ولی دلم به حال زن های صیغه او می سوخت. به نظر من این مرد انگل زن هایش بود. ولی مادرشوهرم یک ریز از او تعریف می کرد و تکه هایی از نان را به دهان می گذاشت. انگار واقعا از خوردن آن ها لذت می برد. گفت:

– فردا به الماس تخم مرغ می دهم قوت بگیرد.

در اتاق نشسته بودیم. مادرشوهرم چای می ریخت و پسرخاله که مرد مسنی بود، مرتب قلیان می کشید. بوی عرق پا و لباس های کثیف آن ها مرا خفه می کرد. آهسته به اتاق خواب می آمدم. در بین دو اتاق را می بستم. لای پنجره را باز می کردم و نفس می کشیدم، دوباره به آن اتاق برمی گشتم. می دیدم پسرخاله، این مرد تن لش، پشت به دیوار داده، پک به قلیان می زند و با مادرشوهرم سرگرم گفت و گو است. می دیدم پسرش که انگار از پشت کوه آمده، پاها را تا وسط اتاق دراز کرده و مثل آدم های خمار چرت می زند.

می دیدم که شوهرم محو تماشا شده. دخترخاله خود شیرینی می کرد. به روی خود نمی آوردم. به خود می گفتم اشتباه می کنم. می گفتم چه داخل آدم؟! و به او می گفتم:

– بفرمایید چای میل کنید، خانم.

- دستتان درد نکند، صرف شد.

رحیم با لحنی پرمعنا به من گفت:

- اسمش کوکب است. بهش بگو کوکب جان.

انگار خودش داشت او را کوکب جان صدا می کرد. به در می گفت تا دیوار بشنود و در بیچاره از غیرت می شکست. دلش می شکست. خون خونش را می خورد و باز می گفت خیالاتی شده است. کوکب گوشه چادر را طوری گرفته بود که رویش به سمت رحیم باز بود و پشتش به برادر و پدرش بود. انگار که از آن ها رو گرفته بود. در چشم رحیم خیره شد و با صدای آهسته گفت:

- آقا رحیم، ماشاالله شما همه چیزتان خوبست. سلیقه تان هم خوبست. چه زن نازنینی گرفته اید!

- بعض شما که نیست!

داغ شدم. راست می گویند که خون جلوی چشم آدم را می گیرد. حتما جلوی چشمان مرا خون گرفته بود. هیچ نمی دیدم. انگار از مین پرده ای سوزان نگاه می کردم. جلوی چشم من خوش و بش می کردند. به بهانه وجود من خوش و بش می کنند و پدرش و برادرش و مادرشوهرم اصلا انگار نه انگار می بینند. غرق صحبت از دنیایی بودند که من با آن انسی نداشتم. حرف هایی که صنار ارزش نداشت. از مظنه بازار، از کمر درد ننه کوکب، از گرانی پارچه، از این که یکی از صیغه ها تکه های پارچه را کش رفته و چهل تکه درست کرده بود. از این که اگر زن ها درست کار می کردند، اگر تن به کار می دادند، اوضاع پسرخاله خیلی بهتر از این ها بود. از کار کردن کرم. پسرش در مزرعه اللهیار خان.

هنگام خواب فرا رسید. مادرشوهرم گفت:

- محبوب جان، من امشب بچه را می آورم توی اتاق شما بخوابد. خودم توی انباری می خوابم. پسرخاله، شما هم با کرم توی اتاق من بخوابید. ایوای چه حرف ها می زنی کوکب جان، چه مزاحمتی! خانه خودتان است. برای کوکب خانم هم همین جا توی تالار رختخواب می اندازیم.

پسرخاله با آن قد هیولا از جا برخاست. به نظرم رسید که نیمی از فضای اتاق را اشغال کرده. با همان صدای زمخت و لحن طلبکارانه گفت:

- خوب، اتاق شما کجاست؟ من و کرم کجا برویم؟

هیچ تعارفی در کار نبود. اصلا تعارف بلد نبود. با دست راست شلوار گل و گشاد خود را بالای هر دو زانو گرفته بود و گشاد گشاد راه می رفت. مثل خانمی که دامن خود را با دست بالا می گیرد تا میان پایش نپیچد.

کرم سیزده چهرده ساله که از بدو ورود حتی سلامی هم به کسی نداده بود، انگار گوساله ای به دنبال پدرش به راه افتاد. رحیم و مادرش در خوش خدمتی از یکدیگر سبقت می گرفتند. مرتب تعارف می کردند. نمی فهمیدم چه چیز این مرد در چشم آن ها آن قدر محترم و ستایش انگیز جلوه می کرد. توجیهی نداشتم جز آن که بگویم همه از یک خون هستند. این جلوه ای بود از دنیایی که شوهر من در آن رشد کرده بود. با خونش عجین شده و از زندگی در آن لذت می برد و احساس راحتی می کرد. این ها همان وصله هایی بودند که مادرم می گفت به تن ما نمی خورند. لقمه هایی بودند که نزهت می گفت برای ما نیست. همان بی استخوان هایی بودند که پدرم می گفت. آن روی سکه بود. جوهر وجود رحیم این بود. گلی بود که شوهر من از آن سرشته شده بود. من او را خواسته بودم و می خواستم.

من ماندم و کوکب و رحیم. رحیم در حالی که به سوی اتاق کوچک تر، اتاق خواب ما می رفت گفت:

– الان برایت تشک می آورم.

انگار چشمش اصلا مرا نمی دید. انگار من حضور نداشتم. کوکب بی اعتنا به من تکانی به خود داد و گفت:

– وای، می ترسم کمرتان درد بگیرد.

رحیم برگشت. آن لخند شیطنت بار بر لبش ظاهر شد. موها آشفته. چشم ها با نفوذ و شیدا. یقه پیراهن گشوده. نگاهی به او افکند و گفت:

– خیلی دلت برای من می سوزد!

او خندید و گفت:

– خیلی.

به دنبال رحیم وارد اتاق خواب شدم و در را بستم. با لحنی پرخوشجویانه گفتم:

– یعنی چه رحیم، ما که رختخواب نداریم!

با دست به رختخواب های خودمان اشاره کرد. نگاه چشمان شیفته اش که ب محض ورود به این اتاق کدر و تلخ شده بود، به چشمم افتاد:

– پس این ها چیه؟

– این ها که مال خودمان است!

– خوب، مال خودمان باشد. نمی خواهند که با خودشان ببرند.

- پس ما خودمان کجا بخوابیم؟

- روی زمین. یک شب که هزار شب نمی شود. ناسلامتی فامیل من هستند. آمده اند خانه من مهمانی. من که از زیر بته سبز نشده ام.

- آخه .....

- آخه ندارد، ناراحتی؟ الان می روم می گویم بلند شوید بروید خانه تان. زنم رختخواب نمی دهد.

به سوی در به راه افتاد. دنبالش دویدم و بازویش را گرفتم:

- رحیم!

با حرکت تندی بازوی خود را از دستم کشید.

- ولم کن. من نمی توانم دو نفر مهمان توی خانه خودم بیاورم؟

- نکن رحیم جان، زشت است. صدایت را بیاور پایین. آبروریزی نکن. به مهمان برمی خورد. خوب بیا، بیا این رختخواب ها را بردار و ببر.

آرام برگشت و با قهر و غضب هر سه دست رختخواب را یکی یکی بیرون برد. رختخواب های ساتن مرا. آن ملافه های گلدوزی شده را. برد و در اتاق ته حیاط برای پسرخاله نتراشیده و پسر سراپا آلوده به پهن و کودش پهن کرد. مطمئنا فردا رختخوابم غرق شپش خواهد بود. نمی دانستم آیا بلد هستند که چه طور در این رختخواب ها بخوابند یا نه!

سومین رختخواب را در میان اتاق تالار گسترد و لحاف ساتن صورتی مرا روی آن انداخت.

- بفرمایید کوکب خانم. دیگر باید ببخشید.

- دستتان درد نکند.

با رحیم و پسرم روی زمین لخت، روی قالی خرسک، دراز کشیدم و چادرنماز و شال کشمیرم را که از توی صندوق بیرون کشیده بودم، روی خودمان انداختم.

رحیم گفت:

- شال را بینداز روی بچه. من نمی خواهم.

- ولی سرما می خوری رحیم. هنوز هوا سرد است.

– من سردم نیست. بگیر بخواب. چرا این بچه این قدر نق نق می کند. می زنم توی دهانش ها! .....

– وای نکن رحیم. بچه ام دارد دندان در می آورد.

پشت به من کرد و با غیظ روی زمین خوابید.

تازه چشمم داشت گرم می شد که رحیم آهسته از جا برخاست. در اتاق تق صدا کرد و یک لحظه مکثی به وجود آمد و دوباره تق، آهسته بسته شد. خون داغ با فشار در دلم فرو ریخت. خشک شدم. شاید خواب می دیدم! ولی نه. بیدار بودم. چرا این قدر بد دل شده ام! شاید رحیم به مستراح رفته باشد. حتما.

حتما. مگر شب های دیگر نمی رفت؟ فقط آن موقع من این قدر شکاک نبودم. بی خیال می خوابیدم و اصلا هم به صرافت نمی افتادم. ولی پس چرا صدای باز شدن در اتاق تالار به ایوان به گوشم نرسید؟ مگر نباید در را باز و بسته می کرد؟

صدای خنده های کوتاه و خفیف به گوشم رسید. خنده یک زن و دیگر هیچ.

از جا برخاستم و نشستم. دنیا به چشمم تیره و تار بود. اشک نمی ریختم، نه. دیگر جای گریستن نبود. از این حرف ها گذشته بود. احساس خفقان می کردم. از حسد بود؟ نه، از غیرت بود. از توهینی بود که به من روا داشته بود. وگرنه از همان لحظه که در صدا کرد، رحیم برای من مرد. پنجره را باز کنم؟ نه، پسرم سرما می خورد، چه طور توانست؟ آن هم با این زن.

سراپا چرک، آلوده، حقیر، بی سر و پا.

چه گونه او را به من ترجیح داد؟ چه طور توانست؟ در خانه من، در رختخواب من. در کنار اتاق من. چه قدر جسور. چه قدر بی پروا. چه قدر خوارم می کند .... ولی نه. خیال می کنم. الان از پله ها بالا می آید و من از افکار خودم خجالت زده می شوم ... پس چرا نیامد! یک ربع گذشته. نیم ساعت .... به دور اتاق نگاه می کنم. انگار اولین بار است که این اتاق را می بینم. که این خانه را می بینم. خودم را می بینم که به کجا افتاده ام. به پسرم نگاه کردم که معصوم و بی گناه، با لباس های کثیف و قیافه ای خفت بار که مادربزرگش برایش درست کرده بود، روی زمین، در کنارم دراز کشیده بود. دلم بیشتر به حال او می سوخت. کجا بروم؟ او را چه کنم؟ در این جهنم دره بگذارم یا با خودم ببرم؟ چه طور شوهر من این زن را به دختر بصیرالملک ترجیح می دهد؟ به دختر بصیرالملک با این چشم و ابرو، با این عطر و پودر!

آخ، ای کاش مرده بودم. کلفت خانه مادرم از این زن تمیزتر و محترم تر بود. اگر پدرم بفهمد، نه. چرا پدرم بفهمد؟ فقط کافی است دایه ام بو ببرد ... چه قدر به این مرد محبت کردم و حالا! .... اگر در اتاق را باز کنم چه می بینم؟ خدایا، مجازاتم می کنی؟ ای مرد بی چشم و رو. می گفتم درستش می کنم، ولی نشد. نمی دانستم ذات مرد تغییرپذیر نیست. نمی دانستم اگر خوب باشد همیشه خوب

می ماند و اگر بد باشد، نا اهل را چون گرد کان بر گنبد است. با وقاحت به من می گوید نمی توانم توی خانه ام مهمان بیاورم. این خانه مال توست؟ ای آدم وقیح ....

او هم لنگه مادرش است. وقیح و بی چشم و رو. خوب و بد سرش نمی شود. حیا به چشم ندارد. قدر نمی داند. دیدی با خودم چه کردم؟ راست می گفت پدرم که می گفت این پسر اصل و نسب ندارد. چه قدر گفت! چه قدر همه زبان ریختند! تقصیر خودم بود. خودم بر سر خودم آوردم. حالا باید بکشم.

خداوندا ، عجب غلطی کردم ! .....

ناگهان یکه خوردم. عرق بر بدنم سرد شد. این همان دعایی نبود که پدرم در حق من کرد؟ همان دعای شر؟ چه زود مستجاب شد. آه آقا جان، عجب غلطی کردم! .... عجب غلطی کردم! خدا لعنتت کند محبوبه، عاشق شدنت چه بود؟! یک ساعت گذشت. سرم را بین دست هایم گرفتم. نه صبح می شد، نه رحیم می آمد. دراز کشیدم. کنار پسرم. وسط اتاق و با چشمانی باز از گوشه پنجره که از کنار پشت دری دیده می شد.

آن قدر به آسمان خیره شدم، تا خاکستری شد. در صدا کرد. تق .... چشمانم را بستم. رحیم آمد و آهسته کنارم روی زمین دراز کشی

صبح حال خودم را نمی فهمیدم. سر درد داشتم. رفتم توی مطبخ و خود را سرگرم کمک به مادرشوهرم کردم. دلم نمی خواست چشمم به صورت آن زن کثیف بی سر و پا بیفتد. نمی خواستم چشمم به رحیم و زاد و رودش بیفتد.

رحیم که سرکار نرفته بود، از نبودن من در اتاق ناراضی نبود. می رفت و می آمد، بلبل زبانی می کرد. صدای صحبت و خنده او را با آن زن و پدر و برادرش می شنیدم. صبحانه خوردند و نرفتند. پس چرا نمی روند؟ دلم پر بود. دلم خون بود. وقت ناهار فرا رسید. مادرشوهرم گفت:

- تو برو توی اتاق. خوب نیست، بهشان برمی خورد. من ناهار می کشم.

- نه خانم. شما بروید. من همین جا هستم.

یک دفعه کفگیر را به زمین گذاشت. دست ها را به کمر زد و گفت:

- چته محبوبه؟ باز چه شده عنقت توی هم رفته؟ به خاطر این است که پسر خواهر بیچاره من یک شب به این جا آمده؟

گفتم:

- ولم کنید خانم. حوصله ندارم ها! دیگر شما سر به سرم نگذارید. دلم به اندازه کافی خون هست ....

دهان باز کرد و گفت:

- وا! دلت خون است؟ چه شده که دلت .....

پشت به او کردم و از پله ها بالا آمدم. پاها را محکم بر پلکان مطبخ می کوبیدم. بالای پله ها توی حیاط با رحیم رو به رو شدم. آهسته و عجولانه گفت:

- ببین محبوبه، نگذاری امشب بروند ها! اصرار کن بمانند. تا تو نگویی نمی مانند.

چه قدر این مرد پرمایه بود. چه طور خجالت نمی کشید؟ دلم می خواست بگویم به جهنم که نمانند. بروند آن جا که عرب نی انداخت. ولی اگر این را می گفتم، باید توضیح هم می دادم که چرا دلم نمی خواهد آن ها بمانند. آن وقت روی رحیم بیشتر باز می شد. پرده حیا پاره می شد. اصلا شاید هم من اشتباه می کنم.... شاید .... با غیظ لبانم را به یکدیگر فشردم. نگاه تندی به او انداختم و دور شدم.

لازم نشد من تعارف کنم. خود آن ها بدون تعارف ماندند.

امشب دیگر کوکب وقیح تر شده بود. به مادرشوهرم گفت:

- امشب دیگر نوبت من است. شما پختید، من ظرف ها را جمع می کنم و می شویم.

مادرشوهرم رو به من کرد و گفت:

- ببین چه دختر کدبانویی است؟ ماشاالله فرز و زرنگ.

نیش کلامش زهرآگین بود. رحیم گفت:

- پس من هم کمکت می کنم.

ظرف ها را دسته دسته با هم بیرون می بردند و بیش از مدتی که لازم بود، طول می کشید تا برگردند. رحیم برافروخته و کوکب ساکت.

می خواستم از جا بلند شوم و بگویم که خودم این کار را می کنم، ولی نا نداشتم. کف پاهایم یخ کرده بود. انگار دو تکه سنگ. مادرشوهرم یا متوجه نبود یا به روی خود نمی آورد. پسرخاله قلیان می کشید. چای می نوشید و از طمع و پرخوری زن های صیغه اش، از بیماری زنی که از همه زرنگ تر بود، گله و شکایت می کرد. پسر بی کمالش که انگار از هفت دولت آزاد بود، باز پاهایش را با آن جوراب های متعفن دراز کرده و با لذت چرت می زد.

دوباره هنگام خواب فرا رسید. دوباره من تظاهر به خوابیدن کردم. دوباره او تظاهر به خوابیدن کرد. به نظرم رسید که امشب چندان هم از بیدار بودن من واهمه ندارد. زیرا خیلی زودتر از مدت زمانی که برای خواب رفتن من لازم بود، در حالی که هنوز احتمال می رفت بیدار باشم، آهسته از جا برخاست. کمی مکث کرد. باز صدای تق در. باز صدای بسته شدن در و باز عذاب من که از عذاب مرگ وحشتناک تر بود. که به زبان نمی آید. دوباره سرم داغ شد. نفس هایم به شماره افتاد. برای نفس کشیدن تقلا می کردم. دوباره نشستم و سرم را میان دو دست گرفتم و فشردم. باز همه جا را تیره می دیدم. نفس عمیقی کشیدم.

خدایا نجاتم بده. آه که چه غلطی کرده بودم! چه غلطی کرده بودم!

باز صبح قدرت برخاستن نداشتم. به صورت رحیم نگاه نمی کردم. انگار یک نعش بودم. در آیینه به خود نگریستم و از رنگ چهره ام تعجب کردم. یکه خوردم. هر بچه ای حال نزار مرا می فهمید. عجب این که این انسان هایی که مثل کرم در هم می لولیدند، این مردمانی که از اصول اخلاقی فرسنگ ها به دور بودند، انگار نه انگار که مرا می دیدند. که حال مرا می فهمیدند. که متوجه سکوت و بی اعتنایی من شده اند. سرشان به آخور بود. من مرغی بودم که باید برایشان تخم طلا می گذاشتم. همین برای آن ها کافی بود.

روز سوم بود. توی مطبخ بودم. بیهوده وقت گذرانی می کردم. سر خود را گرم می کردم. رحیم از پله ها پایین آمد. می خواست با من صحبت کند. نمی خواستم رویش را ببینم. بلافاصله صدای پای مادرش هم در حیاط پیچید.

آمد و بالای پلکان که به مطبخ منتهی می شد ایستاد. دستش را به طاق کوتاه و قوسی بالای پله ها تکیه داد و گوش ایستاد. رحیم با التماس می گفت:

– محبوب جان، امشب هم تعارف کن بمانند.

– خودت تعارف کن، من چه کاره ام!

– تا تو تعارف نکنی که نمی مانند.

پشت به او کردم و گفتم:

– دیشب که خوب بی تعارف ماندند.

– اما حالا پسرخاله می خواهد برود.

با پوزخند گفتم:

– الان؟ دم ظهری؟ حالا وقت رفتن به ورامین است؟ نترس، تعارف می کنند. اگر تو هم بگویی بروند نمی روند.

مادرش در حالی که روی یک پا تکیه می کرد، تلق تلق کنان از پله ها پایین آمد و با صدای خشمناکی گفت:

- چی چی را تعارف کند بمانند؟ پدر من در آمد بسکه دیگ بالا و پایین گذاشتم. کنگر خورده اند و لنگر انداخته اند.

برای نخستین بار دلم می خواست دست به گردنش بیندازم و صورت چروکیده او را ببوسم. مثل اینکه فرشته رحمتی بود که خداوند از آسمان برای من فرستاده بود. رحیم صدایش را بلند کرد و به سوی مادرش چرخید:

- به تو چه مربوط است؟ نمی خواهد تودیگ بالا و پایین بگذاری!

وقتی پای منافع خودش در میان بود، چشم به روی مادر و احترام مادری هم می بست. خوب می دانست چه طور مادرش را سر جای خود بنشاند. زمانی عرق مادر و فرزندی در او بیدار می شد که پای من به میان می آمد.

حرف نمی زدم. دیگر نمی گفتم ساکت باشید، آهسته صحبت کنید. دیگر نمی گفتم زشت است، مهمان ها می شنوند. زیرا که گناه این سر و صدا به گردن من نبود. من در پذیرایی کوتاهی نکرده بودم. از هیچ جهت!

مادرش در حالی که گردن و کمر خود را پیچ و تاب می داد پرسید:

- حالا چه شده که آقا این قدر برای پسرخاله پستان به تنور می چسبانند؟

رحیم متوجه نیش کلام او شد و گفت:

- دهانت را چفت کن.

من خودم را سرگرم فوت کردن هیزم های زیر دیگ کرده بودم.

- چفت نمی کنم. پدرم درآمد. ببین شب ها توی این انباری ساس ها چه به سرم آورده اند!

آستین یک دست خود را تا آرنج بالا زد. الحق و الانصاف که ساس ها پدرش را در آورده بودند. تمام دستش گله به گله سرخ و متورم بود. ادامه داد:

- تمام بدنم را تکه پاره کرده اند. شب تا الاه صبح راه می روم. سر و سینه و پشتم را می خارانم. به تو بگویم رحیم، مبادا تعارفشان کنی ها! ..... اگر هم خودشان ماندند، من امشب می آیم توی تالار پیش کوکب می خوابم.

دلم خنک شد. پسرخاله و اهل بیتش رفتند و رحیم هم همراه آن ها رفت تا راهیشان کند و برگردد.

ظهر شده بود. با مادرشوهرم در اتاق نشسته بودیم. ناگهان بی مقدمه پرسید:

- محبوب، چه قدر رنگت زرد شده! پژمرده شده ای!

با این تصور که چون ساس ها بدنش را تکه پاره کرده اند از پسرخاله دلگیر است و با من همدردی خواهد کرد، درد دلم باز شد، زدم زیر گریه و گفتم:

- از دست رحیم.

- رحیم؟ مگر چه کار کرده؟

هق هق کنان گفتم:

- چه کار کرده؟ شب ها می رفت سراغ کوکب.

گفتم و پشیمان شدم. مادرشوهرم چشم ها را دراند:

- وا، چه حرف ها! حالا دیگر برای ما رنگ در می آوری؟

- رنگ نیست خانم. چه رنگی؟ ننگ است.

با خونسردی گفت:

- نه جانم. خیال کرده ای. نه رحیم این کاره است، نه کوکب.

- خودم دیدم خانم. من که بچه نیستم. شب ها تا صبح بیدار بودم.

- خوب، اگر راست می گویی می خواستی بروی یقه اش را بگیری و از بغل او بکشی بیرون. چرا نرفتی؟ می خواستی بروی آبروی هر دو را بریزی.

راست می گفت. چرا نرفتم؟ چون ممکن نبود. فکر آن هم برای من ثقیل بود. هرگز نمی توانستم. قادر نبودم چنین کاری بکنم.

- می ترسیدم پدر کوکب بیاید و خون به پا شود.

- نه جانم. می ترسیدی مجبور بشود او را عقد کند.

- عقدش کند؟ این آشغال را؟ مگر من مرده باشم که او را عقد کند.

اعتراض می کردم و از دست خودم در عذاب بودم. برای چیزی می جنگیدم که دیگر برایم ارزشی نداشت و با این همه دلم می خواست پیروز شوم.

- چرا نباید عقدش کند؟ چرا ناراحت می شوی؟ مگر او ناراحت شد که تو آمدی نامزدش را از چنگش در آوردی؟ مگر تو رحیم را قر نزدی؟

- من قر نزدم. خودش او را نمی خواست. حالا که از من سیر شده، دنبال قر و اطوار این زنیکه افتاده.

خودم از کلمات سبکی که از دهانم خارج می شد، از سر و کله زدن با این زن، از خودم تعجب می کردم. می دیدم که قدم به قدم در مرداب فرو می روم و باز نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم. با خنده گفت:

- چه طور قر و اطوار برای تو خوب بود، برای کوکب بد است؟ خب، همه چیز خوب را می خواهند. پسرم خوشگل است. خوش بر و رو است. زن ها و دخترها ولش نمی کنند. تقصیر او چیست؟ چه طور برای تو خوب بود، برای کوکب اخ است؟ هرکس پول ندارد، دل هم ندارد؟

از جا بلند شدم:

- تا من باشم دیگر برای شما درد دل نکنم. من همین امروز تکلیفم را با رحیم روشن می کنم.

مثل شیر غران در اتاق تالار بالا و پایین می رفتم. مادرش در حیاط می رفت و می آمد و غرغر می کرد. پسرم ولو بود. گاهی دنبال مادربزرگش می دوید و گاه به سراغ من می آمد. از رفتار ما سر در نمی آورد. در باز شد و رحیم وارد شد و خطاب به مادرش گفت:

- رفتند. حالا خیال راحت شد؟

مادرش گفت:

- چرا خیال من راحت بشود؟ خیال خانمت راحت تر شد. بیا ببین از صبح تا به حال چه قشقرقی راه انداخته!

رحیم گفت:

- غلط می کند.

خشمناک پله ها را دو تا یکی طی کرد و بالا آمد. هوا لطیف و بهاری بود. بوی بهار می آمد. در اتاق را به هم زد و وارد شد.

رو به روی من ایستاد و گفت:

- آخر بگو ببینم حرف حساب تو چیست؟

پرسیدم:

- راستی راستی نمی دانی چیست؟ خجالت نمی کشی؟

- چه کار کرده ام که خجالت بکشم؟ آدم کشته ام؟

- خیال کردی من احمق هستم؟ نفهمیدم شب ها کجا می رفتی؟

حتی رغبت نمی کردم اسم او را بر زبان بیاورم. انتظار داشتم رحیم حاشا کند. ثابت کند که اشتباه کرده ام. ولی او با خونسردی گفت:

- خوب، رفتم که رفتم. خوب کردم که رفتم. حالا چه می گویی؟

با چشمانی که می خواست از حدقه بیرون بزند، به او نگاه کردم و فریاد زدم:

- رفتی که رفتی؟ حیا نمی کنی؟ زنت را گذاشته ای رفته ای معلوم نیست کجا! تازه گردن کلفتی هم می کنی؟ به تو نگفت برو گمشو؟

- نه که نگفت. خاطرم را می خواهد.

پشت به او کردم و ادایش را درآوردم:

- خاطرم را می خواهد. بس کن رحیم، شرم نمی کنی؟ این زن خجالت نکشید؟ حیا نکرد؟

- مگر تو خجالت می کشیدی؟ تو هم که مثل او بودی!

- مگر چه کار کردم؟ به اتاقت آمدم؟

- آب گیر نیاوردی، وگرنه شناگر ماهری بودی.

تیر به هدف خورد. آه از نهادم برآمد. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. گفتم:

- راست می گویی. لیاقت زن پست فطرتی مثل من شوهری مثل توست.

صدایش به فریاد بلند شد:

- زبانت دراز شده؟ هار شده ای؟ چی شده؟ چه از جانم می خواهی؟

چشمانش دریده، مثل حیوان نری بود که ماده اش را از او جدا کرده باشند.

آه که چه قدر از جزء جزء بدن او و از آن دست های زمخت و بدقواره نفرت داشتم. آیا این همان رحیم بود؟ گفتم:

– هیچ. از جانت هیچ نمی خواهم. برو هر غلطی می خواهی بکن. دیگر نمی خواهم حتی ریختت را هم ببینم.

مادرش سر رسید:

– پس می خواهی ریختش را نبینی؟ زیر سرت بلند شده؟

رو به رحیم کرد.

– اگر دو تا بچه دیگر توی دامنش گذاشته بودی، این طور زبان در نمی آورد. زن اگر اسیر بچه نباشد، هوایی می شود. اگر هر روز مجبور باشد کهنه عوض کند و کثافت بشوید، دیگر فرصت نمی کند هزار ننگ به کس و کار شوهرش ببندد و شوهرش را حاضر و غایب کند.

با حرص به حیاط رفت تا پسرم را آرام کند. از پنجره گفتم:

– خانم، شما دخالت نکنید. احترام خودتان را حفظ کنید.

باد بهار با لبه دامنش و گوشه های چارقدش بازی می کرد. من بهار را احساس نمی کردم. بوی پیچ امین الدله را احساس نمی کردم. لطافت این فصل و شکوه طبیعت را نمی دیدم. به سوی پنجره چرخید و گفت:

– تو احترامی هم باقی گذاشته ای؟ من که می دانم دلت از کجا پر است. می دانم چرا بهانه می گیری. می خواهی رحیم برود توی نظام. دلت برای او نسوخته. فقط می خواهی او لباس نظامی بپوشد. چکمه به پا کند. شمشیر ببندد و صاحب منصب شود تا تو هم بتوانی پیراهن کرپ بپوشی و به این و آن فخر بپوشی. نترس، پیراهن کرپ داشین را که دوخته ای. صاحب منصبش را هم پیدا می کنی. آن قدرها هم بی دست و پا نیستی.

دست ها را با استیصال بلند کردم و گفتم:

– وای، خدایا.

ازهر طرف در محاصره افتاده بودم. حالا گناهکار هم شده بودم. رحیم مثل خرس تیر خورده از جا کنده شد.

– کو؟ کجاست این پیراهن.

فریاد زدم:

– نکن رحیم. به پیراهنم چه کار داری؟

پیراهنم را خیلی دوست داشتم. آن را پشت پرده به میخی آویخته بودم و رویش چادرنماز کهنه ای کشیده بودم که کثیف نشود.

با چند قدم بلند به اتاق خواب رفت. نتوانستم به او برسم. پرده را کنار زد و پیراهن را برداشت. یقه آن را با دو دست کشید تا پاره کند. زورش نرسید. مثل حیوانی با دندان به جان پیراهن افتاد و بعد با دو دست از دو طرف آن را کشید و پاره کرد و از پنجره توی حیاط انداخت و گفت:

– بیا، این هم پیراهن کرپ داشین. صاحب منصبی مرا هم خواب ببینی.

از او سیر شده بودم. بیزار شده بودم. در حالی که قدم به قدم به او نزدیک می شدم، در چشمش خیره شدم و با کلماتی شمرده گفتم:

– غلط کردم زن تو شدم. برو و دیگر اسم مرا هم نیاور. برو پیش همان کوکب جانت. تو لیاقت همین زن ها را داری. اصلا برو بگیرش. بر من لعنت اگر بگویم چرا.

نمی دانستم آیا قیافه من هم در چشم او همان قدر زننده است که چهره او در چشم من می نمود؟ همان قدر کریه؟ همان قدر نفرت انگیز؟ فریاد زد:

– می روم می گیرمش. به کوری چشم تو هم که شده می گیرمش.

– به جهنم.

تا وسط تالار رفته بود که بازگشت و گفت:

– زن گرفتن پول می خواهد. پول ها را کجا گذاشته ای؟

دنبال پول روی طاقچه گشت. آن جا نبودند. فریاد زد:

– گفتم پول ها را کجا گذاشته ای؟

– آخر ماه است. چه پولی؟ همه را پلو و خورشت کردی، قاب قاب میوه کردی چپاندی توی شکم فامیل محترمت.

– خوب کردم. تا چشمت در بیاید. کجاست؟ این صاحب مرده کجاست؟

کلید در صندوقم را می خواست که به دستور خودش، از وقتی که مادرش نزد ما آمده بود، همیشه در آن را قفل می کردم و زیر فرش می گذاشتم و هر وقت از خانه خارج می شدم، با خودم می بردم.

لبه فرش را بالا زد و کلید را برداشت. در صندوق را باز کرد. مقدار ناچیزی پول در آن بود. آن را برداشت. و وقتی مبلغ اندک آن را دید، نگاهی به چپ و راست کرد و شال کشمیر را برداشت. فریاد زدم:

– آن را کجا می بری؟

– هر جا دلم بخواهد.

جلو آمد:

– آن را در بیاور ببینم.

– چی را؟

– النگو را.

– در نمی آورم. خجالت بکش.

– گفتم در بیاور.

دیوانه شده بود. باور نمی کردم که بیدار باشم. با خشونت دستم را گرفت و النگوها را کشید. همان النگوهایی که خواهرم سر عقد به من داده بود. پوست دستم خراشیده شد. گفتم:

– صبر کن. خودم در می آورم.

دستم را رها کرد:

– در بیاور. به زبان خوش در بیاور.

النگوها را بیرون کشیدم و به طرفش پرتاب کردم:

– بگیر و برو گمشو.

– پدرت گم شود.

این بار من دیوانه شدم. به طرفش دویدم:

– خفه شو. اسم پدرم را نیاور. دهانت را آب بکش. تو لایق نیستی کفش های پدرم را هم جفت کنی. اسم پدرم را تو این خانه خراب شده نبر، مرتیکه بی همه چیز بی آبرو.

– بی همه چیز پدرت است. بی آبرو پدر پدرسوخته ات است که اگر آبرو داشت، دختر پانزده ساله اش پاشنه دکان مرا از جا نمی کند. همان پدر پدر سگت که ....

فریاد زدم:

– پدرسگ تو هستی که دنبال هر سگ ماده هرزه ای می دوی. که به خاطر رفتن کوکب به مادرت پارس می کنی.

ضربه ای که به صورتم زد چنان شدید بود که اول چیزی نفهمیدم. تلو تلو خوردم و دست به دیوار گرفتم. انتظار این یکی را دیگر اصلا نداشتم. شاید هنوز از ته دل امیدوار بودم که پشیمان شود. با این ضربه از آسمان به زمین افتادم. پر و بالم سوخت. این سیلی چشم مرا به روی واقعیات گشود.

درد کمتر از سوز دل آزارم می داد. مدتی با حیرت به روی او نگاه کردم. یک دستم به دیوار و دست دیگرم به صورتم بود. گفتم:

– حق داری. تقصیر من است. این سیلی حقم بود. بد غلطی کردم که زن تو شدم. ولی دیگر یک لحظه هم توی این خانه نمی مانم.

مادرش با نگرانی دم در اتاق ظاهر شد. پسرم در آغوشش بود که لب ورچیده و با بغض به ما نگاه می کرد. چانه اش می لرزید و آماده گریه بود. به شدت ترسیده بود. رحیم گفت:

– برو ببینم کجا می روی؟

گفتم:

– بنشین و تماشا کن.

مادرش با لحنی که ناگهان نرم شده بود گفت:

– محبوب جان، بیا و از خر شیطان پیاده شو.

رحیم گفت:

– ولش کن. بگذار ببینم چه طور می رود.

با سرعت به اتاق خواب رفتم. چمدان کهنه ام را برداشتم. یک مقدار از رخت و لباس هایم را در آن ریختم. گردن بند پدرم را به گردن بستم. انگشتری را که مادرم داده بود به انگشتم کردم. اشرفی را که برای تولد پسرم به من داده بود برداشتم. رحیم گفت:

– آن را بده به من.

مادرش گفت:

- رحیم ول کن.

- خودم داده ام. می خواهم بگیرم.

اشرفی را به طرفش پرتاب کردم که فورا برداشت و با النگوها در جیبش گذاشت. به در اتاق رفتم و بچه ام را از بغل مادرشوهرم کشیدم. چمدان را برداشتم. چادر به سر افکندم و در حالی که زیر سنگینی بار پسرم و چمدان به چپ و راست متمایل می شدم از اتاق خارج شدم. کفش هایم را به پا کردم.

یک لنگه کفش رحیم جلوی پایم بود. پشت آن را خوابانده بود. با حرص به آن لگد زدم. من هم مثل خود او شده بودم. لنگه کفش در حیاط افتاد و کنار حوض متوقف شد. باید زودتر می رفتم. تا به نسخه دوم این مادر و پسر تبدیل نشده ام باید بروم. تا پیش از این که سراپا غرق شوم باید بروم. من نتوانسته بودم رحیم را آدم کنم. ولی خودم داشتم مثل او می شدم.

وسط پله ها بودم که از اتاق بیرون آمد. با پای برهنه دنبالم دوید و چون دید که به خاطر سنگینی بار آرام آرام از پله ها پایین می روم، از وسط پلکان به میان حیاط جست زد و دوید جلوی پله دالانی که به در کوچه منتهی می شد.

نشست و راهم را بست. دست ها را به سینه زده بود. مادرش گفت:

- محبوبه جان، ول کن. کوتاه بیا.

رحیم گفت:

- تو کار نداشته باش.

به مقابلش رسیدم. به آن چهره آشفته، به آن لات بی سر و پا خیره شدم. در چشم من حالا او یک رذل اوباش بود. گفتم:

- ردشو. بگذار بروم.

جوابی نداد. همچنان که نیش خود را وقیحانه باز کرده بود به من خیره شد. گفتم:

- برو کنار. می خواهم بروم.

- می خواهی بروی؟ به همین سادگی؟ خانه مرا بار کرده ای و می خواهی بروی؟

نگاهی به چمدان کردم و آن را محکم به زمین کوبیدم.

- حالا رد شو، می خواهم بروم.

- خوب، این از نصفش. ولی نصفه اصل کاری مانده!

مبهوت به او خیره شدم.

- اصل کاری.

به آرامی از جا برخاست. پسرم را از آغوشم بیرون کشید و آهسته روی زمین کنار دیوار گذشت. از جلوی پله و دالان کنار رفت و با دست به در اشاره کرد:

- حالا بفرمایید تشریف ببرید. هری .....

قلبم از جا کنده شد. پسرم گریه می کرد. مثل سنگ بر جای خشک شدم. چادر از سرم افتاد. اگر لبه های آن در دو دستم نبود، بر زمین می افتاد. به سوی دیوار رفتم. مدتی به آن تکیه کردم. مات و مبهوت و مستاصل به فضای خالی خیره شده بودم ولی چشمانم جایی را نمی دید. آن گاه از دیوار جدا شدم. آرام ، آرام، در حالی که پا بر زمین می کشیدم و چادر به دنبالم کشیده می شد، به سوی اتاق تالار روانه شدم. اسیر او شده بودم. پسرم مرا بندی کرده بود که تمام این جار و جنجال ها فقط باعث شده بود که پرده حیا بین ما از هم دریده شود. صدای او را از پشت سرم می شنیدم که به مادرش می گفت:

- ننه، خوب گوش هایت را باز کن. دیگر حق ندارد این بچه را از خانه بیرون ببرد. الماس باید حمامش را هم با تو برود. فهمیدی؟ دستت سپرده. یا علی ما رفتیم. و رفت.

دلم می خواست از خواب بیدار شوم و خانه پدرم باشم. همان زمانی که پسر عطاالدوله مرا خواستگاری می کرد. همان روزی که منصور مرا خواسته بود یا هر کس دیگر، هرکس دیگر که مثل خودم بود. در این خانه من غریب بودم. بیگانه بودم. خواسته ها و اصول اینها را نمی فهمیدم. با فرهنگ این مردم ناآشنا بودم. عجب غلطی کرده بودم.

رحیم تا سه ماه به خانه نیامد و مادرش را برای من باقی گذاشت تا مانند زندانبانی خشن و سنگ دل مراقب من باشد. سگ پاسبان پسرم باشد و دائم بگوید:

- پسره آلاخون والاخون شد .... دعا کن زودتر از کوکب سیر بشود و برگردد سر خانه و زندگیش. نترس، عقدش نمی کند. آن قدرها هم خام نیست. یک چند صباحی صیغه اش می کند و آب ها از آسیاب می افتد.

اعتنا نمی کردم. مرگ و زندگی رحیم برایم تفاوتی نداشت. مرگ و زندگی خودم هم برایم تفاوتی نداشت. اگر می مردم، راحت می شدم. ولی در آن صورت، چه بر سر پسرم می آمد، چه جور آدمی بار می آمد؟ یک رحیم دیگر؟ نسخه دوم پدرش؟ درمانده بودم و کسی نبود که به دادم برسد؟

شب ها تا دیروقت بیدار می نشستم و گلدوزی می کردم. خوابم نمی برد.

صبح ها که هوا روشن می شد، با اندوه آسمان آبی را نگاه می کردم که چه قدر در چشم من خاکستری می نمود. رمق به تن نداشتم. نمی توانستم از رختخواب برخیزم. انگار شب تا صبح کوه کنده بودم. غمگین بودم. از این که باز روزی دیگر آغاز شده و من باید سر از بستر بردارم. باز باید چهره مادرشوهرم را ببینم که دیدنش کفاره می خواست.

کاش نزهت این جا بود و یادم می داد چه کنم. یادم می داد که در جواب مادرشوهرم چه باید بگویم. ولی نه. او از پدرم اجازه نداشت. از شوهرش ملاحظه می کرد. آیا هرگز دوباره او را می دیدم؟ به خود می گفتم که در این خانه چه کنم؟ تنها، خسته، دلمرده، دور از پدر و مادر، حتی شوهرم هم نبود. آیا خانه پدری را ترک گفته بودم تا با پیرزنی زندگی کنم که از عذاب من لذت می برد؟ از پشیمانی دیوانه می شدم.

دایه آمد و برایم پول آورد.

- محبوبه جان، چه شده؟ حالت خوش نیست؟

- دایه جان به کسی چیزی نگویی ها! با رحیم حرفم شده.

دلم می خواست با کسی درد دل کنم. یکی مرا تسکین بدهد. دلداریم بدهد و اشک هایم را که تا زبان می گشودم فرو می ریختند، از چهره ام پاک کند.

با غصه به چانه ام که می لرزید نگاه کند و از سر افسوس و تحسر آه بکشد. دایه برای همین آن جا بود و با اندوه سر تکان می داد. گفت:

- ول کن بیا خانه پدرت ....

- پسرم را چه کنم؟ بچه پدر می خواهد.

- پس می خواهی چه کنی؟

- صبر می کنم. سرش به سنگ می خورد. درست می شود. باید بسوزم و بسازم. خوب، همه زن و شوهرها مرافعه می کنند.

- این قدر مظلوم نباش. این قدر با آدم نانجیب نجابت نکن محبوبه. از چشمان این زن شرارت می بارد. نجابت زیادی هم کثافت است ها! .... از من گفتن بود.

به دایه نگفتم سه ماه می شود که رحیم رفته. نگفتم مرا کتک زده. نگفتم اسیرم کرده. فقط گفتم حرفمان شده و التماس کردم که به پدرم چیزی نگوید و از مادرم پنهان کند.

*****

بهار نمی گذشت. این فصل لعنتی به پایان نمی رسید. هر شب و روز آن با درد و عذاب یادآور خاطره هایم بود. هر لحظه اش با شکنجه و اندوه سپری می شد. کی این بهار تمام می شود؟ کی بوی پیچ امین الدوله دست از سر من برمی دارد؟ بوی خاطره هایی که این همه تلخ شده بودند. خواب می دیدم که در دکان رحیم ایستاده ام، مشتاق و شیفته.

و او به روی من لبخند می زند، مهربان و عاشقانه. و باران گرمی بر صورتم می بارد، دکان که سقف داشت. نه، باران که نبود. گریه می کردم. اشک های من بودند که این همه داغ بودند. فقط اشک من می توانست این همه سوزنده باشد.

اول تابستان شد. شب بود. در گوشه اتاق نشسته بودم. همان اتاقی که آن را به حسرت تالار می گفتم. چراغ گردسوز را روشن کرده بودم. پایه اش را بالا کشیده بودم تا بهتر ببینم. گلدوزی می کردم. الماس در کنارم خوابیده بود. مادرش از پله ها بالا آمد و پرسید:

– نمی خواهی بخوابی؟

– نه. شما می خواهید بچه را ببرید یا می گذارید امشب پیش من بماند؟

اسم بچه ام را بر زبان نمی آوردم. از اسم الماس چندشم می شد. برای من او فقط پسرم بود. گفت:

– حالا که خوابیده. همین جا بماند.

و رفت.

روی پسرم را پوشاندم. زیر لب زمزمه می کردم. نوعی بی خیالی عارفانه کم کم مرا در بر می گرفت. اندوه مانند درد شراب در دلم ته نشین می شد. ولی از بین نمی رفت. حضور داشت. آماده آن که باز برخیزد و آتش به جانم بزند.

کلیدی در قفل در صدا کرد. در کوچه باز و بسته شد. صدای پا آمد. دلم فرو ریخت. نه از عشق، از کراهت. از نفرت.

رحیم بود. شاد و شنگول. انگار نه انگار که اتفاقی رخ داده. از پله ها بالا آمد. رو به روی در ایستاد. سر و وضعش نو نوار بود. یک جفت کفش تازه به پا داشت و با نهایت حیرت متوجه شدم که پاشنه آن را نخوابانده است. گفت:

– سلام.

گفتم:

- سلام.

یک پایش را روی چهارچوب در گذاشت. خم شد تا بند کفش هایش را باز کند. به ملایمت گفتم:

- رحیم!

سر بلند کرد و لبخند زد. دلزده روی از او برگرداندم و همان طور که سرم پایین بود و گلدوزی می کردم پرسیدم:

- تا حالا کجا بودی؟ هر جا که بودی حالا هم برو همان جا.

گفت:

- چشم.

دوباره بند کفشش را محکم کرد و رفت.

این دفعه شش ماه نیامد. وقتی که آمد پسرم نزدیک به سه سال داشت و دیگر حرفی از کوکب به میان نیامد. می دانستم که صیغه او را پس خوانده است.

می دانستم که از او هم سیر شده است.

این دفعه هم شب به خانه رسید. مادرش بیدار بود. پسرم بیدار بود و به صورت پدرش نگاه می کرد. با وقاحت به مادرش گفت:

- نمی خواهی بروی بخوابی؟

مادرش از جا بلند شد. رحیم گفت:

- این زنگوله را هم ببر.

پسرمان را می گفت. تنها شدیم. دل من مملو از نفرت بود. آمد کنارم نشست:

- محبوب جان، هنوز خوشگلی ها ! .....

ساکت بودم.

- صیغه اش را پس خواندم. دلت خنک شد؟

از ساده لوحی و حماقت او تعجب می کردم. نمی دانست که هرگز هیچ چیز نمی تواند دل زنی را که خیانت دیده خنک کند. هیچ چیز مگر انتقام. مگر آن که از عهده اش برآید و بتواند سر آن مرد را به سنگ بکوبد.

اگر ساکت می ماند، اگر اغماض می کند، اگر تجاهل می کند، بنا بر ملاحظاتی است که از میل به انتقام قوی تر هستند و مهم ترین آن ها وجود فرزند یا فرزندانی است که وابسته به مادر و پروانه وجود او هستند محتاج حمایت او هستند. با این همه، یک زن خیانت دیده آتش فشان خاموش خطناکی است که اگر بتواند و فوران کند، خشک و تر را می سوزاند. چه بسا خود نیز به آن آتش خاکستر شود. آتشی که از دل برمی آید. و سراپای وجود را در کام خود می کشد.

به من نزدیک تر شد و زیر گوشم گفت:

« دل می رود ز دستم، صاحبدلان خدا را. »

می لرزیدم. از اشمئزاز. از این که او در آغوش یک زن کثیف بوده. از این که مرا این همه ساده تصور کرده بود. که می خواست بار دیگر از طلسمی استفاده کند که با آن مرا فریفته بود. از او دلزده بودم. از این شعر دلزده بودم. از زمین و آسمان دلزده بودم. دست او را که به سویم دراز کرده بود پس زدم:

- ولم کن رحیم. دست به من نزن.

صدایش را بلند کرد:

- باز می خواهی قشقرق راه بیندازی؟ خوب، مرا می خواستی، حالا برگشته ام دیگر!

ابله تر از آن بود که زخم عمیق مرا ببیند. چه قدر دلم می خواست به او بگویم دیگر تو را نمی خواهم. رحیمی که می خواستم مرده. من آن جوانی را می خواستم که پاک و صادق بود. شوریده عشق من بود. معصوم و بی آلایش بود. بی شیله پیله بود. مثل خودم بود. و این را که به جای او می بینم، این گرگ را، این کفتار مردار خوار را که این جا در مقابل چشمانم نشسته و این طور وقیحانه می خندد، هرگز نمی خواهم. سیرم. بیزارم. ولی جرئت نداشتم. قدرت نداشتم. حال کتک خوردن نداشتم. از جار و جنجال گریزان بودم. پس چون گوسفندی که به سلاخ خانه می رود، مطیع و بی صدا با او به اتاق بغلی رفتم.

دیگر کسی خنده مرا نمی دید. بزرگ ترین شادی من – اگر شادیی در کار بود – با لبخند تلخ به نمایش در می آمد. پسرم دائم در کوچه ولو بود و با دو سه بچه مثل خودش در خاک و خل می لولید. من حریف او و مادربزرگش نمی شدم. قافیه را سخت باخته بودم. از افتخارات مادربزرگ یکی هم این بود که نوه اش همبازی پسر آقا سید سقط فروش بود که خانه نسبتا بزرگی در کوچه کنار خانه ما داشتند. از صبح کلفتشان را می فرستادند در خانه ما:

- الماس را بگویید بیاید با آقا مرتضای ما بازی کند.

می گفتم:

– نه، نباید برود. مگر بچه من بچه دایه است؟ مگر لله است که برود سر مرتضی را گرم کند؟ نگذارید برود.

پشت چشم نازک می کرد:

– وا! چه اداها؟! افاده ها طبق طبق، سگا به دورش وق وق. آقاش گفته برود. خود رحیم اجازه داد. یارو سقط فروش بازار است. همچین آدم کمی هم نیست. لولهنگش خیلی آب برمی دارد. مگر خود ما کی هستیم؟ چرا نرود تا سر من هم کمی فارغ شود و به کارم برسم؟

– خانم، خودم نگهش می دارم.

– اگر بچه نگه دار بودی دلم نمی سوخت.

و پسرم شادی کنان می رفت و دردناک تر آن که ذوق زده با جیب پر از قند و نبات برمی گشت. مادرشوهرم از او می پرسید:

– ببینم، چی بهت دادند؟

لج می کردم. می رفتم مقدار زیادی نبات و قند می خریدم. تنقلات و مراباجاتی را که دایه از منزل پدرم آورده بود می آوردم در ظرف می چیدم و میان اتاق می گذاشتم. بعد از ناهار یا دم غروب می خوردند ولی انگار هیچ کدام سیر نمی شدند. انگار هرگز از این همه تنقلات به اندازه آن یک مشت قند و نبات لذت نمی بردند. من از آینده پسر خودم بیمناک بودم.

****

دایه آمد:

– دایه جان تازه چه خبر؟

– خبر سلامتی. نزهت عاقبت زایید. دو قلو. دو تا دختر مثل دسته گل. خجسته جانم پیانو می زند آدم کیف می کند. بیا و تماشا کن. منوچهر آن قدر شیرین شده که نگو، هزار ماشاالله. آقا جانتان می گویند پایت را روی زمین نگذار بگذار روی چشم من. بچه به این کوچکی انگار چهل سال از عمرش می رود. چه قدر با ادب، چه قدر با کمال .....

دلم برای همه شان تنگ شده بود. برای دیدنشان دلم ضعف می رفت. برای نزهت و بچه هایش. برای پیانو زدن خجسته. برای منوچهر که هنوز منظره دست و پا زدن و خنده های شادش در باغ عمو جان جلوی چشمم بود.

– دیگر چه دایه جان.

– دیگر این که پسرخاله ات حمید خان تریاکی شده. شب و روز پای بساط منقلو هر چه گیرش می آید، توی حقه وافور و دود می کند به هوا.

خود را کمی جلوتر کشید.

– راستی برایت نگفتم؟

– چی را نگفتی؟

– که منصور آقا زن گرفت؟

– زن که خیلی وقت است گرفته. پسردار شدنش را هم برایم گفتی.

با بی حوصلگی سرش را به عقب برد:

– نه بابا. آن زنش را نمی گویم. یک زن دیگر گرفته. سر دختر گیتی آرا هوو آورده. اسمش اشرف السادات است. پدرش آدم محترمی بوده، اداره جاتی بوده، ولی مرحوم شده.

دهانم از حیرت باز ماند:

– راست می گویی دایه جان؟

– اوهوه .... دو سه ماهی می شود. یادم رفته بود برایت بگویم.

با حیرت گفتم:

– از منصور بعید است! حالا زنش چه کار می کند؟

– بیچاره منصور. خودش که نخواسته، نیمتاج به زور وادارش کرده. به منصور آقا گفته الا و بالله باید زن بگیری. هرچه منصور گفته والله به پیر و پیغمبر من زن نمی خواهم، گفته نه نمی شود. باید زن بگیری. من دلم می خواهد تمام وقتم را به نماز و روزه بگذرانم و عبادت کنم. نمی توانم برای شما زن درست و حسابی باشم – بیچاره نه که آبله رو است! این طور گفته تا خودش هم زیاد سبک نشده باشد. آخر سرهم خودش دست و آستین بالا زده و اشرف خانم را پیدا کرده و برای منصور آقا گرفته. یک دختر قد کوتاه سفید تپل موپول. نیمتاج خانم شد خانم بزرگ و اشرف هم شد خانم کوچیک. آن اوایل هیچ کس اشرف را به حساب نمی آورد. خانم بالا و خانم پایین نیمتاج خانم بود. ولی از بخت بد او زد و دختره حامله شد. بین خودمان بماندها ! .... دختره از آن ناتوها از آب در آمده. می گویند آبش با خانم بزرگ توی یک جوی نمی رود. گفته چرا نیمتاج خانم باید همه کاره و کیا بیا باشد؟ من به این خوشگلی و آن وقت او سوگلی باشد؟! خلاصه روزگار را برای آقا منصور بیچاره سیاه کرده. هرچه می گوید من که از اول با تو شرط هایم را کرده بودم، می گوید من این حرف ها سرم نمی شود. من یکی نیمتاج هم یکی. زندگی را به کام شوهرش زهر کرده. حالا هم که نزدیک به سه ماهش است. منصور خان مرتب به نیمتاج خانم می گوید تقصیر توست که این بلا را به روزگار من آوردی.

- خوب، نیمتاج چه می گوید؟

- هیچ، لام تا کام حرف نمی زند. آن قدر خانم است که نگو. همین خانمی اوست که زبان منصور آقا را بسته است. فقط یک دفعه به خانم جان شما درد دل کرده و گفته اند که من شرمنده منصور هستم. این تکه را من برایش گرفتم.

پس منصور هم عاقبت به خیرتر از من نبود. ای پسر عموی بیچاره! دلم خنک شد. سبک شدم. نمی دانستم چرا ته دلم قند آب می کنند.

باز اول تابستان شد. خورشید بر همه چیز پرتو افکند و بوی چوب خشک را بلند کرد. بوی چوب توام با رنگ در و پنجره به هوا برخاست. باز رحیم بوی چوب می دهد. باز بوی سرخاب حالم را به هم می زند. باز مادرشوهرم قرمه سبزی پخت. از بوی آن هم بدم می آید. باز خسته هستم. باز کسل هستم. باز حالم از بساط صبحانه به هم می خورد. می روم کنار پنجره که به خاطر گرمای تابستان باز گذاشته ایم. حصیرها آویزان هستند. حصیرهای نئی.

بوی خاک می دهند. نفس می کشم. نفس عمیق. می روم کنار حوض و استفراغ می کنم. دلم انار می خواهد. رحیم می خندد. مادرشوهرم می گوید مبارک است انشاالله. انگار آسمان با تمام سنگینی بر سرم سقوط می کند. آه خدا نکند. دیدی! باز حامله هستم!

به دایه نمی گویم. نمی خواهم درد پدر و مادرم را سنگین تر کنم. دردم برای خودم کافی است. رحیم جسورتر شده. حالا خوب می داند دست و پا بسته اسیرش هستم. آخ! پس دعای خیر پدرم چه طور شد؟ من که دست و پا بسته در بند این دیو اسیر مانده ام. هر روز شریرتر می شد. صبح ها سرکار نمی رفت. ظهرها ناهار به خانه نمی آمد. شب ها دهانش بوی مشروب می داد. می ترسیدم عاقبت تریاکی هم بشود.

- رحیم ظهر کجا بودی؟

- کجا بودم؟ دنبال بدبختی. سرکار. باغ دلگشا که نرفته بودم!

- تو که ظهرها توی دکان نمی ماندی!

- یادت رفته؟ پس آن وقت ها کی به سراغم می آمدی؟ یک بعدازظهر نبود؟ از وقتی تو زنم شدی ظهرها پایم را از دکان بریدی.

- پس چرا صبح ها تا لنگ ظهر می خوابی؟ خوب، زود بلند شو برو به کارت برس. عوضش ظهرها بیا خانه.

- بیایم که چی؟ تو را تماشا کنم که یا عق می زنی یا مثل عنق منکسره بق کرده ای؟

- خوب، حامله هستم. حال ندارم.

- حامله نبودنت را هم دیدیم ... با هفت من عسل هم نمی شود خوردت.

- تو سیر شده ای.

- می زنم توی دهانت ها! آن قدر سر به سر من نگذار. آقا بالا سر من شده!

وقتی تنها می شدم گریه می کردم. محبوب دیدی چه به سر خودت آوردی؟ دیدی چه غلطی کردی؟ ذره ای رحم و مروت در دل رحیم نیست. اصلا انصاف ندارد. مردانگی ندارد.

تازه یک ماهم تمام شده بود. از صبح زود بقچه حمامم را بسته بودم.

مادرشوهرم پرسید:

- کجا؟

- می روم حمام. بیا پسرم. می خواهم او را هم ببرم.

- نخیر، نمی شود.

دست بچه را کشید و او را در آغوش گرفت:

- الماس با خودم حمام می آید. پدرش غدقن کرده که با تو بیاید.

بی حال از استفراغ صبح، از استسصال، از سختی حاملگی و فشارهای روحی به راه افتادم و از منزل خارج شدم. دیگر از حمیم رفتن با بقچه زیر بغل، از خرید کردن، از رد شدن از کوچه های تنگ و سر و کله زدن با این و آن عار نداشتم. عادت کرده بودم. کم کم در لجن زاری فرو می رفتم که نامش زناشویی بود. از هر دری وارد می شدم، باز رحیم درست نمی شد. دلم می خواست ترقی کند. پیشرفت کند و برای خودش کسی شود. او دلش نمی خواست. زجرم می داد. عذاب می کشیدم. این بود زندگی زناشویی من.

می رفتم و غرق در تخیل بودم. با وجود حال نزاری که داشتم، هوای بخار گرفته حمام شلوغ را تحمل کردم. سربینه آمدم و نشستم. لباس پوشیدم. لچک چلوار سفید بر سر کردم تا آب موهایم را بگیرد. بعد، ناگهان حالم دوباره به هم خورد. دیگر نمی توانستم خودداری کنم. به یکی از کارگرهای حمام که روی لنگ چادری به سر افکنده و رد می شد اشاره کردم. متوجه حالم شد. برایم لگنی آورد تا استفراغ کنم. بعد خندید و گفت:

- مبارک است انشالله. ویار داری؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. خندید.

- این شادی شیرینی هم دارد ها! .....

با دلی گرفته گفتم:

- این که برای من شادی نیست. عزاست.

- چرا؟ خدا نکند. با شوهرت نمی سازی؟

ناگهان اشکم سرازیر شد. کسی را یافته بودم که درد دل کنم. لازم نبود از او احتیاط کنم. زیرا مادرشوهرم نبود. لازم نبود به دروغ در برابرش بخندم چون دایه ام نبود. چون به گوش خانم جانم نمی رسید. چون او نمی دانست تا غصه بخورد. دیگر ملاحظه ای در کار نبود. این زن که مرا نمی شناخت، چه خوب غم و اندوه را تشخیص داده بود! چه طور با یک جمله همه چیز را حلاجی کرد! با او می شد درد دل کرد. می توانستم پیش او سفره دل را بگشایم و امیدوار باشم که صبح فردا بلوا به پا نخواهد شد. اشک امانم نمی داد.

اذیتت می کند؟

سر تکان دادم.

- کتکت می زند؟

- آره.

هق هق می کردم. من، دختر بصیرالملک، مثل بچه ای که شکایت همبازیش را پیش مادرش می برد، گریه می کردم و اشکم را با گوشه چارقد پاک می کردم که بی فایده بود زیرا که اشکم قطره قطره نبود سیلاب بود.

- پس چرا گذاشتی حامله بشوی؟

- چه کنم، دست خودم که نبود! اگر بدانی چه قدر چیز سنگین بلند می کنم! دیگ سه منی را پر از آب می کنم از پله های مطبخ بالا و پایین می برم. گل گاوزبان می خورم که روی خون بیفتم. از بلندی پایین می پرم. هر کار که هرکس گفته کرده ام. هر حیله و ترفندی را به کار بسته ام. هرچه به دستم رسیده خورده ام. افاقه نکرده. نمی دانم تریاک بخورم درست می شود یا نه!

- تریاک بخوری چی چی درست می شود؟ خودت از بین می روی دختر.

نگاهی به چپ و راست انداخت و آهسته گفت:

- این کارها فایده ندارد. این طوری درست نمی شود. باید یک نفر بچه را برایت پایین بکشد.

سر بلند کردم. روزنه امیدی در دلم پیدا شد. اشکم بند آمد و پرسیدم:

- کی باید پایین بکشد؟

- آره، راستی راستی می خواهم. مگر تو کسی را می شناسی؟

- آره. آدمش را سراغ دارم.

از شوق و هیجان دستش را گرفتم:

- کی هست؟

- تو چه کار داری کی هست؟ یک زن است که کارش همین است. ماهی ده تا بچه می اندازد.

- بیا همین الان پیشش برویم.

با هراس دو طرف را نگاه کرد:

- الان که نمی شود زن. باید اول با او حرف بزنم. ولی دندان طمعش خیلی گرد است.

- باشد. هرچه باشد قبولش دارم. شیرینی تو هم پیش من محفوظ است.

گفت:

- وای، من وجود خودت را می خواهم. این حرف ها چیست؟ صد کرور پول فدای یک موی سرت.

خندیدم. یک ساعت بیشتر نبود که مرا دیده بود و کرور کرور پول را فدای یک تار موی من می کرد. پرسیدم:

- کی با او حرف می زنی؟

- یکی از همین روزها می روم سراغش. اگر قبول کند، دفعه دیگر که می آیی حمام با هم می رویم پیش او.

- ای وای، دیر می شود. همین الان هم یک ماهم تمام شده. دستم به دامنت، نمی شود فردا به سراغش بروی؟

- آخر من این جا گرفتارم. مشتری دارم.

سه تومان کف دستش گذاشتم. مبهوت به پول خیره شد. گفتم:

– پول تمام مشتری هایت را می دهم. پول یک روز کارت را می دهم. برو و با او قرار بگذار پس فردا برویم پیشش کار را تمام کنیم.

نرم شده بود. با این همه گفت:

– آخر با این عجله که نمی شود! من فردا عصر می روم با او قرار و مدار می گذارم. امروز چند شنبه است؟

– یکشنبه.

– می توانی صبح چهارشنبه بیایی اینجا؟

– آره. هرطور شده می آیم.

– دیر نکنی ها! چهارشنبه منتظرت هستم.

صدایش کردند رقیه بیا. مشتری داشت. خداحافظی کرد و رفت.

سه روز بعد چهارشنبه بود. باید بهانه ای برای رفتن به حمام جور می کردم.

شب با رحیم و مادرش و پسرم شام خوردیم. از شوق نقشه ای که داشتم، اشتهایم باز شده بود و سعی می کردم خوب غذا بخورم. می خواستم فردا جان داشته باشم. رمق داشته باشم. مادرشوهرم از زیر چشم با تعجب مرا می پایید. در عین شوق، وجودم خالی از وحشت نبود. می ترسیدم.

می خواستم فردا صبح اختیار حیات و زندگی خود را به دست یک زن عامی که او را نمی شناختم، بسپارم.

دلم برای پسرم می سوخت. نگاهش که می کردم، دلم مالش می رفت. قلبم از فکر بی مادر شدن او فشرده می شد. بغض گلویم را می گرفت. شاید بیست بار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم. دست هایش را. موهایش را. آن صورت گرد و تپل را که از خاک بازی پوستش خشک شده بود پرسیدم.

– الماس جان، دیگر دست به خاک نزنی ها! .... ببین چه قدر دست و صورتت خشکه زده؟ یک وقت خدای نکرده کچلی می گیری. الماس جان، دیگر با آب حوض بازی نکنی ها! آب را به دست و صورتت نزن مادر، آب حوض کثیف شده لجن بسته. یک وقت خدای نکرده تراخم می گیری.

انگار به او وصیت می کردم.

مادرشوهرم به طعنه گفت:

- آره ننه، هر روز از آب شاهی برایت یک سطل آب می خرم که با آن طهارت بگیری!

منتظر بود که مثل ترقه از جا بروم. ولی من از کلاهی که می رفتم بر سر او و پسرش بگذارم، شادامان تر از آن بودم که خشمگین شوم. به علاوه راستی که حرف با مزه ای زده بود. غش غش خندیدم. من هم جفت خود او شده بودم. هنوز پسرم بیدار بود و داشت بازی می کرد که رویم را به رحیم کردم و گفتم:

- رحیم جان، من خوابم می آید. نمی آیی برویم بخوابیم؟

مشغول نوشتن خط بود. بی توجه جواب داد:

- خوب، تو برو بخواب.

- بی تو؟

سر بلند کرد و به چشمانم که خمار کرده بودم نگریست و گفت:

- تو که حالت از من به هم می خورد!

دندان هایش را با لبخندی وقیح به نمایش گذاشت. من هم به زحمت لبخند زدم:

- خوب، ویار همین است دیگر. آدم امروز از یک چیز بدش می آید و فردایش همان را می خواهد.

مادرشوهرم با اشمئزاز سر تکان داد و بچه را با خشونت بغل زد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- قباحت دارد به خدا! این زن اصلا شرم و حیا سرش نمی شود.

بقچه حمام را بستم. یک دست لباس اضافه برداشتم. مقداری تکه پارچه یک چادر اضافه و هر چه پول که در خانه داشتیم. حدود شصت هفتاد تومانی می شد. دایه تازه آمده و ماهیانه را آورده بود. بقیه آن هم از پس انداز خودم بود. مدت ها بود که رحیم دیگر پولی برای خرجی به من نمی داد. گه گاه سری هم به صندوق من می زد و پول های مرا برمی داشت. اگر این کار را نمی کرد، من باید خیلی بیش از این پول ها پول می داشتم. پول را در بقچه ام پنهان کردم. چادر به سر افکندم و به راه افتادم. مادرشوهرم مطابق معمول بر سر راهم سبز شد:

- کجا؟

بر حسب دستور رحیم و بعد از آن دعوا و مرافعه کذایی، من باید برای خروجم از منزل به او توضیح می دادم.

- می روم حمام.

با تعجب دست به دندان گزید:

- ا ، چه طور؟! تو که سه روز پیش حمام بودی!

خنده جلفی کردم و با وقاحت پاسخ دادم:

- چه طورش را دیگر باید از رحیم بپرسید. تقصیر من که نیست!

یکه خورد و کنار رفت:

- خیلی بی حیا شده ای محبوبه.

مثل پرنده ای از قفس بیرون پریدم.

- با او حرف زدی؟ بیا برویم.

- صبر کن یک مشتری دارم. باید راه بیندازم.

عجله داشتم. گفتم:

- ولش کن. من پولش را می دهم.

- نه، نمی شود. از اعیان است. اگر نروم به سراغش، یک کارگر دیگر می گیرد. فقط چرکش مانده. می گیرم و می آیم.

در حمام به انتظار نشستم. خوشحال بودم که می روم تا از شر بچه او خلاص شوم. رویم را بسته بودم. ولی تنم می لرزید. از آن می ترسیدم که کسی سر برسد و مرا بشناسد. حمامی ها می رفتند و می آمدند و چپ چپ نگاهم می کردند. عاقبت رقیه آمد. پیراهن چیت کهنه و وصله داری به تن داشت و چادر مربوطش را به دور خود پیچیده بود. گفت:

- زود باش برویم. دیر شده.

- درشکه می گیریم.

از کوچه پسکوچه ها گذشتیم. به جنوب شهر نزدیک می شدیم. خانه ها فقیرانه، محقر و به یکدیگر فشرده تر می شدند. اغلب مردم سر و وضع نامناسبی داشتند. با لهجه مخصوص صحبت می کردند. برخی از جوان ها پاشنه ها را خوابانده، دست ها را از بدن دور نگه داشته، با پاهایی گشاده از یکدیگر راه می رفتند. زانوهایشان خمیده بود و هنگام راه رفتن انگار که پا بر فنر می نهند، بدن

خود را حرکت می دادند. برخی دیگر کت ها را به دوش افکنده دستمالی در دست داشتند. به تدریج که به جنوب تهران نزدیک تر می شدیم، رفتار و عادات مردم تغییر می کرد. همه چیز برای من نامانوس بود و با این همه با اشتیاق می رفتم.

بدنم یخ کرده بود. به دستور رقیه درشکه بر سر کوچه ای ایستاد. پیاده شدیم. نفسم تنگی می کرد. می لرزیدم. نفس عمیقی کشیدم. رقیه پرسید:

– می ترسی؟ اگر پشیمان شده ای برگردیم.

انگار خود او نیز می ترسید. گفتم:

– نه، نه. تو جلو برو.

یادم هست که در چوبی آبی رنگی بود. رقیه دستگیره را گرفت و در را کوبید. فریاد زد:

– گلین خانم!

زنی با لهجه عامیانه پاسخ داد:

– بی تو. در وازه.

ازپله ای پایین رفتیم و وارد حیاط آجری شدیم. خانه کوچک و محقری بود. در مقابل ما ایوانی قرار داشت که مسقف بود و با دو ستون گچی به رنگ آبی محافظت می شد. در آن ایوان دو در وجود داشت که هر یک به اتاقی منتهی می شد. حوض کوچکی در کنار دیوار حیاط نزدیک آشپزخانه قرار داشت که از یک طشت رختشویی اندکی بزرگ تر بود. زنی حدود سی سال که چارقدی به سر داشت و پیراهن آبی گلدار آستین بلندی پوشیده بود و روی هم رفته قیافه تر و تمیز و خوشایندی داشت، سر بیرون آورد و با دست به ما اشاره کرد. خواستم وارد اتاق رو به رو شوم گفت:

– این جا نه.

اتاق کنار حیاط و جنب آشپزخانه را نشان داد که کثیف و تیره بود. اندازه یک انباری کوچک. بوی تریاک از در و دیوار اتاق به مشام می رسید. وارد آن شدیم. گلین خانم می رفت و می آمد و بلند بلند با پیره زنی که نمی دانستم در حیاط بود یا توی زیرزمین راجع به کارهای روزمره حرف می زد. دستور می داد مواظب باشد آب دمپخت که تمام شد دم کنی را بگذارد. من معذب بودم. این تصور را داشتم که در منزل افرادی غریب مزاحم هستم. عاقبت وارد اتاق شد و خنده کنان به من گفت:

– خوب، هرکی خربوزه میخوره پا لرزشم میشینه.

یک دندان طلا داشت. ناگهان تکان خوردم. به نظرم رسید نباید سر و کارش با زن های نجیب باشد. او هم به من خیره شد و خطاب به رقیه گفت:

- زکی، این که از اون آدم حسابیاس!

و رو به من سوال کرد:

- شوور داری؟

- باهاس بت بگم من حوصله عر و تیز شوور تو رو ندارم ها! نخاد برا ما قال چاق کنه ها! .....

رقیه به میان حرف او پرید:

- شوهرش ولش کرده رفته یک زن چهارده ساله گرفته. مطمئن باش هیچ خبری نمی شود.

- پول مول چقد داری؟

پرسیدم:

- چه قدر می خواهی؟

- خوب، من ا سی چل تومن کمتر نمی گیرم.

رقیه آهی از سر شگفتی کشید. من گفتم:

- باشد، قبول دارم.

چون چشمان نگران مرا دید، گفت:

- قبوله؟ به خواب خوشگله. نترس. درد نداره. اگه می ترسی، یه عدس تریاک بخور تا هیچ چی نفهمی.

احتیاط را از قابله مادرم که پسر خودم را نیز به دنیا آورده بود یاد گرفته بودم. پارچه های تمیزی را که آورده بودم به او دادم و به دستور او گوشه اتاق روی یک مشمع بزرگ که پارچه ای بر آن افکنده بود دراز کشیدم. این وسائل و آمادگی او نشان می داد که در این کار تجربه دارد و تازه کار نیست. از اتاق خارج شد و با یک کاسه آب وارد شد و چیزی را کف دست من گذاشت و گفت:

- بخور.

پرسیدم:

- این چیه؟

- تریاکه دیگه. بخور تا دردت نیا.

بدون تامل تریاک را خوردم. او منتظر نشست و خونسرد به صحبت با رقیه پرداخت.در میان صحبت هایش مرتب از من می پرسید:

- خوابت نیومد؟

من نگران خانه بودم. نزدیک ظهر بود. کم کم خوابم می گرفت. دیدم که پر مرغی در دست دارد. با بی حالی پرسید:

- این چیه؟

با تمسخر آن را بالا گرفت و در حالی که ادای مرا در می آورد گفت:

- هان! چیه؟ لولوخورخوره نیست، پر مرغه.

دردی احساس کردم و نالیدم. دستش از حرکت باز ماند:

- چیه ناز نازی خانوم؟ من که هنوز کاری نکردم!

درد را حس می کردم ولی بی رمق تر از آن بودم که حال فریاد زدن داشته باشم. به خود گفتم الان تمام می شود. الان تمام می شود. رقیه نیز تماشا می کرد و نچ نچ می کرد.

گلین خانم گفت:

- خب، به گوشت چسبیده. با چسب که نچسبوندن. کمرتو بلند نکن. گفتم آروم بتمرگ. کمرتو بلند نکن.

درد امانم را برید. مثل گاو نعره ای زدم.

گلین خانم گفت:

- خب، تموم شد. انقدر کولی بازی نداشت!

پر در دستش غرقه به خون بود. خوابیدم.

یک نفر صدایم می کرد:

- پاشو. پاشو. نمیخای بری خونت؟

ظاهرا رقیه و گلین خانم ناهار خورده و قلیانشان را کشیده بودند و چای نوشیده بودند. بلند شدم. بی حال بودم.

چیزی می خوری بیارم؟

- نه. می خواهم بروم خانه. ساعت چند است؟

- دو ساعت بعدازظهر. اگه ولت کرده بودم تا شب می خوابیدی.

با صدایی کشیده و بی حال گفتم:

- آخ ... دیر شده.

از جا برخاستم و نشستم. انگار مثل بچه ها قنداق شده بودم. به محض این که نشستم، لخته خون از بدنم خارج شد. از قنداق بودن خودم خوشحال شدم. به زحمت از یقه پیراهنم کیسه ای را که پول را در آن نهاده بودم و در درشکه به گردنم آویخته بودم بیرون کشیدم و سی تومان به گلین خانم دادم. چشمش به بقیه پول ها افتاد و پولی را که به او داده بودم پس زد.

- نه جونم. کمه.

- ولی تو گفتی سی چهل تومان.

- شومام باهاس سی تومنو بدی؟ یه روز لنگ کار تو شدم. صب کی حالا کی؟ زنای دیگه میان این جا. کارشون فوری تموم میشه و بلند میشن میرن خونه. تو خیلی ناز نازی هستی.

بی حال تر و شادمان تر از آن بودم که جر و بحث کنم. پرسیدم:

- حالا شما مطمئن هستی که کار تموم شده؟

- به، دس شوما درد نکنه. شانس آوردی یه مات بیشتر نبود. چیزی که نبود. یه لخته خون. پس ندیدی من چیکارا می کنم!

ده تومان دیگر را از من گرفت و پرسید:

- درشکه میخای؟

- بله.

چادر سرش کرد و با کمک او و رقیه تا سر کوچه آمدیم. برایم درشکه گرفت. با هر حرکت درشکه یک مشت خون از بدنم خارج می شد. تا نزدیک حمام محله خودمان برسیم، داشتم از حال می رفتم. ترس رقیه را گرفته بود. آهسته پانزده تومان کف دستش گذاشتم. گفت:

– خانوم جون من همین جا پیاده می شوم.

مکثی کرد و پرسید:

– حالتان خوب است؟

– نترس. حالم خیلی هم خوب است. برو به سلامت.

پیاده شد. از دست و دلبازی من تعجب می کرد. ذوق زده شده بود. نمی دانست این کمک او چه قدر برای من گرانبها بوده است. وارد حمام شد و در حال رفتن با تردید به عقب برگشت و مرا برانداز کرد.

کرایه درشکه چی را دادم و گفتم مرا تا نزدیک خانه برساند. دیگر جان نداشتم. دردی که در شکم شروع شده بود که کم کم اوج می گرفت.

– همین جا نگه دار.

درشکه ایستاد. من همچنان سر جای خود نشسته بودم. نمی توانستم خیز بردارم و پیاده شوم. درشکه چی برگشت:

– پس چرا پیاده نمی شوی؟

– نمی توانم. حالم خوش نیست.

دست راست را دراز کردم تا لبه جلوی درشکه را بگیرم و پیاده شوم. ولی هر چه تکان می خوردم حتی نمی توانستم خود را از جایم جلو بکشم. کروک درشکه عقب بود. با دست چپ بقچه حمامم را می فشردم. نمی دانم درشکه چی ترسید یا دلش سوخت. یک دفعه از جا بلند شد و پایین پرید و پرسید:

– خانه ات کجاست؟

با دست اشاره کردم:

– همین در است.

از روی چادر دو طرف کمرم را گرفت و مرا مثل عروسک از جا بلند کرد. چرخید و مرا پشت در گذاشت و کوبه در را یک بار کوبید. روی صندلی سورچی پرید و به سرعت دور شد. صدای مادرشوهرم را شنیدم که می گفت:

- آمد. آمد.

پس رحیم به خانه آمده بود.

زانوهایم از ترس رحیم و از شدت خونریزی لرزیدند. تا شدند. به در تکیه دادم. لیز خوردم و بر زمین نشستم. بقچه حمام از دستم افتاد. ضعف کرده بودم.

در باز شد و مادرشوهرم سر خود را بیرون آورد. ابتدا مبهوت به کوچه نگریست و چون کسی را نیافت، به راست و بعد به چپ نگاه کرد. مرا دید. ناگهان با دست به سرش زد.

- رحیم بیا. بیا.

رحیم ظاهر شد و مرا دید.

- چی شده؟ چرا افتاده؟

- مثل این که غش کرده. ببرش توی اتاق.

رحیم با دستی زیر زانوها و دست دیگر زیر سرم را گرفت و مثل پر کاه از زمین بلندم کرد. در همان حال گفت:

- اسباب حمامش ننه. اسباب حمامش را بیاور.

مادرشوهرم بقچه مرا برداشت و در را بست و جلوتر از ما به سوی اتاق دوید. وقتی رحیم که مرا در آغوش داشت به آن جا رسید، او تشک مرا میان اتاق خواب ما پهن کرده و شمد بر آن افکنده بود. رحیم همچنان که مرا در آغوش داشت نگاهی به پیشانی عرق کرده ام افکند و گفت:

- محبوبه جان چی شده؟ توی حمام حالت به هم خورد؟

مادرشوهرم گفت:

- بگذارش زمین. او که حمام نبوده!

رحیم با غضب رو به او کرد و پرسید:

- از کجا فهمیدی؟

- از موهایش که خشک است. از این که همان لباس های صبح تنش است. از این که بوی حمام نمی دهد ....

رحیم آهسته مرا روی تشک گذاشت. با این همه از نکانی که به من وارد شد دردی در شکمم پیچید و باز لخته ای خون از بدنم خارج شد.

مادرش چادر از سرم برگرفت. به خاطر گرمای هوا پیراهن سفید بلندی با دامن دورچین به تن داشتم که تا نزدیک ساق پایم می رسید و نقش های صورتی رنگی داشت. مادر رحیم به او گفت:

- بلندش کن شمد را از زیر بدنش بیرون بکشم.

رحیم مرا بلند کرد و آه از نهاد مادرش درآمد و گفت:

- رحیم ببین، خونریزی کرده!

رحیم کنار تشکم زانو زد و به خونی که دامن و ملافه مرا سرخ کرده بود خیره شد و بعد با وحشت به صورتم نگریست. لای چشم هایم باز بود. انگار در میان مه و غبار بودم. صدای آن ها را از دور می شنیدم. گفت:

- محبوب جان چه شده؟ زمین خورده ای؟ آخر، آخر .... چرا؟

مادرش با دست هایی لرزان دامن لباس مرا بالا زد و ناگهان به همان حال خشک شدو با غضب گفت:

- دختره آب زیر کاه! زمین خورده؟ نه جانم، زمین نخورده. رفته داده بچه اش را پایین کشیده اند.

رحیم مثل صاعقه زده ها ماتش برد. با دهان باز به مادرش نگاه می کرد. دو سه بار آب دهانش را فرو داد و سپس پرسید:

- چی؟ چی گفتی؟

- هیچی. رفته بچه اش را انداخته.

ناگهان رگ گردن رحیم برجسته بود. حالت چشملنش برگشت. دست خود را بالا برد تا به صورتم بکوبد:

- ای عفریته هفت خط! ای جادوگر حرامزاده!

مادرش دست او را میان زمین و هوا گرفت:

- چه کار می کنی؟ می خواهی او را بکشی؟ خودش دارد از زور خونریزی می میرد. برو حکیم بیاور.

آخر شهریور بود ولی هوا هنوز گرم بود. با این حال من می لرزیدم. سردم بود. درها را بستند. لحاف رویم انداختند. خوابیدم. بیدار شدم. شب بود. بالای سرم رفت و آمد بود. درد داشتم. یک نفر دستم را گرفته بود. در سرم درد داشتم. در شکمم درد داشتم. ولی دیگر چندان شدید نبود. با هر حرکت لخته ای خون از من می رفت. چیزهایی به خوردم می دادند. کهنه ها را عوض می کردند. عرق از پیشانی ام پاک می کردند. صبح شد. نالیدم:

– شت دری ها را ببندید.

می خواستم اتاق تاریک باشد. دیگر نمی فهمیدم کی شب می شود و کی روز. ولی دردم اندک اندک فروکش می کرد. دیگر سردم نبود. دیگر ناله نمی کردم. از خواب بیدار شدم. چه آفتاب خوبی بود. گرسنه بودم. مادرشوهرم برایم کاچی آورد.

رنگ به چهره نداشت. لاغر شده بود. چشمانش از فرط بی خوابی سرخ بود. توانستم بنشینم و به پشتی تکیه بدهم. با ضعف پرسیدم:

– امروز چند شنبه است؟

شنبه.

– من این همه خوابیده بودم.

– شانس آوردی که زنده ماندی. خدا می داند چند تا حکیم بالای سرت آمد. بیچاره رحیم. پدرش درآمد. چهار شب آزگار نه او مژه زده نه من. خدایی بود که زنده ماندی.

با آرامش خاطر سرم را به پشتی تکیه دادم و از خوشی لبخند زدم.

رحیم آمد. وقتی فهمید که حالم بهتر شده، قدم به اتاق نگذاشت. چه قدر خوشحال بودم. به سرعت بهبود می یافتم. روزها پسرم کنارم می آمد و من شاد و سرحال با او بازی می کردم. شب ها رحیم می آمد. در اتاق تالار می نشست. شام را به اتفاق مادرش در همان جا می خورد. مادرش غذای مرا می آورد. رحیم در همان تالار می خوابید. چه قدر خوشحال بودم. حالم رو به بهبود بود. یک ماه گذشت. راه افتادم. ولی دایه نیامده بود. اندک اندک نگران می شدم. رحیم از در اتاق وارد شد. بی هیچ خوش و بشی در چشمانم نگاه کرد. مانند کوه آتش فشان آماده انفجار بود. این را از نگاهش فهمیدم. گفت:

– من پول لازم دارم.

– این ماه دایه هنوز نیامده. پول ندارم.

– گفتم من پول لازم دارم. پول ها را چه کار کردی؟

- خرج کردم.

- خرج آدم کشی؟ رفتی بچه مرا انداختی؟ تمام دار و ندارت را به کی دادی؟ بگو پیش کی رفته بودی؟

دیدم الان است که کار بالا بگیرد. سرم را با بی حوصلگی برگرداندم و لب پنجره نشستم.

- هر چه پول داشتم، زیر چراغ لاله گذاشته ام. بردار و برو.

بدون یک کلام حرف، لاله را از جای خود بلند کرد. پول را برداشت و لاله را به جای خود گذاشت و رفت. مثل مرغ سرکنده بودم. شب و روز انگشت ندامت به دندان می گزیدم. روزی نبود که به خود نگویم:

- عجب غلطی کردی محبوبه.

کم کم نگران می شدم. دایه خیلی دیر کرده بود. یعنی چه؟ فکرم هزار راه می رفت. خانم جان مریض شده؟ اتفاقی برای آقا جانم افتاده؟ رحیم می پرسید:

- این دایه نیامد؟

- نه، نمی دانم چرا؟ دلم شور میزند.

به طعنه می خندید:

- نترس. هیچ خبری نشده. پول ها را برداشته و زده به چاک.

روابط ما سردتر شده بود. رحیم قرتی شده بود. کلاه به سر می گذاشت. کت و شلوار و جلیقه می پوشید. سبیل گذاشته بود. موها را روغن می زد و یک روی شانه می کرد. به نظر من قیافه اش مسخره شده بود. صد بار جلوی آیینه عقب و جلو می رفت. هنوز بعد از یک ماه با هم سر سنگین بودیم. تعجب می کردم. چه طور چیزی به روی من نمی آورد؟ چه طور قشقرق راه نمی اندازد؟ او مشغول خودش بود. خود را در آیینه تحسین می کرد و به وضوح منتظر بود که من نیز به نحوی شیفتگی خود را به او ابراز کنم، ولی حالا دیگر حالم از دیدن چهره مسخره این مرد عامی، کوته بین به هم می خورد. مردی که قدرت تمیز نداشت. کمال نداشت و جمال او، اگر هم واقعا حسن و جمالی در بین بود، دیگر در چشم من جلوه ای نداشت.

اکنون مردی برای من مرد بود که آراسته باشد. متین باشد. فهیم و دانشمند باشد، مثل عمویم، مثل پدرم، مثل منصور، مثل پسر عطاالدوله که من احمق او را رد کردم، که عجب غلطی کردم. حالا در آرزوی مردی بودم که شریف باشد. غیور باشد. سلیم النفس، ضعیف نواز و حمایتگر باشد. مردی که دردها را تسکین دهد. که بتوان به او تکیه کرد.

دیگر سر و زلف و قد و قامت مرا گمراه نمی کرد. من به دنبال یک انسان بودم. رحیم نمی فهمید چرا و چه گونه از چشم من افتاده است. اهمیتی هم نمی داد. همان طور که بود و نبود او نیز برای من مهم نبود.

یک روز صبح سرحال و شاد از این که در نقشه خود موفق شده بودم، از خواب برخاستم. لباس مرتبی به تن کرد. بزک کردم. سرمه کشیدم و لپ هایم را سرخ کردم. آن قدر دست دست کرده بودم که رحیم رفته بود. مادر شوهرم به محض دیدن من گفت:

- امروز کبکت خیلی خروس می خواند! چه خبر شده؟

- هیچی، فقط خوشحالم.

- چرا؟

- هیچ، همین طوری.

- باز نقشه ای داری؟

صدای در بلند شد. دایه آمد. با وجود آن که می کوشید به زور لبخند بزند، باز حالتی داشت که دل من فرو ریخت. بی اراده پای برهنه از پله ها با پایین دویدم و باران سوالات را یک ریز بر سرش باریدم.

- دایه جان کجا بودی؟ چه شده؟ دروغ نگو. از چشمانت می فهمم. آقا جانم طوری شده؟ خانوم جان؟ پس چه شده؟ می دانم یک اتفاقی افتاده. زود بگو.

دایه گفت:

- بر شیطان لعنت دختر. زبان به دهخان بگیر. نه آقا جانت طوری شده، نه خانم جانت. هیچ خبری نیست. یک چای به من نمی دهی؟

نشست و چای خورد. دل توی دلم نبود. پول مرا که یک ماه هم عقب افتاده بود، دو دستی در مقابلم گذاشت. دلم شور می زد.

- باید ببخشی که دیر شد. گرفتار بودیم.

گفتم:

- دایه، دل از حلقم درآمد. تو که مرا کشتی! بگو ببینم چه شده؟

سرش را پایین انداخت و با گل های قالی بازی کرد.

- چی بگویم محبوب جان. ناراحت می شوی .... اما، اما، اشرف خانم ....

- اشرف خانم؟ زن منصور؟ چی شده؟ بگو دیگر!

- سر زا رفت.

با گوشه چارقد اشکش را پاک می کرد. من و مادرشوهرم به او زل زده بویم. بی اراده با کف دست ماتیک را از روی لبم پاک کردم.

- سر زا رفت؟ یعنی چه؟

- هفت ماهه دردش گرفت. از بس چاق شده بود. خدا بیامرز می خورد و می خوابید. قد کوتاه هم بود. این آخری ها شده بود عین بام غلتان. دست و پایش عین متکا ورم کرده بود. انگشت می زدی، جایش فرو می رفت و سفید می شد. باید صبر می کردی تا دوباره به حال اولش برگردد. هیچ کفشی به پایش نمی رفت. این آخری ها یک جفت از کفش های آقا منصور را می پوشید. هر چه می گفتند کم بخور، پرهیز کن. راه برو تا راحت زایمان کنی، گوشش بدهکار نبود. چهل پنجاه روز پیش یک دفعه دردش گرفت. سر هفت ماهگی افتاد به خونریزی. سه شبانه روز درد کشید. هر چه حکیم و دوا در شهر بود، منصور خان برایش آورد. نیمتاج خانم را می گویم. با آن همه برو و بیا و خدم و حشم، خودش شده بود کمر بسته هوو و خدمتش را می کرد. ولی چه فایده. روز سوم تموم کرد.

- بچه اش چه طور؟ او هم مرد؟

- نه. یک پسر کپل و تپل و سفید مامانی. قربان کارهای خدا بروم. بچه هفت ماهه صحیح و سالم مانده. خانم بزرگ دایه گرفته که شیرش بدهد. بچه را برده پیش خودش. می گوید خیال می کنم دو تا پسر دارم.

- منصور چه کار می کند؟ خیلی ناراحت است.

- ناراحت که هست. ولی بین خودمان بماندها، نه آن طور که باید باشد. مثل این که خانم بزرگ بیشتر از او ناراحتی می کند. پسر خودش را ول کرده پسر هوو را چسبیده. دائم بچه توی بغلش است. ما همه این مدت آن جا بودیم. یا من می رفتم و خانم جانت منوچهر را نگه می داشت، یا او می رفت و من می ماندم و منوچهر. نزهت و خجسته که شبانه روز پیش خانم بزرگ بودند.

شادی صبح مثل ابری که آفتاب بر آن بتابد از دلم دور شد. دلم برای بدبختی زنی که هرگز او را ندیده بودم می سوخت. برای گرفتاری منصور، برای متانت و خانمی نیمتاج. برای بازی سرنوشت و تقدیری که ناخوشایند بود، می سوخت. از پوست کلفت خودم تعجب می کردم که چه طور با آن همه کثافت کاری، سقط جنین کرده بودم و باز هم زنده مانده بودم.

رحیم دیروقت شب آمد. پسرم در اتاق مادربزرگش در آن سوی حیاط خوابیده بود. شام می خوردیم که مادرش گفت:

- امروز دایه خانم این جا بود.

مثل جاسوسی بود که گزارش کارهای مرا می داد. رحیم گفت:

- به، به. پس مبارک است، پول رسیده.

- ول کن رحیم. حوصله ندارم.

- پس تو کی حوصله داری؟

مادرش به طعنه گفت:

- صبح که خوب سرحال بودی، ولی وقتی دایه جان تشریف آوردند و خبر تمام مرگ و میرهای شهر را دادند، ا این رو به آن رو شدی.

رحیم کنجکاوانه رو به من کرد:

- مرگ و میر؟ خبر مرگ چه کسی؟

ناگهان احساس کردم شاید بی میل نباشد خبر مرگ پدرم را بشنود.

می دانست که در آن صورت سهم الارث مناسبی به من می رسد. گفتم:

- اشرف، زن منصور.

و اشک هایم سرازیر شد.

در حالی که روی هر کلمه تاکید می کرد گفت:

- اوهو ... اوه ... من فکر کردم چی شده! زن ... دوم ... پسر ... عموی ... تو سر زا رفته. تو هم که اصلا او را ندیده بودی. حالا غمبرگ زده ای که چه؟ سالی هزار نفر سر زا می روند. تو باید برای همه عزاداری کنی؟

با سرزنش گفتم:

- رحیم، او یک زن جوان بوده. بالاخره آدمی را آدمیت لازم است.

به طعنه گفت:

- ده ... که این طور ...! پس چرا آن وقت که رفتی بچه خودت را تکه تکه پایین کشیدی آدمیت لازم نبود!

مادرش همان طور که نشسته بود، پشت به من کرد و با غیظ گفت:

- والله همین را بگو.

آتش فشانی که در دل رحیم بود و من تصور می کردم خاموش شده، از زیر خاکستر ظاهر فواران کرد:

- تو می روی ... می روی بچه خودت را، بچه مرا بی اجازه من، بی خبر از من می اندازی بعد می آیی برای اشرف خانم آبغوره می گیری؟ تو خیلی آدم هستی؟ قسم حضرت عباس را باور کنم یا دم خروس را؟ ...

گفتم:

- آن بچه نبود. یک لخته خون بود. انداختمش چون دلیل داشتم.

- دلیل داشتی؟ مثلا بفرمایید ببینم دلیلتان چه بود؟

مادرشوهرم گفت:

- جانم دلیلش این است که می خواهد به قر و فرش برسد. صبح به صبح بزک دوزک کند و به خودش ور برود. تو جان بکنی، من هم کلفتی کنم، ایشان بشوند خانم پایین و خانم بالا و بنشینند و فقط دستور بدهند که به این نگاه نکن. با آن حرف نزن. کوکب را نگیر. مبادا از زن دیگری بچه دار بشوی ها! ولی خودش می رود بچه تو را می اندازد تا آزاد باشد. تا کش به کشمش بشود و تو بگویی بالای چشمت ابروست، پسرش را بردارد و یا علی مدد برود خانه پیش خانم جونش.

گفتم:

- خانم، حرف دهانتان را بفهمید. چرا نمی گذارید حرمتتان را نگه دارم؟

رحیم سرخ و برافروخته از غضب از جا برخاست:

- دروغ میگه؟ دروغ میگه؟

نور چراغ بر چهره برافروخته، چشمان سرخ و سبیل چخماقی او افتاده بود. دندان ها را بر هم می فشرد. چه قدر این چهره کریه می نمود. دیگر خودم هم نمی دانستم عاشق چه چیز او شده بودم؟ گفتم:

- رحیم، تو را به خدا دست بردار.

- از من بچه نمی خواهی هان؟ عارت می آید؟ حالا من اخ شده ام. توی دکان نجاری که داشتی مرا می خوردی. یادت می آید؟

- آن وقت بچه بودم. حالا می فهمم چه غلطی کردم.

سیلی او مانند شلاق بر صورتم نشست. این دفعه مادرشوهرم پا درمیانی نکرد. فقط با لذت گفت:

- حقت بود.

در حالی که با یک دست گونه ام را گرفته بودم، رو به او کردم و پرسیدم:

- خانم، شما نماز می خوانید؟

به طعنه گفت:

- نه. فقط تو می خوانی.

گفتم:

- نماز می خوانید و این طور میانه یک زن و شوهر را به هم می زنید؟ رویتان می شود که این آتش را به پا کنید و بعد رو به خدا بایستید؟ از آن دنیا نمی ترسید؟ آخر چه فایده ای از این کار می برید؟ بدبختی من چه نفعی به حال شما دارد؟ چه هیزم تری به شما فروخته ام؟ غیر از عزت و احترام کاری هم کرده ام. از خدا بترسید. من که از شما راضی نیستم.

صدایش به شیون بلند شد. دیگر برایم مهم نبود که همسایه ها می شنوند. که پشت در کوچه یا بر سر بام خانه شان پنهانی به تماشا ایستاده اند و سرک می کشند. دیگر نمی گفتم که صدایتان را پایین بیاورید. که آبرویمان جلوی همسایه ها می رود. من هم خود مثل آن ها شده بودم. رحیم از لای دندان ها با خشم گفت:

- چته؟ چرا صدایت را سرت انداخته ای؟

گفتم:

- رحیم با من این طور نکن. اسیری که نیاورده ای. رفتم بچه ام را انداختم. خوب کاری کردم. می دانی چرا؟ از دست تو. از دست مادرت و طعنه های او. نمی خواهم. دیگر بچه نمی خواهم. بچه دار شوم که بیشتر اسیر عذاب تو و مادرت بشوم؟ دیگر کارد به استخوانم رسیده. دلم می خواهد سر به بیابان بگذارم و بروم ... شماها دیوانه ام کرده اید. چه قدر نجابت کنم؟ چه قدر کوتاه بیایم/ یک وقت دیدی بچه ام را برداشتم و رفتم ها! ....

دست به کمر زد:

- بچه ات را برداری و بروی؟ پشت گوشت را دیدی بچه ات را هم دیدی. آن قدر بچه توی دامنت بگذارم که فرصت سر خاراندن را هم نداشته باشی.

حالا این یکی را انداختی، بقیه را چه می کنی؟ از این به بعد باید سالی یکی بزایی.

دست مرا گرفت و به سوی اتاق خواب کشید.

- نکن رحیم. مریضم. دست از سرم بردار.

مادرش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. حیله اش کارگر افتاده بود. دستم را از دست رحیم بیرون کشیدم. گفت:

- تو مریض هستی؟! تو هیچ مرگت نیست.

مویم را گرفت و کشید. از درد از جا برخاستم و به راهنمایی دردی که از کشیده شدن موهایم در سرم می پیچید به اتاق دیگر کشیده شدم. مرا روی زمین انداخت. هنوز بدنم از خونریزی ضعیف و دردناک بود. سقوط بر زمین آخرین مقاومت مرا از بین برد. آیا این آغوش نفرت انگیز همان آغوشی بود که روزگاری حسرتش را داشتم؟

وای که عجب غلطی کرده بودم.

دوباره عادت ماهیانه به من مژده داد که حامله نیستم. رحیم و مادرش مثل پلنگ تیر خورده خشمگین بودند. رحیم پرسید:

- حامله نیستی؟

- نه.

- خوشحالی؟

از ترس به دروغ گفتم:

- نه.

- شب درازه. نترس تا ماه دیگر سی شب فرصت داریم.

و باز ماه دیگر و باز خونریزی که به من مژده آزادی می داد.

یک ماه، دو ماه، سه ماه، و یک سال سپری شد. پسرم پنج ساله بود و من حامله نمی شدم.

دیگر خیالم راحت بود. دیگر شب ها از خدا نمی خواستم که قلم پای رحیم بشکند و به خانه نیاید. رحیم فرمان داد:

- برو پیش حکیم.

رفتم. فقط از ترس رحیم رفتم. مقداری علف و داروهای بی فایده داد. مادرش همراه من بود. آمده بود تا مطمئن باشد که نزد حکیم می روم. نسخه مرا پیچید و هر شب مراقب بود که من آن ها را بخورم. رو به رویم می نشست و نگاه می کرد تا داروها را فرو بدهم. از روی ناچاری فرو می دادم و دعا می کردم موثر نباشد. دعا می کردم بی فایده باشد. که بود. پر مرغ کار خودش را کرده بود. اعضا و جوارح من به یکدیگر جوش خورده بود. روزی صد بار خدا را شکر می کردم. رحیم و مادرش مایوس و خشمگین بودند.

****

دایه آمد. رنجیده خاطر گفتم:

- دایه جان، باز هم که دیر آمدی. چشم من به در سفید شد.

- نمی دانی ننه چه خبر خوبی دارم!

- چی شده؟ بگو.

- عروسی خجسته است.

از شوق از جا جستم. باری که شش سال بر وجدانم سنگینی می کرد بر زمین افتاد. دیگر خجسته به دلیل عشق ابلهانه من لطمه نمی خورد.

- کی؟ کی؟ چه طور؟ ....

- ای وای! زبان به دهان بگیر دختر تا بگویم.

دایه را در آغوش گرفتم و محکم بوسیدم.

- آخ خفه ام کردی محبوبه. باعث عروسی خجسته خودم بودم.

- تو؟ چه طور؟

نشست و مثل مادری که می خواهد برای کودکش قصه شیرینی بگوید دهانش را ملچ ملچ به صدا در آورد و گفت:

- جونم برایت بگوید که من ناخوش شدم و یک کله افتادم. سرفه می کردم. از زور سرفه داشتم می مردم. خانم جانت هر قدر دوا و درمان کردند افاقه نکرد. آخر سر خجسته جانم که الهی قربان قد و بالایش بروم، گفت:

« خانوم جان، این که نشد. دایه جانم دارد از دست می رود. خودم می برمش مریضخانه. »

– دست ما را گرفت. ما پا شدیم. قشورشو کردیم و رفتیم مریضخانه که نمی دانم کجا بود. یک دکتر، ننه نمی دانی، چه قدر آقا، چه قدر خوش قیافه. آدم حظ می کرد که نگاهش کند. دهان خجسته از تعجب باز ماند. تازه از فرنگ برگشته بود. اول که مرا دید خجسته بیرون اتاق ایستاده بود. دوایم را داد و گفت مادرجان زود خوب می شوی، برو به سلامت. ولی تا چشمش به خجسته افتاد که پیچه را بالا زده بود – می دانی که خجسته درست و حسابی هم رو نمی گیرد – به من گفت:

« خانم بنشینید یک بار دیگر درست معاینه تان کنم تا مطمئن شوم ... »

من و دایه می خندیدیم. دایه ادامه داد:

– بعد نمی دانم چی گفت که خجسته به فرانسه از او سوال کرد. انگاری حال مرا پرسید بعد یک مدت با هم زبان خارجی حرف زدند. خلاصه آقای دکتر یک دل نه صد دل عاشق شد. گفت هفته دیگر هم بیایید. گفتیم: چشم.

پرسیدم:

– خوب بعد؟

– هیچ. هفته دیگر هم رفتیم. باز گفت: هفته بعد هم بیایید. باز هم رفتیم. آخر من به خجسته جان گفتم: ننه، خجسته جان، می دانی چیست؟ دیگر من نمی آیم. خودت تنها برو. من والله خوب شدم ولی بسکه این آقای دکتر بی خودی توی دهان من تب گیر چپانده همه دهانم زخم و زیلی شده. دفعه آخر دکتره بی مقدمه از خجسته پرسید:

« اجازه می دهید خدمت پدرتان برسم؟ »

خجسته گفت:

« باید از پدرم سوال کنم. »

– توی راه گفتم: خجسته جان، مثل این که تو هم گلویت گیر کرده ها! گفت:

« آره دایه جان. وقتی دیدمش، انگار فرشته آسمانی! ولی اگر آقا جانم بگویند نه، می گویم چشم. نمی خواهم دلشان را دوباره بشکنم. مثل .... »

دایه زبانش را گزید.

– بگو دایه جان. مثل کی؟ مثل من؟ راست گفته. من ناراحت نمی شوم. حرف حساب که ناراحتی ندارد؟

– آره مادر. گفت: یک درد دل بس است برای قبیله ای. خلاصه آقای دکتر آمد و حرف زدند. پدرت که از شوق این داماد انگار دوباره جوان شده است. پسره قاپ همه فامیل را دزدیده. اول می خواست جشن مختصری بگیرد. دست زنش را بگیرد و ببرد خانه

شان. می گفت من اهل تشریفات نیستم. آقا جانت گفتند هر طور میل شماست ولی آن وقت من آرزوی دو عروسی به دلم می ماند! بعد مادرش از ولایت آمد تهران. بزرگ فامیلشان است. می گویند او بوده که همه جوان های فامیل را روانه کرده بروند درس بخوانند. همه حرمتش را دارند. شیرزن است. روی حرفش کسی حرف نمی زند. بی مشورت او آب نمی خورند. چه خانومی! قد بلند و باریک. موها مثل پنبه. دو رشته گیسش را می بافد و چارقد سفید ململ به سر می کند. لباس متین و مرتب.

آمد و با آداب تمام نشست. تعارف کرد. چاق سلامتی کرد. خودش یک پا مرد است. تنها آمد و مرد مردانه با پدرت صحبت کرد و گفت:

« حالا مصطفی نمی خواهد جشن بگیرد ولی دختر مردم که گناهی نکرده! جوان است، آرزو دارد. مگر آدم چند دفعه عروس می شود؟ من هم آرزو دارم. باید عروسی باشد. به آداب تمام. »

- آقا جانت به دکتر گفت:

« خوشا به حال شما که چنین مربی ای داشته اید. »

- دو ماه دیگر، شب ولادت حضرت فاطمه (ع) ، جشن عروسیشان است. نمی دانی چه برو و بیایی است!

مکثی کرد و با تردید گفت:

- تو هم بیا محبوب جان.

پرسیدم:

- خانم جان گفته بیایم؟

کمی فکر کرد و من من کنان گفت:

- نه. ولی اگر بیایی که بیرونت نمی کنند!

- نه دایه جان. ولم کن. دست به دلم نگذار.

****

یک شب کلاه کوچک برای پسرم خریده بودم. خیلی آن را دوست داشت. دائم به سرش بود. نقش های هندسی سرخ و سبز و آبی داشت. هر وقت به زمین می افتاد، آن را پیش من می آورد:

- ننه فوتش کن. خاکی شده.

- بگو خانم جان تا فوتش کنم.

- خوب، خانم جان. حالا فوتش کن.

و مادرشوهرم پشت چشم نازک می کرد.

عمه جان شب کلاه کوچکی را از جعبه چوب شمشاد بیرون آورد و به سودابه نشان داد.

این است. روی سرش می گذاشت. با آن صورت گرد تپل مپل به چشم من مثل یک عروسک بود.

دایه گفته بود هفته ی قبل ازعروسی جهاز می برند. گفته بود شبی که فردایش عروسی است خوانچه می آورند. لباس مرتبی به تن پسرم کردم. چادر بر سر افکندم تا به راه بیفتم. می خواستم با پسرم بایستم و از دور آوردن خوانچه ها را تماشا کنیم. دلم می خواست پسرم شکوه و جلال خانه پدربزرگش را ببیند. می خواستم به نحوی در سرور و شادی ازدواج خجسته سهیم باشم.
مادرشوهرم جلو آمد:

- دم غروبی کجا؟

- برای خجسته خوانچه می آورند. می رویم تماشا.

- اگر می خواستند شما هم تشریف داشته باشید، دعوتتان می کردند. نه جانم، نمی شود. رحیم گفته حق نداری بچه را بیرون ببری.

- باشد. خودم تنها می روم.

- باز چه کلکی جور کرده ای؟ می خواهی بروی برو، ولی جواب رحیم را باید خودت بدهی.

دیدم ارزش ندارد. ارزش مرافعه ندارد. طاقت کتک خوردن نداشتم. از پا درآمده بودم. لاغر شده بودم. لباس به تنم زار می زد. دیگر بس است. به دردسرش نمی ارزد. باز هم در دل تکرار می کردم خودت کردی محبوبه. این غلطی بود که خودت کردی. سنگ دهان باز کرد و گفت نکن. گفتی می خواهم. گفتی می کنم. حالا چشمت کور. بکش. خواستم به اتاقم برگردم. پسرم طفلک معصوم که به هوای کوچه ذوق می کرد زیر گریه زد.

مادرشوهرم گفت:

- ننه، برو دم در بازی کن. می خواهی بروی خانه آسید صادق؟

و پسرم از در کوچه بیرون رفت و من، خسته و بیزار به سوی دو اتاقی که دست من بود بازگشتم.

شش سال پسرم تمام شده وارد هفت سالگی می شد. اواخر زمستان بود.

یک روز صبح زود که از خواب بیدار شدم، برف ملایمی باریده بود. بعد از ناشتایی من و پسرم تا گردن پهلوی یکدیگر زیر کرسی فرو رفته بودیم. پسرم بدن کوچکش را به من تکیه داده و خمار شده بود. رحیم از پشت بام پایین آمده و اکنون برف حیاط را پارو می کرد. با وجود اصرار پسرم اجازه نداده بودم که او هم همراه پدرش به حیاط برود. رحیم وارد اتاق شد و دست ها را از شدت سرما به یکدیگر مالید و بالای کرسی زیر لحاف فرو رفت. لپ ها و صورتش از سرما گل انداخته بود. رو به پسرم کرد و به شوخی گفت:

- اوخ الماس خان، عجب هوای سردی شده!

به پسرم گفتم:

- دیدی خوب شد که توی حیاط نرفتی! وگرنه سرما می خوردی.

رحیم خنده کنان گفت:

- آره جانم. بگذار پدرت سرما بخورد. تو چرا بروی؟

خندیدم و سر پسرم را بوسیدم. بچه خودش را لوس کرد و به من چسباند. رحیم در حالی که در چشمان من نگاه می کرد شوخی کنان به پسرمان گفت:

- الماس جان می خواهی یک داداشی، آبجی ای ، چیزی برایت دست و پا کنیم؟

خندیدم و گفتم:

- حیا کن رحیم.

از جا برخاست:

- حیف که باید بروم.

عجب سرحال بود! به طرف اتاق بغلی رفت. در بین دو اتاق را باز گذاشت. تعجب کردم. او که روز به روزش کار نمی کرد، امروز در این هوای برفی کجا می رفت؟ پرسیدم:

- کجا؟

با لحنی وسوسه گر گفت:

- یک جای خوب.

رفت و کت خود را از میخ برداشت. کلید در صندوق مرا از زیر فرش بیرون آورد.

- چه می خواهی رحیم؟

- پول.

- پولی نمانده. آخر برج است. این پول خرجی مان است.

- خوب، خرجی را باید خرجش کرد دیگر!

چه قدر زود می توانست آن حالت گرم و دلچسب خانوادگی یک لحظه پیش را فراموش کند. پرسیدم:

- باز می خواهی بروی مشروب خوری؟

- باز می خواهم بروم هر کاری دلم خواست بکنم. فرمایشی بود؟

سر و زلفش را مرتب کرد و گفت:

- ما رفتیم، مرحمت زیاد.

پسرم خوابیده بود. از جا برخاستم. ده پانزده روز بود حمام نرفته بودم. حسابش بیشتر دست مادرشوهرم بود تا خودم. از سرما حوصله نداشتم. ولی چاره نبود. نمی شد تمام زمستان را حمام نرفت. آفتاب از لای ابرها بیرون آمد و اشعه دلچسب خود را بر برف های حیاط گسترد و از پشت پنجره روی کرسی افتاد. پشت دری ها را کنار زدم تا آفتاب اتاق را گرم تر کند. پسرم زیر کرسی خوابیده بود. بقچه حمام را برداشتم و به سراغش به اتاق تالار آمدم.

همچنان در خواب بود. در را که گشودم، از صدای باز کردن در بیدار شد و به گریه افتاد:

- من هم میام. من هم میام.

کنارش زانو زدم:

- کجا می آیی جانم؟ من دارم می روم حمام.

با همه این که از کیسه کشیدن و سر شستن نفرت داشت، از جا بلند شد و روی لحاف کرسی ایستاد. چشمان درشتش غرق اشک بود. چشمان رحیم!

دماغش را مرتب بالا می کشید. غبغب سپید کوچکش مرا به بوسیدن او تشویق می کرد. باز گفت:

– می خواهم بیایم.

– می خواهی دست هایت را کیسه بکشم؟ می خواهی سرت را بشورم؟

سر را به علامت مثبت تکان داد. لب هایش را جمع کرد و گفت:

– آره.

به قهقهه خندیدم:

– ای بدجنس. اگر بمانی یک چیز خوب بهت می دهم.

– چی؟

می دانستم گندم شاهدانه دوست داردکه آن روز در خانه نداشتیم. به دروغ گفتم:

– گندم شاهدانه.

از ذوق بالا و پایین پرید و گفت:

– بده. بده.

– الان می گویم خانم برایت بیاورند.

مادربزرگش را صدا کردم. گفت:

– بیا برویم الماس جان. می خواهم بهت گندم شاهدانه بدهم. الان مادرت برمی گردد. زود بیایی محبوبه ها! ... زود زود.

دویدم و ژاکت سفیدی را که خودم برایش بافته بودم آوردم و به تنش کردم. گفتم:

– خانم هوا سرد است. نگذارید توی حیاط بازی کند.

– تو برو. نگران نباش. الماس جان پیش خودم می ماند.

وقتی از منزل بیرون می آمدم، پسرم از توده کوچک برفی که کنار حیاط جمع شده بود، بالا می رفت و آفتاب زمستانی که بر شب کلاه کوچکش می تابید، رنگ های شاد آن را به جلوه می آورد. مادرشوهرم لخ لخ کنان سینی برنج را از مطبخ بالا آورد و صدا زد:

– الماس جان، ننه بیا برویم توی اتاق برنج پاک کنیم.

از حمام برمی گشتم. آفتاب پهن شده بود. برف امروز آخرین زور زمستان بود. سلانه سلانه می آمدم و حال خوشی داشتم. آفتاب بدنم را گرم می کرد. برای پسرم گندم شاهدانه خریده بودم.

به کوچه خودمان پیچیدم و از دیدن جمعیتی که در کوچه بود یکه خوردم. مردم بیکار در زمستان هم توی کوچه و بازار ولو هستند. آن هم چه قدر زیاد!

چه قدر انبوه! این ازدحام بیش از آن بود که به حساب تخمه شکستن و غیبت کردن همسایه ها گذاشته شود. مردها این میان چه می کردند؟ آن هم این همه زیاد؟ صد قدم تا جمعیت فاصله داشتم. صدای یک جیغ به گوشم خورد. انگار اتفاقی برای همسایه ما افتاده بود. زن همسایه جیغ می زد. ولی نه. اشتباه می کنم. او آن جا دم در خانه ما ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. حتی دربند حجاب خود هم نبود. به هم خیره شدیم. من پیچه را بالا زده بودم.

او چادر نماز به سر داشت. انگار خطی از نور چشمان ما را به یکدیگر متصل می کرد. چشمان من سوال می کردند و چشمان او در عذاب سنگینی غوطه می خوردند. صاحب این چشم ها درد می کشید. زجر می کشید. بعد او خط را شکست و با حالتی دردناک روی از من برگرداند. کسی گفت:

- مادرش آمد.

دل در سینه ام فرو ریخت. یعنی چه؟ مرا می گفتند؟ چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ دویدم. در خانه باز بود. جمعیت را پس زدم. همه اهل محل بودند. در دالان حیاط دو سه نفر ایستاده بودند. یکی از پسربچه هایی که اغلب در کوچه با الماس بازی می کرد آن جا ایستاده بود. صورتش انگار از کتک و گریه سرخ بود. صدای جیغ می آمد. مادرشوهرم بود. وحشتزده نشستم و شانه های لاغر پسرک را گرفتم و گفتم:

- چی شده؟ چی شده؟ بگو.

دست خود را حایل سرش کرد تا از کتک خوردن احتمالی خود را حفظ کند و عرعرکنان شروع به گریستن کرد. حال خود را نمی فهمیدم. دو زن از اهل محل میان حیاط رو به روی دالان ایستاده بودند. از جا برخاستم و از پله قدم به حیاط نهادم. مادرشوهرم با سر برهنه، موهای سرخ و سفید آشفته اش را می کند و بر سینه می کوبید. چشمش که به من افتاد فریاد زد:

- وای ... آمدی؟ بیا ببین چه خاکی بر سرت شده!

به ران هایش می کوبید و خم و راست می شد:

- بیا ببین کمرم شکست.

به دور حیاط نظر افکندم. روی یک تکه چوب جسم کوچکی زیر پارچه سفید قرار داشت. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. آن جسم کوچک چیست؟ نمی خواستم بدانم. هر چه دیرتر می فهمیدم بهتر بود. ولی صدایی در سرم می گفت:

« رحیم است. رحیم است! »

و نگاهم از همان نقطه که خشک شده بودم بر پارچه سفید خیره بود. همچون دو شعله سوزان که می خواست پارچه را از هم بدرد و وحشت داشت. کسی آن جا بود. رحیم آن جا بود. ولی رحیم که در دکان بود! رحیم که این قدر کوچک نبود! مادرشوهرم فریاد زد و بر سینه کوبید:

ای وای علی اصغرم ... ای وای علی اصغرم ....

نه، نباید باور کنم. چرا خورشید این قدر تاریک است؟ چرا این جا این قدر غریب است؟ این من هستم که این جا ایستاده ام؟ مردم مرا تماشا می کنند؟ ممکن نیست این اتفاق برای من افتاده باشد. شاید دیگران، ولی برای من نه. علی اصغر طفل بوده. وای پس این الماس است؟ آن جا، زیر آن پارچه سفید؟

بقچه حمام از دستم افتاد. دویدم. کسی کوشید بازویم را بگیرد. چادر از سرم افتاد. به آن پارچه سپید رسیدم. خم شدم تا پارچه را پس بزنم. جرئت نداشتم. با چشمانی دریده به سفیدی آن خیره بودم ولی نمی خواستم ببینم. هر چه دیرتر بهتر. تا ندیده ام نمی دانم. وقتی دیدم دیگر کار تمام است. پارچه را پس زدم و دیدم.

صورتش، گرد و چاق، با مژگان بلند و پوست سفید، خیس خیس.

ولی او که حمام نرفته بود؟ پس چرا خیس؟ چشمانش بسته بود. چشم هایی که مانند چشمان پدرش بود. ناگهان متوجه شدم. برای نخستین بار متوجه شدم که چه قدر شبیه نزهت است. با آن لبان پر و لپ های گوشتالود.

انگار نزهت خوابیده. آخ ... و می دانستم که بعد از این هر وقت نزهت را ببینم به یاد او خواهم افتاد. البته اگر نزهت را ببینم، و بلند بلند گفتم:

– اگر نزهت را ببینم. اگر نزهت را ببینم.

صداهایی در پشت سرم درهم و برهم می گفتند:

– دیوانه شده، بیچاره، به سرش زده.

و من فریاد زدم:

- اگر نزهت را ببینم.

خواستم بلند شوم. یعنی چه؟ چرا کمرم این طور شده؟ نمی توانم صاف شوم. زانوهایم همان طور خمیده مانده اند. خودم را کشیدم کنار دیوار. انگار که آفتاب نبود. زیر لب گفتم:

- وای مادرم. وای پدرم.

کسی نبود.

- ای دایه جان، ای دایه جان، به دادم نمی رسی؟

با خود زمزمه می کردم. صدای فریادهای گوشخراش مادرشوهرم زجرم می داد و من زیر لب با خود زمزمه می کردم. اشکی در کار نبود.

کسی با دلسوزی گفت:

- بیا بنشین این جا.

مثل بره اطاعت کردم. انگار چهار پایه ای، چیزی بود. چهار پنج نفر زن و مرد دور و برم را گرفته بودند. چشمان زن ها اشک آلود. قیافه مردها عبوس و گرفته. البته، چرا زودتر به فکرم نرسید؟ مادرشوهرم عامی بیچاره من که عقلش نمی رسد. چون رحیم نبود، چون مردی در خانه نداشتیم، همین طور دست روی دست گذاشته شیون می کند. سرم را بالا گرفتم. خودم را می کشیدم، رو به بالا. با التماس، و با دهان باز نفس می کشیدم. له له می زدم. گفتم:

- محض رضای خدا ... شما بروید دکتر بیاورید ... مر ما خانه نیست.

نمی دانستم چرا به یکدیگر نگاه می کنند؟ چرا سر به زیر می اندازند؟ چرا نمی جنبند؟

- بروید دکتر بیاورید دیگر! ....

یکی به ملایمت گفت:

- دیگر فایده ندارد.

کلمه دیگر در مغزم درخشید و حواسم یک دفعه سر جا آمد. دیگر یعنی چه؟ دیگر یعنی تمام شده؟ یعنی الماس مرده؟ ....

وقتی حرف زدم از صدای خودم تعجب کردم. از این که دهانم این قدر خشک بود. هی آب دهانی را که نبود فرو می دادم تا بتوانم حرف بزنم و نمی شد. لب پایینم ترک خورد. گوشه لب هایم به هم می چسبید. انگار که توپی در گلویم گذاشته اند. صدایم بم و گرفته، کت و کلفت از حلقوم خارج شد. پرسیدم:

- چی شده؟

- افتاده توی حوض.

یعنی چه؟ حتما اشتباهی شده. حوض ما که گود نیست. مادربزرگش که این جا بود؟

- حوض؟ کدام حوض؟

- حوض خانه آسید تقی سقط فروش.

- مرده؟

سکوت.

با فریاد پرسیدم:

- مرده؟ ....

به همین آسانی از دستم رفته بود. مثل یک ماهی لیز خورد و در رفت. بچه های همه سالم هستند. دست همه در دست مادرانشان است. حالا همه می روند خانه. خوشحال از این که بلا به سر پسر آن ها نیامده. فقط به سر من آمده. می گویند ببین مادر نگفتم سر حوض نرو؟ و من، تک و تنها، وسط این حیاط ... دیگر بچه دار هم نمی شوم.

مثل شمع تا شدم. یکی مرا گرفت:

- بروید مردش را بیاورید. از حال رفت.

نمی فهمیدم چه می گذرد. عزا و شیون را که نمی شود تعریف کرد. رحیم که آمد مرا به اتاق برده بودند. از پله ها بالا آمد. چشمانش سرخ بود. از تن پروری خودم نفرت داشتم. چرا این قدر به من می رسیدند؟ چرا نمی گذارند توی حیاط بروم؟ گفتم:

- رحیم، بیاورش این جا. بیرون هوا سرد است.

دستم را به التماس دراز کرده بودم.

رحیم با چشمان سرخ به جرز دیوار تکیه داد و بی صدا به من خیره شد.

خانه سوت و کور بود. آتش بس بود. مادرشوهرم در یک طرف حیاط و من در طرف دیگر. رحیم تحمل نداشت. از خانه بیرون می رفت. دلم می خواست کنارم بود. سر بر شانه اش می گذاشتم و او شانه های ضعیف مرا می مالید. دلم می خواست بگویم رحیم، غصه دارد مرا می کشد به دادم برس.

دلم می خواست بگوید نکن محبوب جان، با خودت این طور نکن. دلم می خواست شب ها ببینم که مثل من بیدار است و به سقف خیره شده. اشک هایش را ببینم که بی صدا از گوشه چشم ها بر روی متکا می ریزد. ولی رحیم نبود. او تکیه گاه من نبود. انگار میان زمین و آسمانمعلق بودم.

دایه آمد. شنیدم که با مادرشوهرم حرف می زند. ده پانزده روز گذشته بود. دیدم که اشکریزان از پله ها بالا آمد و بی حرف مرا در آغوش گرفت. گفتم:

- آخ، دایه، دایه، دایه!

و اشکم سرازیر شد.

غروب دایه رفت. ولی زود برگشت.

- چرا برگشتی دایه جان؟

- پیشت می مانم. یک چند روزی پیش تو می مانم.

- خانوم جان چه گفت؟

- چه گفت؟ ضجه مویه می کند.

- آقا جانم چی؟

- توی اتاق تنها نشسته تسبیح می اندازد و لام و تا کام حرف نمی زند. رنگش شده رنگ گچ.

شب در کنارم دراز کشید. رحیم در اتاق مجاور خوابید. نجوا می کردم. اشک می ریختم و برایش درد دل می کردم:

- دایه جان پشت دستش از گرد و خاک ترکیده بود و می سوخت. دایه جان وقتی بد و بیراه می گفت می زدم توی دهان کوچکش.... دایه وقتی با رحیم دعوا می کردیم می ترسید و گریه می کرد ... دایه جان گندم شاهدانه نداشتم بهش بدهم.

دایه گریه می کرد:

- بس کن محبوب، داری خودت را می کشی. خوب بچه را باید ادب کرد دیگر. همه بچه هایشان را کتک می زنند. پس هیچ کس از ترس این که مبادا بچه اش یک روز توی حوض بیفتد نباید بچه اش را ادب کند؟

غصه بیچاره ام کرده بود. دیوانه ام کرده بود. دائم چانه ام می لرزید. دائم گریه می کردم. تا می خواستم غذا بخورم به یاد او می افتادم. حالا کجاست؟ گرسنه است؟ تنهاست؟ مبادا از تاریکی بترسد؟ آخ دایه جان ... دایه می گفت:

- رحیم خان ببریدش گردش. ببریدش زیارت.

رحیم با تاسف سر تکان می داد. یعنی بی فایده است.

چشم ندید مادرشوهرم را داشتم. رحیم هم با او صحبت نمی کرد. صد بار به او گفته بودم نگذار این بچه توی کوچه ها ولو شود. از شنیدن صدایش در حیاط مو به تنم راست می شد. صدای عزرائیل بود.

دلم نمی خواست از آن کوچه گذر کنم. خانه آسید تقی سقط فروش را ببینم. قتلگاه پسرم را. به گوشه حیاط نگاه نمی کردم. انگار هنوز آن جا زیر پارچه سفید درازش کرده بودند. شب ها به سختی به خواب می رفتم. آن هم چه خوابی! قربان صد شب بی خوابی. دلم نمی خواست بخوابم. از خوابیدن وحشت داشتم. خواب می دیدم در اتاق است. بیدار می شدم. زیر کرسی نشسته و به من چسبیده. بیدار می شدم. گریه کنان دنبالم می دود. از خواب می پریدم. در همان خواب هم که او را می دیدم با درد و اندوه توام بود. زیرا که می دانستم دروغ است. می دانستم دارم خواب می بینم و هر شب در خواب سبک و دردناکی که داشتم، زنی، کسی را صدا می زد. از دور. از خیلی دور گوش می دادم.

- علی اصغرم ... علی اصغرم ....

سه ماه گذشت و امواج درد و اندوه کم کم فروکش کرد. ظاهر زندگی عادی و صاف بود ولی در عمق آن غم و رنج سوزان من ته نشین شده بود که با کوچک ترین حرکتی به سطح می آمد و روح مرا تیره و تار می کرد. دردی است که نمی توان بر زبان آورد و از خدا می خواستم هرگز کسی نفهمد چه گونه دردی است.

رحیم زودتر از من از غم فارغ شد. یک روز صبح در نهایت حیرت دیدم که شانه چوبی مرا برداشته و سر و زلف را صفا می دهد. سبیلش را مرتب می کند. به چب و راست می چرخد و خود را در آیینه بالای بخاری برانداز می کند. چه حوصله ای داشت!

او را به خود راه نمی دادم. چه طور می توانستم؟ من این جا خوش باشم و بچه ام آن جا ... نه، نمی توانستم. دست خودم نبود.

چند ماه دیگر هم گذشت. من مست اندوه بودم. حال دعوا و مرافعه نداشتم. کی نوروز شده بود؟ کی گذشته بود؟ کی بهار تمام شد که من نفهمیدم.

شبی بعد از شام من و رحیم در اتاق نشسته بودیم. من گلدوزی می کردم. کار دیگری نداشتم که بکنم. رحیم رو به رویم نشسته بود. انگار بعد از مدت ها از خواب بیدار شده باشم، سر بلند کردم و او را نگاه کردم. نه سرسری، بلکه با دقت. مثل این که بعد از مدت ها از سفر آمده و من ارزیابی اش می کنم. موها را روغن زده و به یک سو شانه کرده بود. آرام و بی خیال. یک پا را دراز کرده و زانوی پای راست را قائم نگه داشته، دست راست را به آن تکیه داده بود. سیگار می کشید. تازگی ها سیگاری شده بود. یک زیر سیگاری کنار دست راستش روی قالی بود. دهانش بوی مشروب می داد. تن به کار نمی داد. مثل همیشه. از جا برخاست. جعبه چوبی را که وسایلش، وسایل خوش نویسی اش در آن بود آورد و کنار دستش گذاشت. قلم نئی را در دوات پر از لیقه و مرکب فرو برد و شروع به نوشتن کرد. پرسیدم:

- چه می نویسی رحیم؟

کاغذ را به سوی من گرداند:

« دل می رود ز دستم، صاحبدلان خدا را. »

چندشم شد.

- چه قدر از این شعر خوشت می آید! یکی که نوشته ای؟

با دست به بالای طاقچه اشاره کردم. خندید و گفت:

- هر چند سال یک دفعه هوس می کنم باز این را بنویسم.

نوشته را تمام کرد و لب طاقچه گذاشت تا خشک شود.

صبح که برخاستم آفتاب در حیاط پهن بود. شوقی برای برخاستن نداشتم. امیدی نداشتم. نزدیک ظهر بود که از رختخواب بیرون آمدم و به اتاق تالار رفتم. نوشته سر طاقچه نبود. رحیم آن را برده بود.

اواخر تابستان بود. دایه آمد. توی اتاق نشسته بودیم و چای می خوردیم. تا او را می دیدم داغم تازه می شد و زیر گریه می زدم. دایه گفت:

- بس کن مادر جان. چرا خودت را عذاب می دهی؟ کی می خواهی دست برداری؟

- دایه جان، آخر دردم که یکی نیست. دیگر حامله هم نمی شوم.

دایه بی اراده گفت:

- چه بهتر. خدا را شکر. با این شوهر چشم چرانی که ....

زبانش را گزید.

- چی؟

- هیچی. من چیزی نگفتم.

- دایه بگو. می دانم یک چیزهایی می دانی.

- از کجا می دانم؟ همین طوری یک چیزی گفتم.

نگاه با نفوذی در چشمانش انداختم و با لحنی محکم گفتم:

- دایه بگو.

- چی را بگویم؟ والله چیزی نیست که بگویم. زن فیروز، دده خانم، یکی دو بار از دم دکانش رد شده بود. می گفت یکی چیزهایی دیده.

- مثلا چه چیزهایی؟

- والله من نمی دانم. حرف های او که حرف نیست. فقط همین را سربسته به من گفت.

- دم دکان او چه کار داشته؟

- والله پیغام برده بود خانه عمه تان. ناهار نگهش داشته بودند. بعد از ناهار می آید برگردد، سر راه برگشتن از دم دکان رحیم آقا رد می شود.

- دکان رحیم آقا کجا؟ خانه عمه کشور کجا؟

- من هم که گفتم، حرف هایش حرف نیست. دروغ می گوید.

- نه، دروغ نمی گوید. بس که فضول است حتما رفته سر و گوش آب بدهد ... ولی دروغ نمی گوید ....

- حالا تو را به خدا چیزی به رحیم آقا نگویی ها! ... از چشم من می بیند.

- بچه که نیستم دایه جان!

قبلا هم بو برده بودم ولی دلم نمی خواست باور کنم. خودم را به حماقت می زدم. برایم بی تفاوت بود. با این همه چیزهایی حدس می زدم. از ناهار نیامدنش، از کت و شلوارش، از سر شانه کردنش، از خطاطی اش، از دل می رود ز دستم ....

*****

ناهار خوردم. رحیم خانه نبود. خودم را به خواب زدم. مادرشوهرم هم در اتاقش خوابیده بود. آهسته چادرم را برداشتم. کفش هایم را به ذدست گرفتم و نوک پا نوک پا به دالان رفتم. چادر به سر کردم و پیچه گذاشتم. کفش هایم را پوشیدم و از خانه خارج شدم. تازه نیم ساعت از ظهر می گذشت. با عجله یک خیابان پر درخت و چند کوچه پسکوچه را طی کردم. دکان رحیم دو در داشت. در اصلی در کمرکش خیابان بود. ولی آن در بسته بود. وارد کوچه بغل آن شدم و به پسکوچه ای که موازی خیابان بود و از دکان یک در کوچک نیز به آن جا باز می شد سرک کشیدم. در کوچک باز بود. صدای اره کشیدن می آمد. هیچ خبری نبود. تا ته کوچه رفتم و برگشتم. باز خبری نبود. دو سه بار رفتم و آهسته برگشتم. اگر کسی در کوچه بود حتما به رفتار من شک می برد. ولی پرنده پر نمی زد. مردم همه به خواب بعدازظهر فرو رفته بودند.

دفعه سوم یا چهارم بود. داشتم برمی گشتم. دختری بسیار قد کوتاه از خیابان وارد کوچه شد. من ته کوچه بودم. خیلی فاصله داشتم. با این همه به هوای تکان دادن خاک پایین چادرم خم شدم و وقتی سر بلند کردم او را دیدم که به پسکوچه ای که در دکان رحیم در ته آن باز می شد پیچید.

پیچه اش را بالا زده بود. با قلبی لرزان، آهسته آهسته نزدیک شدم. دیگر صدای اره نمی آمد. آهسته سرک کشیدم. دخترک هیکل بسیار چاق و فربهی داشت. با چادر کهنه رنگ و رو رفته ای که به سر داشت شبیه کدو تنبل به نظر می رسید. صورتش را نمی دیدم چون دور بود. ولی به نظرم رسید که صدای خنده اش را هم شنیدم. دخترک به چپ و راست نگاه کرد مبادا کسی او را ببیند. خود را کنار کشیدم. وقتی دوباره نگاه کردم، کسی در کوچه نبود. یکی دو دقیه طول کشید. مغز سرم می جوشید. نه از اندوه از دست دادن یک عشق.

احساس می کردم خرد شده ام. این مرد پست فطرت مثل عنکبوتی بود که برای گرفتن مگس باز تار تنیده باشد. مرگ پسرم آخرین ضربه را به عشق ما زده بود. با خنجری تیز و برنده قلب های ما را به یک ضربه از هم جدا کرده بود و حالا، این رفتار بی شرمانه او، نمک بر جای آن زخم می پاشید.

دختر از دکان بیرون آمد و به سوی انتهای کوچه به راه افتاد. خود را کنار کشیدم و به سرعت به خیابان بازگشتم. تازه به خیابان رسیده بودم که از کنارم گذشت. نفس نفس می زد. از شدت هیجان بود یا از فرط چاقی، نمی دانم. داشت پیچه اش را پایین می کشید. فقط یک لحظه نیمرخ گوشتالودش را دیدم که سرخ بود چاق. مثل خمیر باد کرده. بینی پهنی که انگار با مشت بر آن کوبیده بودند و توی صورتش فرو رفته بود و نک آن بدون اغراق به لب هایش می رسید. صد رحمت به کوکب .... فقط همین نیمرخ زشت و چندش آور و آن قد کوتاه و هیکل چاق که مانند بام غلتان قل می خورد و دور می شد در نظرم مانده.

بی اراده سایه به سایه اش به راه افتادم. دو کوچه بالاتر دوباره به سمت راست پیچید و در انتهای کوچه که بن بست بود، در میان دو لنگه در کوتاه چوبی یک خانه کوچک از نظر ناپدید شد. متحیر میان کوچه ایستاده بودم و به دور و برم نگاه می کردم. می خواستم برگردم. زنی در تنها خانه ای را که در سمت چپم بود گشود و از دیدن من که بلاتکلیف به چپ و راست نگاه می کردم یکه خورده پرسید:

– خانم فرمایشی داشتید؟ خانه که را می خواهید؟

به خودم آمدم و بلافاصله به سویش رفتم. از این که پیچه چهره ام را پوشانده بود شکرگذار بودم. انگار یک نفر حرف در دهانم می گذاشت:

– خانم، من می خواستم از دختر این خانه خواستگاری کنم. برای داداشم. اما می خواستم اول یک پرس و جویی بکنم ببینم چه طور آدم هایی هستند. شما آن ها را می شناسید؟

بدنم در زیر چادر می لرزید. زنگ نگاهی دزدانه به آن خانه انداخت و به لحنی کنایه آمیز گفت:

– وا! ... این ها که دختر ندارند. بچه دار نمی شوند!

– پس آن دختر تپل مپل قد کوتاه کیست؟

– همان که یک چشمش تاب دارد؟ اون دختر جاری خاور خانم است. دختر برادر شوهرش. اغلب هم این جا پلاس است.

دلم خنک شد. خاک بر سرت رحیم. لیاقتت همین است. پرسیدم:

– اسمش چیست؟

– اسمش معصومه است.

– عمویش چه کاره است؟

– عمویش آژان است.

– دختره چه طور دختریست؟ هنری، سوادی، فنی، چیزی دارد یا نه؟

خندید:

– هنر؟

بعد صدایش را پایین آورد و آهسته گفت:

- تو را به خدا از من نشنیده بگیرید ها! از آن پاچه ورمالیده ها هستند، خانم به درد شما نمی خورند. دختره از آن سر به هواهاست. نمی شود جلویش را نگه داشت. زن عموی بیچاره از دستش عاجز است ولی حرف بزند شوهرش زیر لگد لهش می کند. اهل محل از دستشان به عذاب هستند. تازه ... این که خوب است. باید برادرهای دختره را ببینید. داش اکبر معروف است.

- مگر چه طور هستند؟

- از آن قداره بندهاست. آب منگل می نشیند. از آن جانورها هستند. خدا نکند با کسی طرف شوند. یکی توی صابون پزی کار می کند. یکی دیگر هم هر روز یک کاری می کند. یک روز خمیرگیر است. گاهی در دکان سبزی فروشی می ایستد. گاهی شاگرد کله پز می شود. بس که شر است هیچ کس نگهش نمی دارد. از آن بزن بهادرها هستند. مادرشان کیسه حمام می بافد و سفیداب درست می کند. بد کوفتی هستند. به درد شما نمی خورند.

پرسیدم:

- گفتید عمویشان آژان است؟

- آره ... پشه را روی هوا نعل می کند. گوش همه را می برد. دوست و آشنا و همسایه سرش نمی شود ....

بهت زده مانده بودم. رحیم این را دیگر از کجا پیدا کرده بود؟ زن گفت:

- حالا بفرمایید یک لیوان شربت بخورید. نمک ندارد.

- دست شما درد نکند. باید بروم. راهم دور است.

- خانم جان، تو را به خدا این حرف ها بین خودمان بماند ها! ... من محض رضای خدا گفتم. حیف برادر شماست که توی آتش بیفتد. یک وقت به گوششان نرسانیدها! برای ما شر درست می شود.

- اختیار دارید خانم، مگر من بچه هستم؟ هر چه گفتید بین خودمان می ماند.

آرام آرام به خانه برمی گشتم. دلم می خواست هرچه ممکن است دیرتر برسم. با کمال تعجب می دیدم که چندان ناراحت نیستم. در حقیقت اصلا ناراحت نبودم. بی تفاوت بودم. انگار از همه چیز دور بودم. این مسائل به من مربوط نمی شد. غمی نداشتم. دلم یک تکه سنگ بود. غم و شادی به آدم هایی مربوط می شد که روح داشتند. که زنده بودند و در این زندگی امید و هدفی داشتند. من آن قدر سختی کشیده بودم. آن قدر زهر حقارت را چشیده بودم و آن قدر روحم در فشار بود که کرخ شده بودم. حساسیت خود را از دست داده بودم. قوه ادراک و احساس نداشتم. بی خیال شده بودم. دیگر چه ضربه ای شدیدتر از مرگ پسرم بود که بتواند رنج و

درد را دوباره در وجود من برانگیزد؟ در حقیقت غم و اندوه چنان در دلم انباشته شده بود که دیگر با هیچ ضربه ای کم و زیاد نمی شد. دیگر از یاد برده بودم که زندگی بدون درد و اندوه چه گونه است و چه حالی دارد؟ آفتاب پاییزی بر برگ های چنار می تابید و بر زمین و در و دیوار سایه روشن می افکند. جوی آب باریکی که از کنارش می گذشتم غلغل کنان پا به پای من می دوید انگار پسر کوچکی پا به پای مادرش. احساس می کردم کسی سایه به سایه ام می آید و آهسته، به آهستگی یک آه، صدایم می کند. الماس بود؟ در میان آب؟ خیالاتی شده بودم. با چشم باز خواب می دیدم. سلانه سلانه می رفتم.

خیابان خلوت اندک اندک شلوغ می شد. همه کس و همه چیز در آن بود. ولی الماس من نبود. نسیم خنک از البرز می رسید. و خبر می داد که پاییز می آید. چه قدر دلم می خواست در زیر آفتاب پاییز، لب این جوی، و زیر این درختان چنار بنشینم و به آسمان و درختان خیره شوم تا خستگی چشم هایم بیرون بیاید. تا خستگی پاهایم بر طرف شود. تا غم و اندوه رهایم کند. تا دنیا به پایان برسد. در حقیقت در این خیابان خلوت، در جریان آب این جوی، در سایه روشن برگ های چنار که زیر آفتاب پاییزی می درخشیدند، آرامشی بود که مرا تسکین می داد و به یاد یک زندگی بی دغدغه و سرشار از بی خیالی می افکند. به یاد نشستن و تکیه دادن به یک پشتی در کنار پنجره ای که ارسی آن را بالا کشیده باشند. به یاد چرت زدن زیر آفتابی که در درون اتاق ولو می شد و بر پشت انسان می تابید. چون نمی خواستم این احساس از بین برود، قدم ها را آهسته می کردم تا دیرتر به خانه برسم.

وارد خانه شدم. پای از دالان به حیاط نهادم. مثل همیشه کوشیدم تا چشمم به قسمت چپ حیاط نیفتد. به آن جا که چند ماه پیش پسرم به موازات پشته کوتاه برف پارو شده، ملافه ای سفید دراز کشیده بود. لازم نبود زحمت بکشم، هیکل نفرت انگیز مادرشوهرم در برابر دالان نگاهم را به خود کشید. دست به کمر ایستاده بود.

- کجا بودی؟

- بیرون.

سر را بالا گرفتم و سعی کردم از کنارش رد شوم. پرسید:

- گفتم کجا بودی؟

- به شما چه مربوط است خانم. مگر من زندانی هستم؟

- شوهرت سپرده که هر کس توی این خانه می آید یا از آن بیرون می رود باید با اجازه من باشد. من نباید بدانم این جا چه خبر است؟ پسر بیچاره من نباید از خانه خودش خبر داشته باشد؟

به طعنه گفتم:

- خانه خودش؟ از کی تا به حال ایشان صاحب خانه شده اند؟ اشتباه به عرضتان رسانده. این جا خانه بنده است خانم. خیلی زود یادتان رفته.

یکه خورد. ولی میدان را خالی نکرد:

– من این حرف ها سرم نمی شود. بگو کجا بودی؟

با لحنی گزنده گفتم:

– اگر نصف این قدر که مراقب رفت و آمد من هستید، مواظب نوه تان بودید، الان زنده بود.

در حالی که صدای مرا تقلید می کرد گفت:

– شما هم اگر به جای آن که بروید. بچه تان را پایین بکشید راست راستی به حمام رفته بودید، الان اجاقتان کور نبود.

تیر مستقیما به هدف خورد و از جای آن غضب شعله کشید و صدایم به فریاد بلند شد:

– نترسید، عروس خانم جدیدتان برایتان می زاید.

و چون دیدم که با دهان باز مرا نگاه می کند افزودم:

– می خواهید بدانید کجا بودم؟ رفته بودم عروس بینی. رفته بودم خواستگاری. مبارک است. رفتم برایتان معصومه خانم را خواستگاری کنم. الحق پسرتان انتخاب خوبی کرده. این دفعه در و تخته خوب به هم جور آمده اند. راست گفته اند که آب چاله را پیدا می کند و کور کور را. عروس تازه خوب به شان و شئوناتتان می خورد. عمویش آژان است. برادرهایش صابون پز، قداره کش و مادرش کیسه دوز حمام است؟ چه طور است؟ می پسندید؟ کند هم جنس با هم جنس پرواز ....

ابتدا نفهمید چه می گویم. بر و بر مرا نگاه کرد و گفت:

– این وصله ها به پسر من نمی چسبد. بیچاره صبح تا غروب دارد جان می کند ....

حرفش را قطع کردم:

– خودم دیدم. با همین دو تا چشم هایم، دختره را کشیده بود توی دکان .....

مطمئن شد. انگار خوشحال هم شد. با خنده گفت:

– آهان! ... پس تو از این ناراحت شده ای که یک نفر توی دکان رحیم با او بگو و بخند کرده؟ رحیم که دفعه اولش نیست که از این کارها می کند! خوب، دخترها توی خانه شان بتمرگند. بچه من چه کار کند؟ او چه گناهی دارد؟ جوان است. صد سال که از عمرش نرفته! دست از سرش برنمی دارند. از اعیان و اشراف گرفته تا به قول تو برادرزاده آژان ... حالا کم که نمی آید!

تمام سخنانش نیش و کنایه بود. گزنده تر از نیش افعی.

– نه، کم نمی آید. اصلا برود عقدش کند. خلایق هر چه لایق. لیاقت شما یا کوکب خیره سر بی حیاست یا همین دختری که بلد نیست اسمش را بنویسد و پسر شما برایش شعر حافظ و سعدی را خطاطی می کند. خیلی بد عادت شده. تقصیر خودش نیست. اتفاقا از خدا می خواهم این دختر را بگیرد تا خودش و فک و فامیلش دماری از روزگارتان درآورند که قدر عافیت را بدانید. پسر شما نمی فهمد که آدم نجیب پدر و مادر دار یعنی چه! مدتی مفت خورده و ول گشته، بد عادت شده. لازم است یک نفر پیدا شود، پس گردنش بزند و خرجی بگیرد تا او آدم شود. تا سرش به سنگ بخورد. من دیگر خسته شده ام. هر چه گفتید، هر کار کردید، کوتاه آمدم. سوارم شدید. امر بهتان مشتبه شد. راست می گفت دایه جانم که نجابت زیاد کثافت است.

– دایه جانتان غلط کردند. پسرم چه گناهی دارد؟ لابد دختره افتاده دنبالش. مگر تو همین کار را نکردی؟ عجب گرفتاری شده ایم ها! مگر پسرم چه کارت کرده؟ من چه هیزم تری به تو فروخته ام؟ سیخ داغت کرده؟ می خواستی زنش نشوی. حالا هم کاری نکرده. لابد می خواهد زن بگیرد. بچه ام می خواهد پشت داشته باشد. تو که اجاقت کور است. بر فرض هم زن بگیرد، به تو کاری ندارد! تو هم نشسته ای یک لقمه نان می خوری، یک شوهر هم بالای سرت هست. مردم دو تا و سه تا زن می گیرند صدا از خانه شان بلند نمی شود. این اداها از تو درآمده که صدای یک زن را از هفت محله آن طرف تر می شنوی قشقرق به پا می کنی. اگر فامیل من بیایند این جا می گویی رفیق رحیم است. توی کوچه یک زن می بینی، می گویی رحیم می خواهد او را بگیرد. همه باید آهسته بروند آهسته بیایند که مبادا به گوشه قبای خانم بربخورد. اصلا می دانی چیست؟ اگر رحیم هم نخواهد زن بگیرد، خودم دست و آستین بالا می زنم و هر طور شده زنش می دهم.

در نبردی که دوباره شروع شده بود این من بودم که سقوط می کردم. به ابتذال کشیده می شدم. از خودم تهی می شدم و تبدیل به نمونه هایی می شدم. که در میان آن ها زندگی می کردم. مادر رحیم میدان را خالی نمی کرد. جنگجوی قهاری بود که از ستیزه جویی لذت می برد. پشت به او کردم. دهان به دهان گذاشتن با او بی فایده بود. در حالی که از پله ها بالا می رفتم تا به اتاقم بروم گفتم:

– مرا ببین که با کی دهان به دهان می شوم!

رحیم سر شب به خانه برگشت. مادرش جلو پرید او را به درون اتاق خودش کشید. ده دقیقه، یک ربع، نیم ساعت گذشت تا صدای پای او را شنیدم که از حیاط گذشت و از پله ها بالا آمد. سگرمه هایش درهم بود. کنار بساط سماور نشسته بودم. گفتم:

– سلام.

– سلام و زهرمار. امروز عصر کدام گوری بودی؟

– مادرت گزارش داد؟

- گفتم کدام گوری بودی؟

با خونسردی گفتم:

- هیچ جا. دلم گرفت، گفتم بروم گردش. آمدم دم دکان. خانم معصومه خانم تشریف داشتند. دیدم مزاحم نشوم بهتر است.

لحظه ای دهانش از حیرت باز ماند. باور نمی کرد که من این همه اطلاعات داشته باشم. مادرش وارد اتاق شد و باز با حالتی خصمانه، آماده آغاز نبرد، در گوشه ای نشست. رحیم از موقعیت استفاده کرد و کنترل خود را به دست آورد.

- که این طور! پس زاغ سیاه مرا چوب می زدی؟

- خوب، عاقبت که می فهمیدم. وقتی عروس خانم را می آوردی توی این خانه.

رو به مادرشوهرم کردم و به مسخره افزودم:

- راستی می دانید خانم، معصومه خانم لوچ هم هستند. خوشگلی های آقا رحیم را دو برابر می بینند.

رحیم جلو آمد و با لگد به من زد و گفت:

- کاری نکن زیر لگد لهت کنم ها! ... باز ما خبر مرگمان آمدیم خانه!

و رفت تا کتش را بیرون بیاورد.

به این رفتار عادت کرده بودم و بی اعتنا به لگدی که خورده بودم گفتم:

- من می دیدم آقا به دکان نمی رود و نمی رود، وقتی هم می رود ساعت دوی بعدازظهر می رود. نگو قرار مدار دارند!

- دارم که دارم. تا چشمت کور شود. حالا باز هم حرفی داری؟

- من حرفی ندارم. ولی شاید عموی آژانش و برادر صابون پز و چاقو کشش حرفی داشته باشند.

وحشت را به وضوح در چشمانش دیدم. جلو آمد و گفت:

- می توانی برای من معرکه جور کنی؟ اگر یک دفعه دیگر حرف آن ها را بزنی چنان توی دهانت می زنم که دندان هایت بریزند توی شکمت.

مادرش به میان پرید:

- تازگی ها زبان در آورده! خانه ام! دکانم! خانه مال خودم است! من صاحب دکان هستم. رحیم هیچ کاره است.

رحیم رو به من کرد:

- آره؟ تو گفتی؟

من رو به مادرش کردم و پرسیدم:

- من حرفی از دکان زدم؟

- نخیر، فقط حرف از زن گرفتن رحیم زدید!

رحیم ساکت بود. در اتاق بالا و پایین می رفت. بعد از مدتی پرسید:

- آخر کی به تو گفته من می خواهم زن بگیرم؟

- کی گفته؟ مادرت که می گوید اجاق من کور است!

بغضم ترکید و گریه کنان افزودم:

- می گوید رحیم پشت می خواهد. خودم دختره را دم دکان دیدم که با تو لاس می زد.

مادرش گفت:

- اوهو ... چه دل نازک! .... به خر شاه گفته اند یابو!

رحیم رو به مادرش کرد:

- پاشو برو توی اتاق خودت. همه آتش ها از گور تو بلند می شود.

مادرش غرغرکنان بیرون رفت.

رحیم لب طاقچه پنجره نشست و سر را میان دو دست گرفت. بعد از مدتی با لحنی ملایم انگار که با خودش صحبت می کند گفت:

- نشد یک روز بیایم توی این خراب شده و داد و فریاد نداشته باشیم. نشد یک شب سر راحت به بالین بگذاریم. آخر محبوبه، چرا نمی گذاری زندگیمان را بکنیم؟

- من نمی گذارم؟ تو چرا هر روز چشمت دنبال یک نفر است؟ به بهانه کار کردن توی دکان می مانی و هزار کثافت کاری می کنی؟ آخر بگو من چه عیبی دارم؟ کورم؟ کرم؟ شلم؟ برمی داری خط می نویسی می بری می دهی به این دختره که شکل جغد است.

- کی گفت من به خط داده ام؟ من به گور پدرم خندیده ام. خودت که دیدی! به قول خودت شکل جغد است. خوب، می آید دم دکان کرم می ریزد. والله، بالله من از برادرهایش حساب می برم. یکی دو دفعه با آن ها رفته ام عرقخوری. یک دفعه دختره پیغامی از برادرهایش آورد در دکان. همین. دیگر ول کن نیست. هر دفعه به یک بهانه به در مغازه می آید. حالا تو نمی خواهی ناهار بمانم؟ چشم، دیگر نمی مانم. ببینم باز هم بهانه ای داری؟ آخر من تو را به قول خودت با این سر و شکل و کمال می گذارم، دختر بصیرالملک را می گذارم می روم دختر یک کیسه دوز سفیداب ساز را بگیرم؟ عقلت کجا رفته؟ پشت دست من داغ که دیگر ظهرها به در دکان بروم. بابا ما غلط کردیم! توبه کردیم! حالا خوب شد؟

رویم نشد به او بگویم که همه چیز را دیده ام. دیده ام که خودت دست او را گرفتی و به داخل دکان کشیدی. هنوز می خواستم زندگی کنم. حالا او کوتاه آمده بود. حالا که توبه کرده بود. همان بهتر که من هم کوتاه بیایم.

آمد و کنارم نشست:

- حالا برایم چای نمی ریزی؟

چای ریختم و مقابلش نهادم. دلزده بودم. دستم می لرزید. دستم را گرفت و بوسید:

- ببین با خودت چه می کنی؟ تو دل مرا هم خون می کنی. وقتی می بینم این قدر غصه داری، این قدر خودت را می خوری، آخر فکر من هم باش. من که از سنگ نیستم. آن از بچه ام، این هم از زنم که دارد از دست می رود.

باز اشکم به یاد پسرم سرازیر شد:

- مادرت می گوید می خواهد زنت بدهد. می گوید می خواهم پسرم پشت داشته باشد. می گوید ....

- مادرم غلط می کند. من اگر بچه بخواهم از تو می خواهم، نه بچه هر ننه قمری را. من تو را می خواهم محبوبه جان. بچه تو را می خواهم. هنوز این را نفهمیده ای؟ حالا خدا نخواسته از تو بچه داشته باشم؟ به جنگ خدا که نمی شود رفت. من زن بگیرم و تو زجر بکشی؟ نه محبوبه. دیگر این قدرها هم بی شرف نیستم. با هم می مانیم. یک لقمه نان داریم با هم می خوریم. تا زنده هستیم با هم هستیم. وقتی هم که من مردم تو خلاص می شوی. از دستم راحت می شوی. فقط گاهی بیا و یک فاتحه ای برای ما بخوان.

خود را در آغوشش انداختم. اشک به پهنای صورتم روان بود:

- نگو رحیم. خدا آن روز را نیاورد. خدا کند اگر یک روز هم شده من زودتر از تو بمیرم. اگر زن می خواهی حرفی ندارم. برو بگیر.

به یاد بزرگ منشی نیمتاج خانم زن منصور افتادم و تهییج شدم و گفتم:

- اصلا خودم دست و آستین بالا می زنم و برایت زن می گیرم. ولی نه از این زن های آشغال. دختر یک آدم محترم را. یک زن حسابی برایت می گیرم.

- دست از سرم بردار محبوبه. من زن می خواهم چه کنم؟ توی همین یکی هم مانده ام. تو و مادرم کارد و پنیر هستید. امانم را بریده اید. وای به آن که یک هوو هم اضافه شود. اصلا این حرف ها را ول کن. یک چای بریز بخوریم. این یکی سرد شد.

فشاری که بر روحم وارد می شد از بین رفت. سبک شدم. دوباره نگاه مهربان او به چشمم افتاد. دوباره لبخند شیطنت آمیزش احساساتی را که تصور می کردم در جسم من مرده، برانگیخت. اسیر جسم خودم بودم. جوان بودم. خیلی جوان. تازه بیست و یکی دو سال بیشتر نداشتم. اگر چه تجربه درد و رنجی پنجاه ساله را پشت سر گذاشته بودم. فکر می کردم با مرگ پسرم من هم مرده ام. مرده ای بودم که با کمال تعجب می دیم باز نفس می کشم. راه می روم. غذا می خوردم. می خوابم و بیدار می شوم. نمی دانستم تا کی؟ و این دردناک بود. هرگز به خاطرم هم خطور نمی کرد که یک بار دیگر هوس آغوش شوهرم در سینه ام بیدار شود و شد.

شب از نیمه گذشته بود. ما بیدار بودیم. کنار یک دیگر دراز کشیده بودیم و او بر خلاف شب های دیگر که وقتی به کنارم می آمد بلافاصله به خواب می رفت، این بار دست مرا در دست خود داشت و با دست دیگر سیگار می کشید. چه قدر این سکوت و آرامش را دوست داشتم. هر دو به سقف خیره بودیم. تنها برق چشمان او و سرخی نوک سیگار را می دیدم.

همچنان که به سقف خیره بود صدایش آهسته، مثل صدای نسیم در اتاق پیچید:

- فکر می کردم دیگر دوستم نداری.

به همان آهستگی گفتم:

- تو مرا دوست نداری.

لبخند زد و دستم را فشرد. نفس هایش را نزدیک گردنم احساس می کردم. از شدت عشق و سرمستی اشکم سرازیر شد. چه طور صاحب این چنین چهره ای می توانست بد باشد؟ من اشتباه می کردم. من بد بودم. من فقط به خودم فکر می کردم. چه کرده بودم که او به این فکر افتاده بود که دیگر دوستش ندارم؟ انگار فکر مرا می خواند. گفت:

- آن وقت که رفتی و بچه را انداختی، گفتم لابد از من بدش می آید. همیشه می ترسیدم. می ترسیدم که باز به بهانه حمام بروی و دیگر برنگردی.

گفتم:

- رحیم! ...

و گریه امانم نداد.

سیگار را در زیر سیگاری کنار دستش خاموش کرد. به سویم چرخید. سرش را به دست چپ تکیه داد و نیم خیز شد. روی صورتم خم شده بود و در تاریکی به دقت نگاهم می کرد. با انگشت دست راست اشکم را پاک کرد و مثل کسی که با بچه ای صحبت می کند گفت:

- ا، ا، گریه می کنی؟ خجالت بکش دختر!

هق هق می کردم و از لحن تسکین بخش او لذت می بردم ولی گریه ام شدت می گرفت. انگار بندی که جلوی اشک هایم بود شکسته بود. دردهایی که در دلم بود و کسی را نداشتم تا برایش بازگو کنم حالا در اشک هایم حل می شدند و با آن ها بیرون می ریختند. نوازش او دلمه ای را که بر زخم های کهنه دل من بسته بود می کند و آن ها را به این نحو دردناک درمان می بخشید. اگر در همان لحظه از دنیا می رفتم، اگر خداوند در همان شب جان مرا می گرفت گله ای نداشتم. نه، گله ای نداشتم. چه جای گله بود؟ دیگر بیش از این چه می خواستم؟ از خدا که طلبکار نبودم. گفتم:

- دیگر نگذار عذاب بکشم رحیم. دیگر طاقت ندارم. دیگر هیچ کس را جز تو ندارم. تو پشت من باش. تو به داد من برس.

به شوخی گفت:

- این حرف ها چیست؟ دختربصیرالملک کسی را ندارد؟ اگر تو بی کس باشی، بقیه مردم چه بگویند؟ این حرف ها را جای دیگر نزنی ها! مردم بهت می خندند. همه کس محبوبه خانم ثروتمند، رحیم یک لا قبا باشد؟

از این تواضع او، از این که عاقبت به خاطر دل من به کوچکی خود اقرار می کرد، از این که برتری مرا قبول کرده بود، دلم مالش رفت. دلم برایش می سوخت. از خودم بدم آمد. از رفتاری که با او داشتم شرمنده شدم. دست جلوی دهانش گرفتم و گفتم:

- نگو رحیم. این حرف ها را نزن. همه چیز من تو هستی. ارزش تو برای من از تمام گنج های دنیا بالاتر است. من روی حصیر و بوریا هم با تو زندگی می کنم. زنت هستم تو سرور من هستی. هر که می خندد بگذار سیر بخندد. هر کس خوشش نمی آید. نیاید. من و تو نداریم. آنچه من دارم هم مال توست. من خودم تو را خواستم. اگر خاری به پایت فرو برود من می میرم. هر چه هستی به تو افتخار می کنم. خودم تو را خواستم و پایش هم می ایستم. پشیمان هم نیستم.

- راست می گویی محبوب؟

- امتحانم کن رحیم. امتحانم کن.

- نکن. محبوب جان. با خودت این طور نکن. من طاقت اشک های تو را ندارم.

چه طور این بوسه های گرم از خاطرم رفته بود؟ بوی سیگار می داد. به من نگاه کرد. انگار که سال هاست مرا ندیده گفت:

– لاغر شده ای محبوب. یک شکل دیگر شده ای. لپ هایت دیگر تپل نیستند. صورتت چه قدر کشیده شده. چشم هایت درشت تر شده اند. نگاهت بازیگوش نیست.

– زشت شده ام؟

– نه محبوب جان. زن شده ای. خانم شده ای.

صبح که می خواست به سر کار برود، مادرش را صدا زد و به صدای بلند که من در اتاق به راحتی می توانستم بشنوم گفت:

– ننه، محبوب هر جا خواست برود می رود. نشنوم دیگر جلویش را گرفته باشی ها!

چه روزهایی بودند! روزهایی که از درد پسرم، و شور عشق دوباره شوهرم گیج و مست بودم. روزهای دردناک و شیرین، شب های خلسه صوفیانه.

رحیم دیگر ظهرها در دکان نماند. شب ها اول غروب خانه بود. دیگر دهانش بوی الکل نمی داد. پاشنه کفشش را نمی خواباند. کت و شلوارش تمیز و مرتب بود.

دایه می آمد و پول می آورد. من آن را لب طاقچه می گذاشتم. رحیم دست نمی زد. انگار آتش بود و دستش را می سوزاند. انگار ماری بود که انگشتانش را می گزید. مادرش به او چپ چپ نگاه می کرد و لب می گزید و از روی تاسف سر تکان می داد. روزها که او نبود غرغر می کرد:

– چیز خورش کرده.

یا

– حالا خیالش راحت شد. شب و روز بر جگرش نشسته.

انگار نمی شنیدم. دیگر برایم اهمیتی نداشت. وقتی رحیم به این زمزمه ها ترتیب اثر نمی داد، چه جای ترس و اندوه بود؟ مگر باید با نفیر باد در افتاد؟ مگر کسی با غرش طوفان دهان به دهان می گذارد؟ نه، باید صبر کرد. باید پنجره ها را بست و به آغوش عزیزی پناه برد. بهید به آغوش رحیم پناه برد.

دایه آمد. با او به لاله زار رفتم. رفتم پیش یک زن ارمنی که لباس عروسی خواهرهایم را دوخته بود. دادم یک لباس تافته برایم بدوزد. تافته آبی چسبان با یقه برگردان سفید و دکمه های صدفی ریز.

لباس را به تنم امتحان می کرد با همان لهجه شیرین ارمنی گفت:

– کاش همه مشتری هایم مثل تو بودند – لباس روی تنت می خوابد. شوهرت باید خیلی قدرت را بداند.

بعد از مدت ها به صدای بلند خندیدم. دایه جان خوشحال شد. کفش های پاشنه بلند خریدم. عطر خریدم. گل سر و گوشواره خریدم. ماتیک و سرخاب ، و همه را برای شب ها، برای دم غروب، برای وقتی که رحیم می آمد. اگر خداوند به کسی نظر لطف و مرحمت داشته باشد، اگر بهشتی در روی زمین وجود داشته باشد و اگر سعادت مفهومی داشته باشد، چیزی نیست جز آرامش و عشق زن و شوهری در زیر یک سقف. جز انتظار و التهاب زنی که با اشتیاق ساعت ها را می شمارد تا همسرش از راه برسد. جز شتاب مردی که به سوی خانه و سوی زنی می رود که می داند آراسته و مشتاق چشم به در دوخته، در کنار سماوری که می جوشد و سفره شامی که آماده است نشسته. زنی که لبخند شیرین و دست های نوازشگر دارد.

ماه اول پاییز گذشت و آبان فرا رسید. شب ها رحیم پول می آورد و روی طاقچه می گذاشت. میوه می آورد. همیشه دست پر به خانه باز می گشت. می دانستم کم کم پا به سن می گذارد. در مرز سی سالگی بود. سرش به سنگ خورده بود. پخته و عاقل شده بود. سر به راه شده بود. با این که دومین ماه پاییز آغاز می شد، هوا هنوز چندان سرد نشده بود. برگ های چنار که زرد و سرخ بودند زیر نور آفتاب پاییز دل را به وجد می آورد. یا شاید دل من جوان شده بود. آرام شده بود. امیدوار شده بود.

یک شب رحیم از راه رسید و خسته نشست و چای نوشید:

– به به. محبوب جان. چه خوشگل شده ای؟

– قبلا خوشگل نبودم؟

– خوشگل تر شده ای.

مرا بوسید و گوشه ای نشست ولی به فکر فرو رفته بود. پرسیدم:

– رحیم جان شام بیاورم؟

من و من کرد. پرسیدم:

– گرسنه نیستی؟

– راستش میل ندارم. تو شامت را بخور.

– اگر تو نخوری من هم نمی خورم. چرا میل نداری؟ مگر اتفاقی افتاده؟

– نه. اتفاقی که نیفتاده. به بدبختی خودم افسوس می خورم.

دلم فرو ریخت:

- چه شده؟ رحیم تو را به خدا بگو. چی شده؟ چرا دست دست می کنی؟

زانوهایم ضعف رفت. دیگر تحمل مصیبت نداشتم. کمی مکث کرد و من من کنان گفت:

- والله یکی از نجارهای معتبر، از آن ها که کارهای بزرگ برمی دارد. در و پنجره خانه های بزرگ را، اداره ها را. میز و صندلی هم می سازد. حتی می گوید در و پنجره کاخ های پسرهای رضا شاه را هم به او سفارش داده اند. راست و دروغش پای خودش. حالا این بابا آمده، کار مرا دیده و پسنیده. چند روز پیش آمد به من گفت می خواهم هر چه کار به من می دهند یک سوم آن را به تو بدهم. ولی صاحب کار نباید بفهمد. چون آن ها مرا می شناسند و کار را به خاطر شهرت و مهارت من سفارش می دهند. اگر بفهمند من کار را به تو سپرده ام، سفارششان را پس می گیرند. تو راضی هستی یا نه؟

با عجله و هیجان گفتم:

- خوب، می خواستی قبول کنی. می خواستی بگویی راضی هستم. چرا معطلی؟

- خوب، من هم دلم می خواهد قبول کنم. اگر سه چهار دفعه از این کارها بگیرم، با مشتری ها آشنا می شوم و کم کم اسمم سر زبانها می افتد و خودم برای خودم کار می گیرم. ولی موضوع این جاست که طرف می گوید تو هم باید سرمایه بگذاری. ولی من که سرمایه ندارم. ولی موضوع این جاست که طرف می گوید تو هم باید سرمایه بگذاری. ولی من که سرمایه ندارم. چوب می خواهد. وسیله می خواهد هزار دنگ و فنگ دارد. با دست خالی که نمی شود!

- چه قدر سرمایه می خواهد؟

فکر می کرد گفت:

- هر چه قدر که بخواهد. من که آه در بساط ندارم.

- خوب، باید فکری کرد. از یکی قرض کن رحیم.

با خجالت سر خود را پایین انداخت و گفت:

- من به او گفتم شما پولی به من قرض بدهید تا من وسیله جور کنم و کارم را راه بیندازم. بعد که دستمزدم را گرفتم قرض شما را پس می دهم. آن بیچاره هم حرفی ندارد. قبول می کند. ولی گفت باید یک گرویی چیزی داشته باشی.

به فکر فرو رفتم. چه کار باید کرد؟ ناگهان برقی در مغزم درخشید:

- خوب، یک کاری بکن رحیم، دکان را گرو می گذاریم.

- نه بابا. دکان که فایده ندارد. کوچک است. ارزشش آن قدرها نیست. طرف قبول نمی کند.

تعجب کردم. با این همه گفتم:

- خوب، خانه را گرو می گذاریم. چه طور است. کافی هست یا نه؟

فکری کرد و در حالی که با انگشت روی قالی خط می کشید گفت:

- به نظر من که خوب است. فقط او هم باید قبول کند. اگر قبول نکرد ناچاریم هر دو را گرو بگذاریم.

- حالا تو اول خانه را پیشنهاد بکن، ببین چه می گوید. تو مقدماتش را جور کن. من از گرو گذاشتن خانه حرفی ندارم.

سر بلند کرد ولی به چشمان من نگاه نمی کرد. به سقف خیره شد و گفت:

- نه، من دلم نمی خواهد تو راه بیفتی و دنبال ما به محضر و این طرف و آن طرف بیایی. با صد تا مرد سر و کله بزنی که چیه؟ می خواهی خانه را گرو بگذاری؟

- خوب، هر جا برویم با هم می رویم. من که تنها نیستم!

- نه، خوبیت ندارد. اگر دلت می خواهد خانه را گرو بگذاری .... من می گویم .....

- خوب چه می گویی؟

- چه طور بگویم؟ به نظر من ... بهتر است تو اول خانه را .... به اسم من بکنی. بعد من آن را گرو می گذارم.

دلم تکان خورد. خوشحال بودم که به من نگاه نمی کند بهت زده به صورت او خیره شده بودم. بوی خیانت می شنیدم. از اول هم این صغرا کبرا چیدن ها نتوانسته بود مرا قانع کند. ته دلم مشکوک بودم. ولی دلم نمی خواست باور کنم. نمی خواستم روابط خوبمان خراب شود. گفتم:

- حالا چه فرقی می کند رحیم جان/ من و تو که ندارم! یک نوک پا با هم به محضر می رویم یا می گوییم دفتردار بیاید خانه امضا می کنیم.

گفت:

- من که نمی توانم پیرمرد محضردار را برای گرو گذاشتن یک ملک به خانه ام بکشم. دلم هم نمی خواهد زنم توی محضر بیاید. به قول خودت من و تو که نداریم. فردا می رویم خانه را به اسم من بکن. ترتیب بقیه کارها با من.

گفتم:

- حالا چه عجله ای داری؟ چرا فردا؟ بگذار من فکرهایم را بکنم ....

در حالی که سعی می کرد خشم خود را پنهان کند گفت:

- چه فکری؟ یارو عجله دارد. اگر من برایش ناز کنم صد تا مثل من منتش را می کشند. او که دست روی دست نمی گذارد بنشیند تا تو فکر هایت را بکنی. بعلاوه، چه فکری؟ مگر تو به من اطمینان نداری؟

- چرا رحیم جان. موضوع اطمینان نیست، ولی ....

کم کم صدایش بلند می شد:

- پس موضوع چیست؟ نمی خواهی خانه را به اسم من بکنی؟ می ترسی خانه ات را بخورم؟ دست و دلت می لرزد؟

وا رفتم. دوباره دریچه قلب من به روی او بسته شد. دوباره نگاهش حالت کینه توزانه ای به خود می گرفت. با لحنی سرد گفتم:

- آخر من هنوز گیج هستم. هنوز درست نمی دانم موضوع چیست؟

- گیج هستی یا به من اطمینان نداری؟ نگفتم مرا دوست نداری!

- این چه حرفی است رحیم! این چه ربطی به دوست داشتن دارد؟

- پس چه چیزی به دوست داشتن ربط دارد؟ من که اخلاق خود را عوض کرده ام. یک ماه آزگار است که به میل تو رفتار می کنم. هر سازی زدی رقصیدم. گفتی نرو سر کار گفتم چشم. شب زود بیا خانه گفتم چشم. گفتی می خواهم هر جا دلم خواست بروم گفتم برو. باز هم می گویی می خواهم ببینم موضوع چیست؟ موضوع این است که تو دلت نمی آید خانه را به اسم من بکنی.

شگفت زده پرسیدم:

- پس این یک ماه به خاطر همین بود که خانه روشنایی می کردی؟ می خواستی خانه را به اسمت کنم؟

- کفر مرا در می آوری ها! فکر می کنی می خواهم سرت کلاه بگذارم؟

به اعتراض گفتم:

- رحیم!

- رحیم ندارد. خانه را به اسم من می کنی یا نه؟

و چون سکوت مرا دید گفت:

- تو مثلا این خانه را می خواهی چه کنی؟ بچه که نداری. خرجت هم که با من است ... حالا چه خانه به اسم من باشد چه به اسم تو. می خواهی خانه را با خودت به آن دنیا ببری؟ می خواهی بعد از خودت خواهر و برادرت بخورند و یک آب هم رویش؟

با خونسردی گفتم:

- آهان ... پس موضوع این است. پس تمام داستان نجاری و خانه اعیان اشراف، اداره ها و کاخ پسران رضا شاه و شراکت و گرویی بهانه بود؟ در باغ سبز بود؟ پس یک ماه دندان سر جگر گذاشتی، عرق نخوردی، الواتی نکردی که مرا خام کنی؟ حالا که پسرم از بین رفته می خواهی خانه را به اسمت کنم که مبادا به کس دیگری برسد؟ می خواهی دار و ندارم را از چنگم در بیاوری و بار خودت را ببندی؟ نه جانم، خواب دیده ای خیر است.

ناگهان هوشیار شدم. پرده از مقابل چشمانم به کنار رفت. این همه حماقت را از خود بعید می دانستم. چه طور زودتر نفهمیده بودم؟ نقاب از چهره اش کنار رفته بود و همان قیافه کراهت بار سبع در برابرم ظاهر گردید. در حالی که مشتش را بر قالی خرسک جهازی من می کوبید فریاد زد:

- باید این خانه را به اسم من بکنی. فهمیدی؟

با بی اعتنایی پاسخ دادم:

- من خانه به اسم کسی بکن نیستم.

- غلط می کنی. حالا می بینیم. اگر این خانه را به اسم من نکنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

- خانه را به اسم تو بکنم که چه بشود؟ که لابد معصومه خانم را بیاوری این جا!

- آره که می آورم. تا چشم تو کور شود. تا ده تا بچه بزاید. تا توی اجاق کور از حسادت بترکی.

- آن وقت من هم می مانم و تماشا می کنم؟

- نخیر، تشریف می برید منزل آقاجانتان. همان که با اردنگی از خانه بیرونتان کرد.

عضلات گردنش از شدت خشم متورم شده بود. رگ سیاه نفرت انگیزش برجسته تر از همیشه می نمود. ادای مرا در آورد:

« تو پشت من باش رحیم جان ... من که جز تو کسی را ندارم. »

گفتم:

- رحیم بس کن. باز که هار شدی!

- هار پدر پدرسگت است.

- خفه شو. اسم پدر مرا نیاور.

- من خفه بشوم؟

سیلی اش به شدت برق بر صورتم فرود آمد و به دنبال آن ضربات مشت و لگد بر سرم بارید. انگار جبران یک ماهه گذشته را می کرد. سپس خسته و خشمگین دست از سرم برداشت و رفت روی طاقچه جلوی پنجره نشست. تحقیر شده و دست از جان شسته بودم. پرسید:

- خانه را به اسم من می کنی یا نه؟

- نه، نه، نه. همان معصومه خانم را که گرفتی برایت خانه هم می آورد.

- نه. او برایم خانه نمی آورد. او خانم این خانه می شود و تو هم کلفتی بچه هایش را می کنی. من که اجاق کور نیستم، تو هستی. من پسر می خواهم. وارث می خواهم. مادرم راست گفته، من پشت می خواهم.

از جا بلند شدم. مادرش وارد اتاق شده با لذت تماشا می کرد. باز آتش بس شکسته بود. به سوی رحیم چرخیدم و با عصبانیت خندیدم:

- نیست که خیلی محترم هستی؟ دانشمند هستی؟ املاکت مانده؟ می ترسی سلطنتت منقرض شود. این است که ولیعهد می خواهی! حالا خیال کن چهار تا کور و کچل هم پس انداختی. وقتی نان نداری بدهی بهتر که اجاقت کور باشد. چهار تا صابون پز و قداره کش کتر. چهار تا گدای سرگذر و گردنه گیر کمتر. بچه هایی که باباشان تو باشی و ننه شان معصومه لوچ، نبودشان بهتر از بودنشان است. بچه هایی که باید توی گل و کثافت بلولند یا کچلی بگیرند یا تراخم، آخر و عاقبت هم معلوم نباشد سر از کجا در می آورند.

دوباره به طور ناگهانی از جا پرید و چنان با تمام قدرت بر دهانم کوبید که دلم از حال رفت. فریاد زد:

- مگر نگفتم خفه شو؟ خیال می کنی خودت خیلی خوشگل هستی؟ خودت را توی آیینه دیده ای؟ عین تب لازمی ها هستی. آیینه دق هستی ... بهت بگویم، یا این خانه را به اسم من می کنی. یا نعشت را دراز می کنم.

پشت دستم را روی لبم گذاشتم. وقتی برداشتم از خون خیس بود. مادرش با لحنی که سعی می کرد خیرخواهانه به نظر برسد گفت:

- زن، دست بردار. ول کن. چرا عصبانیش می کنی که آن قدر کتکت بزند؟ تو که می دانی شوهرت چه قدر جوشی است؟ تو که آخر این کار را میکنی. پس زودتر بکن و جانت را خلاص کن.

- اگر پشت گوشتان را دیدید خانه را هم خواهید دید.

رحیم فریاد زد:

- نمی دهی؟ حالا نشانت می دهم. لختت می کنم تا بتمرگی توی خانه و آن قدر گرسنگی بکشی تا سر عقل بیایی.

با حرکات تند و عصبی به اتاق بغلی رفت. هرچه پول روی طاقچه بود برداشت. در صندوقم را باز کرد. بقیه پول ها و انگشتری الماسم را برداشت. با خودش غر می زد:

- زنیکه پدرسوخته. نه زبان سرش می شود نه محبت و نه داد و فریاد. پدری ازر تو در بیاورم که حظ کنی!

مادرش گفت:

- نگفتم؟ نگفتم زبان درآورده؟ نگفتم این قدر لی لی به لالایش نگذار، دیگر جلودارش نمی شوی؟ بفرما، حالا زبان درآورده این قدر ...!

با دست راست به آرنج دست چپ کوبید تا بلندی زبان مرا نشان بدهد. گفتم:

- نه خانم جان، زبان داشتم. همه زبان دارند. هیچ کس لال نیست. فقط بعضی ها آبروداری می کنند. خانمی می کنند. بی حیایی که کار سختی نیست! متانت مشکل است. کار همه کس نیست. ولی این چیزها به خرج شما نمی رود. چون از اول کوتاه آمدم فکر کردید توی سر خور هستم؟ تقصیر خودم بود. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. چشمم کور بشود باید بکشم. از همان سال اول مثل سگ پشیمانم کردید. فهمیدم که میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده ام. همه را ول کردم پسر شما را چسبیدم ....

حرفم را قطع کرد:

- نه جانم، اگر بهتر از پسر من را پیدا کرده بودی ولش نمی کردی. لیاقت تو لابد همین پسر من بوده ....

رحیم بی توجه به ما از اتاق کناری بیرون پرید و گفت:

- سینه ریز کجاست؟

وحشت زده عقب رفتم. آن شب سینه ریز را به خاطر او به گردن افکنده بودم. سینه ریز یادگار پدرم بود. دستم را روی آن گذاشتم:

- نمی دهم.

- به گور پدرت می خندی.

دستم را گرفت و به پشت پیچاند. دیگر انسان نبود. واقعا به حیوان درنده ای تبدیل شده بود. مثل خوک. مثل گرگ. اصلا جانور غریبی بود که بیش از وحشت نفرت تولید می کرد. با دست راست با یک ضربت گردن بند را از گردن من پاره کرد. رو به مادرش کرد و با تاکید گفت:

– از فردا اگر پا از خانه بیرون بگذارد وای به حال تو و وای به حال او.

دوان دوان به سوی در خانه رفت و آن را قفل کرد. برگشت و به من گفت:

– تا صبح خوب فکرهایت را بکن. شاید عقلت سرجا بیاید. من این خانه را می خواهم و هر طور شده آن را می گیرم. حالا چه بهتر به زبان خوش بدهی.

به اتاق مادرش رفت و هر دو شب را در آن جا خوابیدند. تا نیمه شب پای چراغ گردسوز بیدار نشستم. خوابم نمی برد. صورتم، دهانم، دستم، همه جای بدنم، حتی پشت گردنم از اثر کشیده شدن گردن بند درد می کرد یا می سوخت. ولی درد اصلی در قلبم بود. پس کجا رفت آن رحیمی که در دکان می دیدم؟ کی رفت؟ چرا رفت؟ تقصیر من بود یا او؟ چرا نگذاشتم با کوکب بماند؟ اگر کوکب به جای من بود چه می کرد؟ آیا او برایش مناسب تر نبود؟ آیا او زبان این مرد را بهتر از من نمی فهمید؟

خسته و بیزار بودم. اشکی در کار نبود. مثل مجسمه نشسته بودم. حتی نمی شد گفت که فکری در سر داشتم. به گل قالی خیره شده بودم. به که شکایت کنم؟ از که شکایت کنم؟ خودم با چشم بسته خود را به چاه افکنده بودم. حالا دیگر دیر شده بود. جبران پذیر نبود. نمی دانستم چه باید بکنم. فقط می دانستم که دیگر طاقتم طاق شده. نه، دیگر بس است. عاشقی پدرم را درآورد. دلم آتش گرفت. قلبم پاره پاره شد. روحم کشته شد. تازه معنای زندگی را می فهمیدم. می فهمیدم که با زندگی نمی توان شوخی کرد. زندگی بازیچه نیست. هوا و هوس نیست. ورطه ای که در آن سقوط کرده بودم، جهنمی که با سر به آن افتاده بودم، مرا پخته کرده بود. دانستم که دست روزگار دست مهربان مادر نیست که بر سرم کشیده می شد. چهره دنیا همان صورت خندان و پر مهر و محبت پدرم نیست که در پیش رویم بود. چرخ گردون آن بازیچه ای نبود که در تصورم بود. بازیچه ای که چون بخواهیم آن را به زور تصاحب کنیم و هر زمان از آن خسته شدیم با نوک پایی از خود دورش کنیم. حقیقت همین بود که در برابر خود می دیدم و بسیار تلخ تر از آن بود که به بیان در آید. اندک اندک به مفهوم گفته های پدرم پی برده بودم و حالا معنای آن را عریان و آشکار به چشم می دیدم.

نفهمیدم کی خوابیدم و کی بیدار شدم. چراغ گردسوز هنوز می سوخت. شب هنوز مثل قیر بود. چراغ را خاموش کردم و باز همان جا سر بر قالی نهادم و به خوابی دردناک فرو رفتم که قطع و وصل می شد. ای روز شتاب کن. ای شب چه صبور و پرطاقت هستی. پس کی می خواهی به آخر برسی؟ تا کی اسیر این تیرگی باشم؟ کی این تاریکی دست از گریبانم برخواهد داشت؟ ای غم و اندوه، یا رهایم کنید یا جانم را بگیرید. خداوندا، خلاصم کن. نه ذره ذره، یک باره خلاصم کن. از دست خودم خلاصم کن.

آسمان دودی شد و هنوز همه جا تاریک بود. بیدار شدم. چه شبی بر من گذشته بود! در همان جا که دراز کشیده بودم نشستم. زانوها را به بغل گرفتم و پشت به دیوار دادم. از پنجره به حیاط خیره شده. به گوشه دیوار. آن جا که جای الماس بود. آه از نهادم برآمد. می دیدمش که از پله ها بالا می آید. که کنارم می نشیند. که گندم شاهدانه می خواهد. که وحشتزده از دعوای من و پدرش گریه می کند. که راحت شد.

در باز شد و مادرشوهرم با سماور وارد اتاق شد. کی هوا روشن شده بود؟ کی سپیده سر زده بود؟

همان طور ساکت و بی حرکت نشسته بودم. چشمش به من افتاد و تعجب کرد. یک لحظه سماور به دست ایستاد:

- اوا! تا صبح همین جا بودی؟

پاسخی ندادم. بلافاصله پیش آمد. اسباب سماور را چید و سماور را در جای خود قرار داد. کنارم نشست و با لحنی محیلانه که لعابی از خیراندیشی بر آن بود گفت:

- وای، وای، ببین چه به روزت آورده! آن قدر عصبانیش نکن ها! یک وقت می زند ناقصت می کند. اخلاقش به پدر خدا بیامرزش رفته. جوشی است. بیا و خانه را به اسمش بکن و شر را بکن. والله من خیر هر دوی شما را می خواهم.

رحیم لخ لخ کنان از راه رسید:

- ننه، بی خود برایش روضه نخوان. این کله نپز است. پخته نمی شود. برو کنار یبینم، زبان خر را خلج می داند.

بالای سرم ایستاد. پاها را باز و دست ها را به کمر زد. گفت:

- خانه را به اسمم می کنی یا نه؟

جواب ندادم.

- مگر با تو نیستم؟ عین ترب سیاه نشسته و رو به رویش را نگاه می کند. پرسیدم خانه را به اسمم می کنی یا نه؟

سرم را بلند کردم. لبم می سوخت. انگار ورم کرده بود. گفتم:

- نه.

با لگد به پایم زد:

- اکه پررو آدمیزاد هی! ریختش را ببین، از دنیا برگشته. کفاره می خواهد آدم به رویش نگاه کند.

رو به مادرش کرد:

- ننه، من می روم. وقتی برگشتم باید این قالی ها را جمع کرده باشی. می خواهم بفروشمشان. پول لازم دارم.

راه افتاد برود. مادرش پرسید:

- ناشتایی نمی خوری؟

- بده این بخورد تا هارتر بشود.

می دانستم گردن بند و انگشتر و پول های من در جیبش است. تا وسط پله ها رفت. ولی دوباره برگشت و وارد اتاقی که در آن می خوابیدیم شد. لاله ها را از سر طاقچه برداشت و موقع رفتن خطاب به مادرش گفت:

- این ها را هم می برم. پول لازم دارم.

انگار کسی از او توضیح خواسته بود. من همان جا که نشسته بودم باقی ماندم. ساکت بدون یک کلام حرف. مادرش گفت:

- حالا خیالت راحت شد؟ الان می رود همه را می فروشد و تا شب نصفش را خرج خوشگذرانی می کند.

شانه بالا انداختم. تا صبحانه بخورد. بلند شدم و به اتاق بغلی رفتم و در را محکم بستم. طاقت تحمل روی او را نداشتم، چه برسد به آن که زانو به زانویش بنشینم و با او ناشتایی بخورم. صورتم درد می کرد. مقابل آیینه کوچک سر طاقچه رفتم. از دیدن چهره خودم یکه خوردم. تمام طرف راست صورتم از سیلی سخت شب گذشته او کبود بود. چشم راستم نیم بسته و گوشه لبم که او با پشت دست برآن کوبیده بود آماس کرده و بنفش شده بود. وحشت کردم. از زنده ماندن خودم تعجب می کردم. تعجب می کردم که چه طور از زیر ضربات مشت و لگد او سالم بیرون آمده ام. هنوز گوش راستم از ضربه سیلی او درد می کرد. صدای مادرش بلند شد که با غیظ گفت:

- سماور جوش است. همه چیز حاضر است. می خواهی بخور، می خواهی نخور.

شنیدم که از اتاق خارج شد و از پلکان پایین رفت. جرقه ای در مغزم زد. تصمیم خود را گرفتم. به سرعت چمدانم را برداشتم و لباس ها و مقداری خرت و پرت هایم را در آن ریختم. جعبه چوب شمشادم را با تمام محتویات آن درون چمدان جای دادم. چادر بر سر کردم و از پله ها فرود آمدم. مادرشوهرم مثل پلنگ تیر خورده جلو پرید و دست ها را به کمر زد:

- اوقور به خیر! کجا به سلامتی؟

- می خواهم بروم. دیگر جانم به لبم رسیده.

- کجا بروی؟ همین طور سرت را می اندازی پایین و هری ...؟ مگر این خانه صاحب ندارد؟ مگر نشنیدی دیشب شوهرت چه گفت؟

- کدام شوهر؟ من دیگر شوهر ندارم!

چشمانش گرد شد:

- چشمم روشن، حرف های تازه تازه می شنوم!

دهانم باز شد و آنچه را سال ها در دل و بر نوک زبان داشتم بیرون ریختم:

- آن نامرد بی سر و پا شوهر من نیست. عارم می شود به او مرد بگویم، به او شوهر بگویم.

خندید:

- از مردیش گله داری؟

- نه، از مردانگیش گله دارم. از طبع پست و بی همتی اش. از ضعیف کشی و بی غیرتی اش. تو نمی فهمی من چه می گویم. او هم نمی فهمد. یاد نگرفته. از که باید درس می گرفت؟ از کجا باید علو طبع و نظربلندی را فرا بگیرد؟ حق دارد که نداند غیرت چیست؟ شرف کدام است! مرا که ضعیف هستم به زیر لگد می اندازد ولی از برادرهای قداره کش معصومه حساب می برد. در مقابل یک زن قدرت نمایی می کند و وقتی پای مردها به میان می آید، پشت دامن ننه اش پنهان می شود. مظلوم می شود. آرام می شود. بره می شود. مردانگی او فقط به سبیل و کت و شلوار است و بس.

دیگر مادرشوهرم را شما خطاب نمی کردم. دیگر به او خانم نمی گفتم چون خانم نبود. شایسته این لقب نبود. نادان و رذل بود. دیگر نمی خواستم بیش از این چشمم را بر روی حقیقت ببندم. لازم نبود به خاطر حفظ نیکنامی پسرم بکوشم تا مادربزرگش را محترم جلوه بدهم. دیگر پسری در کار نبود. یا شاید هم خیلی ساده، به این دلیل که خودم نیز تا حد زیادی به آن ها شبیه شده بودم. از آن ها آموخته بودم. زبان آن ها را فرا گرفته بودم. خوب و بد را از یاد برده بودم. روابط سالم و محترمانه را فراموش کرده بودم.

لب پله دالان نشست و گفت:

- زندگی پسرم را جمع کرده ای و می روی؟

- کدام زندگی؟ پسر تو زندگی هم داشت؟ وقتی مرا گرفت خودش بود و یک قبا و تنبان. حالا زندگی پیدا کرده؟

با خونسردی گفت:

- چمدان را می گذاری بعد می روی.

گفتم:

- ای به چشم.

آرام برگشتم و از پله ها بالا رفتم. خیالش راحت شد. بلند شد و غرغرکنان به دنبال کارش رفت. وارد اتاقی شدم که روزگاری ** عشق من بود.**

از خونسردی و آرامش خودم شگفت زده بودم. در را بستم. تازه به خود آمده بودم. محبوبه چه چیزی را می خواهی از این خانه ببری؟ رغبت می کنی دوباره این لباس ها را به تن کنی؟ این کفش ها را بپوشی؟ این سنجاق ها را به سرت بزنی؟ این ها را که نشانه هایی از زندگی با یک آدم بی سر و پای حیوان صفت است می خواهی چه کنی؟ این ها را که سمبل جوانی بر باد رفته و آرزوهای سوخته و غرور زخم خورده و احساسات جریحه دار شده است برای چه می خواهی؟ نابودشان کن. همه را از بین ببر.

قیچی را برداشتم. چمدان را گشودم و تمام لباس ها را یکی یکی با قیچی بریدم و تکه پاره کردم و بر زمین انداختم. قیچی کفش هایم را نمی برید. یک تیغ ریش تراشی برداشتم و لبه کفش ها را با آن چاک دادم. دستم برید. ولی من انگار حس نمی کردم. وحشی شده بودم. چادر شب رختخواب ها را به وسط اتاق کشیدم اما گره آن را باز نکردم بلکه آن را با تیغ پاره پاره کردم. لحاف و تشک را بیرون کشیدم و سپس با تیغ و قیچی به جان رویه های ساتن لحاف ها افتادم. آن گاه به سراغ تشک ها رفتم. چنان با لذت آن ها را می دریدم که گویی شاهرگ رحیم است. انگار زبان مادرشوهرم است. انگار سینه خودم است. انگار بخت خفته من است. زیر لب غریدم:

« ارواح پدرت. می گذارم این ها برایت بمانند؟ به همین خیال باش. »

سپس با همان تیغ به سراغ قالی ها رفتم. دولا دولا راه می رفتم و با دست راست تیغ را با تمام قدرت روی فرش های خرسک می کشیدم و لذت می بردم. از عکس العمل رحیم، از یکه خوردن او، از خشم و ناامیدی او احساس شادی می کردم. لبخند انتقام بر لبانم بود. بر لبان کبود و متورمم. بر صورت سیاه شده از کتکم.

سماور را برداشتم. هنوز داغ بود. آب آن را بر روی رختخواب ها و قالی ها دمر کردم. زغال ها از دودکش سماور روی رختخواب های تکه پاره افتاد. چادر سیاه تافته یزدیم را برداشتم و تا کردم. می دانستم مادرشوهرم عاشق و شیفته این چادر است. با آن زغال ها را دانه دانه برمی داشتم تا دستم نسوزد و هر دانه را روی یک قالی می انداختم. قالی گله به گله دود می کرد. چادر سیاه از حرارت زغال سوراخ سوراخ می شد. ایستادم و تماشا کردم. چشمم به جعبه چوب شمشاد افتاد. آن را هم بشکنم؟ می خواستم آن را هم بسوزانم. گذشته ام را با آن دفن کنم. ولی دلم می گفت شب کلاه الماس در آن است. یادگار آن بهار شیرین، خاطره سرکشی هایت را در خود دارد. هوس های جوانیت در آن پنهان است. این آیینه عبرت را نگه دار. خواستم در آن را بگشایم و شب کلاه الماس را از درونش بردارم، ترسیدم. ترسیدم که این همان صندوقچه پاندورا باشد که پدرم داستانش را برایم نقل کرده بود. ترسیدم اگر آن را بگشایم، جادوی آن وجودم را تسخیر کند. پایم سست شود. بمانم و اسیر پلیدی گردم و دیگر نتوانم از رنج و

اندوه بگریزم. خودم هم نمی دانم چه شد که ناگهان صندوقچه را بغل زدم. دوباره چادر را به سر افکندم و از پلکان پایین آمدم– با همین صندوقچه چوب شمشاد که می بینی – به محض آن که به میان حیاط رسیدم، باز مادرشوهرم مثل دیوی که مویش را آتش زده باشند حاضر شد و لب پله دالان نشست.

– باز که راه افتادی دختر! عجب رویی داری تو! کتک هایی که تو دیشب خوردی اگر به فیل زده بودند می خوابید. باز هم تنت می خارد؟

گفتم:

– برو کنار. بگذار رد بشوم.

– نمی روم.

– من که چمدان را توی اتاق گذاشته ام. حالا بگذار بروم.

– پس این یکی چیست که زیر بغلت زده ای؟

– این مال خودم است. به تو مربوط نیست.

– هر چه در این خانه است مال پسر من است و به من هم مربوط می شود.

گفتم:

– الحمدلله پسر تو چیزی باقی نگذاشته که مال من باشد یا مال او. گفتم از سر راهم برو کنار.

با صدای زیر و جیغ جیغویش فریاد زد:

– از رو نمی روی؟ زنیکه پررو؟ حالا من هم بروم کنار، تو با آن ریخت از دنیا برگشته ات رویت می شود از خانه بیرون بروی؟ والله دیدنت کراهت دارد. خیال می کنی ....

حرفش را قطع کردم و آرام پرسیدم:

– پس نمی خواهی کنار بروی؟

– نه.

آهسته خم شدم و جعبه را در گوشه دالان گذاشتم. چادر از سر برداشتم و آن را از میان تا کردم و روی صندوقچه نهادم. سپس به سوی او چرخیدم. دست چپم را پیش بردم و از روی چارقد موهایش را چنگ زدم و در حالی که از لای دندان ها می غریدم:

- مگر به تو نمی گویم برو کنار؟

با تمام قدرت موهایش را بالا کشیدم. به طوری که از روی پله بلند شد و فریاد زد:

- الهی چلاق بشوی.

و کوشید تا از خودش دفاع کند و مرا چنگ بزند. با دست راست دستش را گرفتم و آن را چنان محکم گاز گرفتم که احساس کردم دندان هایم در گوشتش فرو خواهند رفت و به یکدیگر خواهد رسید. چه قدر لذت داشت. چنان فریادی کشید که بدون شک هفت همسایه آن طرف تر هم صدایش را شنیدند. آن وقت من، نه از ترس فریاد او، بلکه چون خودم خواستم، گوشتش را رها کردم. جای دو ردیف دندان هایم صاف و مرتب روی مچ دستش نقش بسته بود. با دست دیگر جای دندان های مرا می مالید و هر دو در یک زمان متوجه برتری قدرت من شدیم. جثه ریز و کوچکی داشت. مثل یک بچه سیزده ساله و من از این که چه گونه این همه سال از این هیکل ریزه حساب می بردم و وحشت داشتم تعجب کردم. نمی دانم چرا زودتر این کار را نکرده بودم! شروع کرد به جیغ و داد و ناله و نفرین. گفتم:

- خفه شو. خفه شو ....

تحمل فریادهای او را نداشتم. صدایش مثل چکش در سرم می کوبید. باز گفتم:

- خفه می شوی یا نه؟

با یک دست دهانش را محکم گرفتم و با دست دیگر پس گردنش را چسبیدم. از ترس چشمانش از حدقه بیرون زده بود. او را به همان حال کشان کشان بردم و در قسمت چپ دیوار حیاط، همان جا که زمانی جنازه پسرم را قرار داده بودند، پشتش را محکم به دیوار کوبیدم. دلم می خواست بدون این که من بگویم، خودش می فهمید که می خواهم لب هره دیوار بنشیند و چون نفهمید، با یک پا به پشت ساق پاهایش زدم. هر دو پایش به جلو کشیده شد.

مثل ماهی از میان دو دستم لیز خورد. کمرش ابتدا به لب هره باریک خورد و از آن جا هم رد شد و محکم بر زمین افتاد. با ناله گفت:

- آخ، استخوان هایم شکست. وای کمرم به دیوار مالید. زخم و زیلی شدم. مرا که کشتی. الهی خدا مرگت بدهد.

و به گریه زد.

به صدای بلند ضجه و مویه می کرد. با مشت به سینه اش می کوبید و فحاشی می کرد. جلویش چمباتمه زدم. مانند معلمی که به شاگردی نافرمان هشدار می دهد انگشت به سویش تکان دادم و گفتم:

- مگر نمی گویم خفه شو؟ نگفتم صدایت در نیاید؟ گفتم یا نگفتم؟

و باز دهانش را محکم گرفتم. از قدرت خودم تهییج شده بودم و لذت می بردم. باز گریه می کرد. ولی این بار بی صدا.

- گریه نکن. گفتم گریه هم نباید بکنی. صدایت در نیاید.

گره چارقدش را در زیر گلو گرفتم و سرش را نزدیک صورت سیاه و متورم و کبود خود آوردم و با صدایی آرام و رعب انگیز گفتم:

- خوب گوش هایت را باز کن ببین چه می گویم. من از این در بیرون می روم.

چرخیدم و با انگشت دست چپ در جهت دالان و در کوچه اشاره کردم:

- تو همین جا می نشینی تا آن پسر لات بی همه چیزت به خانه برگردد. وای به حالت اگر سر و صدا کنی. اگر پایم را از خانه بیرون بگذارم جیغ و داد به راه بیندازی، اگر صدایت را از آن سر کوچه هم بشنوم برمی گردم. خفه ات می کنم و نعشت را می اندازم توی حوض تا همه فکر کنند خفه شده ای، خوب فهمیدی؟

با نگاهی وحشتزده سرش را به علامت تایید تکان داد. از ترس قدرت تکلم نداشت. انگار احساس کرده بود که من شوخی نمی کنم. انگار می دید که دیوانه شده ام و این کار را از من بعید نمی دانست. خودم نیز کمتر از او وحشتزده نبودم. چون ناگهان دریافتم که به راحتی قادر به این کار هستم و آن را با کمال میل انجام خواهم داد. تهدید نبود. برای ترساندن نبود. واقعا به آنچه می گفتم اعتقاد داشتم و عمل کردن به آن برایم سخت نبود. متوجه شدم که با یک کلام دیگر از طرف او، با شنیدن یک ناله یا دیدن یک قطره اشک فورا خفه اش خواهم کرد.

یک دقیه ساکت نشستم و به او خیره شده. در انتظار یک حرکت، یک فریاد. از خدا می خواستم که ساکت بماند و بهانه به دست من ندهد. این دفعه خداوند دعایم را مستجاب کرد. پیره زن ترسیده بود. ساکت نشست. خشکش زده بود. آرام از جا بلند شدم. با لگد به رانش کوبیدم. رحیم چه معلم خوبی بود. استاد آزار و شکنجه، و من چه شاگرد با استعدادی از آب درآمده بودم. آیا رحیم هم از کتک زدن من همین اندازه لذت می برد؟! گفتم:

- این همه سال به تو عزت و احترام گذاشتم. خودت لیاقت نداشتی. نمی دانستم زبان فحش و کتک را بهتر می فهمی. سزایت همین بود.

آرام چادرم را به سر کردم. جعبه را زیر بغلم زدم. برنگشتم به حیاط نگاه کنم. به خانه نگاه کنم. به جای خالی پسرم نگاه کنم. جای او را می دانستم. در قبرستان بود. می توانستم بعدا به سراغش بروم. نگاه خداحافظی نبود. در را باز کردم و بیرون آمدم و آن را محکم پشت سرم بستم و آزاد شدم. دیگر اسیر او نبودم. دعای پدرم مستجاب شده بود. همان فصلی بود که در آن ازدواج کرده بودم.

از کوچه ها می گذشتم. مرده ای از گور برخاسته که راه می رفت. بسیار خسته بودم. در سرم هیاهو بود. در خیابان صدای پای اسب ها، چرخ درشکه، گاری دستی، سر و صدای فروشنده ها، ازدحام مردم، عبور گه گاه و به ندرت اتومبیل، سرم درد می کرد. کجا بروم؟ کجا؟ پدرم گفت تا زن او هستی دختر من نیستی. به این خانه نیا. کجا بروم؟ خانه خواهرهایم؟ با این ریخت و قیافه؟ بروم و آبروی آن ها را هم جلوی شوهرانشان ببرم؟

بروم خانه عمه جان کشور؟ مادرم را دشمن شاد کنم؟ بروم خانه عمویم؟ پیش زن عمو؟ با این سر و وضع خودم را سکه یک پول کنم؟ کجا بروم؟ می روم خانه میرزا حسن خان. پیش عصمت خانوم. هووی مادرم. هر چه باداباد.

می دانستم خانه اش دو کوچه پایین تر از خانه عمه جانم است. می دانستم تعلیم تار و ویلن می دهد. می دانستم در محله سرشناس است. به سوی خانه عمه ام رفتم. آرام و با پای پیاده. عجله برای چه؟ در این دنیا کسی در انتظار من نبود. از برابر در باغ پر درخت عمه رد شدم و با حسرت شکوه طلایی رنگ نوک درختان را در زیر آفتاب پاییزی نظاره کردم. دو کوچه شمردم و به طرف چپ پیچیدم. دیوار باغ عمه ام در طرف راست گویی تا بی نهایت ادامه داشت. پرسان پرسان خانه را پیدا کردم. یک در چوبی که چکشی به شکل سر شیر داشت. پشت در ایستادم. این جا چه کار می کردم؟ چه بی آبرویی دارم به راه می اندازم! باید برگردم اما به کجا؟ پل ها را پشت سرم خراب کرده بودم. جای برگشتن باقی نگذاشته بودم. دیگر چاره ای نداشتم. غم در دلم جوشید و تا گلویم بالا آمد. مردد شدم. سرمای پاییزی را احساس کردم. بی هدف به چپ و راست نظر افکندم و قبل از این که منصرف شوم، دستم، انگار بدون فرمان مغزم، سر شیر را در چنگ گرفت و یک بار کوبید.

در بلافاصله باز شد. نوجوانی لای در را گشود. کت و شلوار به تن داشت و کلاه پهلوی بر سر نهاده بود. حدس زدم باید هادی باشد. پسر عصمت خانم. معلوم بود که قصد خروج از منزل را داشته. رویم را محکم گرفته بودم. گفتم:

– سلام.

لحن صدایم آن قدر محزون بود که خودم بیشتر تعجب کردم. این همان صدایی نبود که صبح از گلویم خارج می شد.

– سلام از بنده، فرمایشی بود؟

– من با عصمت خانم کار دارم.

– اسم شریف سر کار؟!

– من ... من ... دختر آقای بصیرالملک هستم. به عصمت خانم بفرمایید محبوبه.

در را گشود و با دستپاچگی گفت:

– ببخشید. نشناختم. بفرمایید تو. منزل خودتان است.

از جلوی در کنار رفت. صحن حیاط پاکیزه و روشن بود. قدم به درون گذاشتم. در را پشت سرم بست و گفت:

– الان مادرم را صدا می کنم.

چند قدم برداشت و از دری در سمت چپ در داخل ساختمان از نظر ناپدید شد. چشم به دور حیاط گرداندم. ناگهان از هیاهوی میدان نبرد به آرامش دیر رسیده ام. از بازار مسگرها گذاشته ام و به خلوت کتابخانه ای پای نهاده ام. چه قدر ساکت. چه قدر آرام. چه قدر متین. مثل این که خود خانه، خود ساختمان، سنگ ها، آجرها، و پنجره ها هم متانت داشتند. شرف و آرامش و سکون داشتند.

حیاطی بود نقلی و کوچک. تر و تمیز. کف حیاط آجر فرش بود. وسط آن مثل تمام خانه ها حوض گرد و کوچکی قرار داشت. در سمت چپ یک درخت موی پر شاخ و برگ با کمک داربست و لبه دیوار بر سر پا ایستاده بود. در گوشه باغچه چند بوته گل داوودی دلربایی می کردند – بر خلاف خانه خودم که رحیم حتی یک بار هم در باغچه آن چیزی نکاشت. من صد بار گفتم و فایده نداشت. ذوق نداشت. با زیبایی و لطافت بیگانه بود.

رو به روی من، در انتهای ایوانی به عرض یک متر که با پله ای از حیاط جدا می شد، سه در سبز رنگ با پنجره های مربع شکل که از داخل با پشت دری های سفید و ساده تزیین شده بود نگاه را به خود می کشیدند. کمر پشت دری ها از میان بسته بود. انگار سرهای دو مثلث سفید را بر یکدیگر نهاده بودند. آفتاب از لا به لای برگ های مو رد می شد و بر در و پنجره ها می تابید و روشنایی درخشان آن که انگار روغن خورده باشد، به همراه تکان های شاخ و برگ ها بر در و پنجره می رقصید. همه جا شسته و تمیز بود. خانه آن قدر آرام بود که اگر عصمت خانم دیرتر می رسید من ایستاده خوابم می برد. ولی او سر رسید و هادی به دنبالش.

عصمت خانم تا آن روز مرا ندیده بود. هیچ یک از ما را ندیده بود. هیچ یک به جز پدرم. ما هم او را ندیده بودیم. دلشوره داشتم که چه شکلی دارد. ولی با دیدن قیافه اش آرام شدم. قد بلندبود و لاغر. به نظرم بسیار مسن تر از مادرم آمد. سن بود یا سختی روزگار، نمی دانم. لب هایی نازک داشت که لبخندی شرم آگین بر آن ها نقش بسته بود. بینی قلمی کوچک. چشمانی نه چندان درشت و موهایی تیره که از زیر چارقدش نمایان بود. ابروهای باریکش را بالا برده و چشم ها از حد معمول گشوده تر بود. معلوم نبود از روی نگرانی است یا استفهام.

صورتش سفید و کک مکی بود. پوستش، در زیر چشم ها، چروک خورده بود. روی هم رفته قیافه مظلوم و بی ادعایی داشت. قیافه ای معمولی. چهره کسی که مشتاق است که به ولی نعمت خود خدمت کند. نه به خاطر بهره برداری و نفع شخصی. بلکه فقط به خاطر دلخوشی او. از آن آدم هایی بود که برای همه دل می سوزانند. از آن آدم هایی که نمی شود دوستشان نداشت. تا چشمش به من افتاد در سلام پیش دستی کرد:

– سلام محبوبه خانم. چرا این جا ایستاده اید؟ بفرمایید تو. خوش آمدید.

در میانی را که به مهمانخانه ای کوچک ولی بسیار تمیز با نیم دست مبل سنگین و قالی های ارزانقیمت باز می شد، گشود. معلوم بود که از آن اتاق کمتر استفاده می شود.

- ببخشید محبوبه خانم. بفرمایید تو. صبحانه میل کرده اید؟ هادی جان بدو یک چیزی بیاور.

به دروغ گفتم:

- بله خانم. لطف شما کم نشود. نه هادی خان. زحمت نکشید.

دلم از گرسنگی مالش می رفت. گفت:

- حالا یک پیاله چای هم این جا میل کنید. قابل نیست.

چنان لبخند مهربانی به رویم زد که لبم را گاز گرفتم تا بغضم نترکد.

در اتاق را باز گذاشت. من توی اتاق نشستم. روی یک مبل کنار پنجره. او پشت دری را کنار زد تا آفتاب بیشتر به درون بتابد. نور خورشید بر نیمه چپ بدن من افتاد. چه قدر لذت می بردم. دست گرمی بود که نوازشم می کرد و به بدن سرد و خسته ام حرارت می بخشید.

مدتی به رفت و آمد و فعالیت گذشت. هادی آمد، یک سینی مسی گرد نسبتا بزرگ در دست داشت. مادرش که به دنبالش بود یک میز عسلی را جلوی من کشید. گفتم:

- زحمت نکشید.

- چه حرف ها! زحمت چیست؟ کاری نکرده ایم! مایه خجالت است.

هادی سینی را روی میز گذاشت. چای و قند و شکر و نان و کره و مربای آلبالو.

عصمت خانم انگار درس روانشناسی خوانده بود. گفت:

- تا شما میل بفرمایید، من دو دقیقه می روم مطبخ. الان برمی گردم خدمتتان.

با هادی بیرون رفتند. توی حیاط با هم پچ پچ کردند. ظاهرا هادی را که از بیرون رفتن منصرف شده بود، به دنبال خرید فرستاد و خود به آشپزخانه رفت.

تا عصمت خانم از نظرم ناپدید شد، مثل یک گربه چاق شکمو زیر آفتاب نشستم. لبه چادرم را رها کردم و در حالی که به حیاط، به گل ها و به آفتاب درخشان پاییزی نگاه می کردم سیر خوردم.

عصمت خانم آمد و سینی صبحانه را برد. آرامش آن ها مرا به حیرت می افکند. سیر طبیعی زندگی از یادم رفته بود. عصمت خانم برگشت و کنارم نشست. دوباره رویم را محکم گرفته بودم و او با تعجب نگاهم می کرد. معلوم بود از خودش می پرسد چرا از او هم رو می گیرم. می دانستم هزار سوال بر لب دارد. چرا من آن جا هستم؟ شوهرم کجاست؟ بدون شک بو برده بود حدس هایی می زد ولی با نزاکت تر از آن بود که به روی خود بیاورد. حد خود را خوب می دانست. با متانت پرسید:

- آقا چه طور هستند؟ چه طور ایشان تشریف نیاوردند؟

رشته افکارم پاره شد. گیج بودم. با حواس پرتی پرسیدم:

- بله؟ چی فرمودید؟

- شوهرتان. پرسیدم شوهرتان چه طور هستند؟

گفتم:

- دیگر شوهر ندارم.

اشک در چشمانم حلقه زد. سرم را زیر انداختم که او آن ها را نبیند.

چشمانش گرد شده بود. دهانش باز مانده بود. با شگفتی پرسید:

- ای وای، چرا؟ مگر چه شده؟ بینتان شکرآب شده؟ قهر کرده اید؟

همچنان که سر به زیر داشتم گفتم:

- کار از این حرف ها گذشته.

- چرا؟ مگر چه کار کرده؟

چادر را از سر انداختم و صورت کبود و متورمم را به طرف او برگرداندم. با دست راست به پشت دست چپ کوبید و گفت:

- آخ، خدا مرگم بدهد. الان می گویم هادی برود دکتر بیاورد.

- نه عصمت خانم. تو را به خدا این کار را نکنید. دکتر لازم نیست. خودش خوب می شود. دفعه اول که نیست.

- دفعه اول نیست؟ باز هم دست روی شما بلند کرده بوده؟ وای خدا مرگم بدهد. ای بی انصاف. ببین چه کرده!

گفتم:

- عیبی ندارد. من به این چیزها عادت دارم. بگذارید هادی خان برود سر درس و مدرسه اش.

- امروز که مدرسه تعطیل است. روز عید مبعث است. هادی داشت می رفت جای دیگر. کار مهمی هم نبود.

پس امروز عید بود. دیگر حساب عید و عزا هم از دستم در رفته بود. پرسیدم:

- امروز تعطیل است؟ حسن خان هم خانه هستند؟

- داداشم رفته اند بیرون. ولی برای ظهر برمی گردند. ای کاش زودتر برگردند ببینم باید چه کار کنم! خیلی درد دارد؟

- صورتم؟ نه. این جا درد دارد.

و به قلبم اشاره کردم و ناگهان اشکم مانند چشمه جوشید. دیگر نتوانستم جلویش را بگیرم. می ریخت و من حریفش نبودم. بدون آن که بخواهم مظلوم نمایی کنم. بدون آن که بغض کرده باشم. بدون آن که هیچ میلی به گریستن داشته باشم. می ریخت و می ریخت و می ریخت. نمی خواستم جلوی این زن گریه کنم. نمی خواستم اظهار عجز کنم. از این که ضعف و بدبختی خود را به نمایش بگذارم شرم داشتم. می ترسیدم این اشک ها مرا در چشم او خوار و خفیف کنند. ولی دست خودم نبود. منی که شمر جلودارم نبود. منی که از غرور سر به آسمان می ساییدم، حالا مایه ترحم این و آن شده بودم. کاش چشمه اشکم می خشکید. کاش پایم می شکست و به این جا نمی آمدم. چه مجازات سنگینی بود برای چشمی که دید و دلی که خواست. حالا این جا، توی این خانه بنشین، توی خانه این زن، هووی مادرت، این زن از همه جا بی خبر بنشین تا او با دهان باز و مبهوت نگاهت کند. تا پسرش از توی حیاط معذب دست ها را به یکدیگر بگیرد و زیر چشمی با افسوس و ترحم تماشایت کند. تا حسن خان بیاید و فکری به حالت بکند. خود کرده را تدبیر نیست. گریه کن تا خوب براندازت کنند. ولی نه، عصمت خانم بیشتر از من اشک می ریخت. گریه امانش نمی داد. گفتم:

- ببینید روز عیدی چه طور مزاحمتان شده ها! اوقات شما را هم تلخ کردم. هیچ یادم نبود که امروز عید است. من رفع زحمت می کنم.

گفت:

- اختیار دارید. این چه فرمایشی است. این جا منزل خودتان است. مگر من می گذارم شما بروید؟ به خدا اگر از این حرف ها بزنید دلگیر می شوم. پدرتان کم به ما خوبی کرده؟ .... و حالا که دخترش یک روز مهمان آمده به منزل ما بگذاریم با این حال برود؟

باز اشکم سرازیر شد. چرا ولم نمی کرد. چرا برخلاف میل من فوران می کرد؟ ولی با این همه چه قدر راحت بودم. چه قدر آرام بودم. دلم می خواست سر بر شانه اش بگذارم و انگار که سنگ صبور من باشد برایش درددل کنم. چه قدر این زن صمیمی بود. از من دور و بسیار به من نزدیک بود. گفتم:

– می دانید اول خودم عاشقش شدم؟

می دانست.

– می دانید به زور زنش شدم؟

می دانست. برادر خودش رحیم را برده بود و برایش کت و شلوار خریده بود.

– می دانید پسردار شدم؟

می دانست. پدرم برایش گفته بود.

– می دانید پسرم توی حوض خفه شد؟

می دانست.

– می دانید چه قدر دلم سوخت؟

می دانست. با اشک هایش می گفت که می داند. که می فهمد. آخر او هم یک پسر داشت.

اذان ظهر بود که ناهار کشید. هر چه اصرار کردم صبر کند تا حسن خان تشریف بیاورند قبول نکرد. به نظر او من گرسنه بودم. ضعیف شده بودم. از دیشب تا به حال چیزی نخورده بودم. گفت:

– صبحانه که چیز قابلی نبود.

باید غذا می خوردم. باید کمی جان می گرفتم. در همان مهمانخانه، روی سفره ای که بر کف اتاق گسترده شد، با هادی و مادرش ناهار خوردیم. هادی زیر چشمی به صورت من نگاه می کرد ولی حرفی نمی زد. بگذار او هم ببیند. من که آب از سرم گذشته چه یک نی چه صد نی.

بعد از ناهار دوباره به اصرار عصمت خانم روی مبل کنار پنجره لم دادم و چای نوشیدم. راحت بودم. آسوده خاطر و آرام بودم. پاهایم را دراز کرده بودم. سر را به پشتی صندلی تکیه داده بودم و از آفتاب پاییزی لذت می بردم. دیگر دلشوره آمدن رحیم را نداشتم. دیگر از حرص مادرش دندان ها را به یکدیگر نمی ساییدم. همه این ها خیلی از من دور بودند. مال گذشته ها بودند. همان جا خوابم برد.

حدود ساعت سه بعدازظهر نوازش ملایم دست عصمت خانم بر پیشانی ام مرا از خواب بیدار کرد. چشم باز کردم و کوشیدم به یباد آورم کجا هستم. آفتاب از روی بدن شده بود و گوشه ای که در آن بودم در سایه واقع شده بود. رحیم است؟ مادرش است؟ نه. آهان، چه قدر خوب، این عصمت خانم است که با صدای ملایم مادرانه اش می گوید:

– محبوب جان، عزیز دلم بیدار شو. حسن خان می خواهد با تو صحبت کند.

حسن خان جوان تر از آن بود که تصور می کردم– گرچه موهایش فلفل نمکی شده بود. قدی متوسط و بینی نسبتا بزرگی داشت. لب های او درشت و بالا تنه اش اندکی به جلو متمایل بود. معلوم نبود خم شده یا قوز کوچکی دارد. صدای بم و پدرانه ای داشت.

وقتی وارد شد چادر روی شانه هایم افتاده بود. تا به خود بجنبم، به من سلام کرد. جلوی پایش بلند شدم. هنوز ننشسته گفت:

– خانم، این مرد چه به روز شما آورده؟ چه طور این کار را کرده؟ چه طور دلش آمده؟ آن هم با خانم محترمه ای مثل شما؟

به خودم گفتم اگر گریه کردی نکردی ها! سخت جلوی خودم را گرفتم. با این همه چشمانم مرطوب شد. پرسید:

– حالا چه تصمیمی دارید؟ می خواهید من پا درمیانی کنم؟

– نه. می خواهم طلاق بگیرم.

نه یکه خورد و نه مخالفت کرد.

– پدرتان اطلاع دارند؟

– نخیر. اول این جا آمدم. گیج بودم. نمی دانستم چه کار می کنم. ولی حالا رفع زحمت می کنم. می روم منزل پدرم.

– نخیر خانم، به هیچ وجه صلاح نیست. صلاح نیست خانم مادرتان شما را به این وضع ببینند. صبر کنید اول پدرتان را خبر کنم تشریف بیاورند وضع شما را ببینند و خودشان تصمیم بگیرند چه کنند!

عصمت خانم گفت:

– داداشم راست می گویند. اگر بعد از این همه سال شما با این حال و رنگ و رو جلوی مادرتان آفتابی شوید دور از جان دق می کنند. باید بفرستیم دنبال آقاجانتان.

باور نمی کردم که هوو برای هوو دل بسوزاند، آنچه من در این شش هفت سال تجربه کرده بودم مرا سنگدل بار آورده بود. بر این تصور بودم که همه مردم دنیا وحشی و پرخاشگر و منفعت طلب هستند. اندک اندک اصول انسانیت یک به یک یادم می آمد و در ذهنم جای می گرفت. حسن خان گفت:

- هادی، می توانی یک نوک پا بروی منزل آقای بصیرالملک؟

هادی حاضر به یراق گفت:

- چرا نمی توانم دایی جان، البته که می توانم.

دل او هم به حال من سوخته بود. می خواست برایم خوش خدمتی کند. مادرش آهسته گونه اش را چنگ زد و گفت:

- خدا مرگم بدهد. هادی که تا به حال به خانه آقا نرفته. آقا غدقن کرده اند که هیچ کدام از ما آن جا برویم. یک وقت خانم می فهمند و ناراحتی و کدورت پیش می آید.

حسن خان دستی از سر بی حوصلگی تکان داد:

- من می دانم چه می کنم.

از اتاق خارج شد و سپس با یک پاکت سر بسته بازگشت. آن را به دست هادی داد و گفت:

- می روی در منزل آقای بصیرالملک در بیرونی را می زنی و می گویی با آقا کار دارم. مبادا بروی تو! اصرار هم بکنند نمی روی. بگو ماذون نیستم داخل شوم. فقط پاکت را می دهی دست یکی از آدم ها و سفارش می کنی فقط به دست خود آقا بدهند. بگو فوریت دارد.

با نگرانی پرسیدم:

- توی نامه چه نوشته اید؟

با همان لحن ملایم آرامبخش گفت:

- نترسید دخترم، خیلی آب و تاب نداده ام. نوشته ام تشریف بیاورید این جا در مورد مشکل سرکار خانم محبوبه خانم حضورا صحبت کنیم. اسم خودم را هم امضا کرده ام. فقط همین.

از شرم خیس عرق بودم. در دل به رحیم ناسزا می گفتم. سر خود را بلند کردم و خطاب به هادی گفتم:

- می بخشید هادی خان، باعث دردسر شما هم شده ام. خسته می شوید.

لبخند معصومانه ای زد و با مهربانی و دستپاچگی بچگانه ای گفت:

- نه به خدا، جان خانم جانم خسته نمی شوم. الان می روم و زود برمی گردم.

چه ساده بود، چه بی گناه بود. شانزده سالگی، سن معصومیت. سن خوش بینی. دوران بی خبری. دوران عشق و دوستی. همان دورانی که پای آدم می لغزد و با مغز به سنگ می خورد. همان طور که من خوردم.

هادی رفت و قلب من به تپش افتاد. دیگر طاقت نشستن نداشتم. راه می رفتم. می نشستم. دست ها را به یکدیگر می مالیدم. بعد از این همه سال پدرم می آمد. پدرم را می دیدم. البته اگر می آمد، اگر می خواست مرا ببیند.

حسن خان و عصمت خانم دلداریم می دادند. دهانم خشک شده بود. تنم یخ کرده بود. عصمت خانم شربت به دستم داد. حال خودش هم بهتر از من نبود. حسن خان لب ایوان نشسته و آرنج را به زانو تکیه داده تسبیح می انداخت و سر را به علامت تاسف تکان می داد. صدای در بلند شد. هر سه بر جا خشک شدیم. حسن خان گفت:

– شما بروید توی اتاق تا من آماده شان کنم.

دویدم توی مهمانخانه و از کنار پشت دری نگاه کردم. عصمت خانم در را باز کرد. ابتدا پدرم را دیدم که وارد شد و هادی به دنبالش بود که دیگر چشمانم او را نمی دید. دلم نمی خواست پدرم مرا در آن حال ببیند. یک زن مفلوک تو سری خورده درد کشیده به جای دختر نازنازی شاداب سرحال که مثل کبک خرامان راه می رفت و از چشمانش برق غرور می تراوید. پدرم به محض ورود صدا زد:

– حسن خان.

ولی لازم نبود که او را صدا کند. حسن خان به استقبال او رفت. پدرم مشغول گفت و گو با آن ها بود. چهره اش را از پشت پنجره می دیدم. موهای شقشقه اش، درست در بالای گوش ها، سپید شده بود. صورتش باریک تر و قیافه اش پخته تر شده بود. در سبیلش رگه های سفید دیده می شد. لاغرتر شده بود و باز هم مهربان تر و ملایم تر می نمود. با این همه چهره اش تلخ و گرفته و عبوس بود و مهم تر از همه نگران و هر لحظه با پچ پچ هایی که رد و بدل می شد این نگرانی بیشتر می شد. لباس هایی مثل همیشه اتو کشیده و تمیز و مرتب بود. زنجیر طلای ساعتش را روی جلیقه می دیدم، دست چپ را در جیب جلیقه کرده بود با دست راست چانه را نگه داشته و خیره با نگاهی که استفهام و شگفتی از آن می بارید، با دقت به حسن خان نگاه می کرد و گاه به عصمت خانم که در میان حرف های برادرش می دوید نظر می انداخت.

بعد سکوت کوتاهی برقرار شد. آن گاه پدرم نفس عمیقی کشید و سوالی کرد. حسن خان که پشت به من داشت با انگشت شست به پشت سرش و به سوی مهمانخانه اشاره کرد. آفتاب می رفت که غروب کند. پدرم با عجله دو قدم به سوی در اتاق برداشت و ایستاد. انگار حال او هم دست کمی از حال من نداشت. صدا زد:

– محبوبه!

اشک در چشمان من جمع شد. یک قدم دیگر جلو آمد:

- حالا چرا بیرون نمی آیی؟

صدایش آرام و اندوهگین بود.

سر پایین انداختم. در را گشودم و به لنگه راست در تکیه دادم. نیمرخ ایستاده بودم. طرف چپ صورتم، قسمت سالم چهره ام رو به حیاط بود. سرم پایین بود و موهایم از دو طرف چهره ام را پوشانده بود. پنجه هایم را درهم می فشردم تا اشکم نریزد. آهسته گفتم:

- سلام.

با نهایت حیرت متوجه شدم که صدایم را شنید و گفت:

- سلام.

و جلوتر آمد. رو به رویم ایستاد. نیمه آسیب دیده صورتم در زیر موها و به طرف مهمانخانه پنهان بود. پدرم می کوشید تا صورت مرا ببیند. می خواست بعد از سال ها چهره دخترش را ببیند و من از نشان دادن چهره ام به او وحشت داشتم. نگاهم به نوک کفش های سیاه و براقش بود. آهسته گفت:

- سرت به سنگ خورد؟

گفتم:

- سرکوفتم نزنید آقاجان.

و اشکهایم روی زمین، جلوی پاهای هردوی ما چکید. در تمام عمرم قطرات اشکی به این درشتی ندیده بودم. گفت:

- نه، سرکوفتت نمی زنم. خوب کردی آمدی. ضرر را از هر جایش بگیری منفعت است.

صدایش می لرزید. ساکت شد و نفس عمیقی کشید. به خود مسلط شد. بعد گفت:

- سرت را بلند کن. به من نگاه کن ببینم.

تکان نخوردم.

- از من دلگیر هستی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- پس چرا نمی خواهی توی صورتم نگاه کنی؟

بغض آلود گفتم:

- می خواهم ....

و بعد، آهسته سرم را بلند کردم.

چشمانم غرق اشک بودند. ابتدا هیچ واکنشی از خود نشان نداد. فقط چشمانش از حیرت گشاد شدند. با دقت بیشتری به من خیره شد. انگار شخص دیگری را به جای دخترش به او قالب کرده اند. حسن خان و خواهرش با تاسف و ترحم به ما دونفر نگاه می کردند. ناگهان پدرم به خود آمد. انگشتان دست چپ را در میان موهایش فرو برد و سر را با غیظ به عقب کشید و گفت:

- وای ....

بعد ساکت شد. دستش را از سرش برداشت و به من نگاه کرد. چنان که گویی با خودش صحبت می کرد گفت:

- ببین چه کار کرده!

و در حالی که جواب را از قبل می دانست پرسید:

- چه کسی این بلا را به سرت آورده؟

- رحیم، آقاجان، رحیم.

و هق هق کنان زیر گریه زدم. مثل شیری که در قفس گرفتار باشد به راه افتاد. به چپ و راست می رفت و دوباره به کنار من برگشت.

- شوهرت با تو این کار را کرده؟ یک مرد؟ با زن شرعی خودش؟ با زن نجیب و بی پناه خودش؟ با ناموس خودش؟ ای تف بر آن ذاتت مرد!

حسن خان به آرامی گفت:

- و گویا دفعه اولش هم نبوده.

پدرم به من نگاه کرد:

- راست می گویند؟ و تو باز ماندی؟ تحمل کردی؟ زندگی کردی؟

- می گفتم شاید درست بشود، آقاجان.

- درست بشود؟ نه جانم. اصل بد نیکو نگردد آن که بنیادش بد است. این همه مدت تو را کتک می زده و تو هم صدایت در نمی آمده؟ ولش نمی کردی؟ ببین با تو چه کرده؟ عجب حیوان غریبی است! آن هم با دختری که به خاطر وجود بی وجود او پشت پا به همه چیز زد. با دختر من. دختری که از گل نازک تر نشنیده بود ....

صدا در گلویش شکست. یک لحظه برق اشک در چشمانش دیدم. فورا پشت به من کرد و به قدم زدن پرداخت. بعد از مدتی ادامه داد:

- مظلوم گیر آورده؟ دمار از روزگارش درمی آورم. آخر چرا ماندی دختر؟ چرا این همه مدت دندان سر جگر گذاشتی، محبوبه؟ چرا؟

صدایش آرام و سرزنش آمیز بود. گفتم:

- به خاطر پسرم، آقاجان.

هیچ نگفت ولی رنگش مثل گچ سفید شد. از آنچه گفته بودم پشیمان شدم. دست ها را به پشت زد. پشتش تا شده بود. به زمین خیره شد. ساکت ماند. عصمت خانم بی صدا اشک می ریخت. پدرم گفت:

- می دانم، خیلی زجر کشیده ای.

از میان هق هق گریه گفتم:

- آقاجان، هیچ کس نمی داند، هیچ کس!

گذاشت تا گریه ام فروکش کند. چند بار دهان گشود تا صحبت کند. لب هایش می لرزید و نمی توانست. آن گاه گفت:

- خوب، تمام شد. دیگر حرفش را هم نزن. دیگر غصه نخور. خودم همه چیز را رو به راه می کنم. حالا هم طوری نشده. قدمت سر چشم. خوش آمدی. ضرر را او کرد که زنی مثل تو را از دست داد. من که نمی فهمم چه طور قدر جواهری مثل تو را نشناخت. این هم از بدبختی خودش است. از بدبختی این طور آدم ها یکی هم همین است که قدر نعمت هایی را که خداوند به آنها می دهد نمی شناسند.

حسن خان گفت:

- واقعا درست گفتید آقا. خر چه داند قیمت نقل و نبات؟

به اتاق رفتیم و نشستیم. هادی چای آورد. پدرم گفت:

- حالا می خواهی چه بکنی؟

- می خواهم طلاق بگیرم.

- کار صحیح همین است. ولی با این همه باز خوب فکرهایت را بکن.

- از یک سال بعد از عروسیم داشتم فکرهایم را می کردم. آقاجان.

پدرم فکری کرد و گفت:

- من که نمی توانم تو را با این حال به خانه ببرم. مادر بیچاره ات از پا در می آید.

حسن خان گفت:

- نظر بنده هم همین است.

پدرم رو به حسن خان کرد:

- اجازه می دهید محبوبه چند صباحی این جا بماند؟ آن قدر که کبودی های صورتش از بین برود. بعد خودم می آیم و می برمش.

حسن خان و عصمت خانم با هم گفتند:

- اختیار دارید. این جا منزل خودشان است. تا هر وقت دلشان بخواهد تشریف داشته باشند.

وقتی پدرم می رفت دست در جیب کرد و مشتی اسکناس در دستم نهاد. نه هنگام آمدن مرا بوسید و نه وقت رفتن. می دانستم چرا! آخر من هنوز زن رحیم بودم.

شب ها عصمت خانم تمیزترین رختخواب خود را در اتاق دست راستی برایم پهن می کرد. هر چه لازم بود، از شانه و آیینه و حوله برایم در اتاق گذاشت. همه نو. همه تمیز. حتی یک روز به بازار رفت و برایم یک پیراهن و لباس زیر و یک جفت جوراب خرید. هرچه اصرار می کردم پولی از من قبول نمی کرد. نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. می گفت:

- تو ضعیف شده ای دخترجان. من که از شستن یک بشقاب اضافه یا زیاد کردن آب آبگوشت خسته نمی شوم. تو به فکر خودت باش.

شب ها کنار بسترم می نشست و در حالی که به اصرار مرا وادار می کرد در رختخواب دراز بکشم، یکی دو ساعت با یکدیگر درددل می کردیم و از مصاحبت هم لذت می بردیم.

گاهی بعدازظهرها همه با حسن خان در مهمانخانه دور هم می نشستیم و از هر دری گفت و گو می کردیم و گه گاه حسن خان به آرامی تار می زد. با هادی از دارالفنون گفت و گو می کردم. پسر جاه طلب با استعدادی بود و از درس خواندن لذت می برد. پدرم مسئولیت تحصیل او را به عهده گرفته بود. قول داده بود تا هر زمان که درس می خواند مخارج او را تامین کند. شب ها که با عصمت خانم تنها می شدیم سفره دل را می گشودم:

– عصمت خانم، دیگر بچه دار نمی شوم. می خواهم دوا و درمان کنم. نمی دانم فایده دارد یا نه؟

– چرا ندارد جانم. انشالله فایده دارد. ولی زیاد خودت را عذاب نده. بچه می خواهی چه کنی؟ تو خودت هنوز بچه هستی. به خدا بچه مایه عذاب است. هرکس دارد خدا بهش ببخشد. ولی آن ها هم که ندارند اگر غصه بخورند والله بی عقل هستند.

– عصمت خانم، من از آن بی عقل ها هستم. غصه نمی خورم. دیگر از غصه گذشته. جگرم می سوزد. ناقص شده ام. عقیم شده ام. اجاقم کور شد. همه اش هم از دست این مرد نابکار.

عصمت خانم خم می شد. سرم را می بوسد و اشک هایم را پاک می کرد. آنچه مرا مجذوب این ساختمان نقلی تر و تمیز می کرد، سکوت و نظافت و نظم و ترتیب آن بود. آنچه مرا شیفته این زن مهربان و برادر و پسرش می کرد، آرامشی بود که در خانه آن ها برقرار بود. اوایل از این که کسی صبح زود در حیاط لخ لخ کنان کفش هایش را بر زمین نمی کشید، تعجب می کردم. از این که کسی به صدای بلند غرغر نمی کرد و با جیغ و داد یکدیگر را صدا نمی زدند حیرت می کردم. چرا در این محله هر شب سر و صدا راه نمی اندازند و مرده های یکدیگر را توی گور نمی لرزانند؟

ابتدا به همه کس و همه چیز بدبین بودم. بدبینی را از آن خانه کفر گرفته نفرین شده همراه خودم به ارمغان آورده بودم. هر حرکت و حرفی را تفسیر می کردم. هر اشاره ای را حمل بر سوءنیت صاحبخانه می نمودم. اگر عصمت خانم به پسرش لبخند می زد، فکر می کردم مرا مسخره می کند. اگر هادی دیر به من سلام می کرد، در دل می گفتم دلش می خواهد زودتر از این خانه بروم تا جای آن ها گشاد شود. اگر حسن خان در مقابل من دست در جیب می کرد و پولی به عصمت می داد تا هادی را بفرستد قند و شکر و توتون و چای بخرد، تصور می کردم حتما از من خرجی می خواهد. ولی اندک اندک آرام شدم. عادت کردم و به زندگانی معمولی خو گرفتم. دوباره با آداب و رسوم شرافتمندانه گذشته آشنا شدم.

دنائت و پستی اکتسابی از سرم افتاد. عاقبت قادر شدم خود را از لجنزار بیرون بکشم. معنای زندگی را بفهمم. معنای این که وقتی مرد خانه شب از کار برمی گردد دل زن از دم غروب از وحشت نلرزد. نوازش های عصمت خانم و ملایمت های پسر و برادرش نه تنها چهره کبود و لبان متورم مرا شفا بخشید، بلکه بر دل خسته ام نیز مرهم نهاد. آرام گرفتم. بعضی شب ها حسن خان اجازه می

گرفت و نرم نرمک برایمان تار می زد. با این که می دانستم به شراب علاقه دارد، ولی هرگز در تمام مدتی که در آن خانه اقامت داشتم، ندیدم که در حضور من لب به مشروب بزند.

روز یکشنبه که روز چهارم بود، پدرم آمد و مرا دید. ورم لبم خوابیده بود و کبودی صورتم زرد شده بود. گفت:

– دیگر چیزی نمانده. حالت خیلی بهتر شده. خودم صبح جمعه می آیم دنبالت.

گفتم:

– آقا جان. خانم جانم خبر دارند؟

– نه. به هیچ کس نگفته ام. شب جمعه خودم کم کم ذهنش را آماده می کنم.

عصمت خانم در اتاق نبود. سر پایین افکندم و با شرمندگی گفتم:

– بهشان می گویید که من این مدت در این جا بوده ام؟

– چاره ای نیست. غیر از این چه چیزی می توانم بگویم؟

شاید این اولین و آخرین باری بود که پدرم نام عصمت خانم و برادرش را در خانه ما و در حضور مادرم بر زبان می راند. آن هم فقط به خاطر من. به خاطر لجبازی ها و خیره سری های من. به خاطر اشتباه من.

تا صبح جمعه به خاطر مادرم تاسف می خوردم. صبح زود از خواب می پریدم و ساعت ها در رختخواب غلت می زدم و با افکار خود کلنجار می رفتم. زندگیم مثل پرده سینما از برابر چشمانم رژه می رفت و عاقبت وقتی از عرق خیس می شدم، وقتی تحملم به پایان می رسید، با حرکتی ناگهانی در بستر می نشستم. سر را میان دو دست می گرفتم و می گفتم:

« آه که عجب غلطی کردم . »

صبح جمعه پدرم آمد. من آماده بودم. از دور کالسکه پدرم را شناختم. فیروزخان با همان سیبیل های کت و کلفت و موهای وزوزی، آن جا، روی صندلی سورچی نشسته بود. انگار به موهایش گچ پاشیده بودند. کمی سفید شده بود. مرا از زیر چشم با کنجکاوی و اندوه برانداز می کرد. درشکه هم مانند سورچی و اربابش کهنه شده بود. مثل این که پدرم فکر مرا خواند. با لحنی پوزش طلبانه گفت:

– این درشکه هم دیگر زهوارش در رفته. باید کم کم به فکر یک ماشین باشم.

فیروزخان گفت:

- سلام خانوم کوچیک!

با این جمله مرا به دنیای شیرین گذشته بود. باز بغض گلویم را گرفت و به زحمت در حالی که سوار می شدیم گفتم:

- علیک سلام فیروز خان، پیر شدی!

- خانم، ما و اسب ها و درشکه هر سه تا پیر شده ایم. باید بفرستندمان دباغ خانه.

اشاره اش به گفته پدرم و تصمیم او مبنی بر خرید اتومبیل بود پدرم گفت:

- کالسکه و اسب ها را شاید، ولی تو باید یک کمی به خودت زحمت بدهی، دست از بخور و بخواب برداری و بروی تمرین ماشین بردن بکنی.

و خندید. سورچی در حالی که به اسب ها شلاق می زد، خنده کنان از فراز شانه گفت:

- از ما گذشته دیگر، آقا. ما فقط بلدیم به اسب ها شلاق بزنیم.

- من هم آن قدر به تو شلاق می زنم تا یاد بگیری.

هر سه خندیدیم. هر سه شاد بودیم. هر یک به سبک خود. هر یک با افکار و آرزوهای خود.

آه دوباره آن خیابان، همان کوچه، همان بازارچه کوچک و .... و همان دکان لعنتی نجاری که خوشبختانه هنوز درش تخته بود. بعد ... دیوار باغ خانه مان و .... رسیدیم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. حال خودم را نمی فهمیدم. پدرم گفته بود که خواهرانم با شوهرها و بچه هایشان ناهار به آن جا می آیند تا مرا ببینند. ولی هنوز نرسیده بودند.

تا وارد شدم انگار ملکه وارد شده. دایه جانم، دده خانم، حاج علی و حتی کلفت جدیدی که مادرم گرفته بود، همه به استقبال آمدند. پس مادرم کجا بود؟ منوچهر کو؟

دایه جان و دده خانم و کلفت جوان مرا به یکدیگر پاس می دادند و می بوسیدند و من چشمم به پنجره های ساختمان بود. با حواس پرتی پرسیدم:

- حاج علی احوالت چه طور است؟

- ای خانم، پیر شدیم دیگر. گوشمان هم که دیگر به کل نمی شنود. حسابی سنگین شده.

انگار قبلا سنگین نبود. پدرم که سرحال بود یا تظاهر می کرد، گفت:

- خوب، خوب، حاج علی قورمه سبزی ات سوخت. بویش دارد می آید.

حاج علی خندید و شلان شلان دور شد. پدرم مرا از چنگ بقیه بیرون کشید و گفت:

- دیگر بس است. خانم بزرگ هستند؟

دایه جانم گفت:

- توی پنجدری. از صبح تا حالا افتاده اند روی یک مبل. نا ندارند از جایشان بلند شوند.

به سوی ساختمان به راه افتادیم. سر بلند کردم و دلم فرو ریخت. بالای پله ها، پسر بچه ای پشت جرز پنهان شده و از آن جا با کنجکاوی سرک می کشید. اصلا شکل الماس نبود. ولی این طرز رفتارش عینا از اداهای الماس بود. گفتم:

- منوچهر!

خود را کنار کشید و پشت جرز مخفی شد. دو پله یکی بالا دویدم و بغلش کردم. بغض کرده بود. پدرم گفت:

- پسرجان به خواهرت سلام کن. این محبوب است.

منوچهر گفت:

- سلام.

او را می بوسیدم و می بوییدم. جلوی روی او چمباتمه زده بودم تا هم قد او بشوم. در وجود او دنبال پسر خودم می گشتم. در آغوش من سربلند کرد و به پدرم گفت:

- نزهت آبجی من است. خجسته آبجی من است.

او را فشار دادم و بوسیدم:

- من هم هستم، قربانت بروم، من هم هستم.

در پنجدری را گشودم. مادرم روی مبل مخمل نشسته بود. دم در اتاق ایستادم و گفتم:

- سلام خانم جان.

دست هایش را دراز کرد و نالید:

- آمدی محبوب؟ آمدی؟ گفتم می میرم و نمی بینمت. گفتم نمی آیی. نمی آیی تا یک دفعه سر خاکم بیایی.

چشمانش سرخ سرخ بود. چادر از سرم افتاد و دویدم. به آغوشش پناه بردم که آن قدر بوی مادر می داد. بوی آرامش می داد. بوی بچگی های مرا می داد. سر و صورتش را بوسیدم. دست هایش را بوسیدم. همان دست هایی که زمانی مرا نیشگون گرفته بودند، ولی آن قدر محکم که باید می گرفت. سرم را بر سینه اش گذاشتم که از غم من لبریز بود و آرام شدم.

منوچهر بغض کرده بود. از این که من در آغوش مادرمان بودم، از این که او مرا آن قدر گرم و مادرانه می بوسید حسودیش شده بود. زیر گریه زد و به زحمت خودش را سر داد در آغوش مادرم و بین من و او فاصله انداخت و در بغل مادرم نشست. مادرم اشک هایش را پاک کرد و خندید:

- ای حسود! دیگر بزرگ شده ای، مرد شده ای، خجالت بکش.

منوچهر مرا نشان داد و گفت:

- این که بزرگ تر است! چرا او خجالت نمی کشد؟

حرف حساب جواب نداشت. خواهرانم از راه رسیدند – با شوهر و فرزندانشان.

پدر و مادرم شکسته شده بودند. مادرم آن طراوت و شادابی سابق را نداشت. نمی دانم از گذر ایام بود یا از اندوه شکست من. رفتار پدرم آرام تر و پخته تر شده بود. شوهر نزهت جا افتاده شده بود. ولی بچه ها بزرگ شده بودند. خجسته شوهر داشت. خدمتکار جدید و شاد و فرز و چابک بود. شاید وجود من نیز در چشم آنان عجیب و دیدنی بود. انگار از دنیای دیگری آمده بودم. به محض آن که روی برمی گرداندم با دقت و کنجکاوی براندازم می کردند و وقتی برمی گشتم خود را بی توجه نشان می دادند. همه قیافه های محترم و سر و وضع مرتبی داشتند. از سخن گفتن آرام و رفتار خالی از ستیزه جویی آن ها، از این که با فریاد سخنی نمی گفتند و به قهقهه نمی خندیدند، تعجب می کردم.

رحیم را با شوهران خواهرانم مقایسه می کردم و خودم از خجالت خیس عرق می شدم. یک بار خجسته در همین خانه از من پرسیده بود که از چه چیز او خوشم آمده؟ و من رنجیده بودم. حالا خودم این سوال را از خود می پرسیدم و پاسخی نمی یافتم.

نزهت سه تا بچه شیطان و تپل و مپل داشت. همه یه شکل. انگار آن ها را قالب زده بودند. شیر به شیر زاییده بود. اولی یک پسر و دوتای دیگر دختر. هنوز شوهر نزهت برای هیکل تپل و گرد و قلمبه همسرش ضعف می کرد. اما خجسته چه خانمی شده بود. باریک و بلند و متین. خوش صحبت و شیک پوش. گفتار و رفتارش شیرین و ملیح بود. وقتی پیانو می زد انسان حظ می کرد. بوی عطرش آدمی را مست می کرد. یک دختر ششماهه داشت که مثل عروسک نرم و لطیف بود. خواهرها مرا بوسیدند. با تاسف، با دلسوزی.

من در نظر آن ها لاغر شده بودم. مریض احوال بودم. باید به خودم می رسیدم. نباید غصه می خوردم. دیگر همه چیز تمام شده بود. راحت شده بودم. من بچه های آن ها را می بوسیدم که با خجالت و سر به زیر عقب عقب می رفتند. شوهر خجسته آقایی به تمام معنا بود. مصاحبتش به من آرامش می بخشید. مودب و محترم. با مهربانی کنارم نشست و با محبت دستم را در دست گرفت و سخنانی طبیبانه، و تسکین بخش بر زبان راند که چیزی نمانده بود دوباره اشکم را جاری سازد. به تدریج خانواده ام با من آشنا می شدند. کم کم دوباره در فامیل خود جای می افتادم. نزهت مرا به کناری کشید و گفت:

- محبوب، باید چند دست لباس مرتب بخری.

پدرم در تمام مدت کلامی از شوهر من و زندگی زناشویی ما بر زبان نراند.

صبح روز بعد، پس از صرف ناشتایی، پدرم دایه جانم را صدا کرد:

- دایه خانم، می روی سراغ این مرتیکه و می گویی دوشنبه بعدازظهر، یک ساعت به غروب، این جا باشد.

همه می دانستیم مرتیکه کیست.

یک ساعت به غروب باز قلبم می زد. تشویش داشتم. این بار نه از روی عشق، بلکه از سر نفرت و وحشت. باز نفس از گلویم بالا نمی آمد. خداوندا، چه قدر این بدن باید بلرزد؟ تا کی این سینه باید تنگ شود؟ تا چند این گلو باید خشک شود؟ تا کی؟ تا چند؟ آن قدر سست و ضعیف بودم، چنان لرزان و از درون تهی بودم که احساس می کردم اگر بادی شدید برخیزد مرا با خود خواهد برد.

نزدیک غروب پدرم توی پنجدری نشست. به من نگفت که به نزدش بروم. صلاح هم نبود. پشت در ایستادم. درست مثل روزی که او به خواستگاریم می آمد. فیروز به دستور پدرم روی پله ورودی اندرونی نشست. حاج علی کنار حوض ایستاده و دست ها را مودبانه به یکدیگر گرفته بود. دده خانم می رفت و می آمد. صدای دایه خانم بلند شد:

- بفرما، از این طرف.

نمی گفت بفرمایید. بفرمایید مال آدم های متشخص و محترم بود. آدم های تحصیلکرده. مال دامادهای حسابی. ولی بیا گفتن هم سبک بود. زشت بود. چون هر چه بوداو هنوز شوهر من بود.

صدای پایش را شنیدم که از پلکان بالا آمد و گفت:

- یا الله.

و وارد پنجدری شد. ناگهان از طرز کفش از پا کندنش، سلام گفتنش، دست روی دست نهادن و متواضعانه و سر به زیر ایستادنش، از تمامی حالات و حرکاتش، احساس اشمئزاز کردم. نه از او، از خودم که او را خواسته بودم.

حالا او را به چشمی می دیدم که باید شش، هفت سال پیش می دیدم. روزی که به خواستگاریم آمد. همان روزی که خجسته پرسید تو این را می خواهی؟! یک مرد عامی، سبک سر، بی سواد، بی کمال، لات مآب که گر چه این بار کت و شلوار به تن داشت، باز یقه چرک گرفته اش گشوده بود. نه از سر شیدایی و شورآشفتگی که از سر لاقیدی و شلختگی. کت و شلوارش چروک و جا انداخته. سر و وضعش پریشان. موها درهم و بی قرار. انگار مدت ها شانه نشده اند. ته ریش درآورده بود. لب ها خشک و ترکیده. صورت افسرده و عبوس. حتی حضور او در این خانه نامناسب و بی جا می نمود چه رسد به آن که داماد این مرد مسن و پخته و محترمی باشد که این طور با وقار نشسته و سراپای او را برانداز می کند. گیج بود و به نظر می رسید کمی مست باشد. مدتی سر به زیر مکث کرد. سپس آهسته سر برداشت و به در و دیوار نگریست – مبهوت و با دهان نیمه باز. مثل آن که دفعه اولی است که آن جا را می بیند. مثل این که باور نمی کرد دختر این خانه همسر او باشد. انگار خواب می دید.

پدرم آهسته و آمرانه گفت:

– بنشین.

خواست چهارزانو روی زمین بنشیند. پدرم با دست به مبلی در دورترین نقطه اتاق اشاره کرد و گفت:

– این جا نه. روی آن.

تاریخ تکرار می شد. هر دو همان رفتاری را داشتند که در روز خواستگاری من داشتند. او اطاعت کرد و نشست. سکوتی برقرار شد و سپس پدرم گفت:

– دستت درد نکند.

او سر به زیر، در حالی که با لبه کلاهش ور می رفت گفت:

– والله ما که کاری نکرده ایم!

پدرم به همان آرامی گفت:

– دیگر چه کار می خواستی بکنی؟ دخترم برای تو بد زنی بود؟ در حق تو کوتاهی کرده بود؟ چه گله و شکایتی از او داشتی؟

من، در پس این ظاهر آرام پدرم، خشم او را احساس می کردم. آرامش قبل از توفان را به چشم می دیدم. آتشفشانی آماده باریدن آتش و آماده سوزاندن.

ولی رحیم ساده لوح و احمق بود. قدرت تشخیص نداشت. موقعیت را درک نمی کرد. خام بود و از دیدن ملایمت پدرم و شنیدن لحن پرسش او شیر شد. طلبکار شد و ناگهان تغییر حالت داد و گفت:

- دست دختر شما درد نکند! نمی دانید چه به روز مادر من آورده!

پدرم با همان آرامش و متانت پرسید:

- مثلا چه کار کرده؟

- چه کار کرده؟ چه کار نکرده؟ تمام زندیگم را به آتش کشیده. دست روی مادرم بلند کرده. پیره زن بیچاره کم مانده بود از وحشت پس بیفتد.

پدرم حرف او را قطع کرد:

- زندگیت را به آتش کشیده؟ کدام زندگیت را؟ چه چیزی را سوزانده؟ بگو تا من خسارتش را بدهم.

رحیم کمی من من کرد و سپس گفت:

- خوب، البته جهاز خودش بوده. قالی ها، رختخواب ها ....

پدرم گفت:

- خوب، این که از این. حالا برویم به سراغ مادرت. ماهی چند بار مادرت را کتک می زده؟

رحیم با لحن کسی که چغلی بچه شروری را می کند گفت:

- فقط همان روز که قهر کرد و از خانه رفت.

پدرم پرسید:

- فقط همان یک روز؟ این که نشد. من باید او را به شدت تنبیه کنم. و خواهم کرد. چون اگر من جای او بودم و شش هفت سال از دست این زن عذاب کشیده و خون جگر خورده بودم، هفته ای هفت روز کتکش می زدم. دخترم باید به خاطر این بی عرضگی که به خرج داده تنبه شود. این را گفت و با غیظ پوزخند زد.

رحیم سر برداشت و با تعجب او را نگاه کرد. تازه می فهمید که پدرم او را دست انداخته است. چهره او را از درز در به وضوح می دیدم. زیر چشمانش پف کرده بود. مسلما این ده پانزده روز از مشروب غافل نبوده. تمام مدت را در مستی و بی خبری گذرانده بود. پس او نیز به روش خودش زجر کشیده بود. ولی دیگر دل من برایش نمی سوخت. ذره ای احساس ترحم نداشتم. از عذابی که می کشید لذت می بردم.

پدرم با لحنی خشمگین گفت:

- مردک، تو حیا نکردی دختر مرا این طور زیر مشت و لگد خرد و خمیر کردی؟ تازه به خاطر ننه ات شکایت هم می کنی؟ آخر یک مرد حسابی، یک مرد آبرودار، مردی که یک جو غیرت و شرف سرش بشود، زن خودش، ناموس خودش را کتک می زند؟ آن هم یک زن بی دفاع را که همه چیزش را گذاشته دنبال آدم لات بی سر و پایی مثل تو راه افتاده؟ این را می گویند مردانگی؟ تو حیا نمی کردی طلاهای زنت را برمی داشتی، پول هایش را می گرفتی، دار و ندارش را می بردی عرق خوری یا توی محله قجرها صرف زن های بدتر از خودت می کردی؟

در پشت در اتاق خشک شدم. چشمانم از فرط حیرت گرد شدند. چشمان رحیم هم همین طور. بهت زده گفت:

- من؟ کی؟ کی گفته من به محله قجرها می روم؟ محبوبه دروغ می گوید.

- خفه شو. اسم دختر مرا بی وضو نبر. او دروغ می گوید؟ او روحش هم خبر ندارد. من گفته بودم زاغ سیاهت را چوب بزنند. من این شش هفت سال مراقبت بودم کی حیا می کنی! کی کارد به استخوان دختر من می رسد! کی از عرق خوری ها و کثافتکاری های تو خسته می شود و توی بیچاره قدر این زن را ندانستی. قدر این فرشته ای را که خداوند به دامنت انداخت را نفهمیدی. هیچ کس این قدر با یک شوهر لات آسمان جل مدارا نمی کند که او کرد.

رحیم گفت:

- دیگر چه طور قدرش را بدانم؟ بگذارم روی سرم و حلوا حلوا کنم؟

کم کم داشت پررو می شد و پدرم هم فورا این را با ذکاوت دریافت و گفت:

- مثل آدم حرف بزن. این حرف ها دیگر زیادی است. باید فورا دخترم را طلاق بدهی. سه طلاقه. غیرقابل رجوع. فهمیدی؟

رنگ از روی رحیم پرید. من خوب او را می شناختم. وقتی منافعش در خطر بود. وقتی عصبانی می شد. وقتی می ترسید. تمام واکنش هایش را به خوبی می شناختم.

- چرا طلاقش بدهم؟ زنم است. دوستش دارم. طلاقش نمی دهم.

- دوستش داری؟ دوستش داری که با مشت و لگد کبودش کرده ای؟ اگر مرده بود چه می شد؟ هان؟ چنان بلایی به سرت بیاورم که یاد بگیری یک مرد چه طور باید با زنش رفتار کند. نه این که فکر کنی دختر من به خانه ات برمی گرددها! .... نه بلکه برای این که آدم بشوی. برای این که با یک بدبخت دیگر که بعدها به تورت می افتد و به آن جهنم وارد می شود، این طور رفتار نکنی. که عبرتت بشود.

با وقاحت گفت:

- خوب، همه زن و شوهرها دعوا و مرافعه می کنند! قهر می کنند! شما عوض آن که نصیحتش کنید که به سر خانه و زندگیش برگردد آتش را تیزتر می کنید؟ محبوبه مرا می خواهد، من می دانم. من هم او را می خواهم. زن طلاق بده هم نیستم.

پدرم صدا زد:

- محبوبه بیا تو ببینم.

سر برافراشته، در لباس کرپ دوشین تازه ام که با دایه جان رفته و خریده بودم، با موهای آراسته، کفش قندره، عطر زده، بزک کرده، مغرور و بی اعتنا، بدون حجاب وارد اتاق شدم. مخصوصا می خواستم در این روز شیک و زیبا و بی نقص باشم. می خواستم یک بار دیگر و برای آخرین بار مرا با چشم بصیرت ببیند. از حیرت دهانش باز ماند. مدتی بر و بر مرا نگاه کرد.

به آرامی از جا برخاست و گفت:

- سلام.

جوابش را ندادم. خانمی بودم که با خادمش طرف می شد. تنها احساسی که نسبت به او داشتم، حس برتری و کینه توزی بود. از این که او روزگاری به بدن من دست زده احساس نفرت داشتم. از او، از خودم، و از جسم خودم بیش از همه بدم می آمد. هرچه در حمام خود را میشستم، هرچه لباس های کهنه را دور می ریختم و نو می پوشیدم، باز راضی نمی شدم. گفت:

- محبوب!

- زهرمار.

از خودش یاد گرفته بودم. روزگاری بود که من در خانه او، در چنگال او، گرفتار بودم. چون کبوتری پرشکسته اسیر او و مادرش بودم. فحش و ناسزا می شنیدم و چون بی پناه بودم، یکه و تنها بودم، دم برنمی آوردم. حالا جای ما دو نفر عوض شده بود.

مستاصل و درمانده نگاهی به پدرم و نگاهی به من کرد و روی مبل افتاد:

- آقا جانت می خواهند طلاق تو را بگیرند.

- آقا جانم نمی خواهند، خودم می خواهم.

- چرا؟

- عجب آدم وقیحی هستی! هنوز نمی دانی چرا؟

- تو که خاطر مرا می خواستی؟

- یک روزی می خواستم. حالا دیگر نمی خواهم. بچه بودم. عقلم نمی رسید. اگر می رسید یک لش بی سر و پا مثل تو را انتخاب نمی کردم.

ناگهان با لحنی محکم و برنده گفت:

- پس من هم طلاقت نمی دهم. آن قدر بنشین تا موهایت رنگ دندان هایت بشود.

پایم لرزید. روی یک صندلی کنار پدرم نشستم و به او نگاه کردم. از همین می ترسیدم. می دانستم چنین حرفی خواهد زد. از این حربه استفاده خواهد کرد. او را خوب می شناختم. از جا بلند شد و خندید. همان خنده وقیح و شیطنت بار. پدرم گفت:

- نیشت را ببند و بنشین.

او صدایش را بلند کرد. حالا که برگ برنده در دستش بود، باز یاغی شده بود. باز گردن کلفتی می کرد. می خواست با داد و بی داد، با بی حیایی و آبروریزی در مقابل کلفت و نوکر، پدرم را بیشتر مرعوبل کند. فریاد زد:

- دیگر حرفی نداریم که بنشینم. حرف زور می زنید. بابا من زنم را طلاق نمی دهم. دوستش دارم و طلاقش نمی دهم. ای مسلمان ها به دادم برسید. مگر شما انصاف ندارید؟ این مرد می خواهد یک زن و شوهر را به زور از هم جدا کند. گوشت را از ناخن جدا کند.

آتشفشان منفجر شد. دریا طوفان شد. عقده پدرم سر باز کرد و نعره زد:

- مرتیکه پدرسوخته صدایت را بیاور پایین. مرا از نعره ات می ترسانی، بی شرف بی همه چیز؟ با دخترم هم همین طور معامله می کردی؟ بلد نیستی دو کلمه حرف حسابی بزنی؟ چه خبرت است؟ این جا هم گردن کلفتی می کنی؟ فکر می کنی باز هم از ترس آبرو با تو آدم بی همه چیز می سازد. تف به گور پدر پدرسوخته ات. هرچه با تو انسانیت کنند، هر چه نجابت کنند، وقیح تر می شوی؟ خیال می کنی ما بلد نیستیم صدایمان را سرمان بیندازیم؟ آدم بی چاک و دهان تر از خودت ندیده ای. فکر نکن من از آبرویم می ترسم! من اگر آبرو داشتم دخترم را به دست تو نامرد حرامزاده نمی دادم. از تو بی شرف ترم اگر طلاق دخترم را نگیرم ....

من همان طور نشسته بودم. مثل مجسمه. نوکرها بهت زده آماده بودند تا به طرفداری از اربابشان در قضیه دخالت کنند. دایه جان و دده خانم در میان حیاط به صورتشان چنگ می زدند. مادرم با چادر سیاه سر را از لای در داخل اتاق کرد و به اعتراض گفت:

- آقا!! آقا!!

پدرم برای نخستین بار در عمرش به او تشر زد:

- بروید بیرون و در را ببندید خانم.

و مادرم رفت و در را بست. پدرم با لحنی آرام ولی آمرانه گفت:

- خوب گوش هایت را باز کن ببین چه می گویم. صلاحت در این است که طلاقنامه را امضا کنی. به نفع خودت است. اگر کردی، اگر نکردی، یک ....

با انگشت هایش یکی یکی می شمرد.

- اول این که تا نفقه دخترم را ماه به ماه و در حضور من به دخترم ندهی و رسید نگیری، دخترم به خانه ات نمی آید. نفقه هم باید مطابق شان و شئونات زن باشد. خدا و پیغمبر گفته اند، قانون هم می گوید. دختر من باید کلفت داشته باشد. فرش و رختخواب و وسایل زندگی داشته باشد. باید اقلا سالی دوبار خرج لباس و کفش و چادرش را بدهی. پول حمام و دوا و درمان و خرج خانه را بدهی. این که از این. دوما به اطلاع جنابعالی می رسانم که دخترم دکان و خانه را به اسم بنده کرده، بنابراین باید برایش خانه هم بگیری .....

رحیم میان حرف او پرید:

- از کجا بیاورم؟

- آهان، موضوع همین جاست. تازه این که چیزی نیست. اصل مطلب مانده. باید مهریه اش را هم تمام و کمال بپردازی. می دانی که پول کمی هم نیست. می دانی که مهریه مثل قرض است و عندالمطالبه باید بپردازی. یعنی زن هر وقت که بخواهد می تواند مهرش را بگیرد. حالا چه قبل از طلاق و چه بعد از آن. شیر فهم شد؟

رحیم کف دستش را دراز کرد:

- کف دستی که مو ندارد نمی کنند!

دستش به نظرم خشن و بدقواره آمد. آیا من قبلا کور بودم؟ پدرم گفت:

- ولی من می کنم. می دهم آن قدر کف این دست چوب بزنند تا مو در بیاورد. دخترم مهریه اش را هم به من بخشیده است. یا مهریه را می دهی یا می اندازمت توی هلفدونی تا آن قدر آن جا بمانی که موهای جنابعالی هم مثل دندان هایتان سفید شود.

رحیم ساکت شد. از بلبل زبانی افتاده بود. پدرم ادامه داد:

- اما اگر راضی به طلاق بشوی، اولا مهریه اش را می بخشم. در ثانی دکان را هم به اسم خودت می کنم.

- پس خانه چی؟

- خانه توی گلویت گیر می کند. عجب پررو و وقیح است. مرتیکه پدر سوخته!

- من خانه را هم می خواهم. نمی توانم توی بیابان زندگی کنم که!

پدرم گفت:

- خلاصه خوب فکرهایت را بکن. فقط دکان. اگر هم قبول نکنی، می فرستم عموی آژان و برادرهای لات معصومه خانم بیایند. تمام قضیه را برایشان شرح می دهم. دکان و مهریه دخترم را هم به اسم معصومه خانم می کنم. دخترم در هر دادگاهی که لازم باشد شهادت می دهد که تو زیر پای این دختر نشسته ای تا هم مجبور بشوی او را بگیری و هم افسارت به دست او و برادرهای لات و پاتش بیفتد. حالا دیگر خودت می دانی.

آخ که چه قدر دلم خنک شد. می خواستم بپرم و آقاجانم را دو تا ماچ محکم بکنم. راست گفته اند که کار را باید به دست کاردان سپرد.

رحیم عاجز شده بود. بیچاره و مستاصل شده بود. کارد می زدی خونش درنمی آمد. پرسید:

- کی باید طلاقش بدهم؟ کجا بروم؟

- همین فردا صبح علی الطلوع. می آیی این جا دم در منزل، با فیروز خان می روی محضر. من تمام دستورات را داده ام. امضا می کنی. فهمیدی؟ سه طلاقه. بعد که امضا کردی و تمام شد، من روز بعدش مهریه و دکان را به تو می بخشم و در همان محضر دکان را به اسمت می کنم.

- از کجا که بعدا زیر حرفتان نزنید؟!

- از آن جا که من مثل تو پستان مادرم را گاز نگرفته ام.

از حاضر جوابی پدرم، از پختگی و تجربه او کیف می کردم. رحیم پرسید:

- پول محضر را کی می دهد؟

پدرم گفت:

- من.

و از جا برخاست تا از اتاق خارج شود. معنای حرکت آن بود که رحیم باید برود. من نیز برگشتم تا از اتاق بیرون بروم. رحیم گفت:

- محبوب!

پدرم به تندی برگشت و با خشونت پرسید:

- چه کارش داری؟

از این که پدرم این چنین محکم پشتم ایستاده بود غرق مسرت و سربلندی بودم. گفت:

- اجازه بدهید دو دقیقه تنها با او صحبت کنم. نمی گذارید خداحافظی کنم؟

پدرم مردد ماند. نگاهی به من افکند. می ترسید دوباره سست بشوم. او هم می دانست که رحیم قصد دارد باز مرا فریب بدهد. باز در دلم رخنه کند. می ترسید طلسم او دوباره در من کارگر افتد. این دو مرد، هم رحیم و هم پدرم، تصور می کردند قلب من هنوز هم همان لطافت و نازکی قدیم را دارد. هنوز هم قلب همان دختر چشم و گوش بسته ساده لوح و خوش خیالی است که به ترفند نگاهی و لغزش حلقه مویی به دام بیفتد. راستی که مردها چه ساده هستند. مثل بچه ها هستند. به طرف رحیم رفتم و در برابرش ایستادم و با لحنی سرد و مصمم و محکم و آمرانه، با لحن بیگانه ای که با بیگانه ای دیگر صحبت می کند گفتم:

- بگو ببینم چه کار داری؟

پدرم در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

- من همین نزدیکی ها هستم.

روی سخنش بیشتر با رحیم بود تا من. مبادا بخواهد مرا آزار بدهد! مبادا دوباره دست به رویم بلند کند. خارج شد و در را بست. رحیم سربلند کرد و به چشمان من نگاه کرد. لبخند محزونی بر گوشه لب ها نشاند. موها بر پیشانی اش ریخته بود و آن رگ سیاه که روی عضله گردنش بود بیرون جسته بود. تمام کوشش خود را به کار برد تا نگاه عاشق کشی به چشمان من بیندازد.

- چه قدر خوشگل شده ای، محبوب.

به سردی گفتم:

- دیگر دوره این حرف ها تمام شده.

با بیچارگی به دو طرف خود نگاه کرد و گفت:

- رفتی؟ بی خداحافظی!

گفتم:

- تو که شب قبلش حسابی با من خداحافظی کرده بودی!

و به طعنه افزودم:

- راستی، حال مادرت چه طور است؟

- راهیش کردم رفت خانه پسرخاله.

- راستی؟ شش سال دیر به صرافت افتادی.

- بیا از خر شیطان پیاده شو محبوب. برگرد سر خانه و زندگیت.

گفتم:

- نه. دیگر کلاه سرم نمی رود. دیگر پشت گوشت را دیدی مرا هم دیدی.

- دیگر دوستم نداری محبوب؟

ساکت شدم. به سوالش فکر کردم. در قلبم جست و جو کردم و عاقبت پاسخش را یافتم:

- نه. خودت نگذاشتی. سیرتت صورتت را پوشاند.

همچنان در برابرش ایستاده بودم. سرد و خشن و او به التماس سربلند کرد و به من نگریست:

- می دانم بد کردم. ولی به خدا پشیمان هستم. تقصیر خودت هم بود. هرکار می گفتم می کردی. همیشه کوتاه می آمدی. کاری کرده بودی که من فکر می کردم آن قدر عاشقم هستی، آن قدر خاطرم را می خواهی که نباید دست و دلم برایت بلرزد. حالا می فهمم که اشتباه می کردم. توبه می کنم محبوبه جان، توبه می کنم.

پوزخند می زدم. از احساس برتری و تفوق خود لذت می بردم.

- هاه .... توبه گرگ مرگ است. به محض این که برگردم، دوباره دکانت را پاتوق زن های به قول پدرم بدتر از خودت می کنی.

- قول می دهم. غلط کردم. بده دستت را ببوسم. تو خودت مرا بد عادت کردی. به خودم می گفتم وقتی نه خانه ای داشتم و نه دکانی، زنی مثل محبوبه عاشق من شد. دنبالم افتاد. پا از دکانم آن طرف تر نگذاشت. پس لابد حالا که ... حالا که ....

- حالا که چی؟ حالا که تنبانت دو تا شده؟

– تو هرچه دلت می خواهد بگویی بگو. فکر می کردم باز هم مثل تو گیرم می آید. بهتر از تو نصیبم می شود. خیلی مظلوم بودی. فکر می کردم بچه هستی. چیزی سرت نمی شود. دارم راستش را می گویم. تقصیر خودت بود. خودت مرا بد عادت کردی. خوب من هم جوان بودم. صد سال که از عمرم نرفته بود. به خدا تو هم به من مدیون هستی. حالا بگذار دستت را ببوسم.

گفتم:

– راست می گویی. من هم به تو مدیون هستم. بدجوری هم مدیون هستم. حالا وقتش رسیده که حساب ها را تصفیه کنیم. شش هفت سال بود که می خواستم این دین را به تو بپردازم؟

دست راستم را بالا بردم و با تمام قدرتی که در بازو داشتم، مثل صاعقه بر صورتش فرود آوردم. ضربه چنان شدید بود که سر او به سمت راست چرخید. موهای پریشانش پیچ و تابی خورد و دوباره لرزان بر پیشانی اش فرو ریخت. کف دست خودم از زبری ته ریش او و از شدت ضربه درد گرفت. داغ شد و به گز گز افتاد. یک لحظه به همان حالت ماند. بعد سر خود را خم کرد. دست راست مرا گرفت و به لب برد و آهسته بوسید. پشت دستم داغ شد. آیا اشک هایش بود که بر دستم می چکید؟ با خشونت دست خود را عقب کشیدم. اشک نبود. دستم از خونی که از بینی او می ریخت مرطوب شده بود. با نفرت و کینه پشت دستم را به گوشه دامنم مالیدم و پاک کردم. سر بلند کرد و گفت:

– خون مرا ریختی محبوب جان. حالا راحت شدی؟ دلت خنک شد؟

دلم خنک شده بود. نه به اندازه ای کافی. جای پنج انگشتم حالا بر صورتی نقش بسته بود که روزگاری اگر گرد و غبار بر آن می نشست، از شدت حسرت و اندوه از پای در می آمدم. حالا نگاهم به آن گردن و آن رگی خیره بود که روزگاری آرزو داشتم تمام هستی خود را بدهم فقط به آن شرط که یک بار آن گردن و رگ برجسته آن را ببوسم و بمیرم. از مرگ چه باک؟ ولی اکنون؟ .....

دهان گشودم و گفتم:

– نه. راحت نشدم. اگر می توانستم این رگ بی غیرتی را با تیغ از هم بدرم، آن وقت راحت می شدم. موقعی دلم خنک می شد که این خون از رگ گردنت بیرون بریزد

دوباره مچ دستم را محکم گرفت والتماس کرد:

– من این پلنگ را دوست دارم محبوبه ؛این پلنگ را. نه آن بره مظلوم وبی دست وپا را که در خانه داشتم .طلاق نگیر محبوبه جان .من ازدست می رو م.

با خنده ای سرشار از خشم وپیروزی گفتم :

– پس من به چشم تو یک بره بی دست و پا بودم ؟اگر زنی بساز باشد بره بی دست وپا ست؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم وگفتم :

- ولم کن برو گمشو.

ناله کنان از پشت سرم گفت :

- محبوب محبوبه جان چه طور دلت می آید ؟

و وقتی وقتی در را پشت سرم می بستم گفت:

- ای بی انصاف .

پس فردای آن روز مطلقه بودم .رحیم خانه ام را تخلیه کرده وکلید آن را به دست فیروزخان سپرده بود .گفتم در آن را ببندند .طاقت دیدن دوباره آن خانه را نداشتم .باشد تا ببینم چه باید بکنم

پدرم که در اتاق پنجدری نشسته بود ومن که دفتر را امضا کرده بودم وارد اتاق شدم .مانند روز عقد من سرش را به پشت مبل تکیه داده بودو پاها را تا وسط اتاق دراز کرده بود .مچ دستهایش بر دسته صندلی تکیه داده بود .با دست چپ تسبیح می گرداند .جلو رفتم وگفتم :

- تمام شد آقا جان راحت شدم .

کنار مبل زانو زدم وپشت دست راستش را بوسیدم.دست خود را با محبت بر سرم کشید .مدتی موهایم را نوازش کرد وآن گاه دوباره زمزمه کرد :

- دوباره دختر خودم شدی .

همین دیگر هرگز نه از دهان او ونه از دهان هیچکس دیگر کلامی مبنی بر سرزنش نشنیدم .پدرم قدغن کرده بود .

محبوب جان کحا میروی ؛مراهم با خودت ببر .محبوب جان ؛امشب پهلوی تو می خوابم .باید محبوب جان لباسم را عوض کند .

منوچهر مثل کنه به من می چسبید. سری از من سوا نبود. دیگر مرا شناخته بود. در کنج دلم جا کرده بود. می ایستادم، می دوید و می آمد پاهایم را بغل می کرد. وقتی راه می رفتم، سایه به سایه ام می آمد. پسر من شده بود. برادرم شده بود. جان شیرینم بود. می خندیدم و به شوخی می گفتم:

- منوچهر باز سریش شدی؟

قلقلکش می دادم. ریسه می رفت. می نشستم از عقب روی سرم می پرید. مرا می بوسید و با لبان خیسش مرا تفی می کرد. وقتی به فکر فرو می رفتم به سراغم می آمد و به سر و گوشم ور می رفت. می گفتم:

ولم کن منوچهر. امشب حوصله ندارم ها!

فورا متوجه می شد که شوخی نمی کنم. راست می گویم. آرام کنارم می نشست و از زیر چشم نگاهم می کرد و لبانش را به یکدیگر می فشرد. آماده برای گریستن. می گفتم:

– منوچهر جان، برو بازی کن. الان سرم خوب می شود.

می گفت:

– من هم سرم درد می کند و حوصله بازی ندارم.

لحظه به لحظه نگاهم می کرد و آن قدر می پرسید:

– حالا خوب شدی آبجی؟ حالا خوب شدی آبجی؟

که خنده ام می گرفت و آغوش به رویش می گشودم.

– عجب سمج هستی بچه!

توی بغلم می پرید و غش غش می خندید.

مادرش شده بودم. دایه اش شده بودم. معلمش شده بودم. در عوض از وجود کوچکش آرام و قرار می گرفتم.

همه برای دیدنم آمدند. عمه کشور سراپایم را با فضولی برانداز کرد. زن عمو که لبخند پیروزمندانه و در عین حال محزونی بر لب داشت، از چشمانش سرزنش و تاسف می بارید. خاله که پسرش، همان مرغ پا کوتاه، با دختری پا کوتاه تر از خود ازدواج کرده بود، که از حسرت ازدواج سعادتمندانه خجسته و از اندوه اعتیاد پسرش به تریاک که رنگ و رو و لب و دندان او و زندگی خاله را سیاه کرده بود، می سوخت و دل سوخته مادرم را خنک می کرد.

همه آمدند. همه به جز منصور. منصور و زنش که می گفتند شش ماهه حامله است. من اصلا گله مند نبودم. چشم انتظار نبودم. حق داشت. بدجوری با او تا کرده بودم. اصلا یبه یادش هم نبودم. زمستان رسیده بود و کشف حجاب شده بود و ذهن همه ما در اثر این رویداد غیرمنتظره مشغول تر از آن بود که نگران دید و بازدید این و آن باشیم. کم و بیش خواستگارانی داشتم. همه آن ها مردانی محترم ولی اغلب جا افتاده و زن طلاق داده یا زن مرده بودند و یا احتمالا همسرانی پیر و از کار افتاده داشتند و همگی بدون استثنا با بچه هایی کوچک و بزرگ که به دنبال خود یدک می کشیدند. تنها نفس خواستگاری آن ها از من برایم دردآور بود. از سرنوشتی

که پیدا کرده بودم، از آینده ای که در پیش رو داشتم، بیمناک بودم. تنها دلخوشی من آرامش روحی ای بود که دوباره در خانه پدرم به چنگ آورده بودم و منوچهر هشت ساله که بهتر از هرکس می توانست زخم های دل مرا با نوازش دست های کوچکش تسکین دهد.

مادرم و دایه جانم مثل پروانه ای دورم می چرخیدند. مادرم بدون مشورت من آب نمی خورد. گاهی به سراغ حسن خان می رفتم. به مادرم نمی گفتم. نه این که بخواهم از او مخفی کنم، ولی نمی خواستم نسبت به شخصیت او بی حرمتی کرده باشم. مادرم می فهمید و به روی خود نمی آورد. خود به خوبی می دانست که آن ها چه لطفی در حق دخترش کرده اند. می پرسید:

- محبوب جان، کجا می روی؟

- کار دارم.

منوچهر بالا و پایین می پرید و می گفت:

- من هم می آیم، من هم می آیم.

مادرم که می دانست کار دارم یعنی چه، می گفت:

- نه جان دلم، نمی شود تو بروی. آن جا که جای بچه نیست!

و به من می گفت:

- محبوب، این ظرف مربا را هم با خودت ببر، محبوب، این دیس باقلوا را هم ببر، محبوب، اگر چای و کله قند بدهم می بری؟

حتی یک بار یک شال کشمیر به دستم داد و گفت:

- این را هم با خودت ببر.

انگار با رمز با هم سخن می گفتیم:

- خانم جان کسی از من انتظار ندارد.

- نقل انتظار که نیست. من خودم دلم می خواهد این را ببری.

از منزل حسن خان باز گشتم، وقتی به خانه رسیدم، دایه داشت سفره ناهار را می چید. مادرم در اتاق نبود. بی خیال گفت:

- دیشب زن منصور آقا زاییده.

خار حسادت در دلم فرو رفت. خاری از تاسف و اندوه:

- خوب، انشالله مبارک است. چی زاییده؟

- دختر. آقا منصور با دمش گردو می شکند. وقتی به نیمتاج گفته اند دختر زاییده ای گفته همین را از خدا می خواستم، منصور آقا هم .....

مادرم که از در وارد می شد متوجه حالت روحی من شد و گفت:

- اوه ... زاییده که زاییده. دایه خانم چه خبره؟ مگر فتح خیبر کرده! روزی صد نفر می زایند، این هم یکی.

ولی داغ نازا بودن دوباره در دل من سر به سوزش برداشته بود. می دانستم که هرگز نمی توانم مثل نیمتاج یا هر زن دیگری به آرزوی دلم برسم. دیگر هرگز نمی توانستم مادر بشوم. خدا لعنتت کند رحیم.

دو سه روز بعد مادرم گفت:

- محبوب جان، می آیی به دیدن نیمتاج خانم برویم؟

- من نمی آیم.

- اوا، خدا مرگم بدهد. چرا نمی آیی؟ زن پسر عمویت زاییده.

- مگر منصور به دیدن دختر عمویش آمده که من به دیدن زنش بروم؟ مگر نیمتاج خانم سراغی از من گرفته؟

- بیچاره نیمتاج که اصلا از خانه اش پا بیرون نمی گذارد. خودش به همه می گوید والله من شرمنده ام. ولی گرفتار رسیدگی به این خانه و بچه داری هستم. خوب، آخر بیچاره قلبش هم مریض است. زایمان هم برایش ضرر دارد. خدایی بود که جان سالم به در برد.....

دایه میان حرفش پرید:

- خانم این ها همه حرف است. عیب از جای دیگر است. می خواهد کسی رویش را نبیند. والله صورت که نیست، انگار کلاغ ها نوکش .....

مادرم حرف او را قطع کرد:

- بس کن دایه خانم. جلوی من از این حرف ها نزن که بدم می آید. زن به آن نازنینی، آزارش به مورچه هم نمی رسد.

گفتم:

– شما بروید. من هم می روم خانه نزهت. امشب شوهرش مهمان است و نزهت تنهاست.

دایه و منوچهر هم همراه مادرم رفتند. منوچهر به ذوق دیدن بچه راه افتاد و گرنه مرا ول نمی کرد. وقتی برگشتند پرسیدم:

– خوب، بچه چه شکلی بود؟

مادرم با بی اعتنایی گفت:

– خوب بچه بود دیگر. بچه ای که تازه به دنیا آمده چیزیش معلوم نیست.

و از اتاق بیرون رفت. دایه به دنبال او نگاه کرد تا مطمئن بشود دور شده و بعد آهسته گفت:

– یک دختر عین دسته گل. سرخ و سفید و تپل مپل. چشم هایش به درشتی ته استکان. آدم حظ می کند نگاهش کند. مگر منوچهر ولش می کرد! می خواست او را با خود به خانه بیاورد. آن قدر ماچش کرد، و فشارش داد که بچه به گریه افتاد. مادرتان هم یک پشت دستی محکم به منوچهر زد.

پرسیدم:

– نیمتاج چه می گفت؟

– هیچی. بیچاره اصلا به روی خودش نمی آورد. مرتب می گفت خوب بچه است، بگذارید باهاش بازی کند. ولی معلوم بود که دل توی دلش نیست.

– اسمش را چه گذاشته اند؟

– منصور آقا می خواهند اسمش را بگذارند ناهید.

دوباره نوروز فرا رسید. نوروزی که برای من عید واقعی بود. همان هیجان های گذشته. همان شادی شیرینی پختن که از خاطرم رفته بود. همان خانه تکانی ها. همان خرید کردن ها و همان چهارشنبه سوری هفت سال پیش– مثل قبل از زمانی که من خودم را بدبخت کنم و دستی دستی توی آتش بیندازم. نزهت و بچه هایش، خجسته و دکتر و دخترشان، برای چهارشنبه سوری به خانه ما می آمدند. مادرم عمه جان و عمو جان و دخترهایشان را هم که یکی ازدواج کرده و دیگری نامزد بود دعوت کرد. منصور هم که دعوت شده بود با دو تا پسرش آمد. پسر نیمتاج و پسر اشرف خدا بیامرز.

خیلی رسمی و مودب بود. حتی تا حدودی سرد می نمود. با من سلام و احوالپرسی کرد. انگار هنوز از من دلگیر بود. دلزده بود. قیافه او نیز مثل سایر افراد فامیل پخته تر و جاافتاده تر شده بود.

مثل همیشه شیک و اتو کشیده، مودب و خوش برخورد بود ولی ساکت تر شده بود. خشک و جدی.

با دختر عموها و خواهرها و بچه های فامیل سر و صدا راه انداختیم. از روی آتش پریدیم. منوچهر را بغل کردم و دوتایی از روی آتش پریدیم. دختر خجسته را بغل کردم و از روی آتش پریدم. دست دکتر را کشیدم و مجبورش کردم از روی آتش بپرد. شوهر نزهت می ترسید که کت و شلوارش آتش بگیرد. آن گاه با یکی یکی پسرهای منصور از روی آتش پریدیم. موهای بلندم در اطراف صورت و روی شانه هایم بازی می کرد. چهره ام در مجاورت آتش روشن و سرخ می شد. دامن چین دو قلو پوشیده بودم و بلوز گرمی به تن داشتم. راحت و آزاد بودم. منصور پشت به دیوار ساختمان دست به سینه و عبوس ایستاده بود.

لهیب آتش چهره او را نیز روشن می کرد. بی تفاوت، مرا، بچه ها را، خواهران خودش و خواهران مرا تماشا می کرد و گه گاه کلامی چند با شوهران خواهرهای من یا خودش صحبت می کرد. در تمام مدت حتی لبخند هم نزد.

خسته و نفس زنان کنار کشیدم. عمو جان سر مرا میان دو دست گرفت و بوسید. می دانستم که خیلی دوستم دارد. گفت:

- تو که می خندی انگار دل من روشن می شود.

عید آن سال شیرین ترین نوروز من بود.

****

نزهت گفت:

- زن عمو همه را برای سیزده بدر به باغ شمیران دعوت کرده که نیمتاج هم باشد.

بی حوصله گفتم:

- من که نمی آیم. از این جا بکوبیم و تا شمیران برویم که چه؟

نزهت خندید:

- خوب نیا. دعوا که نداریم. پس کجا برویم؟

- می رویم باغ آقا جان، قلهک.

رفتیم قلهک. دایه جانم دایره آورده بود. ما بودیم و نزهت و خجسته و شوهرانشان و دختر عموها که به هوای من باغ پدری را رها کرده و به قلهک آمده بودند. همه دلشان می خواست با من باشند و من دلم می خواست بین همه باشم.

دختر عموی بزرگم گفت:

– محبوب، لاغر و قد بلند شده ای. خیلی شیرین شده ای.

نزهت انگار که من کنارشان نیستم، انگار که از شیئی سخن می گوید، سر به سر دختر عمویم گذاشت و گفت:

– معنی شیرین را هم فهمیدیم. نا ندارد نفس بکشد. دست دو طرف کمرش بگذاری انگشتانت به هم می رسند. من که می گویم به جای آن که این همه لباس و عطر و کیف و کفش بخری، کمی هم به خورد و خوراکت برس. انگار آن محبوبه چاق و کپل چند سال پیش را برده اند و این را جایش آورده اند.

الحق که آن محبوبه رفته بود. مرده بود.

با خواهرانم، با دختر عموهایم و با بچه ها به راه افتادیم. راه پیمایی کردیم. کفش ها را کندیم و به آب زدیم. آب خروشان کف بر لبی که خنک و گوارا وارد باغ می شد و غلتان و موج زنان از سمت دیگر خارج می شد. از درخت بالا رفتیم. سوار الاغ شدیم و نزهت با آن هیکل چاقش هن هن کنان دنبالمان می دوید و ما از خنده ریسه می رفتیم. مردها که همگی به پیاده روی رفته بودند، تا ظهر باز نمی گشتند و من، به اصرار همه و در مقابل چشم همه، سبزه گره زدم. دوبار. یکی خنده کنان به نیت شوهر و بار دوم با دلی گرفته در حسرت فرزند.

بعدازظهر، همین که بساط کاهو سکنجبین و باقلای پخته و آش رشته و چای پهن شد، موقعی که مردها تخته نرد بازی می کردند و دده خانم دایره به دست می خواند:

« از درخت نرو بالا، پاهات خراشیده میشه، لباسات گلی میشه، »

سر و کله شورلت سیاهرنگ منصور پیدا شد و منصور و دو پسرش که به قول خجسته مثل دو طفلان مسلم دو طرف او راه می رفتند از راه رسیدند.

آمد، سلام و احوالپرسی کرد و نشست. با نشستن او همه از زن و مرد آرام شدند. از شور و شر افتاد. عبوس نبود. بد خلق نبود. ولی به قول نزهت مثل عصا قورت داده ها بود. خجسته یواشکی در گوش من و نزهت غر زد:

– این دیگر از کجا سر و کله اش پیدا شد؟

نزهت آهسته گفت:

- آمده ماشینش را به ما نشان بدهد.

و بی صدا خندید. هیکل گوشتالودش از شدت خنده تکان می خورد و من و خجسته را نیز به خنده وا می داشت. مادرم نگاه تندی به ما کرد و بلند شد تا کاهو را جلوی دست منصور بگذارد. منصور لب تخت روی گلیم نشسته بود. پا را روی پا انداخته و با دکتر، شوهر خجسته، گرم گفت و گو بودند. من از خجالت می کشیدم ولی او اصلا توجهی به من نداشت. انگار او هم مثل من در فکر بدبختی خودش بود. منصور الحق و الانصاف مرد خوش قیافه ای بود. شیک پوش بود. خوش برخورد بود. آداب معاشرت را به کمال به جا می آورد.

یک فرنگی مآب کامل. ولی در چشم من فقط نقش دیوار بود. خوب می دانستم هنوز از من دلگیر است. کینه مرا دارد. آیا فقط آمده تا شکوه و جلال و تعین خود را به رخ من بکشد؟

از جا برخاستم. دایه را صدا کردم و همراه او چند دور شدم و گفتم:

- دایه جان، آش مانده که برای شوفر آقا منصور ببری؟ چای هم برایش ببر.

به جای مادرم که خسته بود و ترجیح می داد استراحت کند، اکنون من فرمانروای خانه شده بودم. مادرم با کمال میل کدبانوگری را به من واگذار می کرد و خیالش راحت بود. دایه رفت. من همان جا ایستادم. به باغ نگاه می کردم و غرق فکر بودم. منوچهر با بچه های دیگر گرگم به هوا بازی می کرد و دور دامن من می دوید. من انگار خواب بودم. افکار همیشگی به سراغم آمده بودند، دلم آب می شد. از غم گذشته ها، از اندوه آینده. نه، این طور که نمی شد. باید می رفتم مدرسه ناموس و امتحان می دادم و درس می خواندم بعد می رفتم معلم می شدم. باید سر خودم را گرم می کردم. وجودم عاطل و باطل بود. باید کاری می کردم تا از بلتکلیفی دیوانه نشوم. بله، دلم می خواست معلم بشوم.

باز منوچهر دور من چرخید. دامنم را گرفت و خنده کنان از پشت من به سوی همبازی هایش سرک کشید. بی حوصله دستش را از دامنم جدا کردم و گفتم:

- منوچهر، برو یک جای دیگر بازی کن. من حوصله ندارم.

و برگشتم. فقط آن وقت بود که در یک لحظه کوتاه برقی گذرا دیدم. برق چشمان منصور که به سراپای من خیره بود. جدی و دقیق. فقط یک لحظه کوتاه. آن گاه روی برگرداند. زمان آن قدر کوتاه بود که به خود گفتم خیال کرده ام. ولی دل در سینه ام فرو ریخت. نه از عشق منصور بلکه از وحشت آن که دریافتم چه چیز امروز منصور را به این باغ کشانده. تا غروب و موقع برگشتن هر دو معذب بودیم. هم من و هم منصور. تا غروب منصور به قول نزهت همان طور عصا قورت داده نشست و جز چند کلمه ای بر زبان نیاورد. حتی لبخند هم نمی زد. خیلی جدی تر از این حرف ها بود. مادرم برای این که با او هم حرفی زده باشد، از سر ادب پرسید:

- ناهید جان حالش چه طور است؟

ناگهان چهره منصور روشن شد. مثل آفتابی که طلوع کند، لبخند بر لبانش آمد و پاسخ داد:

- خوب. خیلی خوب. بچه شیرینی شده. دست شما را می بوسد.

مادرم گفت:

- روی ماهش را می بوسم.

خجسته دنبال حرف مادرم را گرفت:

- راستی راستی که ماه است. من بچه به این خوشگلی ندیده ام.

باز حار اندوه در دل من خلید. بی جهت نسبت به منصور عصبانی شدم. نگاهی بر او افکندم که با نگاه سرد و بی تفاوت او رو به رو شد. چشمانم اگر قدرت داشتند، همچون گلوله توپ شلیک می کردند. منصور به فراست دریافت و همچنان سرد و بی تفاوت به چشمانم خیره شد.

تابستان گذشت. پاییز تمام شد و زمستان از راه رسید. در این مدت گاه منصور را می دیدم. در خانه عمو جان. در خانه خودمان. در خانه نزهت یا دختر عمو هایم. ولی دیگر هرگز آن نگاه دزدانه تکرار نشد و من از این بابت خوشحال بودم. شاید اصلا از اول هم اشتباه کرده بودم. درست نیست. این نگاه ها درست نیست. همان بهتر که نباشد. هیچ احساسی نسبت به منصور نداشتم. از نگاه تحسین آمیز او خوشم آمده بود، گرچه گذرا بود. من هم مثل هر زنی از برانگیختن تحسین دیگران، از شنیدن ستایش این و آن لذت می بردم.

ولی اگر مردی تصور کند که این لذت از تحسین به معنای امکان تسلیم است، سخت در اشتباه است. عشق یک بار مرا اسیر کرد و از پای در آورد. سپس انگار دریچه ای در دلم بود و بسته شد. یا شاید بزرگ تر شده بودم.

عاقل تر شده بودم. شاید طبیعت وظیفه خود را درباره من به انجام رسانده بود. سیر خود را طی کرده و به حال رهایم کرده بود. آرزو داشتم که یک بار دیگر عاشق شوم. عاشق یک نفر. مثلا منصور. با همان حرارت، با همان اشتیاق، با همان کشش. ای کاش دوباره بیمار می شدم. بیچاره و بی اختیار می شدم. ولی می دانستم که دیگر ممکن نیست. دیگر تمام شده بود. به قول پدرم سرم به سنگ خورده بود. بدجوری هم خورده بود.

****

برف و باران مخلوط می بارید. من پالتو و کلاه، چتر به دست از بیرون رسیدم. از پله ها بالا رفتم. پالتو را بیرون آوردم. چتر را به دست دایه جانم دادم. دایه ام معذب بود. مثل همیشه نبود. می خواست چیزی بگوید، نمی توانست. لابد مادرم غدقن کرده بود. چراغ راهرو روشن بود. پرسیدم:

– منوچهر کجاست دایه خانم؟

– توی اتاق خودش. مشق می نویسد.

مادرم ظاهر شد. با صدایی آهسته در حالی که با دست اشاره می کرد گفت:

– محبوب، بیا کارت دارم؟

– چی شده خانم جان؟

– منصور آقا از عصر آمده این جا نشسته می گوید با محبوبه کار خصوصی دارم. آمده ام با او صحبت کنم.

– با من؟

– این طور می گوید.

– حالا کجاست؟

– توی پنجدری.

– شما هم بیایید تو خانم جان.

– نه. خودت برو ببین چه کارت دارد. دیگر مرا می خواهی چه کنی؟

هم من، هم دایه جان، هم مادرم شستمان خبردار شده بود. چشمان مادرم در چشم دایه می خندید.

– سلام.

رو به پنجره و پشت به در اتاق داشت. آرام برگشت. خشک و رسمی. دست ها را به پشت خود زده بود.

– سلام از بنده است.

– نمی دانید بیرون چه برفی می بارد!

– چه طور نمی دانم؟ دارم می بینم.

لبخند زدم. حرف مزخرفی زده بودم. دنبال موضوعی می گشتم که سکوت را بشکند. سکوت خطرناک بود. او را صمیمی تر می کرد. رویش را باز می کرد و حرفی می زد که من نمی خواستم بشنوم. به سوی بخاری رفتم و دست هایم را روی آن گرفتم. صدای ترق و ترق هیزم را می شنیدم. پرسیدم:

– چیزی خورده اید؟

– بله. همه چیز صرف شده.

به طرف در رفتم و با صدای بلند چای خواستم.

– حالا یک چای دیگر هم بخورید. نمک ندارد. من که دارم از سرما یخ می بندم. چای در این هوا خیلی می چسبد.

گفت:

– هر چه شما امر کنید من اطاعت می کنم.

به چشمانش نگاه کردم. سرد و جدی بود. اما حرف هایش خیلی معنا داشت. با دستپاچگی گفتم:

– حالا چرا ایستاده اید؟ بفرمایید بنشینید.

یک صندلی را کنار بخاری کشیدم و نشستم. او هم، در میان بهت و نگرانی و حیرت من، صندلی دیگری را آن طرف بخاری کشید و نشست. دایه چای آورد و تعارف کرد. خوشحال شدم. هر چه اتاق شلوغ تر باشد من آسوده تر هستم. دیگر حال لیلی و مجنون بازی ندارم. دیگر حوصله بچه بازی ندارم. دیه یک میز عسلی کوچک هم کنار دست ما گذاشت و رفت. می دانستم پشت درز در به تماشا ایستاده. ولی بلافاصله فراموشش کردم. چون منصور صاف رفت سر اصل مطلب.

– محبوبه، آمده ام با تو صحبت کنم. حالا دیگر وقتش شده.

دستپاچه شدم. خواستم از جا برخیزم. استکان چای را که در انگاره نقره بود روی میز گذاشتم و گفتم:

– خوب، پس بگذارید خانم جانم را هم صدا کنم.

خم شد. مچ دستم را گرفت و وادارم کرد که بنشینم، ولی دستم را رها نکرد:

– گفتم فقط با تو.

دست من روی زانویم زیر دستش بود. انگار نزهت دست مرا گرفته باشد. انگار خجسته دست مرا گرفته باشد. ولی دیدم که صورت او سرخ شد. دستم را فشار نمی داد. فقط سرش را پایین انداخت. یک لحظه به دست هایمان نگاه کرد و بعد، آهسته دستش را پس کشید. مدتی سکوت برقرار شد. دیگر ت**** برای شکستن سکوت به خرج ندادم. او حرف خود را زده بود. پا روی پا انداخت و دست ها را به سینه زد و به شعله بخاری خیره شد.

– محبوبه، من هنوز هم می خواهم با تو ازدواج کنم.

بدنم لرزید. قیافه رنج کشیده زنی در نظرم مجسم شد که با همه متانت و اصالت، آبله صورتش را از بین برده بود. که یک دختر شیرخوار داشت. که یک پسر از خودش و یک پسر از هوویش را سرپرستی می کرد. نسبت به منصور خشمگین شدم. خودم را در حد کوکب دیدم. منصور حتی از من خواهش هم نکرده بود. لحن صدایش تقریبا آمرانه بود. مثل این که من حق مسلم او بودم. انگار منتظر چنین پیشنهادی بوده ام و در آرزوی چنین ساعتی دقیقه شماری می کرده ام. گفتم:

– من هم هنوز حاضر نیستم زن تو بشوم.

از جا بلند شد و باز رو به پنجره به تماشای برف ایستاد. دست هایش در جیبش بود. مدتی سکوت کرد و بعد خیلی آرام، مانند پدری که فرزندش را تشویق به پریدن از جوی آبی می کند، گفت:

– می شوی. باید بشوی.

دهانم از حیرت باز ماند. گفتم:

– منصور، تو زن به آن خانمی داری. من که ندیده ام، ولی شنیده ام. مهربان، متشخص، با فضل و کمال. از خانمی او سخن ها شنیده ام. دارد بچه هوویش را، پسر تو را، مثل دسته گل بزرگ می کند. آن وقت، هنوز یک سال نشده که زنت زاییده، تو آمده ای مرا بگیری؟!

دست را به پیشانی گرفت. انگار درد می کشید. انگار شرمزده بود. گفت:

– خیال می کنی خودم این چیزها را نمی دانم؟ صد بار به نیمتاج گفته ام. از همان روزی که شنید تو طلاق گرفته ای، گفت باید محبوبه را بگیری. گفت اگر تو نروی خواستگاری، خودم می روم. من زیر بار نمی رفتم. حامله بود. نمی خواستم زجرش بدهم. بعد همه بچه شیر می داد. قلب چندان سلامتی هم ندارد. ولی حالا دیگر بچه را از شیر می گیرد. او می خواهد. او وادارم می کند. سر اشرف هم همین جریان پیش آمد. آن دفعه من نمی خواستم. ولی حالا می خواهم. تو را واقعا می خواهم محبوبه.

رو به من چرخید. جلو آمد و دستش را به پشت صندلی من گذاشت. آن قدر خم شد که گفتم الان مرا می بوسد و بلافاصله پیش خودم حساب کردم اگر این کار را بکند یا باید بلند شوم و از اتاق خارج شوم یا توی صورتش بزنم. ولی مرا نبوسید. فقط گفت:

– محبوبه، من تو را می خواهم. از اول هم می خواستم. باید زنم بشوی. خودت هم این را خوب می دانی. فقط بگو کی؟

– هیچ وقت.

– چرا؟

– برای این که تو زن داری. زن خوبی هم داری. من هم یک بار عاشق شدم. دیوانه شدم. شوهر کردم که غلط کردم. دیگر نمی توانم کسی را دوست داشته باشم منصور. نه این که هنوز به فکر آن مردک بی همه چیز باشم ها! نه اصلا این طور نیست. فقط دیگر آن حال و هوا را ندارم. آن میل و آرزو دیگر در دلم نیست. دیگر آن تمنا نسبت به هیچ کس پا نمی گیرد. دیگر از هر چه شوهر و عشق و عاشقی است بیزار شده ام. اگر هوس بود، یک بار بس بود. شاید هم این از بخت سیاه من است که رحیم نجار یک لا قبا را می بینم و با یک نظر دل از دستم می رود. مثل سگ پا سوخته دنبالش ورجه ورجه می کنم. اما تو را که می بینم منصور، با این متانت، با این آقایی، با این حشمت و شوکت، آن وقت انگار برادرم هستی. بدت نیاید ها! .... ولی من که تو را نمی خواهم. پس چرا زنت را زجرکش کنم؟ من خودم طعمش را چشیده ام. می دانم اگر آدم مردی را دوست داشته باشد و آن مرد با زن دیگری سرگرم شود. یعنی چه! چه حالی به انسان دست می دهد! چه مزه ای دارد. این را خوب می دانم. در ضمن خیلی خوب می دانم که نیمتاج خانم چه قدر تو را می خواهد. چرا دلش را بشکنم؟ به خدا گناه دارد.

منصور نشستو با لحنی بی نهایت ملایم و مهربان گفت:

– می دانم که عاشق من نیستی. توقعی هم ندارم. ولی تو از بد دری وارد شده بودی. تو فکر می کردی زندگی زناشویی یعنی عشق کورکورانه و عشق کورکورانه یعنی سعادت ابدی. بعد که دیدی رحیم آن بتی نبود که تو در خیالت ساخته بودی، از همه چیز بیزار شدی. هان؟ ولی این طور نیست محبوبه. سعادت از عشق کور مثل جن از بسم الله فرار می کند. یک بار اشتباه کردی، دیگر نکن. اگر عیبی در من سراغ داری، مرا جواب کن ولی در غیر این صورت بیا و زن من بشو. بگذار این دفعه محبت ذره ذره در دلت جا باز کند. من از تو انتظار آن عشق و علاقه ای را که به رحیم داشتی ندارم. ولی بگذار به تو خدمت کنم. بگذار غم هایت را تسکین دهم. بگذار شوهرت باشم. محبت به دنبالش خواهد آمد. عشق مثل شراب است محبوبه. باید بگذاری سال ها بماند تا آرام آرام جا بیفتد و طعم خود را پیدا کند. تا سکرآور شود. وگرنه تب تند زود عرق می کند. به من فرصت بده. شاید بتوانم خوشبختت کنم.

– درست گفتی منصور. چه تب تندی بود که به هلاکم انداخت. می گفتم خدایا چرا عذابم می دهی؟ چه گناهی به درگاهت کرده ام که غضبم کرده ای؟ که رحیم را می خواهم و منصور با این همه محسنات در دلم راه ندارد؟ چرا؟! .....

حرفم را برید:

– گردن خدا و پیغمبر نینداز محبوبه. چه دلیلی دارد که خداوند با یک دختر پانزده شانزده ساله لج کند؟ او را غضب کند؟ این کار شیطان است. جبر طبیعت است. راز بقاست که یقه دختر بصیرالملک را می گیرد و به در دکان نجاری می کشاند و واله و شیدای یک جوانک شاگرد نجار شوریده حال می کند. این را بعدها فهمیدم. اوایل، وقتی تو زن او شدی، همان زمان که سخت به من برخورده بود، به غرورم، به شخصیتم که تو زیر پا گذاشتی، به خود می گفتم ببین مرا به چه کسی فروخته؟! ولی بعد که به صرافت افتادم، به خودم گفتم لیلی را باید از چشم مجنون دید. تف بر تو ای طبیعت قهار. رفتم و نیمتاج را گرفتم. مادرم می گفت نکن منصور، با خودت این طور نکن. گفتم خانم جان، من محبوبه را می خواستم نشد. حالا که نشد فقط به خاطر دل شما زن می گیرم. دیگر به حال شما چه فرقی می کند که چه کسی را می گیرم؟ زشت است یا زیبا؟ انگار با خودم هم لج کرده بودم. قصه اش دراز است. مادرم گفت خدا لعنت کند محبوبه را. گفتم خانم جان نفرینش کن. نفرینش کن تا آهت دامن مرا بیشتر بگیرد. خدا او را لعنت کرد که من بیچاره شدم. حالا باز هم نفرینش کن! ....

گفتم:

– منصور، دیگر بس کن.

– نه. تازه اولش است. تو بدبخت شده ای، نشده ای؟ تو می گویی دیگر هر چه سعی می کنی نمی توانی کسی را دوست داشته باشی. خوب، پس بیا و زن من بشو. اقلا دل مرا خوش کن. بیا و این روغن ریخته را نذر امامزاده کن. محبوبه، من تو را می گیرم. چه بخواهی چه نخواهی. آن دفعه هم اشتباه کردم. جوان بودم. احمق بودم. قهرمان بازی درآوردم. باید همان موقع که گفتی مرا نمی خواهی، کوتاه نمی آمدم. باید مصرانه می بردمت محضر و هر طور شده عقدت می کردم. این طوری به صلاح هر دوی ما بود.

اگر بگویم از صحبت کردنش، از تحسین کردنش، لذت نمی بردم، دروغ گفته ام. بلند شدم. گفت:

– کجا؟

– می روم چای بیاورم.

– بنشین. من امشب از بس چای خوردم مردم. من می خواهم تو زنم بشوی. وقتی نگاهت می کنم، تعجب می کنم. این چند ساله چه قدر عوض شدی. این رنج ها و عذاب ها به جای آن که پیرت کند، خموده ات کند و تو را درهم بشکند، زیباترت کرده. طنازتر شده ای و خودت نمی دانی. آن چاقی دوران نوجوانی ات از میان رفته. باریک تر و بلندتر شده ای. نگاهت پخته تر شده. صورتت زنانه و شیرین تر. رفتارت ملیح تر شده. بی خود نیست که من از بچگی آرزو داشتم زنم باشی.

گفتم:

– پس نیمتاج خانم؟!

– آهان! بحث او جداست. ما، برخلاف تمام تازه عروس ها و تازه دامادها، شب ازدواجمان فقط نشستیم و حرف زدیم. او گفت:

« من خیلی زجر کشیده ام. آن قدر به من گوشه و کنایه زده اند که خدا می داند. از این که خواهران کوچک ترم شوهر کردند و من ماندم. از این که کسی در خانه مان را به هوای من نزد. از همه این ها زجر می کشیدم. آن وقت با خدای خودم راز و نیاز کردم. از خدا خواستم که شوهر سرشناس محترمی به من عطا کند. حتی اگر شده فقط اسما شوهر من باشد. من می دانم از شما بزرگ ترم.آبله رو هستم. هیچ توقعی هم از شما ندارم. فقط شوهرم باشید. حتی اگر شب ها هم کنار من نباشید اهمیتی ندارد. من راضی هستم. همین قدر که بگویند نیمتاج چه شوهر خوبی گیر آورده برای من کافی است. از همین امشب آزاد هستید که هر وقت خواستید زن بگیرید. یک زن جوان و زیبا و سالم. باید هم بگیرید. نباید پاسوز من شوید. فقط یک قول به من بدهید. که احترام مرا حفظ می کنید. که سرکوفتم نمی زنید و نمی گذارید دیگران هم مرا خوار کنند. همین و بس. »

از آن زمان به بعد من به او از گل نازک تر نگفته ام. خودش پافشاری کرد و رفت و به زور اشرف را برایم گرفت. می گفت می دانم برای مرد جوان خوش بر و رویی مثل شما زندگی با من سخت است. من از اول با اشرف شرط کردم. از اول قرار و مدارهایم را گذاشتم. ولی او از همان یکی دو ماه اول دبه درآورد. می گفت چرا نیمتاج خانم بزرگ باشد و خانم کوچیک؟ چرا یک شب به اتاق او می روی و یک شب پیش من می آیی؟ چرا او را طلاق نمی دهی؟ و من گفتم: « تو را طلاق می دهم ولی نیمتاج را طلاق نمی دهم. این زن فرشته است. »

– بعد از طلاق گرفتن تو نیمتاج به من گفت:

« می دانم خاطر محبوبه را می خواهی. برو و او را بگیر. »

– گفتم: باز دنبال دردسر می گردی؟

« گفت: نه، او با اشرف زمین تا آسمان فرق دارد. از خون توست، پدر و مادردار است، و بچه ... »

منصور حرف خود را قطع کرد. لبخند زنان سخنش را تکمیل کردم:

– و بچه دار هم نمی شود. هان؟ همین را گفت؟ نگفت اگر یک دختر جوان بچه سال بگیری پس فردا که شکمش آمد بالا باز زنت از چشمت می افتد؟ همین را نگفت؟

– بله. همین را گفت. گفت آدمی مثل تو تیشه به ریشه او نمی زند. بچه های مرا از چشمت نمی اندازد تا بچه های خودش را عزیز کند. گفت من باید عاقبت یک روز زن بگیرم و تو از هر حیث برای من مناسب هستی. راست می گوید محبوبه. تو فقط احترام نیمتاج را نگه دار. بگذار او خانم خانه باشد، بگذار دل او به خانم بزرگ بودن خوش باشد. صاحب دل من تو هستی.

رنجیده خاطر گفتم:

- حقش این بود که اول با آقا جانم صحبت می کردی.

- که باز هم مرا سنگ روی یخ کنی؟ که باز بگویی نمی خواهم؟ پانزده سالت که بود یاغی بودی. خودسر بودی. حالا باید با آقا جانت صحبت کنم؟ دیگر گوش به حرفت نمی دهم. من تو را می خواهم محبوبه. تو فقط نیمتاج را قبول داشته باش. بقیه اش با من.

- من که هنوز بله نگفته ام که تو شرط و بیع می کنی؟!

- می گویی. باید بگویی. خوب فکرهایت را بکن.

سرم را بالا گرفتم. مثل آن وقت ها که توی باغ عمو جان بودیم و با غضب گفتم:

- سرکوفتم می زنی؟ پانزده سالگی مرا به رخم می کشی؟ آقا جانم به من سرکوفت نزده، تو چه حقی داری؟ من بچه دار نمی شوم. خیلی از این موضوع خوشحال هستی؟ مرا به خاطر روحم نمی خواهی، می خواهی زشتی نیمتاج را جبران کنم، برای اینکه او اصل باشد و من بدل.

خوب می دانستم که نباید این طور صحبت کنم. می دانستم که بدجوری صدایم را سرم انداخته ام. مثل مادر رحیم فریاد می کشیدم. سخنان نیشدار بر لب می رانم. ولی دست خودم نبود. اعصاب خرد و متشنجی داشتم. با این همه فقط خشم نبود که مرا به خروش می آورد. فقط تاسف و اندوه نبود. گرچه از بلایی که بر سر خود آورده بودم رنج می کشیدم و به فغان آمده بودم. از این که خود را ناقص کرده بودم. از این که دیگر بچه دار نمی شدم. از این که خداوند مجازاتم می کرد عاصی شده بودم. ولی تنها این نبود. من در این شش هفت ساله در مجاورت رحیم نجار درس خود را خوب آموخته بودم. یک شاگرد ساعی بودم. درس پرخاشگری، ستیزه جویی، بی حیایی را از بر شده بودم. به آسانی از کوره در می رفتم و متانت و آرامش و کف نفس سابقم را از دست داده بودم. من هم مانند شوهر سابقم از خصوصیات مثبت اخلاقی تهی شده بودم. تا حد او تنزل کرده بودم. چشمم را می بستم و دهانم را می گشودم.

منصور شگفت زده چشم در چشم من داشت. انگار این رفتار و گفتار را از من باور نداشت. دیدم در چشمانش برق اندوه درخشید. دیدم که چانه اش که به چانه خودم شباهت داشت از غصه لرزید. همچنان که چانه من از غضب می لرزید. خیره به من نگاه کرد و بعد آرام، خیلی آرام گفت:

- اگر دلت می خواهد این طور حساب کن.

ناگهان دلم می خواست که بار دیگر از من تقاضا کند. نکرد و گفت:

- فکرهایت را بکن و رفت.

مادرم خوشحال بود. پدرم خوشحال بود. عمو و زن عمو خوشحال بودند. نمی دانستم چه کنم. در دلم به دنبال عشق منصور می گشتم که وجود نداشت. حتی محبتی و کششی هم در کار نبود. آخر دیگر اصلا دلی در کار نبود. سرد سرد. سنگ سنگ. روزی صد بار می گفتم می روم و می گویم نه، نمی خواهم. این چه گناه بی لذتی است؟ من که او را نمی خواهم چرا دل نیمتاج را بشکنم؟ چرا عذابش بدهم؟ ولی نگاه مشتاق مادرم را می دیدم. چشمان آرزومند پدرم را می دیدم. سکوت پر التماس و درخواست آن ها مرا ناگزیر می کرد. نمی خواستم دوباره آن ها را ناراحت کنم.

هر وقت صحبت از منصور می شد چشمان مادرم برق می زد. پدرم لبخند می زد. می دانستم آقا جان از مادرم خواسته که در این باره با من صحبتی نکند. مرا تحت فشار نگذارد. پدرم پخته تر از آن بود که مرا مجبور به ازدواجی اجباری کند. از شکست دوباره من بیم داشت. از روحیه شکننده من می ترسید. ولی من خوب می دانستم که دیر یا زود باید ازدواج کنم. ولی با که؟ مسلما دیگر شانس چندانی برای ازدواج من وجود نداشت. هیچ مرد جوانی حاضر به ازدواج با بیوه زنی که بچه دار هم نمی شد نبود. همه این ها نه تنها به دلیل آن بود که من به رحیم بله گفته بودم، بلکه به این دلیل نیز بود که با رقیه با جنوب شهر رفتم و قسمتی از وجود خود را جدا کردم و به دور افکندم. با یک پر مرغ همای سعادت را در درون خود کشتم. خوب می دانستم که دیگر چنان عشق دیوانه واری وجودم را به آتش نخواهد کشید و امیدوار بودم که آن نفرت سنگین و تلخ را نیز هرگز دوباره تجربه نکنم.

حالا که آنچه را شوریده و مستانه می خواستم به چنگ آورده و آنچه را وحشتزده و سرخورده از آن روی گردان بودم پشت سر نهاده بودم، می دانستم که تنها راه نجات من از این زندگی یکنواخت، از تکرار بیدار شدن در صبح و خوابیدن در شب، از بیکار بودن در طول روز و گریستن در نیمه های شب، از احساس پوچی و از آرزوی مرگ، ازدواجی مجدد است. گر چه تبدیل به زنی سرد و بی احساس شده بودم، با این همه می دانستم که منصور تنها مردی بود که می توانستم وجودش را در کنار خود تحمل کنم. می خواستم آرامش پیدا کنم. در زندگی خود به دنبال هدفی می گشتم. خوشحال بودم که مادر و پدر دلشکسته خود را راضی می کنم و با چشم عقل می دیدم که بهتر از منصور برایم متصور نیست. این دفعه می خواستم با عقل و منطق تصمیم بگیرم. با نظر پدر و مادرم. از من می خواستند که بقیه عمر خانم کوچک باشم. چاره دیگری نبود، هرچه بود بهتر از تنهایی بود. این تجربه را به بهایی گزاف به چنگ آورده بودم. برای منصور پیغام فرستادم:

– زنت می شوم.

سه دانگ از باغ شمیران را پشت قباله ام انداخت. ولی هیهات. کسی از جشن عروسی حرفی نزد. نمی شد جشن گرفت. به خاطر نیمتاج.

دلش می سوخت. این دیگر فوق طاقت او بود. یک شب عمو و زن عمو، خواهرها و برادرها، دخترعموها و پسر عموها با همسران با بچه هایشان، و خاله جان و عمه جان به تنهایی به منزل ما آمدند. مثل یک مهمانی. خودم هم به همراه دایه پذیرایی می کردم. نشستیم و گفتیم و خندیدیم. چای و شیرینی خوردیم و آقا آمد و ما را عقد کرد. باز آرزوی جشن عروسی به دلم ماند.

منصور مرا به باغ شمیران، به خانه خودش برد. ساختمان مفصل باغ در قسمت شمال به نیمتاج و بچه هایش تعلق داشت. مرا به قسمت جنوبی برد. ساختمان نوساز نقلی با دو سه اتاق که از ساختمان شمالی حدود صد متر فاصله داشت. این فاصله با یک حوض پرآب، درخت های میوه و چند باغچه در جلوی ساختمان شمالی و یک باغچه در مقابل ساختمان جنوبی، پر شده بود. ساختمان جنوبی را برای اشرف خانم ساخته بودند. آن جا خانه من شد.

نیمتاج خانه نبود. با بچه هایش یک ماه به زیارت رفته بود. به مشهد رفته بود.

می دانستم چرا. خانه را برای ما گذاشته بود. می دانستم امشب که دل منصور شاد است، در دل نیمتاج چه غوغایی برپاست.

در خانه کوچکم چیزی کم و کسر نبود. یا پدرم جهاز داده بود و یا منصور تهیه کرده بود. با خانه قبلی ام زمین تا آسمان تفاوت داشت. منصور مهربان بود. دلباخته من بود. شوریده حالی او گذشته خودم را به یادم می آورد. به او محبت داشتم. دلم برایش می سوخت ولی نسبت به او سرد و بی تفاوت بودم و می کوشیدم به این راز پی نبرد.

رختخواب های ساتن را روی تخت خواب فنری که پایه و میله های برنزی داشت انداخته بودند. کنار پنجره ایستاده بودم و به ساختمان نیمتاج نگاه می کردم. قسمت اصلی این خانه آن ساختمان بود. منصور لب تخت نشسته بود و تماشایم می کرد.

– می دانی محبوبه، فقط موهای پریشانت که روی شانه ات ریخته نیست که دل مرا می برد. فقط صورتت نیست که این قدر زیباست. انگار مست و مخمور شده ای، صوفی من شده ای.

خندیدم و گفتم:

– وقتی در جمع هستی این همه شوریده نیستی. سرد و عبوس هستی. هیچ کس باور نمی کند که منصور از این حرف ها هم بلد باشد. روز چهارشنبه سوری یادت می آید؟ آن قدر خشک و جدی و بد اخلاق بودی که دلم می خواست بپرسم در چه فکری هستی! چرا از همه عالم و مافیها فارغی؟ چه تصوراتی تو را سرگرم کرده که از زندگی و شرکت در شادی دیگران غافل مانده ای!

گفت:

– راستی؟ می خواستی بدانی؟ همان موقع که از روی آتش می پریدی، که موهایت پریشان و صورتت سرخ شده بود، همان موقع که اعتنایی به من نداشتی، نگاهت می کردم و در نظرم مصداق مجسم این شعر بودی:

« زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غلخوان و صراحی در دست »

– و می دانستم مرا در ته دلت می خواهی که شاید خودت هنوز نمی دانستی.

با ناز خندیدم:

- چه حرف ها؟ من آن شب اصلا به فکر تو نبودم.

- پس چرا به من اعتنا نمی کردی؟ چرا همه را کشیدی که از روی آتش بپرند به جز من؟ چرا خجسته و نزهت سر به سر من می گذاشتند ولی تو مرا ندیده می گرفتی؟ اگر به دیگرانش بود میلی سبوی من چرا بشکست لیلی؟

لبخند می زد و آرام صحبت می کرد. صدایش محکم و مردانه و در عین پختگی تسکین بخش بود.

دلم می خواست او حرف بزند و من گوش کنم. او، با آن لحن آرام و ملایم، شعر حافظ بخواند و من بشنوم. دلم می خواست آتش در بخاری دیواری هرگز خاموش نشود. سخنانش مهربان و ملایم بود و از معلومات عمیق و غنای فرهنگی او حکایت می کرد. روح خسته من که تشنه محبت و در جست و جوی نوازش بود، با گفتار شیرین او آرامش می یافت. نگاه عمیق و نوازشگرش مانند مرهمی زخم های دل مرا شفا می بخشید. می دانستم که می توانم به او متکی باشم. می دانستم که حمایتم خواهد کرد. مردی بود که برای همسر خویش احترام قائل می شد.

برایم تار می زد – تنها برای من و برای دل خودش. روزهای زندگی، آرام و بی شتاب، مثل جویباری که در سراشیب می لغزد، می گذشت. چراغ خانه نیمتاج فقط یک ماه خاموش بود.

روزی که نیمتاج با بچه های خودش و پسر اشرف از زیارت مشهد بازگشتند، ساعت ده صبح بود. من راحت و آرام در کنار منصور خوابیده بودم.

سر و صدای رفت و آمد و جیغ و داد بچه ها بیدارمان کرد. منصور از جا پرید و از پشت پنجره بچه ها را دید. یک روز زودتر آمده بودند. مثل برق لباس پوشید و در همان حال مرتب می گفت:

- لباس بپوش محبوب. خانم آمد. باید به دیدنش برویم.

از تخت پایین پریدم. دور خودم می چرخیدم. در گنجه ام را باز و بسته می کردم تا لباس مناسبی پیدا کنم، سرم را شانه کنم، تا بروم دست و رویم را بشویم. ولی خانم خانم گفتن منصور دیوانه ام می کرد. این که می گفت باید به دیدار او برویم آزرده ام می ساخت. احمق که نبودم. خوب می دانستم چه وظیفه ای دارم. پس کاش منصور دست از فرمان دادن برمی داشت و این قدر دستپاچه ام نمی کرد. با این همه لبخند می زدم. حالا داشتم کفش هایم را می پوشیدم.

- چشم منصور جان، الان حاضر می شوم.

و در عین حال خشم در درونم می جوشید. دلم می خواست تمام این زندگی را به آتش بکشم.

آرایش نکردم. نمی خواستم زیاد به خودم برسم. لازم نبود. چه احتیاجی به خودنمایی داشتم؟ وقتی که رقیب ضعف خود را پذیرفته باشد. وقتی که پیشاپیش باخته است. منصور دوباره گفت:

- موهایت را جمع کن محبوب جان. نگذار این طور آشفته و پریشان باشد.

نمی فهمیدم. اگر واقعا این قدر که می گوید مرا می خواهد، چرا این همه سعی دارد که دل نیمتاج را به دست آورد؟ دهان گشودم و گفتم:

- چشم منصور جان.

و به صورتش خندیدم. داشتم با موهایم ور می رفتم که کلفت نیمتاج پیغام آورد که خانم دارند به این جا تشریف می آورند. رفته اند آبی به دست و صورتشان بزنند. تا چند دقیقه دیگر به اینجا می رسند.

تازه موهایم را بسته بودم که در باز شد و خانمی با چادر نماز سفید گلدار وارد شد. از طرز رو گرفتنش فهمیدم که نیمتاج است. فقط چشم هایش بیرون بود و آن چشم ها، گر چه بسیار درشت و کشیده بود، ولی باز هم لطمات آبله بر پلکها پیدا بود.

- سلام.

صدایش شاد و خندان بود. سنجاقی که با عجله بر موهایم زده بودم باز شد و موهایم رها شد. شاید اگر منصور این قدر تاکید نکرده بود، سنجاق را محکم تر می زدم یا به جای یک سنجاق سه چهار تا می زدم. گفتم:

- آه، من می خواستم بیایم خدمت شما.

نگاهش سراپایم را برانداز کرد:

- چه فرقی می کند؟ بعلاوه، شما تازه عروس هستید. وظیفه من بود.

در کلامش ذره ای رشک و طعنه کنایه نبود. لحن کلامش خصم را خلع سلاح می کرد. منصور را فراموش کردم.

- بفرمایید توی مهمانخانه. خدا مرگم بدهد. بخاری هم که روشن نیست!

- نه. نه. مزاحم نمی شوم. می آیم توی اتاق نشیمن. همانجا زیر کرسی راحت تر است.

- بفرمایید. قدم به چشم.

قدش بلندتر از من بود. تقریبا هم قد منصور. زیر کرسی نشست. آتش کرسی سرد شده بود. بخاری دیواری را روشن کردم. نگاهش را بر پشتم، بر گیسوانم، بر سراپایم احساس می کردم. گفتم:

- الان خدمت می رسم. باید ببخشید.

کلفتم چای آماده کرده بود و آورد. شیرینی و سایر تنقلات را هم آورد. زیر چشمی به من و او نگاهی کرد و رفت. بخاری گرم شد. منصور به سراغ بچه ها رفته بود. دوباره همان ظاهر جدی و عصا قورت داده را به خود گرفته بود. یک وری روی لحاف نشستم و تعارف کردم:

- خیلی خوش آمدید خانم بزرگ.

و با به کار بردن این لقب نشان دادم که برتری او را قبول دارم. ساکت نگاهم کرد و گفت:

- راستی که خیلی خوشگلی.

و بعد بسته ای از زیر چادر بیرون کشید و به دست من داد:

- از آب گذشته. سوغات مشهد است.

نبات بود و یک عالم زعفران.

- زحمت کشیدید. دست شما درد نکند.

آن گاه یک جعبه کوچک را توی سینی مسی بالای کرسی گذاشت:

- باید زودتر از این ها خدمتتان می رسیدم، برای عرض تبریک. ولی خوب، سفر بودم. این یک چشم روشنی ناقابل است. قبولش کنید.

جعبه را باز کردم. یک سینه ریز طلا بود. رشوه بود، اعلام تسلیم بود. پیشکش حکمران ضعیف به سلطان فاتح. دلم به حالش سوخت. آهسته و زیر لب گفتم:

- لازم نبود. واقعا لازم نبود.

ناگهان خانه از هیاهوی بچه ها پر شد. پسرها، پسر خودش، پسر اشرف خدا بیامرز، هر دو تر و تمیز، هر دو یکسان. هیچ تفاوتی بین این دو بچه نگذاشته بود. به شک افتادم. برگ برنده در دست که بود؟ من یا او؟ به خواهش من کلفتش را فرستاد و خواست تا کلفتش ناهید را بیاورد. پسرها را بوسیدم. هر دو در عین شیطنت بسیار مودب بودند. آشکارا خانمی که وظیفه مادری آن ها را به عهده داشت وواقعا شایسته بود. ناهید را آوردند و در آغوشم نهادند. دلم ضعف رفت. می خواستم مال من باشد. بچه من باشد. در بغل من غریبی نکرد. فقط خود را به سوی تنقلات روی کرسی می کشید و هر چه می خواست به چنگ می آورد. از بس شیرین بود،

از بس خواستنی بود، هر چه از هر کس می طلبد به چنگ می آورد. پسرها خسته بودند و رفتند. ناهید خوابید. لحاف کرسی را رویش کشیدم که سرما نخورد. نرم و لطیف بود. نمی دانم چه شد که هوس کردم با نیمتاج درد دل کنم. گفتم:

- خوشا به حالتان.

یکه خورد:

- خوشا به حال من؟

- بله. با این بچه های ماشالله دسته گلی که دارید.

چشمانش حالت محزونی به خود گرفت و ساکت شد. سپس آهسته چادر از سر برداشت و گفت:

- خوب ببین که افسوس نخوری.

تکان خوردم. آبله چه به روز او آورده بود! تمام صورت و گردنش و بنا گوشش جای سالم نبود. از همه بدتر موهایش بود. می شد آن ها را دانه دانه شمرد. بیچاره به آن ها حنا بسته بود. به این امید که شاید پر پشت تر شود. حالا خوب می فهمیدم که چرا منصور از من می خواست موهایم را ببندم. احساس شرم کردم. حس کردم که آدم خبیثی هستم. از موهای بلند و پر پشتم خجالت کشیدم. تحت تاثیر شخصیت قوی و مهربان او قرار گرفتم. او را اخلاقا از خود برتر یافتم. قابل احترام یافتم. ناگهان مهرش در دلم نشست. نمی شد فهمید که در روزگار سلامت زشت بوده یا زیبا! فقط لب های درشت و برجسته اش تا حدی از لطمه آبله در امان مانده بود. لبخند نرم و اندوهگینی زد و پرسید:

- باز هم خوش به حالم؟

بی اراده گفتم:

- من هم آفت زده هستم. بچه دار نمی شوم.

و اشک در چشمانم حلقه زد.

- می دانم.

ساکت شد. آن گاه در حالی که سر به زیر انداخته بود، آهسته گفت:

- آمده ام خواهشی از شما بکنم، نخواهید مرا از چشم منصور بیندازید چون من سوگلی نیستم، مخصوصا حالا که شما را می بینم. من بچه دار هستم. راضی نشوید بچه هایم بی پدر شوند. در به درمان نکنید. فقط همین.

در عین زشتی، در عین استیصال و درماندگی، در حالی که التماس می کرد، چنان شخصیت و وقاری داشت که شیفته اش شدم. گفتم:

– من غلط می کنم. از اول هم می دانستم که شما بچه دارید. اگر هم آقا بخواهند در حق شما کوتاهی کنند، من نمی گذارم. اول مرا بیرون کند، بعد هر چه دلش خواست با شما بکند.

از صمیم قلب می گفتم. ریا و تظاهر نبود. حتی در برابر او به خود اجازه نمی دادم شوهرم را منصور خطاب کنم. نمی خواستم صمیمیت بین من و او را احساس کند. نمی خواستم زجر بکشد. گفت:

– مبادا یک وقت فکر کنید من از منصور خواسته ام یک شب در میان پیش من باشد ها! من همین قدر که شوهری داشته باشم که سایه بالای سرم باشد، همین قدر که خدا بچه ها را به من داده، همین قدر که دیگر دشمن شاد نیستم، دیگر توقعی از او ندارم. فقط یک احترام خشک و خالی. فقط اسمش روی من باشد. سایه اش بالای سر این بچه ها باشد.

گفتم:

– من راضی نمی شوم خار به پای بچه های شما برود خانم. به پای هیچ بچه ای. من خودم یک پسر داشتم.

و اشک به پهنای صورتم فرو ریخت. به خود گفتم:

« ای زهر مار. دوباره به زر زر افتادی؟ باز جلوی خودت را نگرفتی؟ دوباره ... »

ولی این زخم کهنه درمان نمی شد. هیچ وقت درمان نمی شود. دستپاچه شد و گفت:

– ببخشید ناراحتتان کردم. اول صبحی .....

– شما ناراحتم نکردید. خودم این عذاب را برای خودم درست کردم. خودم این بدبختی را به جان خریدم. روزی نیست که نگویم عجب غلطی کردم.

از جا برخاست. سر مرا بوسید و با لحنی صمیمی گفت:

– خیلی ها دلشان می خواهد به جای تو باشند. یکیش خود من.

و چادر به سر کرد و رفت. تنها کنار کرسی نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. از بازی سرنوشت حیرت زده بودم. ما سه نفر مثلث مضحک و اندوهباری را تشکیل می دادیم. همه چیز داشتیم و هیچ نداشتیم. نیمتاج فقط بچه می خواست و این که اسم شوهر رویش باشد، سایه مردی بالای سرش باشد، بقیه اش دیگر برای او مهم نبود. منصور زن جوان و زیبا می خواست که جبران چهره آبله زده همسرش را بکند و من که وای به حالم. شوهر داشتم و نداشتم. فرزند داشتم و نداشتم. حضورم در آن خانه لازم بود و نبودم در زندگی آن ها بی تاثیر بود. دو زن بودیم که هریک مکمل دیگری و ناگزیر از تحمل رقیب بودیم. با وجود هم خوشبخت و

از حضور یکدیگر ناشاد و در رنج بودیم. این بود تقدیری که برای من رقم خورده بود و این قسمتی بود که با قلم من برای منصور و نیمتاج ثبت شده بود.

در سرمای زمستان، در گوشه دنجی که داشتیم، در خانه کوچک ته باغ، ما گرم بودیم و من، با داشتن کلفت و نوکر و باغبان کار چندانی نداشتم که انجام بدهم. اصلا کاری نداشتم. دری از قسمت شمال به ساختمان خانه من باز می شد. قبل از در ایوان بود که در بهار گل های کاغذی و توری و در تابستان گلدان های پر گل یاس را جا به جا در آن می گذاشتند. داخل ساختمان پاگرد کوچکی بود که من قالیچه ای میان آن انداخته بودم. کنار در میز چوبی منبت کاری شده ای نهاده و بر بالای آن آیینه نسبتا بزرگ برنزی نصب کرده بودم. همیشه روی این میز گلدان پر گلی قرار می دادم. در سمت چپ، درست رو به روی آیینه، یک جالباسی از چوب گردو به دیوار نصب بود. بعد از میز و آیینه، دری بود که به مهمانخانه من گشوده می شد. اتاق ها مملو از فرش و مبلمان سنگین بود و با تابلو های نقاشی ای که منصور دوست داشت و خریده بود، تزیین شده بود.

خانه شکوه عارفانه ای داشت. با این همه، من اندوهگین بودم. مثل روح سرگردان در این ساختمان پرسه می زدم و آرزو داشتم تمام این زندگی را با پسر بچه ای کوچک عوض کنم. پسری که عرق چین رنگارنگ به سر داشته باشد و کنار حوض آب بازی کند.

منصور عاشق نقاشی بود. عاشق تار بود. عاشق کتاب بود و گه گاه اندکی می نوشید. در طرف چپ ساختمان دو اتاق تو در تو قرار داشت که با یک در از هم جدا می شدند. اتاق خواب ما پنجره ای به باغ داشت و اتاق نشیمن که در پشت آن بود و از شرق نور می گرفت، یک بخاری دیواری داشت که بعدها جای خود را به بخاری نفتی داد. من این اتاق را خیلی دوست داشتم. اتاق نسبتا بزرگی بود. کنار پنجره یک نیمکت گذاشته بودم. دو مبل سنگین در دو طرف بخاری دیواری قرار داده بودم که مقابل هر یک میز کوچکی بود که با رومیزی هایی که خودم گلدوزی کرده بودم تزیین شده بود.

با این همه، زمستان ها در مقابل بخاری دیواری یک کرسی کوچک هم می گذاشتم. کرسی تمیز و با سلیقه ای که پای همه از دیدنش سست می شد. با این که کتابخانه منصور در خانه نیمتاج قرار داشت که خود اهل مطالعه بود، کتاب هایی نیز برای مطالعه در شب هایی که نزد من بود به ساختمان من آورده بود و در قسمت بالای اتاق، رو به روی پنجره، در قفسه چیده بود. کتاب هایی که توجه هر شخص اهل خردی را به خود جلب می کرد. زمستان ها که برف شمیران همه جا را سپید پوش می کرد و باز دانه دانه از آسمان می بارید، هنگامی که نوبت من بود – که یک شب در میان نوبت من بود – برایش چای درست می کردم. با دست خود غذایی را که دوست داشت در آشپزخانه کوچک عقب ساختمان، رو به حیاط خلوت، می پختم.

شیرینی هایی را که خودم پخته بودم و حالا به دلیل بیکاری و تنها بودن در پختن آن ها استاد شده بودم، روی کرسی میان سینی مسی می گذاشتم. لباس های زیبا می پوشیدم. عطر می زدم. موهایم را تا کمر می ریختم تا او بیاید. می آمد و می نشست. دیگر عبوس نبود. دیگر عصا قورت داده نبود. از در که وارد می شد، نرم می شد، شیدا می شد، و صدا می زد:

- محبوب جان.

و من از حسد می مردم که آیا نیمتاج را هم این طور صدا می کند؟ با همین لحن؟ به او هم جان می گوید؟ در مقابل من که او را خانم صدا می زد. ولی مرا هم در حضور او خانم خطاب می کرد. خودم از این حسادت بی جا تعجب می کردم. من که دلباخته منصور نبودم. پس چرا تمام وجود او را می خواستم؟ قلب و روح او را یک جا می خواستم؟ می خواستم منحصرا به من تعلق داشته باشد. فقط ناز مرا بکشد. خوی زنانه در من سر برداشته بود. مانند هر زنی، یا شاید شدیدتر از هر زنی انحصار طلب شده بودم.

می نشست و مرا تماشا می کرد. شام می خورد، کتاب می خواند، و باز دوباره به من خیره می شد که راه می روم. کار می کنم. ظرف ها را می چینم و جمع می کنم. می خندم یا دلگیر می شوم. می گفت:

- مبادا موهایت را کوتاه کنی محبوبه! بگذار روی شانه هایت بریزد.

و هر وقت صدایم می کرد:

- محبوب جان.

و به یاد رحیم می افتادم و انگشت ندامت به دندان می گزیدم. اگر با خودم این طور رفتار نکرده بودم، اگر آن انتخاب غلط را نکرده بودم، حالا خانم کوچیک نبودم، عقیم نبودم، حالا بچه منصور را در آغوش داشتم. گر چه بچه های او نیز مانند فرزند خودم بودند، ولی میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است.

هر روز که نوبت نیمتاج بود به خود می گفتم خودت او را به دامن نیمتاج انداختی و هر روز که نوبت من بود دلم از شادی دیدار او، تصاحب او و همصحبتی او پر می شد. به خود می گفتم این احساس از عشق نیست. به خاطر میل برتری جویی بر نیمتاج است. ولی کسی در درونم فریاد می کشید، جواهر گرانبهایی را از دست داده ای. برای خودت شریک تراشیدی و حالا مجازات می شوی. من بر این مجازات گردن نهادم.

منصور پیش من می آمد و برایم تار می زد.

- منصور جان، یواش بزن. نیمتاج می شنود و ناراحت می شود.

می خواست کنارم بنشیند:

- منصور جان، پرده را ببند. نیمتاج می بیند. گناه دارد.

روزها که منصور دنبال کارش می رفت، بچه ها آزادانه و دوان دوان نزد من می آمدند. دور و برم آن قدر شیرین زبانی می کردند که هر چه تنقلات در خانه داشتم در اختیارشان می گذاشتم. تابستان ها منوچهر هم به این خیل بی خیال ملحق می شد. من از صدای جیغ و داد کودکانه و شیطنت و بازیگوشی آن ها لذت می بردم و با حسرت تماشایشان می کردم.

بی اراده کیسه کیسه شاهدانه می خریدم و همه بچه ها می دانستند که اگر هوس گندم شاهدانه دارند باید پیش من بیایند. بچه ها باهوش هستند. آن ها خوب می دانستند که من شیفته آن ها هستم و آن ها هم مرا به شدت دوست داشتند. دستور غذا با نیمتاج بود. استخدام و اخراج نوکر و کلفت با نیمتاج بود. تربیت بچه ها با نیمتاج بود.

وقتی بچه ها به سراغم می آمدند، ناهید هم تاتی کنان دنبالشان می دوید. آن قسمت از ساختمان که به نیمتاج تعلق داشت، دو طبقه و بسیار وسیع تر و مجلل تر از منزل من بود چرا که نیمتاج بچه داشت و نداشتم. من اغلب به آن طرف می رفتم. نیمتاج کمتر به ساختمان من می آمد. نه از روی بدجنسی که از سر گرفتاری. او در خانه فقط روسری به سر می کرد و روی خود را از هیچ کس پنهان نمی کرد. کلفت نیمتاج که خود نیمتاج را هم بزرگ کرده بود و او را بی نهایت دوست داشت به دیدن من رو ترش می کرد. در آن خانه او تنها کسی بود که دل خوشی از من نداشت. گاه به بچه ها درس می دادم. با ناهید بازی می کردم که دندان در می آورد و دلش می خواست دست مرا گاز بگیرد. بچه ها بزرگ می شدند و بزرگ ترها پیر می شدند و پیرها، مثل پدرم .....

تلفن مغناطیسی زنگ زد. بچه ها بر سر برداشتن آن به سر و کول یکدیگر می زدند و دستشان به تلفن نمی رسید. خانم جانم بود. دلم فرو ریخت. می دانستم آقا جانم مریض هستند. اغلب به عیادتشان می رفتم. ولی در آن روز، مادرم با صدای گرفته گفت که پدرم مرا خواسته. دخترش را خواسته بود. هنگامی که با شورلت سیاهرنگ منصور به آن جا رسیدیم، همه قبل از ما آن جا بودند. پدرم یک یک فرزندانش را می خواست و با آن ها حرف می زد. هریک به نوبه با چشم گریان از اتاق او خارج می شدند.

پدرم مرا صدا کرد و پرسید:

- محبوب نیامده؟

داخل شدم. منصور همراهم بود. پدرم گفت:

- آمدی دخترم؟

کنار تختش زانو زدم:

- بله آقا جان. حالتان چه طور است؟

- خراب دختر جان. خیلی خراب.

باز چانه ام می لرزید. کی اشک مرا رها می کرد؟ نمی دانستم. گفتم:

- آقا جان ....

گفت:

- گریه نکن دخترجان. مرگ حق است.

- اوه نه. من که گریه نمی ....

منصور کنار تخت پدرم نشست. چشمان او هم سرخ بود. دست پدرم را گرفت:

- سلام عمو جان

- پیر بشوی پسرم. محبوب را به دست تو می سپارم. خیالم راحت است که از او سرپرستی می کنی. می دانی وقتی با محبوبه ازدواج کردی، چه قدر سربلندم کردی؟

منصور لبخند محزونی زد:

- این حرف ها را نزنید عمو جان.

- نه. نه. تعارف نکن. گوش کن محبوبه، خانه ای را که سابقا برایت خریده بودم و برای طلاق گرفتن به اسم من کردی، فروختم. کاربدی کردم؟

منظره پسرم زیر ملافه سپید، کنار دیوار در نظرم مجسم شد. کاش می توانستم آن تکه از زمین و فضای خانه را قیچی کنم و با خود بردارم. آن وقت آن را هم توی این صندوقچه می گذاشتم. گفتم:

- نه آقاجان، کار خوبی کردید.

پدرم که از طرف من وکالت تام داشت، گفت:

- در عوض در قلهک یک تکه زمین برایت خریدم. کنار باغ خودمان. البته کمی هم پول از خودم روی آن گذاشتم. چهارصد یا پانصد متر بیشتر نیست. ولی بالاخره این هم برای خودش چیزی است. خواستم بدانم راضی هستی؟

- همیشه از شما راضی بوده ام آقا جان.

- محبوب، نگذار منوچهر غصه بخورد. به خواهرهایت هم گفته ام. منوچهر باید تحصیل کند. باید به هر جا که لازم باشد برود. از خرج مضایقه نکنید. البته از سهم خودش. ولی باید به بهترین مدارس برود. من تو را مسئول او می کنم. اول حرف تو و بعد نظر مادرت. شاید بخواهد برود فرنگ و مادرت از روی عاطفه مادری رضایت ندهد. ولی تو باید پشتش بایستی. هر کار صحیحی که بخواهد بکند مختار است. هر کار که باعث ترقی و پیشرفتش باشد. تو مسئول او هستی. تو جانشین من در این مورد هستی. فهمیدی؟

فهمیده بودم که باید منوچهر را به چشم پسرم نگاه کنم. به چشم پسری که دیگر وجود نداشت. ولی گریه امانم نمی داد. امانم نمی داد که نفس بکشم چه برسد به آن که صحبت کنم. منصور گفت:

– عمو جان، مرا هم قبول دارید؟ من از جانب محبوبه و خودم قول می دهم. خیالتان راحت باشد.

پدرم گفت:

– پیر بشوی پسرم. خیال من راحت است.

سکوت کرد و آن گاه وصیت کرد. آنچه از اموالش به من و منوچهر مربوط می شد. یکی یکی توضیح داد. اگر چه قبلا رسما ثبت کرده بود، آن گاه گفت:

– محبوب جان، می دانم که اغلب به سراغ عصمت خانم می روی. ولی سفارش می کنم باز هم به او سر بزنی. از کمک به او و پسرش مضایقه نکن. کسی را ندارند.

– البته که می روم آقا جان. اگر شما هم نمی گفتید من آن ها را ول نمی کردم.

خندید و دست بر سرم کشید و گفت:

– هنوز هم آتشپاره هستی. حالا بلند شو برو. می خواهم بخوابم.

اشک رهایم نمی کرد.

– بلند شو دختر. این اداها یعنی چه؟ من که هنوز جلوی رویت هستم!

از جا برخاستم. صحنه شب های شعر حافظ. شب تولد منوچهر. روز عقدم. خانه حسن خان. روزی که رحیم برای طلاق به خانه ما آمد و فریادهای پدرم، همه به ترتیب از مقابل چشمم رژه می رفتند. بالاتر از همه، فحش های رحیم به یادم آمد. ناسزاهایی که مرا بدان خطاب می کرد. که به من می گفت، پدر سگ، پدر سوخته. که به این مرد شریف بی آزار ناسزا می گفت. ناگهان آرزو کردم این جا بود تا شاهرگش را می زدم. خم شدم. هنوز دستم در دست پدرم بود. پرسیدم:

– آقا جان؟ ....

دوباره بغض راه گلویم را گرفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– آقا جان .... مرا .... بخشیده اید؟

کاش لال شده بودم و نپرسیده بودم. اشک در چشمانش حلقه زد. دست مرا، دست من رو سیاه را محکم فشرد. بالا برد و پشت دستم را بوسید

دوباره زندگی روی غلتک همیشگی افتاده بود. دوباره بهار و پاییز و زمستان و تابستان. من دیوانه بودم. بچه می خواستم و ممکن نبود. چرا باید همیشه در آرزوی چیزی باشم که محال است. به دنبال معالجه رفتم. از معالجات خانگی شروع کردم. هر که هر چه گفت انجام دادم. باجی های بی سواد، پیرزن ها، جادو و جنبل، هیچ کدام فایده نداشت. خودم هم از اول می دانستم. خودم بهتر از همه می دانستم که چه به روز خود آورده ام. می ترسید به سراغ پزشکان تحصیلکرده بروم. جواب آن ها را از قبل می دانستم. با همه این ها به منصور گفتم که می خواهم به طور جدی به دنبال معالجه بروم. خندید و گفت:

- چه کار خوبی می کنی محبوب جان.

ولی چندان مشتاق به نظر نمی رسید. احساس می کردم که برایش بی تفاوت است. این حرف ها را فقط به خاطر دل من می زد. او بچه داشت. کمبودی نداشت. این را خوب می دانستم و خون خونم را می خورد. نیمتاج می دانست که به دنبال معالجه هستم و نگرانی از چشمانش می بارید. از شوهر خجسته کمک خواستم. مرا به چند همکار متخصص خود معرفی کرد. می رفتم و با نگرانی در اتاق انتظار آن ها می نشستم. بوی دارو در دماغم می پیچید و امیدوارم می کرد. دلم مانند همان روزی که شادمان برای سقط جنین به جنوب شهر رفتم می تپید و می خواست از حلقومم خارج شود. پزشکان مودب و مهربان بودند. در ابتدا همه لبخند می زدند. خوش بین بودند. می گفتند برای خانمی به جوانی من جای امیدواری هست. ولی بعد از مدتی، وقتی معاینه می شدم، وقتی از داروهایشان استفاده می کردم و نتیجه ای نمی گرفتم، لبخند از چهره هایشان رخت برمی بست. عبوس و جدی می شدند. سری از روی تاسف تکان می دادند و من من می کردند. من به دهان آن ها خیره می شدم. انگار می خواستم پاسخ مثبت را از آن بیرون بکشم. انگار محکومی بودم که منتظر کلام آخر قاضی است. فرمان عفو یا دستور مرگ.

آن ها که حالت مرا درمی یافتند، پشت به من می کردند که چشمشان در چشمم نیفتد و به آرامی می گفتند که نباید ناامید بشوم. که خدا بزرگ است. که اگر بخواهد همه چیز ممکن خواهد شد. باز پزشکی دیگر و دوره طولانی معالجه و دوباره همان جواب.

چنان از پای در آمدم که دست از همه چیز شستم. بیمار شده بودم. حساس و دل نازک شده بودم. تند خو شده بودم. ولی فقط نسبت به منصور.

در برابر سایرین جلوی خودم را می گرفتم. حرمت نیمتاج را حفظ می کردم. خودداری می کردم و فقط شب ها کنار منصور اشک می ریختم. روزگار را به کامش تلخ می کردم و خود می ترسیدم که بیش از پیش به آغوش نیمتاج پناه ببرد. عاقبت به نزهت روی آوردم:

- نزهت، دارم از غصه می میرم.

غمگین نگاهم کرد:

- نکن محبوب، با خودت این کار را نکن.

صدایم بلند شد:

- چه کنم؟ دست خودم نیست. به نیمتاج حسادت می کنم. دلم می خواهد منصور زجر بکشد و خوش نباشد. می خواهم منصور فقط مال من باشد. فقط با من زندگی کند .....

نزهت کلامم را قطع کرد و با لحنی سرزنش بار و در عین حال پند آمیز گفت:

- محبوبه، بدت نیایدها، ولی تو پرخاشجو شده ای. آشوب طلب شده ای. دنبال دردسر می گردی. مثل این که آرامش به تو نیامده. مثل مادرشوهرت شده ای. مثل مادر رحیم .... آقا جان و خانم جان ما را این طور بار نیاورده اند. این رفتار از تو بعید است. زورگو شده ای. دنبال بهانه می گردی که گناه خودت ره به گردن این و آن بیندازی. دلت می خواهد آدم های مظلوم را اذیت کنی. به نیمتاج بیچاره هم که حتما هر لحظه دیدار تو، دیدار سر و رو و بر و موی تو برایش عذاب است حسادت می کنی؟ این مصیبت تقصیر خودت است. باید آن را به گردن بگیری. خود کرده را تدبیر نیست.

راست می گفت. درست همان چیزی را می گفت که قبلا خودم صد بار به خود گفته بودم. ناله کنان پرسیدم:

- پس چه کنم نزهت؟ بگو چه کنم؟

- برو سفر. یکی دو ماه از تهران برو. از خانه و زندگیت دور شو. برو مشهد. برو امام رضا (ع) دخیل ببند. شاید حاجتت روا شود. برو استخوان سبک کن. تا هم تو قدر منصور را بیشتر بدانی، هم او قدر تو را.

پوزخند تلخی زدم:

- فکر نمی کنم بود و نبود من برای او تفاوتی داشته باشد!

نزهت به من چشم غره رفت.

****

منصور حیرت زده پرسید:

- دو ماه؟ .....

- آره منصور. دو ماه. باید بروم. باید آرام شوم.

با لبخندی مهربان به من نگریست:

- تو؟ آرام می شوی؟ من که باور نمی کنم. من آدمی آتشین مزاج تر از تو ندیده ام. آرامشی در کارت نیست.

و خندید و ادامه داد:

- و همین است که وجود مرا می سوزاند.

با دایه جانم راه افتادیم. تنها کسی بود که درد مرا می فهمید و در آن شریک بود. تنها کسی بود که پسر مرا دیده بود. در منزل تر و تمیز یکی از منسوبین دور مادرم اقامت کردیم. هر روز کار من رفتن به حرم بود. ساعت ها می نشستم و به ضریح خیره می شدم. انگار ارتباطی قلبی بین من و این ضریح برقرار شده بود. انگار با نگاهم تمام درد درونم را بیرون می ریختم و آرام می شدم. یک ماه اول هر روز و هر شب از خدا و از امام رضا شفا می خواستم.

- فقط یک پسر. فقط یکی.

هر روز تکرار یک خواهش. مثل این که ذکر گرفته ام. هر روز صبح می گفتم:

- دایه جان، دیشب خواب کبوتر دیدم.

- خیر است مادر. بچه دار می شوی.

- دایه جان، خواب استخر آب زلالی را دیده ام.

- انشالله خیر است. درمان می شوی مادر. آب روشنایی است.

- دایه جان، خواب یک آقای نورانی را دیده ام. یک آیینه به من داد.

- به به، شفایت را از امام رضا گرفته ای.

بعد، کم کم چشمم بر واقعیات گشوده شد. حقیقت را می پذیرفتم، به تدریج و با تانی. انگار کسی با منطقی فیلسوفانه مرا آرام کرده باشد. انگار کسی با پند و اندرزی حکیمانه دلداریم داده باشد، تسکینم داده باشد.

می ترسیدم این آرامش موقتی باشد. این آبی که ناگهان بر آتش درونم پاشیده شده بود با برگشتن به تهران و با دور شدن از امام رضا (ع) ، به یک باره چون حبابی که بر آب است بترکد. شعله درونم باز سر برکشد و مرا بسوزاند. روزگارم را سیاه کند. از خودم اطمینان نداشتم. از احساسات تند خودم وحشت داشتم. در ماه دوم هر روز و هر شب ذکر می گفتم:

– ای اما رضا (ع) ، دلم را آرام کن. این که دیگر می شود! این که دیگر مشکل نیست! قلب دیوانه مرا سرد کن. یا از مرگ سردم کن یا از آتش دلم را سرد کن.

دیگر اشک نمی ریختم. التماس نمی کردم. به تسلیم و رضایی عارفانه رسیده بودم. بیچارگی خود را با استیصال پذیرفته بودم و هنگامی که باز می گشتم مشتاق دیدار منصور بودم.

به تهران و به شمیران رسیدم. همه به استقبالم آمدند. بچه ها که شادمانه انتظار سوغات داشتند و ذوق می کردند. ناهید که روز به روز خوشگل تر می شد و نیمتاج که شرمسار می خندید و می گفت جای من خیلی خالی بوده. منصور در خانه نبود. وقتی رسید که همه ما در ساختمان نیمتاج دور میز غذا جمع شده بودیم. مثل همیشه سرد و جدی وارد شد. انگار فراموش کرده بود که من در سفر بوده ام. اول به نیمناج سلام کرد. جواب سلام بچه ها را داد و آن گاه رو به من که مثل خود او جدی و متین نشسته بودم کرد و گفت:

– رسیدن شما به خیر. خوش گذشت؟

نمی دانم چرا به یاد شب چهارشنبه سوری افتادم به یاد:

اگر با دیگرانش بود میلی

سبوی من چرا بشکست لیلی؟

با همان حالت رسمی پاسخ دادم:

– به خوشی شما بد نبود.

در نور زیر چراغ سقفی دیدم که رگه های سپید کم و بیش در سرش ظاهر شده. کم کم موهای جلوی پیشانی اش کم پشت می شد. چهارشانه تر شده بود. اندکی چاق تر. بچه ها همگی سالم و با نشاط بودند. پسر اشرف مثل همیشه ناآرام بود. شیطنت می کرد. از زیر میز پای برادرش را لگد می کرد. روبان سر ناهید را می کشید و صدای آن ها را درمی آورد. همه، حتی نیمتاج، شاداب و خوش آب و رنگ و چاق و فربه تر از پیش به نظر می رسیدند. انگار غیبت من برای همه مغتنم بوده است. لبخند ملایمی بر گوشه لبم نشست. منصور نگاهی به سویم افکند که برق تعجب را در آن دیدم. فقط یک لحظه. بعد دوباره همان نگاه سرد و جدی که بیانگر فاصله و برتری رئیس خانواده بر اهل بیتش بود جای آن را گرفت. خوب می دانستم در زیر این چهره خشک و سرد آتش التهاب زبانه می کشد. آتشی که به مجرد ورود به اتاق من سر بر می دارد و این مرد سرد و بی تفاوت را نرم و هیجان زده و شیدا می کند.

وقتی شب به خیر گفتم و به ساختمان خودم رفتم، منصور آن قدر در مطالعه روزنامه غرق بود که حتی جواب مرا هم نداد. در اتاقم آرام توی مبل لم داده بودم. پیراهن کرشه راه راه آبی و صورتی که دامنی بلند داشت به تن داشتم. گیسوانم را بر شانه ریخته بودم. گردن بند اشرفی را که منصور به من داده بود به گردن داشتم. من این گردن بند را خیلی دوست داشتم. نه به خاطر آن که قیمتی بود. بلکه به این دلیل که هدیه منصور بود.

آرام از در وارد شد و در اتاق را پشت سرش بست. خیره به من نگاه می کرد. انگار یک مجسمه چینی را تماشا و تحسین می کند. محو جمال من شده بود. دستم را دراز کردم. مطیع و مشتاق نزدیکم آمد و بازوانش را از هم گشود. فقط گفت:

– دیگر تا وقتی که من زنده هستم نباید بی من به سفر بروی.

خندیدم. چراغ روشن بود. بر مخده ای که به جای کرسی گذاشته بودم نشسته بود و تار می زد و اندک اندک می نوشید. گفتم:

– منصور، ناهید دختر خوشگلی می شود.

جرعه ای از نوشابه اش را نوشید و بی خیال پاسخ داد:

– آره، شکل مادرش می شود. اگر آبله نگرفته بود زن خوشگلی بود. ناهید به مادرش رفته.

گفتم:

– اوهوم.

و از حسد داغ شدم. سرش گرم شده بود. پر حرف شده بود. گفت:

– بیچاره زشت نبوده. آبله او را از بین برده. تا سر شانه غرق آبله است.

پس بقیه اندامش سالم بود. پس هیکلش شکیل و زیبا بود. حتما بود. با قد بلند و باریکی که داشت، با آن پوست سفید، وقتی که راه می رفت می خرامید. رفتارش، قدم برداشتنش، شازده وار بود و هر کس او را از پشت می دید کنجکاو می شد که چهره این هیکل زیبا را ببیند. که این طور! حرفی از تن و بدنش نمی زد. پس زیباست. پس قشنگ است. گفتم:

– ولی مثل این که چاق شده.

بی اعتنا، بی تفاوت و شاید با بی علاقگی گفت:

– آخر دوباره حامله است.

ضربه بر سرم فرود آمد. رشک و غضب در درونم سر برداشت. آن همه دعا و عبادت، آن آرامش صوفیانه، دود شد و به هوا رفت. باز خصلت زنانه در درونم جوشید. میل به تملک مشتاق اول بودن. بی میل به آن که مرد زندگی خود را با دیگری تقسیم کنم. در انتظار آن که قلبی که در سینه همسرم بود فقط به خاطر من بتپد. انتظار ساده ای که از روز اول برای من ممنوع شده بود. میوه را خورده و از بهشت رانده شده بودم. چه انتظاری داشتم؟ چرا خودم را گول می زدم؟ چرا نمی خواستم باور کنم که منصور او را نیز در کنار دارد؟ مثل زنی که برای نخستین بار مچ همسر خود را در حین ارتکاب خیانت می گیرد ولی سعی کردم خود را آرام نگه دارم. دیگر نمی خواستم سر خود کلاه بگذارم.

- چند ماهش است؟

سه ماهش تمام شده.

درست. پس همان هنگام که من پاشنه مطب پزشکان را از پای درمی آوردم. منصور در کنار او به ریش من می خندیده. همان شب ها و روزها که من در مشهد به درگاه خداوند تضرع می کردم، نیمتاج ویار داشته و برای منصور ناز می کرده. مرا بازی می داده اند. مغزم جوشید. گفتم:

- مبارک است.

از فرط ناراحتی و حسد صدایم دو رگه شده بود. منصور نفهمید یا به روی خودش نیاورد. از جا برخاستم تا از اتاق بیرون بروم. منصور گفت:

- محبوب، بیا بنشین پهلوی من.

- سرم درد می کند منصور. می روم بخوابم.

عاشقانه نگاهم کرد و با سرزنش گفت:

- آن هم امشب که من این جا هستم؟

احساس می کرد که غضبناک هستم و خوب می دانست چرا. خودم بیش از او از این حسد در شگفت بودم. آیا این فقط خوی زنانه من بود، یا کم کم پا بند منصور می شد؟ آیا اندک اندک به او علاقه مند شده بودم؟ بله، دوباره عاشق می شدم. این بار ملایم و نرم نرمک. شراب داشت جا می افتاد. برای همین دوباره حسود شده بودم.

بی خود نبود که شب ها به امید او می نشستم و روزها به شوق او از خواب برمی خواستم. عادت نبود، محبت بود. محبتی که حتی نمی خواستم به خود نیز اقرار کنم. می ترسیدم. می ترسیدم که عاشق بشوم و نمی دانستم که شده ام. هنوز جسمم جوان بود و با روح خسته ام جدال می کردم. از جسم خود نیز وحشت داشتم زیرا که می دیدم بر من پیروز شده. قلبم دوباره گرم شده بود و مرا که آرزو داشتم ترک دنیا کنم و گوشه خلوت بگیرم، با خود به میان لذت ها و شیرینی های حیات می کشید، ولی این بار آرام و آهسته، پخته و سنجیده. آیا گوشه ای از دعاهایم مستجاب شده بود؟

به سوی در برگشتم. منصور التماس کرد:

- از من رو بر نگردان محبوبه.

گفتم:

- یک شب که هزار شب نمی شود رحیم جان.

و بلافاصله زبانم را گاز گرفتم. مثل برق زده ها خشک شد. به من خیره شد. من نیز به او.

بعد تار را بر زمین کوبید. در دل گفتم شکست. جلو آمد و شانه هایم را گرفت و گفت:

- به من نگاه کن. خوب به من نگاه کن. من منصور هستم، رحیم نیستم. آن نیستم که می خواهی. این هستم که گرفتارش شده ای. همان که از او فراری هستی.

شانه مرا رها کرد و به قدم زدن پرداخت. یک دست را به لبه در تکیه داد و با دست دیگر پیشانی خود را فشرد. طرز حرف مرا تقلید کرد:

- منصور جان چراغ را خاموش کن. تار نزن. پرده را بکش. این کار را نکن. نخند. بمیر. نیمتاج می شنود .... این ها بهانه است محبوبه. همه این ها بهانه است. مرا نمی خواهی، می دانم. ولی چه کنم که نصف آن قدری که من تو را می خواهم تو هم به من میل پیدا کنی؟ این را دیگر نمی دانم. دلم می خواهد هر چه دارم بدهم تا تو عاشقم بشوی. از همان اول که مرا رد کردی حسرت رحیم جان تو را خوردم تا امروز. من، به قول خودت با این دنگ و فنگ، حسرت داشتم که جای او باشم. بگو محبوبه، بگو چه کنم که مرا بخواهی؟ حسادت دارد مثل خوره مرا می خورد.

خشمگین بود. صدایش می لرزید. ولی نعره نمی زد. فحش نمی داد. کتک نمی زد. دعوا و مرافعه اش هم متین بود. ولی من هم چندان آرام نبودم. خشمناک بودم. از کوره در رفته بودم و هنوز در اثر زندگی در خانه رحیم وحشی بودم. زمان لازم بود تا آرام شوم. گفتم:

- اشتباه کردم منصور. این اسم از دهانم پرید. هفت سال با او زندگی کردم. نه به خوشی. ولی هر روز صدایش می کردم، به حکم اجبار. عادت کرده بودم. حالا هم نه از سر علاقه، بلکه از روی عادت از دهانم پرید. تو حسود هستی؟ پس من چه بگویم؟ من آدم نیستم؟ من دل ندارم؟ مگر من از آهن هستم؟ تو ملاحظه مرا می کنی؟ زنت حامله است. من در بدر مطب پزشکان بودم و تو آن طرف سرگرم او بودی. من می بینم و دم برنمی آورم. نه این که گله مند باشم. نه اینکه او زن بدی باشد. فقط از بدبختی من است. دست خودم نیست. زجر می کشم. تا کی بسوزم و بسازم؟ نمی توانم تو را در کنار او، در اتاق او ببینم. ببین من چه هستم منصور؟ یک خاشاک در باد. من چه دارم؟ بچه های تو را دوست دارم. منوچهر را دوست دارم. ولی از خودم هیچ ندارم. هیچ کس وابسته به من نیست. بود و نبود من تفاوتی ندارد. هر روز از خود می پرسم، محبوبه این جا چه می کنی؟ میان این خانواده، مثل استخوان لای زخم چه می کنی؟ به خود می گویم مایه سرگرمی هستی. الحق که خوب اسمی رویت گذاشته اند. همان محبوبه شب هستی. ولی باز صدای پای تو را می شنوم و دلم می لرزد. باز منتظرت هستم. و از دیدن تاری که شب ها می نوازی، از دیدن کتاب هایت، کلاهت، عصایت، پیراهنت که روی تخت افتاده به یادت می افتم و دلم آرام می گیرد. سعی می کنم خود را با آن نیمه وجودت که به من

تعلق دارد راضی و خرسند نگاه دارم. روزگاری رحیم را دیوانه وار دوست داشتم، ولی حالا از او، از خودم و از این دنیا بیزارم. به خاطر این کج سلیقگی که به خرج دادم هرگز خود را نمی بخشم. ولی نمی دانم، شاید اسم رحیم برای من مظهر عشق باشد. معنای محبت بدهد. شاید وقتی به تو می گویم رحیم جان یعنی تو را دوست دارم، یعنی جز تو هیچ کس و هیچ چیز ندارم. من مثل نیمتاج نیستم. این من هستم که فقط تو را دارم. به تو وابسته ام و از صمیم قلب تو را می خواهم. دروغ نمی گویم، دیگر آن احساس داغ گذشته در من زنده نمی شود. کاش می شد. ولی نمی شود. با این همه، اگر به ذوق تو از خواب بیدار شدن و اگر شب ها تو را به خواب دیدن عشق نیست، پس چیست؟ پس عشق یعنی چه؟ پرا بی انصافی می کنی؟ اگر از حسد سوختن و به روی خود نیاوردن، اگر زجر کشیدن برای آن که تو راحت باشی، تو خوش باشی، عشق نیست پس چیست؟ اگر هنگامی که با غضب ببر سرم فریاد می کشی و در همان لحظه من آرزو می کنم که در کنارت باشم عشق نیست پس چیست؟ به من فرصت بده. درد مرا بفهم. کاش می توانستم آن طور که یک سال رحیم را دوست داشتم تو را دوست داشته باشم. آن طور کور و کر، آن طور چشم و گوش بسته، آن طور ... آن طور وحشی و افسار گسیخته. ولی آن که عشق نبود، هوس بود. منصور، هوس، که مثل برق زد و سوخت.

منصور مات و متحیر به من نگاه می کرد و من گیج و بهت زده به او. آن گاه تازه دریافتم که چه گفته ام. چه کرده ام. تازه فلسفه شش هفت سال زجر کشیدن برایم روشن شد و آرام، مثل کسی که در خواب حرف می زند، گفتم:

– آره منصور، تازه می فهمم. راستی که هوس بود.

منصور رفت و آهسته روی مبل نشست. آرام شده بود. سر را به کف دست و آرنج ها را به زانو تکیه داده بود. پیراهن و شلوار و جلیقه به تن داشت. شریف بود. با شخصیت بود. دوستش داشتم. خیلی زیاد. آرام و افسرده گفت:

– ولی من تو را آن طور دوست دارم. همان طور دیوانه وار. خدا لعنتت کند محبوبه. ببین با خودت و با من چه کرده ای؟ خیال می کنی من بی تو خوشم؟ با تو خوشم؟ از این وضع، از این زندگی راضی هستم؟ .....

با دست راست اشاره ای به ساختمان کرد و ادامه داد:

– روزی صد بار می گویم ای کاش محبوبه حامله می شد. ای کاش این بچه ها مال او بودند. شب ها چشمانم را می بندم تو را در وجود نیمتاج جست و جو می کنم. خیال می کنی آسان است؟ من، آدمی که ادعای روشنفکری دارد دو تا زن داشته باشم؟ با یکی از مهمان پذیرایی کنم و با دیگری به کوچه و خیابان بروم؟ به مهمانی بروم. به کافه بروم. از زن های جورواجور بچه های جورواجور داشته باشم؟ همه این ها را تو به سر من آوردی. تو مرا هم بیچاره کردی محبوبه. ولی نمی دانم با این همه بلایی که به سرم آورده ای، با این اخلاق تند و تیزت چرا باز این قدر تو را می خواهم. انگار مهره مار داری. می بینم که خوب با نیمتاج می سازی. خانمی می کنی. دلم می خواست نیمتاج ناسازگار از آب درمی آمد. طلاقش می دادم و خلاص می شدم. ولی چه کنم که مظلوم است. بی آزار

است. از روی عشق و علاقه با او زندگی نمی کنم، دلم به حالش می سوزد. او هم از من انتظار محبت ندارد. من خودم هم عذاب می کشم. تحمل زنی که با ترحم با نزدش می روم نه با تمایل، کم زجرآور نیست. پس تو دیگر عذابم نده. بیچاره ترم نکن.

ساکت شد و از جا برخاست. شروع به قدم زدن کرد. اصلا متوجه اطرافش نبود. پایش به تار خورد و صدا کرد. حتی خم نشد تار را بردارد. غرق فکر بود. مثل این که نمی دانست از کجا باید شروع کند. سرانجام رو به من کرد و ادامه داد:

- یادت می آید چه قدر بی رحمانه به من گفتی که مرا نمی خواهی؟ که یک شاگرد نجار را به من ترجیح داده ای؟ می دانی چه به روزم آوردی؟ نه. تو فقط به فکر خودت بودی. فقط تو مهم بودی و خواسته هایت. دلم می خواست اختیارت را داشتم و نمی دانستم چرا این را می خواهم؟ برای این که زیر پا خردت کنم یا در آغوشت بکشم؟ می دانی که آن روز سوار بر اسب شدم و تا عصر تاختم؟ و وقتی صورتم از اشک تر شد خودم هم تعجب کردم؟ می دانی دلم نمی خواست به خانه برگردم؟ با شاه عبدالعظیم رفتم و دو روز آن جا ماندم. می خواستم جایی باشم که غریب باشم. که کسی از من سوال و جواب نکند. که دردم، درد غرور جریحه دار شده ام، درد عشق بی رحم تو آرام آرام فروکش کند. می دانی که دو ماه پاییز آن سال را در باغ شمیران سپری کردم؟ روزها با تظاهر به بی خیالی سراغ مادرم می رفتم تا از کنجکاوی ها و سوال و جواب هایش آسوده باشم. که نگاه غم گرفته و حیرت زده پدرم را نبینم. و شب ها به شمیران باز می گشتم. این همه راه می آمدم و می نشستم و تار می زدم. پدر نیمتاج که چراغ خانه ما را روشن دیده بود از باغ مجاور به سراغم می آمد. می نشستیم و گفت و گو می کردیم. یا من به خانه آن ها می رفتم. مرد فاضلی بود. از من نپرسید چه ناراحتی دارم. چه دردی در سینه دارم. ولی سخنان عارفانه می گفت. فلسفه می بافت. می گفت:

بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر بار دیگر روزگار چون شکر آید

من می خندیدم و می گفتم:

- آری شود ولی به خون جگر شود.

- کم کم از مصاحبتش آرامش می گرفتم و دوباره بر خود مسلط می شدم. سپس برایم از بدبختی های چاره ناپذیر صحبت می کرد. می خواست درد مرا آرام کند. می خواست به زبان بی زبانی به من بگوید درد تو که درد نیست. درد یعنی این. اندوه یعنی این. یعنی دختری که مثل پنجه آفتاب باشد و در دوازده سالگی آبله بگیرد. که پدر و مادر روزی صد بار مرگ خود و مرگ او را از خدا بخواهند. درد یعنی این. بقیه اش ناشکری است. نیمتاج از من رو نمی گرفت. اصلا به فکرش هم نمی رسید که من از او بخواهم که همسرم بشود. می آمد و می رفت و با ترحم به من نگاه می کرد. دلش به حال من و دردی که نمی دانست از چیست می سوخت. ناگهان، خودم هم نمی دانم که چه طور شد که نیمتاج را از پدرش خواستگاری کردم. شاید در دل گفتم من که بدبخت شده ام، بگذار یک نفر دیگر را خوشبخت کنم. شاید می خواستم از تو انتقام بگیرم. از خودم انتقام بگیرم. با زمین و زمان لج کرده بودم. چشمانم را بستم و تصمیم گرفتم. نه مخالفت های پدرم و نه ناله و نفرین های مادرم، هیچ کدام اثری نداشت. آخر خون تو در رگ های من هم بود ولی وضع من از وضع تو بدتر بود. نمی دانی شب ها که کنار نیمتاج بودم از حسد این که تو در خانه آن مردک نجار

خوابیده ای چند بار تا صبح از خواب می پریدم و زجر می کشیدم! خدا لعنتت کند محبوبه. چرا باعث می شوی این چیزها را برایت بگویم؟ می خواهی خردم کنی؟

روی مبل افتاد و به زمین خیره شد. کنارش زانو زدم تا به چشمانش نگاه کنم. سر بلند نکرد. پرسیدم:

- با من قهری منصور؟

جوابم را نداد. بغضم ترکید و گفتم:

- با تو درد دل کردم تا سبک شوم. بگذار درددل کنم منصور جان، بگذار گاهی درددل کنم. وگرنه دق می کنم.

هق هق می کردم و پرسیدم:

- به من نگاه نمی کنی؟

- نه. نمی خواهم اشک هایت را ببینم.

در حالی که اشک از چشمانم فرو می ریخت، لبخند زدم و گفتم:

- حالا چه طور؟ حالا که می خندم.

به رویم خندید:

- نگفتم مهره مار داری؟

خواب دیدم که می دویدم. کوچه خانه مان را تا زیر گذر دویدم. چادر به سر داشتم و نداشتم. اشک به چشم داشتم و نداشتم. کسی نگاهم می کرد و هیچ کس نبود. نفس زنان به دکان رحیم رسیدم. هوا تاریک و روشن بود. نسیم ملایمی می وزید. مثل این که بهار بود. بوی گل می آمد. بوی محبوبه شب.

رحیم در سایه ایستاده بود. پشت به من داشت. به خودم گفتم خدا را شکر. دیدی همه این ها را در خواب دیده بودم! من که هنوز با رحیم ازدواج نکرده ام. تازه می خواهیم عروسی کنیم. آنچه اتفاق افتاده همه کابوس بوده. کابوسی هولناک. رحیم این جا ایستاده. معصوم و بی گناه. بی خبر از همه چیز. بی خبر از همه جا. آهسته، به آهستگی یک آه، التماس کنان صدا زدم:

- رحیم ....

و صدایم مانند نفسی که از سینه برآید، یک نفس عمیق، کشیده شد. آرام برگشت و به سویم آمد. رحیم نبود. منصور بود. جلو آمد و دستش را به سویم دراز کرد و با اشتیاق گفت:

- آمدی کوکب؟ بیا.

از خواب پریدم و واقعیت را دیدم. همه چیز را همان طور که بود دیدم. همان طور که بود پذیرفتم. منصور را قبول کردم. وضع خود را قبول کردم. حاملگی نیمتاج خانم را پذیرفتم. واقعیت این بود که من کوکب بودم. که کم کم دالبسته و وابسته منصور شده بودم. که این سرنوشتی بود که بر پیشانی ام رقم خورده بود. که بهتر و بیشتر از این زندگی برایم میسر نمی شد.

کلفت نیمتاج آمد و با این که می دانست می دانم، او نیز به نوبه خود با موذیگری مژده حاملگی نیمتاج را به من داد. به او پول دادم. مژدگانی دادم. مژدگانی آن که سعادت رقیبم را به اطلاعم رسانده بود. برای نیمتاج آش رشته پختم. کاچی پختم. ویارانه پختم. منتظر نشستم تا نیمتاج یک پسر زایید. ناهید نور چشم منصور شد.

خانه پدری را فروختیم و دو سه سال بعد منوچهر به اروپا سفر کرد. برای مادرم خانه ای در یکی از خیابان های شمالی تر شهر خریدیم که با دایه که پیر شده بود به آن جا نقل مکان کرد. بعد از منوچهر پسر منصور به خارج سفر کرد. به انگلستان رفت. پسر اشرف خانم ذات مادرش را داشت. یاغی بود. درس درست و حسابی نخواند. تمام دار و ندار خود و مادرش را به باد داد. همیشه مایه عذاب بود و هست. منصور از دست او زجر می کشید و او عین خیالش نبود. می دید که پدرش نگران آینده اوست و ترتیب اثر نمی داد. بعد وضع قلب نیمتاج خراب شد. حالش روز به روز وخیم تر می شد. هر چه او بدحال تر می شد بچه ها بیشتر به دور من جمع می شدند. جوجه هایی بودند که می خواستند به زیر پر و بال من پناه بیاورند. نیمتاج خانم مرا خواست و بچه هایش را به دست من سپرد و گفت:

- ناهید را محبوبه خانم، ناهید را دریاب. آن سه تا پسر هستند، مرد هستند. گلیم خودشان را از آب می کشند. ناهید جوان است. چند سال دیگر وقت ازدواجش می رسد. بی مادر ....

گفتم:

- نیمتاج خانم، این حرف ها چیست که می زنی؟ شما که چیزیتان نیست!

- نه. تعارف که ندارد. به حرف هایم گوش کن. دستم از قبر بیرون است. به خاطر ناهید ... وقت ازدواج در حقش مادری کن.

گفتم:

- راستش را بگویم. دلم می خواهد ناهید زن منوچهر بشود. نمی دانم شما رضا هستید یا نه؟

منوچهر در اروپا، خوب درس می خواند. جوان بود. از عکس هایش چنین برمی آمد که زیباست. دستش به دهانش می رسید. می دانستم که نیمتاج به این ازدواج بی میل نیست، گرچه ناهید هم دست کمی از منوچهر نداشت. خوشگل، خوش لباس، درس خوانده

و فرانسه را بسیار روان صحبت می کرد. نقاش خوبی بود. اهل ورزش بود. منصور تمام آرزوهایش را در او خلاصه کرده بود. علاوه بر این ها و مهم تر از همه این ها، دختر باشعور و فهمیده و مهربانی بود. سنجیده صحبت می کرد. سنجیده رفتار می کرد. محبت مخصوصی به من داشت بدون آن که مادرش را بیازارد.

نیمتاج ساکت بود و فکر می کرد. پرسیدم:

- شما راضی هستید خانم؟

- اگر خودش بخواهد. اگر خودش بخواهد.

سپس دستم را به التماس گرفت و گفت:

- به زور نه محبوبه جان. به زور نه. راهنماییش بکن ولی به هیچ کار مجبورش نکن. این را از تو می خواهم چون می دانم هر چه تو بخواهی منصور هم همان را می خواهد. نظر او نظر توست. می ترسم یک وقت خدای ناکرده به خاطر دل تو به زور به او بگوید که باید زن منوچهر بشود. آخر منصور تو را خیلی دوست دارد. نمی خواهد ناراحت بشوی.

خندیدم و گفتم:

- اولا ناهید از آن دخترها نیست که زیر بار زور برود. دیگر زمان این حرف ها گذشته است. ثانیا منصور نه شما را دوست دارد نه مرا. تا آن جا که من می دانم، منصور در تمام دنیا فقط یک زن را دوست دارد. یک زن را می پرستد. آن هم ناهید است. شما خیالتان راحت باشد.

لبخند زد و آرام شد. باز هم من وصی شدم.

من بودم و منصور. من بودم و بچه ها و آن خانه بزرگ. هنوز حسرت بچه داشتم. ولی حالا منصور را داشتم. تمام و کمال. دیگر لازم نبود او را با کس دیگری تقسیم کنم. بچه ها پس از مرگ مادرشان دامن مرا رها نمی کردند. انگار می ترسیدند که مرا هم از دست بدهند. ناهید که از مدرسه می آمد، ناهید که از مهمانی می آمد، خواستگار که می آمد، می دوید دنبالم و مرا پیدا می کرد. برایم حرف می زد. از این اتاق به آن اتاق هر جا که می رفتم دنبالم می آمد. بعد که خسته می شد داد می کشید:

- اه، بس است دیگر. بنشینید. می خواهم چهار کلمه جدی حرف بزنم. خسته شدم بسکه دنبالتان دویدم.

می گفتم:

- پس تا به حال شوخی می کردی؟

و خنده کنان هر کار که داشتم می گذاشتم و می نشستم. هرگز عیب ناحق روی خواستگارهایش نگذاشتم. نظرم را می گفتم. خوبشان را می گفتم، بدشان را هم می گفتم. بعد می گفتم:

- حالا برو با پدرت بنشین و تصمیم بگیر.

او نمی دانست در دل من چه آشوبی برپاست و وقتی جواب رد می دهد چه قدر آرام می شوم.

منوچهر از سفر برگشت و ما همگی به دیدنش رفتیم. شب همه فامیل منزل مادرم مهمان بودیم. ناهید نزدیک بیست سال داشت. دوپیس کرم رنگی به تن داشت. آرایش ملایمی کرده و موها را روی شانه ریخته بود. وقتی به او نگاه می کردم، از آبله ممنون می شدم که صورت مادرش را از بین برده بود. خوب می فهمیدم که اگر نیمتاج آبله نگرفته بود، من اصلا شانسی نداشتم. به صورت ناهید نگاه می کردم و حظ می کردم. زن منوچهر باید چنین دختری باشد. منوچهر مرا به کناری کشید:

- این کیه آبجی؟

- ناهید است دیگر.

- د؟! همان دختر لوس زردنبو؟

- مزخرف نگو. لوس بود ولی هیچ وقت زردنبو نبود. خواستگارهایش پاشنه در را از جا کنده اند.

- پس تا رندان او را نبرده اند خواستگاریش کن دیگر.

روزی که مهربران بود من شدم مادر عروس. مهر باید فلان قدر باشد. عروسی باید چنین و چنان باشد. باید سهم قلهک منوچهر پشت قباله اش باشد.

نزهت نیمه شوخی و نیمه جدی گفت:

- وا؟!! آبجی شما طرف عروس هستید یا داماد؟

و زورکی خندید. ناهید آهسته در گوشم گفت:

- من معتقد نیستم که مهر خوشبختی می آورد.

من هم معتقد نبودم ولی مسئول بودم. رو به نزهت کردم و گفتم:

- من طرف هر دو هستم آبجی. اگر ناهید دختر خودم بود او را دو دستی مفت و مجانی به جوانی مثل منوچهر می دادم. دختری مثل ناهید محترم تر از آن است که بر سر مهریه اش چانه بزنند. ولی من الان وظیفه اخلاقی دارم. مسئولیت روی دوش من است. هرکار

می کنم باز به خود می گویم شاید اگر مادرش بود بهتر می کرد. شاید مادرش هنوز راضی نباشد. شاید دارم کوتاهی می کنم. حالا اگر شما هم نخواهید منوچهر ملک خودش را پشت قباله بیندازد من زمین قلهک خودم را به نامش می کنم.

همه ساکت شدند. منصور به روی من لبخند می زد. ناهید کنارم نشسته بود و خدا می داند چه قدر آرزو داشتم که او دختر من و منصور بود. خدا می داند که چه قدر به گذشته تاسف می خوردم.

ناهید ازدواج کرد و رفت. من ماندم و منصور و پسر کوچکش. منصور کنارم بود. تکیه گاهم بود. به من می گفت:

- محبوبه به سراغ حسن خان رفته ای؟ هادی کجاست؟ چه کار می کند؟

هادی خان مدیر کل شده بود.

زندگی گرم ما هفت سال دیگر دوام داشت. من صاحب یک خانواده کوچک و گرم بودم. خوشبخت و راضی بودم. کم کم گذشته را از یاد می بردم. ولی طبیعت نگذاشت آب خوش از گلویم پایین برود. همه چیز با یک آخ شروع شد. منصور از خواب پرید و پهلویش را گرفت:

- آخ!

سراسیمه پرسیدم:

- چه شده؟

- چیزی نیست. مثل اینکه سرما خورده ام.

ولی سرما نخورده بود. سرطان بود. تازه شروع به نشان دادن خود کرده بود.

من سراسیمه و پریشان نمی دانستم چه کنم. تازه قدر وجودش را می دانستم. ارزش حیاتش را در زندگیم درک می کردم. هرچه ضعیف تر و لاغرتر می شد، بیشتر او را می خواستم. بر در تمام مطب ها و بیمارستان ها خیمه زدم. اثری نداشت. خواستم او را برای معالجه به خارج بفرستم، گفتند بی فایده است. دیر شده بود. می دیدمش که زار و نزار در بستر افتاده. پوستی شده بر استخوان. رنگش زرد شده و باز می خواستمش. به یاد زندگی گذشته ام می افتادم که در مجاورت او دلچسب بود. به یاد نگاه دزدانه اش در سیزدهبدر می افتادم و می خواستم فریاد بزنم. زندگی آرام و شیرینم مثل آب از لای انگشتانم می لغزید و به هدر می رفت. می کوشیدم تا نگهش دارم، قدرت نداشتم. نمی خواستم او را از دست بدهم. این دیگر انصاف نبود. شب و روز خود را نمی فهمیدم و دیوانه شده بودم. به هر دری می زدم. این عشق بود؟ اگر نبود پس چه بود؟ می گفت:

– محبوبه، از پیشم نرو. بنشین کنارم و برایم صحبت کن. موهایت را پریشان کن که یک عمر پریشانم کرده بودند. لباس تازه بپوش که چشمم از دیدنت روشن شود. بگذار دل سیر تماشایت کنم که وقتی می روم عکس تو در چشم هایم باشد.

من التماس می کردم:

– منصور، این چه حرفی است؟ تو هیچ جا نمی روی.

– دلم می خواهد ولی نمی شود، چاره چیست! دست خودم که نیست! خودم هم باور نمی کنم. نمی خواهم قبول کنم.

شوهر خجسته مرتب به عیادتش می آمد. می نشست و از هر دری سخن می گفت. منصور هنوز خوش مشرب بود. تا وقتی درد نداشت همان منصور مهمان نواز و ادیب و خوش صحبت بود. خوب یادم است که شبی منصور با لحنی نیم شوخی و نیم جدی گفت:

– آقای دکتر، حلالمان کنید. خیلی به شما زحمت دادیم.

و خنده کنان با بی حالی افزود:

– از ما راضی باشید تا آتش جهنم بر ما گلستان شود.

دکتر هم با تاثر خندید و گفت:

– شما که بهشتی هستید آقا، بهشت با تمام حوری هایش دربست مال شماست. یکی باید به فکر ما باشد.

منصور مرا نشان داد و گفت:

– والله نمی دانم چه اصراری که از این بهشت بیرونم بکشند:

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

تب داشت. حالش خوش نیست. درد می کشید. خیس عرق می شد. دستش در دستم بود و با جملات فیلسوفانه مرا تسلی می داد. گفتم:

– منصور، خدا می داند چه قدر پشیمانم. کاش آن روز توی باغ به زور کتک مرا می بردی و عقدم می کردی.

به زحمت لبخندی زد و پاسخ داد:

– آدم باید خیلی بی ذوق باشد که تو را کتک بزند.

دلم غرق خون بود. منصور مکثی کرد و گفت:

- نگران پسرم هستم محبوبه. من که نباشم چه بر سر ته تغاری من می آید؟

دلم فشرده شد ولی گفتم:

- پس من چه کاره ام؟ مرا به حساب نمی آوری؟ مگر من به جای مادرش نیستم؟ مگر تا به حال زحمتش را نکشیده ام؟ بزرگش نکرده ام؟ مگر کوتاهی کرده ام؟ فکر نکنی فقط به خاطر تو بودها! خودم هم دوستش دارم. وقتی کنارم می نشیند، انگار پسر خودم است. یک ساعت که دیر کند دیوانه می شوم.

- می دانم محبوبه. ولی تو هنوز جوان هستی. باید ازدواج کنی. من هم مخالف نیستم. گرچه حسادت می کنم .....

حرفش را قطع کردم. از جا برخاستم و قرآن را از سر طاقچه آوردم. کنارش نشستم و پرسیدم:

- قرآن را قبول داری منصور؟

- چه طور مگر؟

- به همین قرآن قسم که من بعد از تو هرگز ازدواج نمی کنم. خیالت راحت باشد و به همین قرآن قسم که در حق پسرت مادری می کنم. هم به خاطر تو و هم برای دل خودم. خدا را شکر کن که من بچه دار نشدم. راضی باش که پسرت مال من باشد. خدا او را به جای پسر خودم به من داده.

آهی از سر حسرت کشید و چشمانش را بست. ضعیف شده بود. گفت:

- خدا می داند که چه قدر آرزو داشتم این پسر در اصل از تو بود. همه شان از تو بودند.

گفتم:

- جزای من همین است. ولی من هم در عوض بچه های تو را دزدیدم.

و خندیدم. خندید:

- خدا لعنتت کند محبوبه.

- کرده دیگر، دیگر چه طور لعنت بکند؟

خم شدم. پیشانی و لبان تبدارش را بوسیدم.

گفتند برای سلامتیش نذر کن. چیزی را که پیشت از همه عزیزتر است بفروش و پولش را با دست خودت به سه نفر بیمار تنگدست بده. رفتم گردنبند اشرفی را که خودش به من داده بود آوردم که بفروشم. همه گفتند حیف است. این را نفروش. ببر و قیمت کن و معادلش پول بده. گفتم حیف تر از خودش که نیست. فروختم و پولش را صدقه سر او کردم. فایده نداشت. به هر دری زدم، نتیجه نداد. دستش در دست من بود. نگاهش به نگاهم بود. مرا صدا می کرد که مرد. تنها شدم. ناگهان پناهم از دستم رفت. تازه معنای بی کسی را فهمیدم و می کوشیدم تا نگذارم پسر نوجوان او نیز چنین احساسی داشته باشد. صمیمانه برای آخرین فرزند مردی که زندگی مرا دوباره ساخته بود مادری کردم. قلبم از مرگ او آتش گرفته بود. خام بدم، پخته شدم، سوختم. منصور همه کسم بود. کسی بود که به امید او روز را شروع می کردم و شب می خوابیدم. به امید او نفس می کشیدم و زندگی می کردم. علاقه ای که نسبت به او پیدا کرده بودم آرام آرام در دلم ریشه دوانیده بود و حالا بیرون کشیدن و دور افکندن این ریشه با مرگم برابر بود.

اگر چه منوچهر و ناهید هرگز اجازه ندادند که تنها بمانم و تنها زندگی کنم، ولی همیشه جای او در قلبم خالی است. هنوز تارش در گوشه اتاق من به دیوار آویخته و شب ها به آن نگاه می کنم. وقتی به یاد گذشته می افتم، به آن نگاه می کنم. انگار پشت آن نشسته و آرام آرام زخمه بر تار می زند. لبخند می زند و می گوید خدا لعنتت کند محبوبه. نگاهش مهربان و تسکین بخش است. یاد خاطراتش به من آرامش می دهد.

عمه ساکت شد. شب از راه رسیده بود. چراغ های حیاط در سرمای زمستان نور مه گرفته ای از خود پخش می کردند. هیچ یک به فکر روشن کردن چراغ نبودند. هیچ کدام طالب نور شدید نبودند. عمه جان اشک هایش را پاک کرد. سودابه هم اشک های خود را پاک کرد و خم شد و پشت دست عمه جان را بوسید. این دست پیر و پر چروکی را که انگشتری عقیق ظریفی آن را زینت می داد. این دست کوچکی که زمانی بوسیدن آن آرزوی جوانان بود.

· عمه جان گفت:

روزگاری فکر می کردم که هنوز یک دعای پدرم مستجاب نشده. این که دعا کرد عبرت دیگران بشوم. امشب فهمیدم که اشتباه کرده ام. من عبرت دیگران شدم سودابه، عبرت تو شدم که عزیز دلم هستی. شبیه خودم هستی. انگار اصلا خود من هستی. دلم می خواهد خیلی مواظب باشی سودابه جان. دلم می خواهد بدانی که شب سراب نیر زد به بامداد خمار.

· عمه جان ساکت شد به فکر فرو رفت. ناگهان به یاد درد پای خود افتاد و نالید:

مردم از این درد.

· سپس سر به سوی آسمان برداشت:

خداوندا، بس است دیگر. نخواه که صد سال بشود. خدایا بیامرز و ببر.

در صندوقچه را قفل کرد. کلید را به گردنش آویخت.

در کوچه باز شد و اتومبیل منوچهر وارد شد. با پسر و دختر جوانش از اسکی برمی گشتند. عمه جان لاز جا برخاست تا پیش از آن که بچه ها شادمانه به اتاق بدوند و از دیدن اشک های او پکر شوند، پیش از این که منوچهر که ته مانده سپید موهایش به صورت شریف و مهربان او شخصیت بیشتری می بخشید وارد شود و از دیدن اندوه خواهرش که به او به چشم مادر می نگریست افسرده گردد، عصا زنان به اتاقش برود.

· سودابه گفت:

ولی مورد من فرق می کند، عمه جان. نه من دختر پانزده ساله هستم، نه او ....

· بقیه حرف خود را خورد. عمه جان همان طور که ایستاده بود، به رویش لبخندی مهربان زد و حرف او را تکمیل کرد:

بله، نه تو دختر پانزده ساله هستی و نه او یک شاگرد نجار. دنیای شما دو نفر نیز به نوعی با هم تفاوت دارد. اگر این طور باشد، اگر دو نفر با هم عدم تجانس داشته باشند، حال به هر نوع و به هر صورت، این می تواند زندگی آن را خراب کند، بدبختی که یک نوع نیست سودابه! انواع و اقسام مختلف دارد.

عمه جان به راه افتاد. سودابه سخت در فکر فرو رفته بود. می کوشید تصمیم بگیرد ولی دیگر کار ساده ای نبود. شراب شبانه را می طلبید و از خماری بامداد بیمناک بود. شاید این طبیعت بود که می رفت تا دوباره پیروز شود. آیا تاریخ بار دیگر تکرار می شد؟

عمه جان می رفت و سودابه با حیرت و تحسین از پشت آن هیکل مچاله شده را تماشا می کرد. به زحمت می توانست او را جوان، رعنا، با لباس هایی فاخر و موهای پرپشت پریشان. با دلی شیدا و رفتاری مالیخولیایی در نظر مجسم کند. با این همه حالا به شباهت با او افتخار می کرد. احساس می کرد این زن پیر و شکسته دل از غم ایام را ستایش می کند و عمیقا دوست دارد. گنجینه ای از تجربه ها بود که می رفت و سودابه نمی دانست که عمه جان زمستان آینده را نخواهد دید.

پایان